قانون ادب

تألیف

ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمّد تفلیسی

به اهتمام

غلامرضا طاهر

جلد اوّل



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

«۱۰۸»

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۵۰ درچاپخانه داورپناه
چاپ شد

یکی از وظایف اساسی که «بنیاد فرهنگ ایران» برعهده دارد تدوین یک فرهنگ بزرگ جامع و کامل زبان فارسی است. برای حصول این مقصود چندین طرح تهیه شده و در شرف اجراست که از آن جمله یکی چاپ دقیق انتقادی کتب لغت عربی به فارسی است که در شش هفت قرن نخستین اسلامی تألیف یافته است.

اهمیت این کتابها از آن است که چون کلمات فارسی در مقابل لغات تازی ثبت شده و معانی کلمات عربی در قاموسها و کتب لغت با دقت و صراحت ضبط است، از روی آنها معنی صریح و دقیق الفاظ فارسی را می توان دریافت.

دیگر آنکه بسا لغات فارسی است که در تمامی موجود ادبیات فارسی به کار نرفته است و تنها منبعی که این گونه کلمات را دربردارد همین لغت نامه های عربی به فارسی است.

به این سبب «بنیاد فرهنگ ایران» بر آن شد که این کتابها را جداگانه تصحیح و چاپ و منتشر کند. بعضی از این فرهنگها پیش از این یکبار یا بیشتر چاپ شده است اما هیچ یک از آن چاپها دقیق و درست و معتبر نیست. بعضی دیگر به صورت نسخه های خطی در ایران یا اکناف جهان موجود است که هنوز چاپ و انتشار نیافته است.

ترتیب ثبت لغات در این کتابها مختلف است. اما به منظور آنکه استفاده از آنها برای همه کس میسر و آسان باشد برای هر کتاب فهرستهای دقیق ترتیب داده شده است.

نسخه بعضی از این کتابها به خط خوش خوانا و ضبط دقیق حرکات در دست است. اما از بعضی دیگر نتوانسته ایم نسخهٔ مضبوط و دقیقی فراهم کنیم. در مورد اول بهتر دانستیم که عین نسخهٔ کهن را به چاپ عکسی منتشر سازیم و بر آن فهرستهای دقیق ترتیب بدهیم. در مورد دوم ناگزیر چند نسخه را مقابله و تصحیح می کنیم و فهرستها را براساس نسخه ای که مرتب می شود تدوین می کنیم.

مجموعهٔ این سلسله لغت نامه ها شامل ده کتاب است. پس از انجام یافتن چاپ این نسخه ها شاید سزاوار باشد که همهٔ لغات مندرج در آنها روی هم ریخته شود و از مجموع «لغت نامه» واحدی فراهم بیاید که نمودار دقایق معانی و چگونگی استعمال الفاظ فارسی در هفت قرن نخستین دورهٔ اسلامی تاریخ ایران باشد.

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

مقدمهٔ مصحح

احوال و آثار مؤلف

ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی از دانشمندان قرن ششم هجری است که در علم صرف و نحو و لغت و نجوم و طب تبحر و استادی داشته و آثار گرانبهایی درین علوم از او به‌جای مانده است .

شرح احوال و زندگی او کاملا مضبوط و مشخص نیست و جسته گریخته از مقدمه‌های کتابهایش برخی از نکات که مربوط به زندگی و آثار او است استفاده می‌شود .

آنچه مسلم است او با قلج ارسلان بن مسعود از سلاجقهٔ روم که درسال ۵۵۱ به‌سلطنت رسیده و در ۵۸۸ وفات یافته هم‌زمان بوده و بعضی از تألیفات خود از جمله « کامل‌التعبیر » و « قانون‌الادب » را برای او تألیف کرده است و از پایان کتاب « وجوه قرآن » برمی‌آید که مؤلف هنگام تألیف کتاب یعنی سال ۵۵۸ در شهر قونیه زندگی می‌کرده و پیش‌از ایـن تاریخ در سال ۵۴۵ « قانـون‌الادب » و در سال ۵۵۰ « کفایة‌الطب » را تألیف کرده و از این جهت بروکلمن سال وفات او را در حدود سال ۶۰۰ هجری ذکر می‌کند .

حاجی خلیفه در کشف‌الظنون و اسماعیل پاشا در « هدیةالعارفین » سـال وفات او را ۶۲۹ نوشته‌اند و این بعید به نظر می‌نماید کـه او پس از تألیفات مهم خود هفتاد هشتاد سال زندگی کرده باشد .

نام او در آثـارش در معرض تحریف قرار گرفته و « حبیش » به صورتهای « حبش » و « حسن » و « حسین » درآمده و لقب او را « شرف‌الدین » و « جمال‌الدین » و « کمال ــ الدین » ذکر کرده‌اند . در بارهٔ کنیه و نسبت او اختلافی موجود نیست و درهمه جا کنیه‌اش

« ابوالفضل » و نسبتش « تفلیسی » ذکرشده و چون وجوه قرآن ازروی خط مصنف استنساخ شده درست‌ترین سند برای نام و نام پدر و نام جد و کنیه و نسبت او می‌باشد و دراین کتاب از او به عنوان « شیخ ادیب » یاد شده زیرا کتاب جنبهٔ ادبی دارد و در کتب طبی او از او به عنوان « حکیم » و « متطبب » یاد شده است .

از « حبیش » آثار متعددی به فارسی وعربی باقی مانده است ، آثار فارسی او ازجهت خصایص لغوی و صرفی و نحوی دارای اهمیت است .

فهرست آثار او که نام آنها در فهرست‌ها وکتاب‌ها ودر نسخه‌های آثار وی دیده شده به‌قرار ذیل است :

۱ ــ **اختصار فصول بقراط** (رسالهٔ نهم از مجموعهٔ رسائل طبیه) مجموعهٔ رسائل طبیه محتوی ۹ رساله است که در شهر گلستان از بلاد اران قفقاز در سالهای ۷۳۸ و ۷۳۹ نوشته شده و اکنون در کتابخانهٔ دانشگاه برینستون آمریکا (صفحهٔ ۳۴۷ فهرست عربی شمارهٔ ۱۱۰۸) موجود است .

۲ــ **اصول‌الملاحم** = ملحمهٔ دانیال .

۳ــ **اودیة الادویة** ؛ الادویةالمفردة و کیفیة اخـذها و صیغتها (رسالهٔ دوم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۴ــ **بیان‌التصریف** ؛ در مقدمهٔ قانون‌الادب و وجوه قرآن از آن یاد شده .

۵ــ **بیان‌الصناعات** (فـارسی) ؛ در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین دفتر ۴ جلد ۵ زمستان ۱۳۳۶ چاپ شده است .

٦ــ **بیان‌الطب** (فارسی) ؛ نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است .

۷ــ **بیان‌النجوم** (فارسی) ؛ در هیأت و نجوم و اسطرلاب است و در مقدمهٔ قانـون الادب از آن نام برده است .

۸ــ **تحصیل‌الصحة بالاسباب‌الستة** (رسالهٔ هفتم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۹ــ **تقدمةالعلاج و بدرقةالمنهاج** (رسالهٔ اول از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۰ــ **تقویم‌الادویة** ؛ در جداول مفردات که از جمله در جدول نخست اسماء مفردات را به پنج زبان عربی و فارسی و سریانی و رومی (لاتینی) و یونانی بیان می‌کند . درمقدمهٔ « کفایةالطب » از این کتاب نام برده و نسخ متعددی از این کتاب در دسترس است .

۱۱ــ **التلخیص فی علل‌القرآن** ؛ دروجوه قرآن ص ۲۶۲ از این‌کتاب نام برده است.

۱۲ــ **جوامع‌البیان در ترجمان قرآن** ؛ این کتاب به‌ترتیب حروف تهجی تنظیم و هر

حرف را به سه بخش اسماء و افعال و حروف تقسیم کرده است .

۱۳ــ رسالة فی ما یتعلق بالاغذیة المطلقة و الادویة (رسالهٔ هشتم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۴ــ الرسالة المتعارفة باسماء المترادفة (رسالهٔ چهارم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۵ــ رموز المنهاج و کنوز العلاج (رسالهٔ سوم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۶ــ شرح بعض المسائل لاسباب و العلامات منتخبة من القانون (رسالهٔ ششم ازمجموعهٔ رسائل طبیه) .

۱۷ــ صحة الابدان ؛ در مقدمهٔ کتاب « کامل التعبیر » از این کتاب یاد کرده است .

۱۸ــ قانون الادب (فارسی) در ضبط کلمات عربی و بیان معانی آن لغات به پارسی . مؤلف در مقدمه نوشته که این کتاب را پس از بیان التصریف تألیف کرده است . از این کتاب نسخ متعددی در دست است .

۱۹ــ قانون اللباب ؛ اعتمادالسلطنه در «مرآة البلدان»(۱/ ۴۹۷) می‌نویسد « و کتاب دیگری در حکمت دارد موسوم به قانون اللباب » .

۲۰ــ ترجمان قوافی (فارسی) ؛ این کتاب را به امر قطب الدین ابوشجاع قلج ارسلان تصنیف کرده و نسخه‌ای از آن مورخ ۹۲۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار به شمارهٔ ۳۶۲ به نام قوافی موجود است .

۲۱ــ کامل التدبیر ؛ این کتاب را بروکلمن یاد می‌کند و می‌نویسد که به شمارهٔ ۵۲۵ مکرر در کتابخانهٔ سلیم آغا در ترکیه وجود دارد .

۲۲ــ کامل التعبیر (فارسی) ؛ از کتب معروف و مشهور « حبیش » است و به تعبیر خواب هم اشتهار دارد و نسخ متعددی از این کتاب در دسترس می‌باشد .

۲۳ــ کفایة الطب؛ این کتاب را برای ابوالحارث ملکشاه یعنی قطب الدین فرزند قلج‌ــ ارسلان نوشته و تألیف آن پس از تقویم الادویه بوده و در آن عقاید علمای یونانی واسلامی و سریانی را در علم پزشکی بیان کرده است . از این کتاب نسخ متعددی باقی مانده است .

۲۴ ــ لباب الالباب (رسالهٔ پنجم از مجموعهٔ رسائل طبیه) .

۲۵ــ المدخل الی علم النجوم (فارسی) ؛ حاجی خلیفه ذیل این عنوان می‌نویسد کتابی است مختصر به فارسی و مؤلفش در آن ذکر می‌کند که آن را پس از کتاب التلخیص فی علل القرآن تألیف کرده است .

۲۶ــ ملحمهٔ دانیال (فارسی) ؛ این کتاب ترجمه از عربی به فارسی است و «حبیش» آن را پس از کتاب قانون الادب نوشته است . از این کتاب نسخ متعددی موجود است . در

بعضی از فهرستها ملحمهٔ دانیال و اصول‌الملاحم دو تألیف مجزا به حساب آمده است .

۲۷- نظم‌السلوك : بروکلمن به نقل ازفهرست عربی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا آن را جزو آثار « حبیش » نام می‌برد .

۲۸- وجوه قرآن در بارهٔ معنی وجوه قرآن : آثار « حبیش » از مقالهٔ آقای ایرج افشار در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین (دفتر ۴ جلد ۵ زمستان ۱۳۳۶) که به عنوان مقدمه بر رسالهٔ بیان‌الصناعات « حبیش » آورده‌اند اقتباس گردید و از ذکر نسخه شناسی آثار «حبیش» که در آن مقاله آمده صرفنظر شد (نقل از وجوه قرآن به‌تصحیح دکتر مهدی محقق ص چهارده مقدمه) .

ارزش این کتاب

فرهنگهای تازی به پارسی نظیر تاج‌المصادر بیهقی وکتاب المصادر زوزنی و السامی فی‌الاسامی وهمین قانون ادب علاوه برآنکه وسیلهٔ فراگرفتن زبان عربی ولغات عربی مستعمل در زبان فارسی است ، چون بسیاری از لغات فارسی سره در این‌گونه کتابها در مقابل‌کلمات عربی آمده است وجود آنها برای جمع‌آوری لغات فارسی و بالنتیجه برای تألیف لغت‌نامهٔ جامع زبان فارسی چنانکه آقای دکتر خانلری متذکر شده‌اند بسیار ضروری و لازم است . و چون بسیاری از فرهنگ نویسان برای اینکه کتاب آنها هرچه‌کاملتر باشد به این فرهنگها نیز رجوع کرده و لغات فارسی آنها را درکتابهای خود نقل کرده و در بعضی موارد در درك معنی صحیح و دقیق آن کلمات دچار اشتباه و خطا شده‌اند از این روی برای تصحیح اغلاط فرهنگها چاپ صحیح و دقیق و انتقادی این کتابها یکی از کارهای لازم و واجب برای زبان فارسی است .

قانون ادب چه از نظر زبان عربی و چه از لحاظ زبان فارسی کتابی با ارزش است زیرا این کتاب که حدود ۶۰۰۰۰ لغت عربی دارد . یکی از قوامیس مفصل و مفید عربی به فارسی است وازنظر احتوای برلغات وترکیبات زبان فارسی نیز دارای قدر و اعتبار خاص است . مؤلف با استفاده از حدود ۵۰ قاموس عربی به عربی و عربی به فارسی و با اتخاذ روشی خاص در تنظیم و ترتیب لغات در زمان خود کاری عظیم و شگرف و ابتکاری انجام داده است . این‌کتاب اززمان تألیف تاکنون ، به دلیل نسخ متعدد خطی که ازآن وجود دارد، حدود هفت قرن مورد توجه فضلا و ادبا و طلاب بوده است .

اینك بعضی از لغات فارسی را که در این کتاب هست و در فرهنگهای فارسی یا اصلا نیست و یا شواهد بسیار کم دارد برای نمونه ذیلا ذکر می‌کند :

۱ــ فهاق = آشکهه (ص ۲۶۶ نسخهٔ عکسی) . ۲ــ پوست آهنج = سلاخ (ص ۹۵) . ۳ــ جدابهٔ گازر = غاله (ص ۲۹۸) . ۴ ــ تحوز = چقتن (ص ۱۶۶) . ۵ ــ چفتن = صور (ص ۱۲۲) . ۶ــ ریگ چفته = ضفر (ص ۱۵۸) . ۷ــ زن نابکار و خندناك = خریع (ص ۲۳۱) . ۸ ــ مرد خندناك و سبك‌رو = بهلول (ص ۳۰۶) . ۹ــ خیه = مجرفه (ص ۲۴۲) . ۱۰ــ راه‌کنندگان= مارة (ص ۱۳۷) . ۱۱ــ شرعة = رود طنبور و جزو (ص۲۳۶). ۱۲ــ آواز سرفنده = نجاخ (ص ۹۵) . ۱۳ ــ کنه‌یان[1] = قردان (ص ۳۵۵) . ۱۴ ــ ذوبان = گزایش تــن (ص ۳۵۴) . ۱۵ــ نرینه‌یان[1] = ذکور (ص ۱۴۷) . ۱۶ ــ زن یاور = آزره (ص ۳۲) .

مؤلف خود عذر اغلاطی را که ممکن است در کتاب او راه یافته باشد خواسته و در مقدمه گفته است : « و گر در این کتاب به جایگاهی سهو یا خطایی اوفتاده بود معذور باشم به نزد اهل دانش از بهر دو چیز : یکی که ترتیب کتاب بس صعب و دشوار بود و دیگر که پیوسته آدمی از سهو و خطا خــالی نباشد » اینك دو نمونــه از سهو و خطای مؤلف اینجا ذکر می‌شود :

۱ــ در لسان‌العرب آمده : « لقیت فلاناً فتثأثأت منه ای هبته » : یعنی به فلان برخوردم و از او ترسیدم . و در المعجم‌الوسیط آمده : « تثأثأ منه : هابــه » یعنی از او ترسید . مؤلف هبته را که هاب یهاب است از وهب یهب پنداشته و نوشته است : « التثأثؤ : بخشیدن » واین غلط و درست « ترسیدن » است .

۲ ــ در بعض قوامیس عربی آمــده : « الثقبة : اول‌الجرب » یعنی اول مرض‌گری . مؤلف و یــا مأخذ او « جرب » با جیم را « حرب » بــا حاء مهمله خوانده و آورده است : « الثقبة : اول کارزار » .

نسخه‌های این کتاب

الف ــ نسخه‌ای که آنرا اساس کار در طبع این کتاب قرار داده‌ام فیلم آن به شمارهٔ ۶۲۳۵۰ و عکس آن بـه شمارهٔ ۵۳۸۷ درکتابخانــهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و استاد مجتبی مینوی عکس و فیلم مذکور را در ترکیه برای دانشگاه تهران تهیه کرده‌اند .

این نسخه در دو مجلد است و ۳۹۹ صفحه (= ۷۹۷ صفحه از کتاب اصلی) دارد جلد اول از حرف الف تا ظاء و جلد دوم از حرف عین تا یاء را شــامل است . قطع کتاب ۱۷ × ۱۲ سانتیمتر می‌باشد . در جلد اول در هر صفحه (۳۰) سطر (۱۵ سطر لغات عربی

۱ــ این دولغت از لحاظ نحوهٔ جمع بستن قابل توجه است.

و ۱۵ سطر معانی فارسی آنها) و در جلد دوم نیز (۳۰) سطر نوشته شده است ولی در جلد دوم معنی هرلغت بعداز آن نوشته شده نه زیـر آن مانند جلد اول . این نسخه به خط نسخ و روشن و واضح نوشته شده است . تمام لغات باحرکات واضح ضبط شده است وحروف اواخر کلیهٔ کلمات مرفوع می‌باشد .

در جلد اول کاتب بعداز هر لغت عربی این علامت (،) و بعداز هر معنی این علامت (∴) را برای جدا کردن لغات و معانی از یکدیگر به‌کار بـرده است و در جلد دوم بعد از ذکر لغت و معنی آن این علامت (،) را نهاده است . کلماتی را که فاءالفعل آنها را با دو حرکت مثلا فتحه و ضمه می‌توان خواند هر دو حرکت را نهاده و بالای آن نوشته است (معاً). زیر حاء مهمله و عین مهمله برای رفع التباس با حرف جیم یا خاء و با غین منقوطه یك حاء یا عین کوچك نهاده است .

حرف پ و چ و ژ و گ را به‌صورت ب و ج و ز و ك نوشته است و در بعضی جاها پ و چ و ژ فارسی را با سه نقطه و گـ فارسی را با سه نقطه در بـالای آن نوشته است . تفاوت میان دال مهمله و ذال منقوطه را نیز رعایت کرده است . « که » را همه جا به‌صورت « کی » و « چه » را « جه » نوشته است و « آنچه » را « آنج » .

رسم‌الخط کلمات عربی کتاب در بعضی جاها با رسم‌الخط متداول امروز تفاوت دارد. مثلا : المِرْآة (= آینه) را به این صورت المِرْأاة و المِشْآة (= زنبیل کاریزکنان) را به این صورت المِشْأاةو الأعْمى (= کور) را به این صورت الأعْمَى و فُرادى (= یك یك) را به این صورت فُرادَىْ نوشته است . بالای کلماتی چون صفةکه فاءالفعل آنها حذف شده و به جای آن در آخر تاء اضافه شده است این علامت نهاده شده است (ص) .

برای نشان دادن اینکه مصادر ثلاثی مجرد کتاب ازکدام باب است مؤلف و به پیروی از وی کاتب از اعداد ۱ ، ۲ ، ۳ ، ۴ ، ۵ ، ۶ ، ۷ برای نشان دادن هفت باب ثلاثی مجرد استفاده کرده است و یکی از این اعداد را بعداز مصادر ثلاثی گذاشته است .

در پایان این نسخه بعداز اتمام کتاب کاتب با خط نستعلیق نوشته است :

«فحسبك قول‌الناس مما تداولوا لقـد کان هـذا مرةً لفـلان

کتبه اضعف عباداللهالقوی علی بن ابیه خواجهالثیروی (کلمهٔ اخیر به وضوح خوانـده نمی‌شود) غفرالله لهما و لمن دعاه بتیسیر امر دینه و دنیاه و هو غایـة مایتمناه و صلی‌الله علی سیدنا محمد وآله و صحبه . . .» بعداز این عبارت تاریخ روز و ماه و سال‌کتابت بـا خطی بسیار ریز نوشته شده است که چون بخوبی خوانده نشد نقل نگردید و بعداز آن سال کتابت نوشته شده است و آن سنهٔ ۸۷۲ هجری است ظاهراً . و بعدازآن به همان خط آمده است :

روزی که چرخ برمن مسکین جفا کند — در زیـر خاك بند ز بندم جـدا کند
یا رب نگاه دار تـو ایمان من ز من — کو خط من ببیند و بـر من دعا کند

آمین بالنبی و عترته‌الطاهرین .

در این نسخه لغتی که فی‌المثل دارای پنج معنی است پنج بار تکرار شده و هربار یکی از معانی آن ذکر شده است ولی در نسخهٔ ترخان والده متن لغت فقط یك بـار نوشته شده و پنج معنی بعداز آن ذکر گردیده است .

در جلد اول این نسخه صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ بـه خطی غیراز خط کاتب مابقی صفحات می‌باشد که بسیار ریز و بد خط وبدون حرکات است و این جانب بـرای استنساخ و تصحیح این چند صفحه از نسخهٔ ایاصوفیه و تـرخان والده و از قوامیس مشهور عربی یعنی لسان‌العرب و المنجد و المعجم‌الوسیط استفاده نمود .

این نسخه سه فصل پایان کتاب یعنی فصل نامهای بزرگان وشعرای عرب و فصل بنیاد مصادر و اوزان آنها و فصل وحدان جمعهای قیاسی و طریق اوزان آنها را ندارد و کتاب بـا این عبارت پایان می‌پذیرد : «سپری شدکتاب یی از قانون ادب بـا جملهٔ حروف روز سه شنبه نماز دیگر یازدهم ماه جمادی‌الاول سال برپانصدوچهل و هشت از هجرت پیغامبر مـا صلی‌الله علیه و سلم». از این نسخه در حواشی همه جا به عنوان نسخهٔ اساس یاد شده است .

ب ــ یکی دیگر از نسخ عکسی که برای مقابله با نسخهٔ اساس در اختیار داشتم نسخهٔ ترخان والده است کـه آقای منزوی در فرهنگ نامه‌های عربی به فارسی (ص ۷۵) آنـرا چنین معرفی کرده‌اند : « ترخان والده ۳۱۵ ؛ در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول . نسخ بی‌نام و تاریخ . برای سلطان محمد بن مراد (۸۴۷ــ ۸۸۶ ق) کامل در ۴۸۲ برگ وزیری نوشته شده . فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش۶۲۹)» . صفحات نسخه‌ای که از آن عکس گرفته شده طول ۱۸ × عرض ۸ بوده و در هر صفحه ۲۷ سطر نوشته بـوده است . این نسخه کامل است و در پایان سه فصل نامهای بزرگان و شعرای عرب و بنیاد مصادر و اوزان آنها و وحـدان جمعهای قیاسی و طریق اوزان آنها را دارد . آغاز ایـن نسخه چنین : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم سپاس خدای را که قادربرکمال است . . . » و پایان آن چنین است: « . . . تم کتاب قانون‌الادب بعون‌الله الملك‌العلام و احمده علی‌الاتمام والصلوة والسلام علی محمد سیدالانام و علی‌آله و اصحابه‌الکرام » . کاتب این نسخه الف و لام کلمات را به‌شیوهٔ مؤلف نوشته ولی کلماتی را که چند معنی دارد یك بار بیشتر ننوشته است .

دقت و صحت و امانتی را که کاتب نسخهٔ اساس درکتابت به کار برده است کاتب این نسخه معمول نداشته است و از این روی اغلاط بسیار در آن دیده می‌شود و این حقیر متذکر

بسیاری از آنها درحواشی نشد زیرا ذکر آنها را موجب اتلاف وقت خود وخواننده می‌دانست. از این نسخه بیشتر برای کلماتی کـه در نسخهٔ اساس روی آنها آب ریخته بود یا بـه علل دیگر خوانا نبود استفاده شد . علامت این نسخه در حواشی « ت » و « تر » است .

ج ـ یکی دیگر از نسخه‌های خطی مورد استفادهٔ این جانب نسخه‌ای است کـه آقای منزوی آنرا چنین معرفی کرده‌اند : « ایا صوفیه ۴۷۳۰ ؛ نسخ خوب احمدبن محمدالبغدادی در قریهٔ ادی حصار از اعمال صندقلو در ۶۷۷ ق بـرای خزانهٔ شرف‌الدین محمد نوشته شده ۳۰۶ برگ وزیری متوسط . فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش ۴۳۴) (ص ۷۵ فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی) .

این نسخه به طول ۱۶٫۵ × عرض ۱۱ و دارای ۳۱۵ صفحه است و در هر صفحه ۱۷ سطر نوشته است . کلماتی را که دارای چند معنی است فقط یك بار نوشته است و الف و لام کلمات را حذف کرده است . از لحاظ حسن خط و دقت درضبط کلمات وصحت معانی به مراتب از نسخهٔ اساس فروتر است . آغاز این نسخه چنین است : « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم رب عز و تمم سپاس خداوندی را کـه قادر بـرکمال است . . . » و پایان آن چنین : « . . . تَمَّ الکتابُ . . علَی یدَی اَضعَف خَلْقِ الله وَ اَحْقَرهِمْ المُذْنِب الخاطی المُقِرّ المُعْتَرِف بِذَنْبِه احمدبن محمدالبغدادی بقریة ادریسحصار من اَعْمالِ صندقلو . . . »

از این نسخه به عنوان نسخهٔ بدل برای استنساخ و تصحیح مقدمه و صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ که در نسخهٔ اساس بد خط وغیر مضبوط بود استفاده شد . علامت این نسخه در حواشی « ا » است .

د ـ نسخه‌های دیگر : علاوه بر سه نسخه‌ای که در دسترس این‌جانب بود نسخ خطی و عکسی دیگر هم از قانون ادب به شرح ذیل موجود است که در دسترس قرار نگرفت :

۱ـ سلطان‌القرائی ، در تبریز . نسخ بی‌نام و تاریخ در سدهٔ هفتم نـوشته شده . فصل آخر کتاب را دارد وپس‌از ختم فصلی راجع به مؤنثات سماعی دارد . تاریخ تألیف در پایان شوال ۵۹۴ تعیین شده است . دو جزء در یك جلد جزء اول تا حرف ظی تمام شده است در همه جا نام کتاب قانون ادب آمده است . نسخهٔ صحیح شده است و بلاغ دارد .

۲ـ اسعد افندی ۳۲۵۲ ، درکتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول. تنها جلد دوم خط نسخ‌الیاس بن خالد الابکرمی دریك شنبه اواسط ربیع یکم ۷۳۰ قمری ، ۱۵۶ برگ وزیری بزرگ فیلم توسط آقای مینوی در دانشگاه تهران (ش ۵۴۷) در آخر این نسخه تاریخ تألیف ۵۴۵ ق یـاد شد .

۳ـ بریتیش موزیوم ۴۲۵ نسخ محمد بـن ادریس در اول محرم. آخرش یك فصل

« تصریف‌کلام » اضافه دارد . ۲۴۸ برگ ۳۱ سطر ، ۴٫۷۵ اینچ اندازه : ۷ × ۱۰٫۵ اینچ کامل است .

۴ــ بغدادلی وهبی ۱۹۶۸ ؛ در کتابخانهٔ سلیمانیهٔ استانبول . خط نسخ مصطفی بــن شمس‌الدین . در شعبان ۸۶۱ ق ، ۲۷۸ برگ وزیری بزرگ (از یادداشتهای آقای مینوی).

۵ ــ حمیدیه ۱۴۱۶ ؛ درکتابخانــهٔ سلیمانیهٔ استانبول . نسخهٔ کامل . نستعلیق علی بن مصطفی ابصالوی دز قسطنطنیه در ۹۱۸ ق در ۴۳۳ ص خشتی نوشته شده است (یادداشت از آقای مینوی) .

۶ــ سپهسالار ۱۱ ؛ خاتمهٔ سه فصلی را ندارد . به‌خط نستعلیق عهدی پسرشمسی‌بغدادی شاعر معروف در ۹۶۸ ق نوشته شده و در ۱۱۸۳ــ۱۱۹۰ مستقیم زاده سعدالدین سلیمان در آخر نسخه نوشته است : «من این‌کتاب را به ترکی ترجمه‌کردم» . یك سرلوح دارد . ۲۳۴ برگ ۲۷ سطر ، ۱۷٫۵ × ۲۵ .

۷ــ رضوی ۳۵ لغت خطی ، نسخهٔ کامل . نستعلیق مصطفی بــن سعدالانام در ۹۶۹ ق ۳۰۴ برگ ۲۱ سطر . وقف تاج ماه بیگم در ۱۲۶۲ ق ۱۵ × ۲۵ (فهرست ۲ : ۳۷۵).

۸ــ ملك ۳۵۸ : زرنگار جدول‌بندی ، نسخ بی‌نام و تاریخ در ســدهٔ دهم نوشته شده است و کاتب دیباچه را کوتاه کرده است .

۹ ــ سید شهاب‌الدین نجفی در قم : نسخهٔ کامل خط نسخ حاج علیار در ۱۱۳۶ ق .

۱۰ــ دکتر صادق‌کیا درتهران : نسخهٔ کامل ، نسخ بی‌تاریخ در سدهٔ دهم .

۱۱ــ سپهسالار ۱۰ : آخر افتاده و بی‌نام و تاریخ در سدهٔ یـازدهم نوشته شده است ۲۹۶ برگ ۲۵ سطر ، ۱۸ × ۲۵ .

۱۲ــ ملك ۴۴۶ : نسخ بی‌نام و تاریخ است . در سدهٔ دوازده نوشته شــده است نیمی از دیباچه افتاده و آخر نسخه تا کلمهٔ « الصوحان » دارد و بــاقی افتاده است ۲۳۱ برگ ، ۲۲ و ۲۳ سطر .

۱۳ــ سعید نفیسی در تهران . نستعلیق سدهٔ دوازدهم نسخهٔ کامل . (این ۱۳ شماره از فرهنگ‌نامه‌های عربی به فارسی آقای منزوی نقل شد) .

۱۴ قانون‌الادب : حبیش تفلیسی ، نوشته در ۹۱۲ (آقای کریم زاده) .

۱۵ــ قانون‌الادب : حبیش تفلیسی ، از سدهٔ ۷ با سجاوندی ، آغاز و انجام نونویس (مجلس) (این دو نسخه را آقای محمد تقی دانش پژوه در ص ۸۵۷ شمارهٔ ۹ سال چهارم مجلهٔ وحید معرفی کرده‌اند) .

۱۶ــ قانــون‌الادب : حبیش تفلیسی ۱۱۷ . نستعلیق روز پنجشنبه ۲۶ محرم ۱۲۴۷

عنوان و نشان شنگرف ، رحلی (این نسخه را نیز آقای دانش‌پـژوه ضمن کتابهای مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب‌گرگانی در ص ۶۳۳ دفتر پنجم نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه معرفی کرده‌اند) .

متأسفانه این نسخه‌ها در اختیار این بنده نبود برای به دست آوردن و استفاده از نسخهٔ آقای سلطان‌القرائی اقدام کردم ولی موفق نشدم .

چگونگی تصحیح

چنانکه قبلا متذکر شد نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۵۳۸۷ نسخه‌ای بسیار صحیح و با حرکات و بسیار کم غلط است به این لحاظ آن را اساس این طبع قرار داد و متن کتاب حاضر را بر طبق آن فراهم آورد و هرجا که این نسخه آب رفتگی داشت یا در عکس ظاهر نشده وخوانا نبود از نسخهٔ ترخان والده برای خواندن و پر کردن جای آن کلمه استفاده نمود واین مطلب را در حاشیه متذکر گردید بخصوص در مورد صفحات ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ نسخهٔ اساس که چون به‌خطی غیراز خط ناسخ کتاب و بسیار ریز و بدون حرکات است و با علامت متن لغت و معنی آن از هم جدا نشده است از نسخهٔ ترخان والده و ایا صوفیه و کتب لغت معتبر استعانت جست تا متن فراهم آمده مورد اعتماد باشد .

در جاهای دیگر کتاب چون نسخهٔ ترخان والده اغلاط نسبةً زیاد دارد همهٔ اختلافات آن را بااساس درحواشی ذکرنکرد زیرا ذکرهمهٔ آنهارا موجب اتلاف وقت خود وخواننده می‌دانست.

اختلافات نسخهٔ ایاصوفیه با نسخهٔ اساس را نیز بیشتر در مورد مقدمه و آن شش صفحهٔ بخصوص ذکر کرد و در بقیهٔ موارد چون این نسخه نیز از لحاظ صحت و ضبط کامل بانسخهٔ اساس برابری نتواند کرد موارد اختلاف را درحواشی متذکر نگردید و اعتماد وی در فراهم آوردن متن حاضر کلاً بر نسخهٔ اساس بود و این اعتماد بـاتوجه به دقت و امانتی که کاتب آن به‌کار برده است بی‌مورد نیست .

با این وصف همین نسخهٔ باارزش نیز بکلی خالی از اغلاط نیست و کاتب آن یا کاتب نسخه‌ای که وی از آن استنساخ کرده مرتکب بعضی خطاها شده است کـه دو نمونهٔ آن در اینجا نقل می‌شود :

۱ـ در حرف جیم آمده : « بَلاجٌ : بایکدیگر ستیهیدن» متن لغت اینجا غلط و درست « تَلاجٌّ » است با تاء مثناة فوقانیه در اول و جیم مشدد در آخر و کلمه مصدر است و ازباب تفاعل . ۲ـ در حرف حاء مهمله آمده : « تَنَخْنُخٌ : فروختن شتر » و این معنی غلط ودرست آن « فرو خفتن شتر » است . نگارنده تا آنجاکه وقت و حوصله و وسائل کار ایجاب می‌کرد

این‌گونه اغلاط را با کمك دو نسخهٔ دیگر و با یاری کتب لغت معتبر فارسی وعربی تصحیح نمود ولی البته باید اذعان کرد که هنوز این‌گونه اغلاط لابد در کتاب باقی هست و علت‌آن یکی عدم دسترس به همهٔ نسخ خطی موجود قانون ادب و دیگری عدم دسترس به همهٔ مآخذ کار مؤلف و سوم قلت سرمایهٔ ادبی این حقیر می‌باشد .

برای اینکه استفادهٔ از کتاب بخصوص برای طلاب ومبتدیان آسان‌تر باشد معنی لغات مهجور و قلیل‌الاستعمال فارسی کتاب را از فرهنگهای برهان قاطع ونفیسی و لغت‌نامهٔ دهخدا و گاهی از خود در حواشی افزود ومعانی واقع در اشعار مقدمه را نیز ذکر نمود . اینجا باید طرداً للباب متذکر شود که چون در مقدمه به ترجمهٔ این بیت عربی موفق نشد و بعداً ترجمهٔ آن را به قلم استاد ابوالحسن شعرانی در ج ۴ ص ۷۹ مجمع‌البیان دید اینك آنرا با دوبیت ما قبل و ما بعد آن و با ترجمه ذکر می‌کند :

فَلَمَّا بَدَتْ كَفَّنْتُهَا وَهْيَ طِفْلَةٌ　　بِطَلْسَاءَ لَمْ تَكْمُلْ ذِرَاعاً وَلَا شِبْراً
فَقُلْتُ لَهُ اَرْفَعْهَا اِلَيْكَ وَ اَحْيِهَا　　بِرُوحِكَ وَاَقْتِهَا لَهَا قِيتَةً قَدْراً
وَظَاهِرْ لَهَا مِنْ يَابِسِ الْعُشْبِ وَالتِّبْنِ　　عَلَيْهَا الصَّبَا وَاجْعَلْ يَدَيْكَ لَهَا سِتْراً

معنی : وصف افروختن‌آتش می‌کند و طلساء خرقهٔ‌کهنه است و قیتهٔ‌آتش‌گیره از چوب خرد و کاه و امثال آن . گوید : چون آتش پدید آمـد او را کفن کردم در خرقه با آنکه هنوز کودك خرد و به یك ذراع بلکه به‌یك وجب نرسیده و به صاحب خود گفتم آن را بردار و در آن بدم و به دم خود آنرا زنده کن و آتش‌گیره برآن بریز و به‌گیاه خشك آنرا تقویت کن و از باد صبا یاری بخواه و دست خود را حائل آن قرار ده .



در خاتمه وظیفهٔ خود می‌دانم که از جناب آقای دکتر خانلری دبیر کل و مدیـر عامل محترم بنیاد فرهنگ ایران ، استاد علامه مجتبی مینوی ، استاد بزرگوار دکتر محمد معین و دانشمند پاك نهاد ایرج افشار که هریك از اینان به نوعی در این کار مرا یاری کرده‌اند تشکر وسپاسگزاری کنم.

غلامرضای طاهر

مقدمهٔ مؤلف

اعوذ بالله من‌الشیطان‌الرجیم[1] بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس خدای[2] را که قادر برکمال است قدیم و توانا و بی‌زوال است کریم و بزرگوار و ذوالجلال است خالق سموات و ارضین و جبال است معبود جن و انس بلامحال است و درود بر محمد[3] که برگزیده و خوب خصال است قهر کنندهٔ کفر و شرك و ضلال است و بریاران و اهل بیت و هرکه مصطفی[4] را قرابت و آل است .

چنین گوید شیخ ادیب ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد التفلیسی که چون از تصنیف کتاب بیان‌النجوم[5] بپرداختم نگاه کردم به‌کتبهایی که در علم ادب به‌پارسی هر کس ساخته بودند کتابی ندیدم که اسماء و افعال و جمع و حرف این جملهٔ مشروح اندرو[6] بود چنانکه معنی هر یکی از آنچه یاد کرده شد به پارسی واضح در آن کتاب دیدار کرده باشند که هر خواننده‌ای و آموزنده‌ای[7] آنرا زود فهم کند و دریابد .

۱ــ ت ، ا : این جمله را ندارد . ۲ــ اساس : خدایی. ۳ــ ت ، + علیه السلام . ا : علیه‌الصلوة والسلام. ۴ــ اساس : مصطفا. ۵ــ ت ، ا : بیان‌التصریف. ۶ــ ت ، ا : اندرو موجود بود . ۷ــ ت ، ا : بدون « ای » .

پس چون بدین‌سان که یاد کرده شد کتابی کامل و مفید درین علم ندیدم جهدکردم ورنج برخویشتن نهادم[1] تابرطریق قافیهٔکلام عربیت را به‌نسق برترتیب جملهٔ حروف به‌نظام بههم جمع آوردم از کتبهایی که در علم ادب معروف و مشهوراند چون کتاب غریب‌المصنف و کتاب جمهره و کتاب مجمل‌اللغة و کتاب اصلاح‌المنطق وکتاب دیوان‌الادب و کتاب صحاح‌اللغة وکتاب ابواب‌الادب وکتاب الفاظ مجموع و کتاب غریب[2] ابوعبیدة و کتاب ادب‌الکاتب و کتاب‌البهار و کتاب الروضة و کتاب مشکل‌اللغات وکتاب مجموع‌الآداب[3] وکتاب متخیرالالفاظ[4] و کتاب الفاظ ابن سکیت و کتاب الفاظ عبدالرحمن و کتاب شرح فصیح‌الکلام و کتاب غریب‌القرآن و کتاب غریب‌الحدیث و کتاب اصلاح و کتاب العین و کتاب المدخل و کتاب نسیم‌السحر و کتاب لباب‌الادب و کتاب الاشتقاق[5] و کتاب مشکل ابن[6] قتیبة و کتاب الواسطة و کتاب ابنیة الاسماء و الافعال و کتاب حقایق‌اللغة و کتاب تسمیة‌الاشیاء و کتاب مقامات حریری و کتاب فقه‌اللغة و کتاب ترجمان قرآن[7] و کتاب السامی فی‌الاسامی و کتاب دستوراللغة و کتاب مصادر قاضی و کتاب المدخل فی‌اللغة و کتاب الغنیة و کتاب مبادی‌اللغة و کتاب البذلة و کتاب الارشاد فی‌اللغة و کتاب خلاص نطنزی و کتاب البلغة و کتاب مقدمة‌الادب و کتاب بیان‌اللغة[8] و کتاب المقصور و الممدود و کتاب مثلث قطرب وکتاب السلامة وکتاب شرح سبع طول[9] و کتاب شرح الحماسة و ازان پس‌گزین کلام این کتبهای[10] نفیس را که یاد کرده شد به‌ترتیب جمله حروف به نسق درین

۱ــ ا : برنهادم. ۲ــ ت : بدون «غریب». ۳ــ ت : الادب. ۴ــ ت : مخیرالالفاظ . در اینجا باید این نکته را متذکر شوم که نسخهٔ ترخان والد اغلاط بسیار دارد و برآن چندان اعتماد نتوان کرد. ۵ــ ا : کتاب اشتقاق. ۶ــ ا : ندارد.
۷ــ ت ، ا : ترجمان‌القرآن. ۸ــ اساس: بدون بیان‌اللغة. ۹ــ ا : سبع‌الطوال.
۱۰ــ ت ، ا : کتابهای.

کتاب یاد کردم و نامش کتاب قانون‌الادب نهادم زیراکـه این کتاب در ادب، اهل عجم را اصل و قانونی[1] بزرگ است خاصه شعرا را از بهر قافیهٔ شعر و ادبا را از بهر لغات مشکل وکسانی را که در علم ادب محتاج و راغب باشند جمله را این[2] کتاب به‌کار آید و از بسیار کتبهای دیگر مستغنی شود آن کس که درین علم این کتاب را بخواند و فهم کند زیرا که در هر علمی ازجملهٔ علوم چون کسی خواهد که بخواند از بهر معنی این کتاب وی را به‌کار آید که کتابهای نفیس درعلوم به تازی موجود است نه به‌پارسی[3] و بـه حقیقت بعداز نبوت هیچ شرف مردم را بزرگوارتراز شرف علم و دانش نیست چنانکه ایزد جَلَّ ذِکْرُهُ در قرآن مجید یاد کرده است : وَمٰا یَعْلَمُ تَأْویلَهُ اِلاَّاللّٰه وَالرّٰاسِخُونَ فیِ‌العِلْمِ[4] . و جای دیگر گفت : شَهِدَاللّٰهُ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلاّٰ هُوَ وَالمَلٰئِکَةُ وَ اُولُوا العِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ[5] . و جای دیگر گفت : یَرْفَعُ اللّٰهُ الَّذینَ آمَنُوا مِنْکُم وَالَّذینَ اوتُوا العِلْمَ دَرَجٰاتٍ[6] . ودیگر که‌علم صفتی است از صفات خدای تعالی که هرکه را علم ارزانی داشته است آراسته شد بدان صفت‌که حق جل وعلا خودرا بدان مدح‌کرده است. قوله‌تعالی : عٰالِمُ‌الْغَیْبِ وَالشَّهٰادَةِ[7] و جای دیگر گفت : وَلَقَدِ اخْتَرْنٰاهُم عَلیٰ عِلْمٍ عَلَی العٰالَمینَ[8] . و نیز چندان منت‌که به علم دادن نهاده است بر مصطفی علیه‌السلام به دیگر چیزها آن

۱ــ ت ، ا : قانون. ۲ــ اساس : بدون «این» . ۳ــ ا : + پیغامبرصلوات الله علیه گفت : مَنْ تَعَلَّم بِالْفٰارْسِیَّةِ خَبَّ لِسٰانُه، ذَهَبَ مروتَه وبه‌حقیقت این‌سخن که لاتَتَعَلَّمُوا بِالْفٰارْسِیَّه نهی است از پـارسی آموختن . و در اخبار فردوس آمده است : مَنْ تَکَلَّم بِالْعَرَبِیَّةِ فَلَهُ اَجْرٌ وَ قٰالَ صَلَّی‌اللّٰهُ عَلَیْه وَسَلَّمْ تَعَلَّمُوا العَرَبِیَّةَ وَلاٰ تَتَعَلَّمُوا الفٰارسِیَّةَ مَنْ تَعَلَّمَ بِالْفٰارسِیَّةِ قَسیٰ قَلْبُهُ وفَسَدَ لُغَتُه . و ایـن مطلب اضافی که در دو نسخهٔ دیگر نیست به عقیدهٔ این بنده ازطرف یك مرد متعصب جاهل همچون یك وصلهٔ ناجور وارد متن کتاب شده است و مسلماً از خود مؤلف دانشمند کتاب نیست .

۴ــ قرآن : ۳ر۷ . ۵ــ قرآن : ۳ر۱۸ . ۶ــ قرآن : ۵۸ر۱۱ . ۷ــ قرآن: ۹۳ر۲۳ . ۸ــ قرآن : ۳۲ر۴۴ .

منت ننهاده است . قوله عزوجل : **وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ وَكَانَ فَضْلُ اللهِ عَلَيْكَ عَظِيماً**[1] . و پیغامبر گفت علیه‌السلام : **لاخَيْرَ فِيمَنْ لَمْ يَكُنْ عَالِماً أَوْمُتَعَلِّماً**[2] . و نیز گفت : **خَيْرُ الدُّنْيا وَالآخِرَةِ مَعَ الْعِلْمِ وَ شَرُّ الدُّنْيا وَالآخِرَةِ مَعَ الْجَهْلِ**[3] . و نیز گفت : **الْعِلْمُ زَيْنٌ فِي الدُّنْيا وَ فَخْرٌ فِي الآخِرَةِ**[4] . و نیز گفت : **الْجَاهِلُ عَدُوٌّ لِنَفْسِهِ فَكَيْفَ يَكُونُ صَدِيقاً لِغَيْرِهِ**[5] . و ابوحنیفه رضی‌الله عنه گفت: **إِنْ لَمْ يَكُنِ الْعُلَمَاءُ أَوْلِيَاءَ اللهِ فِي الأَرْضِ فَلَيْسَ لِلّٰهِ فِيهَا وَلِيٌّ**[6] .

پس از قول خدای تعالی و [پس] از قول پیغامبر علیه‌السلام مردم ستوده و خردمند آن است که پیوسته طالب علم باشد تا عالم و دانا گردد بدآنچه بداند که علم بزرگوار و عزیز است . و توتیای چشم خرد است و رهنمای دنیا و آخرت است و شرف همهٔ جهانیان بر یکدیگر به علم و دانش است و هر کس که از علم بهره بیشتر دارد مرتبت و جاهش به هر دو جهان بیشتر است چنانکه خدای عزوجل در محکم کتاب خویش یاد کرده است : **قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَ الَّذِينَ لا يَعْلَمُونَ**[7] . و رسول صلی‌الله و علیه و[8] سلم گفت[9] : **لا يَسْتَوِي الْعَالِمُ وَ الْجَاهِلُ** . و نیز شاعر گوید[10] :

اَلْعِلْمُ زَيْنٌ وَ مَالٌ مُقْتَبَسٌ صَاحِبُهُ مُكَرَّمٌ حَيْثُ جَلَسَ
لا يَسْتَوِي الْمَنْطِيقُ وَالْفَدْمُ[11] الْخَرِسِ شَتَّانَ مَا بَيْنَ الْحِمَارِ وَ الْفَرَسِ[12]

۱ــ قرآن : ۴٫۱۱۲ . ۲ــ در (وجود) کسی که عالم یا متعلم نباشد هیچ خیر نیست. ۳ــ خیر دنیا و آخرت با علم و شر دنیا و آخرت با جهل است. ۴ــ علم زینت دنیا و فخر آخرت است . ۵ــ نادان دشمن خود است؛ پس چگونه تواند دوست دیگری باشد ؟.
۶ــ اگر علما دوستان خداوند در زمین نباشند ؛ پس خداوند را روی زمین دوستی نیست .
۷ــ قرآن : ۳۹٫۹ . ۸ــ تر : و رسول علیه‌السلام گفت . ۹ــ در اساس نیست .
۱۰ــ عالم با جاهل یکسان نیست . ۱۱ــ اساس : بدون واو است . ۱۲ــ علم زینت و جمالی است که آنرا به دست توان آورد . صاحب علم هرجا بنشیند گرامی است . مرد سخندان با مرد گنگ عاجز از سخن یکسان نیست . میان خر و اسب تفاوت بسیار است .←

وارسطاطالیس را پرسیدند کـه قوت خرد از چیست ؟ گفت کد : همه کس را قوت از غذا بود و غذای خرد علم و دانش است پس از راه تحقیق جهد کردن به‌تحصیل دانش و علم برمردم واجب است تاازآن قوم نباشدکه حق تعالی می‌گوید: بَلْ اَکْثَرُهُمْ لایَعْلَمُونَ[1] و پیغامبر گفت علیه‌السلام : اَلنّاسُ ثَلٰثَةٌ : عٰالِمٌ وَ مُتَعَلِّمٌ وَالْباٰقُونَ هَمَجٌ لاخَیْرَ فیهِم[2]. و درین معنی شاعر گوید[3]:

وَفِی الْجَهْلِ قَبْلَ الْمَوتِ مَوتٌ لِاَهْلِهِ — وَ اَجْسامُهُم قَبْلَ الْقُبُورِ قُبُورٌ
وَ اَنَّ امْرَءً لَمْ یَحْیِ بِالْعِلْمِ مَیِّتٌ — وَ لَیْسَ لَهُ حَتَّی النُّشُورِ نُشُورٌ[4]

پس چون علم را این بزرگواری و شرف است از آموختنش ننگ نبایـد داشتن تا از آن قوم نباشد که ایزد جل ذکره هم درقرآن قدیم خویش می‌گوید: وَ اَکْثَرُهُم لِلْحَقِّ کٰارِهُونَ[5]. و مصطفی گفت علیه‌السلام : تَعَلَّمُوا وَلاتَسْتَنْکِفُوا فَاِنَّ عٰالِماً اَکْرَمُ عِنْدَاللهِ مِنْ سَبْعینَ زاهِداً[6]. و نیز شاعر گوید.

تَعَلَّمْ وَلاتَسْتَنْکِفَنَّ فَاِنَّمٰا — یَلیقُ بِکَ التَّعْلیمُ مٰاحَسَنَ الْمَحْیٰا
وَ دَعْ عُصَبَ الْجَهْلِ الَّذینَ تَنٰاصَرَتْ — مَذَمَّتُهُم مِنْ واهِبِ النِّعْمَةِ الْعُلْیٰا

← در معجم‌الادبا این دو بیت بدین صورت آمده :

اِقْتَبِسِ النَّحْوَ فَنِعْمَ الْمُقْتَبَسُ — وَالنَّحْوُ زَیْنٌ وَجَمٰالٌ مُلْتَمَسْ
صٰاحِبُهُ مُکَرَّمٌ حَیْثُ جَلَسْ — مَنْ فٰاتَهُ فَقَدْ تَعَمّیٰ وَاَنْتَکَسْ
کَأَنَّ مٰا فیهِ مِنَ الْعَیِّ خَرَسٌ — شَتّٰانَ مٰابَیْنَ الْحِمٰارِ وَالْفَرَسِ

۱ــ قرآن : ۱۶ر۷۵ . ۲ــ مردم سه گروه‌اند : عالم و متعلم و دیگران پست و بی‌ارزش‌اند و هیچ خیر در وجود آنها نیست . ۳ ــ ت : + شعر . ۴ ــ و در نادانی قبل از مرگ (محتوم) مرگی دیگر است برای نادانان. و اجسام آنها پیش ازآنکه مدفون شود در قبر است . و مردی که با علم زنده نشود مرده است . و تا روز زنـده شدن مردگان زنده نخواهد شد . ۵ ــ قرآن : ۲۳ر۷۱ . ۶ ــ دانش بیاموزید و از (آموختن) ننگ مدارید زیرا که عالمی درنزد خداوند از هفتاد زاهد گرامی‌تر است .

فَقَالَ لَهُم لا یَعْلَمُونَ وَ إِنَّمَا آخُوالعِلْمِ فِی العُقْبیٰ یَفُوزُ وَفِی الدُّنْیَا[1]

وبدان که کلام عربیت دریایی است که آنرا کرانه پدیدار نیست و ناممکن[2] بود جمع کردن جملهٔ لغات عرب در یك کتاب زیرا کـه لغتهای عرب در عربیت سخت بسیار بود و چنان دان کـه درین کلام بسیار کلمت است کـه او پنج و شش معنی دارد و باشد که ده و پانزده معنی مختلف و نیز بیشتر در یك کلمت موجود باشد و نیز بسیار کلمت بود که هم اسم است[3] و هم فعل و بسیار کلمت است که هم اسم است هم جمع و باشد که اسم و فعل و جمع ایـن هر سه در یك کلمت حاصل بود چنانکه در کلمت شباب حاصل است **الشَّبَاب** یعنی جوانی اینجا معنی وی به جای اسم است و دیگر الشباب : جوانـان اینجا معنی وی جمع شباب[4] بـود و دیگر الشباب : بالیدن کودك این مصدر **شَبَّ یَشِبُّ شَبَاباً** بود و همچنین کلمت **بَشَر** هم اسم بود و هم جمع[5] چنانکه **البَشَر** : آدمی، **البَشَر** : آدمیان و هم فعل امـا معنی فعل از وی شاد شدن است در باب **فَعِلَ یَفْعَلُ** آید چنانکه **بَشِرَ یَبْشَرُ بَشَراً** و نیز باشد که اسم و فعل و حرف این هرسه در یك کلمت موجود بود[6] چنانکه در **عَلَی** موجود است **العَلَی** : بزرگواری و علی : نـام مردی بود این اسم است **العَلْیُ** : بزرگوارشدن این فعل است مَصْدَرِ **عَلِیَ یَعْلَیٰ عَلْیاً** بودو **عَلَیٰ** حرفی است معروف و ازین معنی بسیار است که اگر جمله را یاد کنم[7] کتاب دراز گردد و خواننده و آموزنده را ملال افزاید و نیز درین کلام[8] بسیار کلمتها است که وزن ایشان مختلف بود و معنی یکی باشد چنانکه بسیار کلمت است که عرب وی را هم بروزن **فَعَا** گوید و هم بروزن **فَعَاء** چنانکه **الاَضَا و الاَضَاء، الصَّفَا و الصَّفَاء ، الشَّقَا و الشَّقَاء،**

۱ــ دانش بیاموز و (از آموختن آن) تنگ مدار زیرا که تازندهای برای توآموختن پسندیده است . و از جاهلان ، که خداوند مکرر آنها را مذمت کرده است ، دوری گزیـن . خداوند درحق آنها فرموده است : «نمی‌دانند» اما عالم هم دردنیا رستگار است وهم در عقبی.

۲ــ در نسخهٔ اساس این کلمه محوشده است . ۳ــ تر : بود . ۴ــ تر : شاب .

۵ــ تر : جمع بود . ۶ــ ت : بدون «است» . ۷ــ ت : کنیم . ۸ــ ت : کتاب .

العَلا و **العَلاء** و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن **فِعی** گویند هم بـر وزن **فَعْاء** چنانـکه **البِلیٰ** و **البَلاء** ، **القِلیٰ** و **القَلاء** ، **الرِّوا** و **الرُّواء** ، سِویٰ و سَواء و بسیار کلمت بود که وی را هم بـر وزن **فُعا** گویند و هم بـروزن **فُعاء** چنانکه **الحُسا** و **الحُساء** ، **البُکا** و **البُکاء** ، **السُّلا** و **السُّلاء** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فَعا** گویند هم بـروزن **فِعاء** چنانکه **الغَرا** و **الغِراء** ، **الرَّشا** و **الرِّشاء** ، **الصَّلا** و **الصِّلاء** و بسیارکلمت‌بودکه‌وی راهم بروزن **فِعا** گویند وهم بروزن **فِعاء** چنانکه**الرِّبا** و**الرِّداء** ، **الشِّریٰ** و **الشِّراء**، **الکِرا** و**الکِراء**، **البِنا** و**البِناء**وبسیارکلمت بودکه‌وی را هم بروزن **فَعْلا**گویند وهم بروزن **فَعْلاء** چنانکه **الهَیْجا** و **الهَیْجاء** ، **الدَّهْنا** و **الدَّهْناء** ، **الفَحْویٰ** و **الفَحْواء** و بسیارکلمت‌بودکه‌وی‌را هم بروزن **فُعْلا** گویند و هم بـروزن **فَعْلاء** چنانکه **البُؤْسیٰ** و **البَأْساء** ، **النُّعْمیٰ** و **النَّعْماء** ، **الرُّغْنیٰ** و **الرَّغْناء** ، **العُلْیا** و **العَلْیاء** و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بـروزن **فَعَل** گویند و هم بروزن **فَعِل** چنانکه **الحَرَج** و **الحَرِج** ، **العَتَد**و **العَتِد** ، **السَّبَط** و **السَّبِط** وبسیارکلمت بودکه وی را هم بروزن **فَعَل**گویندهم بروزن **فَعْل** چنانکه **السَّطَر** و **السَّطْر** . **النَّشَز** و **النَّشْز** ، **الطَّعَن** و **الطَّعْن** وبسیارکلمت‌بودکه‌وی را هم بر وزن **فَعَل** گویند هم بر وزن **فُعْل** چنانـکه **العَرَب** و **العُرْب** ، **الرَّشَد** و **الرُّشْد** ، **الشَّغَل** و **الشُّغْل** و بسیار کلمت بود که وی را هم بـروزن **فَعَل** گویند هم بروزن **فِعْل** چنانکه **النَّجَس** و **النِّجْس** ، **العَشَق** و **العِشْق** ، **الضَّغَن** و **الضِّغْن** و بسیار کلمت بود از جمع که وی را هم بروزن **فُعَل** گویند هم بـروزن **فُعُل** چنانکه **الشُّطَب** و **الشُّطُب** ، **الجُدَد** و **الجُدُد** ، **السُّرَر** و **السُّرُر** ، **السُّنَن** و **السُّنُن** و بسیار کلمت بود که وی راهم بروزن **فِعَل** گویند و هم بروزن **فِعْل** چنانکه **النِّطَع** و **النِّطْع** ، **القِمَع** و **القِمْع** . **الضِّلَع** و **الضِّلْع** و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن **فَعُل** گویند وهم بـروزن **فَعِل** چنانکه **العَضُد** و **العَضِد** ، **العَجُز** و **العَجِز** ، **الفَطُن** و **الفَطِن** و بسیار کلمت بودکه وی را هم‌بروزن **فُعُل** گویند هم‌بروزن **فُعْل** چنانکه **الظُّفُر** و**الظُّفْر**،

القُطْر و القَطْر ، القُبُل و القُبْل و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعَل گویند و هم بر وزن فُعُل و هم[1] بروزن فَعْل و هم بروزن فُعْل چنانکه العَمَر و العُمُر و العَمْر و العُمْر ، البَخَل و البُخُل و البَخْل و البُخْل و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْل گویند و هم بروزن فُعْل و هم بروزن فِعْل چنانکه الشَرْب و الشُرْب و الشِّرْب ، الخَرْص و الخُرْص و الخِرْص ، السَقْط و السُّقْط و السِّقْط ، الزَعْم و الزُّعْم و الزِّعْم ، و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن فَيْع گویند و هم بروزن فَعِي چنانکه الوَدْي و الوَدِي ، المَذْي و المَذِي ، العَمْي و العَمِي و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعِل گویند و هم بروزن فَعِيل چنانکه البَهِج و البَهِيج ، الذَلِق و الذَّلِيق ، الحَزِن و الحَزِين و بسیار کلمت بود که وی راهم بروزن فُعْل گویند و هم بروزن فَعِيل چنانکه الصُلْب و الصَلِيب ، العَشْر و العَشِير ، الكُثْر و الكَثِير ، السَبْع و السَّبِيع و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعَلَة گویند و هم بروزن فَعْلَة چنانکه الصَّخَرَة و الصَخْرَة ، المَغَرَة و المَغْرَة ، الوَدَعَة و الوَدْعَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فُعَلَة گویند هم بروزن فُعْلَة چنانکه الزُّهَرَة و الزُهْرَة ، الخُدَعَة و الخُدْعَة ، التُحَفَة و التُحْفَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن فُعُلَة گویند و هم بروزن فُعْلَة چنانکه الحُلُبَة و الحُلْبَة ، الرُخُصَة و الرُخْصَة ، الجُبُنَة و الجُبْنَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعِلَة گویند وهم بروزن فِعْلَة چنانکه المَعِدَة والمِعْدَة ، الكَلِمَة و الكِلْمَة ، السَفِلَة و السِّفْلَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْلَة گویند و هم بروزن فِعْلَة چنانکه الشَجْعَة و الشِّجْعَة ، المَهْنَة و المِهْنَة ، اللَقْوَة و اللِّقْوَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْلَة گویند و هم بروزن فُعْلَة و هم بروزن فِعْلَة چنانکه الغَلْطَة و الغُلْطَة و الغِلْطَة ، الجَثْوَة و الجُثْوَة و الجِثْوَة ، الرَبْوَة و الرُّبْوَة و الرِبْوَة ، العَشْوَة و العُشْوَة و العِشْوَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن مَفْعَل

۱ــ اساس : این « هم » را ندارد .

گویند وهم بروزن مُفْعَل وهم بروزن مِفْعَل چنانکه المَغْزَل و المُغْزَل و المِغْزَل ، المَطْرَف و المُطْرَف و المِطْرَف ، المَصْحَف و المُصْحَف و المِصْحَف و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن مَفْعَل گویند وهم‌بروزن مَفْعِل چنانکه المَضْرَب و المَضْرِب، المَقْبَض و المَقْبِض ، المَسْکَن و المَسْکِن و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بر وزن اَفْعَل گویند وهم‌بروزن فَعِل چنانکه الاَجْرَب و الجَرِب ، الاَنْکَد و النَّکِد ، الاَقْعَس القَعِس و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعْلَل گویند و هم بـروزن فِعْلِل چون الاَثْلَب و الاِثْلِب ، الکَثْکَث و الکِثْکِث ، القَرْقَر و القِرْقِر و بسیار کلمت‌بود که وی‌را [هم] بروزن فُعْلُل گویند وهم‌بروزن فُعْلَل چنانکه البُرْقُع والبُرْقَع، العُنْصُر و العُنْصَر ، القُنْفُذ و القُنْفَذ ، المُنْخُل و المُنْخَل و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بـروزن فِعْلَل گویند و هم بر وزن فِعْلِل چنانـکه الاِصْبَع و الاِصْبِع ، الهِبْلَقم و الهِبْلِقم ، الدِّرْهَم و الدِّرْهِم و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بر وزن فَعْلَل گویندوهم‌بروزن فُعَالِل چنانکه الغَضْرَب و الغُضَارِب، الحَبْتَر و الحُباتِر ، الهَبْقَع و الهُبَاقِع ، الخَفْثَل و الخُفاثِل و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن مِفْعَل گویند و هم بروزن مِفْعَال چنانکه المِنْسَج و المِنْسَاج ، المِفْتَح و المِفْتاح المِقْوَل و المِقْوال و بسیارکلمت‌بودکه وی را هم بروزن فاعَل گویند وهم بروزن فاعِل چنانکه الطّابَع و الطّابِع ، الطّابَق و الطّابِق ، الدّانَق و الدّانِق ، الخاتَم و الخاتِم وبسیارکلمت بودکه وی را هم بروزن مَفْعَلَة گویند وهم بروزن مَفْعُلَة چنانکه المَأْرَبَة والمَأْرُبَة ، المَقْبَرَة والمَقْبُرَة ، المَزْرَعَة والمَزْرُعَة ، المَصْنَعَة و المَصْنُعَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بر وزن مَفْعَلَة گویند و هم بـر وزن مَفْعِلَة چنانکه المَعْتَبَة و المَعْتِبَة ، المَشْرَقَة والمَشْرِقَة ، المَهْلَكَة و المَهْلِكَة، و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فَوْعَلَة گویند مخفف وهم بروزن فَوْعَلَّة مُشَدَّد چنانکه الدَّوْخَلَة والدَّوْخَلَّة ، الحَوْصَلَة والحَوْصَلَّة ، القَوْصَرَة و القَوْصَرَّة و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن فاع گویند و هم بروزن فُوع چنانـکه

اللأْب و اللُّوب ، القَاف و القُوف ، الجَال و الجُول و بسیار کلمت بود که وی را هم بـر وزن فَاع گویند هم بر وزن فِیع چنانکه الطَّاب و الطِّیب ، الکَاح و الکِیح ، القَار و القِیر و بسیار کلمت بود کـه وی را هم بروزن فَاع گویند و هم بـروزن فَیع چنانکه العَاب و العَیْب ، الاَد و الاَیْد ، الذَّام و الذَّیْم و بسیار کلمت بود که وی را هم‌بروزن فَعَال گویند وهم‌بروزن فُعَال چنانکه العَوَار و العُوَار ، الفَوَاق و الفُوَاق و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعَال گویند و هم بروزن فِعَال چنانکه السَّداد و السِّداد ، الوَثَاق و الوِثَاق ، الجَرَام و الجِرَام و بسیار کلمت‌بود که وی را هم بروزن فَعَال گویند و هم بروزن فُعُول چنانکه الصَّلَاح و الصُّلُوح ، الفَسَاد و الفُسُود ، الفَرَاغ و الفُرُوغ وبسیارکلمت بودکه وی را هم بر وزن فَاعِل گویند وهم بروزن فَعِیل چنانکه الشَّاهِد و الشَّهِید ، النَّاصِر و النَّصِیر ، الکَافِل و الکَفِیل وبسیارکلمت بودکه وی‌را هم بروزن فَعَال گویندهم‌بروزن فَعِیل چنانکه الشَّحَاح و الشَّحِیح ، البَجَال و البَجِیل ، الکَهَام و الکَهِیم و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فُعَال گویند و هم بروزن فُعُول چنانکه السُّکَات و السُّکُوت ، الرُّزَاح و الرُّزُوح ، الکُلَاح و الکُلُوح وبسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فُعَال گویند و هم بـروزن فَعِیل چنانکه الضُّغَاب و الضَّغِیب ، الخُفَاف و الخَفِیف ، السُّحَال و السَّحِیل ، الجُسَام و الجَسِیم و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فُعُول گویند و هم بـروزن فَعِیل چنانکه الفُتُوت و الفَتِیت ، الحُصُور و الحَصِیر ، الوُدُوق و الوَدِیق و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعَالَة گویند و هم بروزن فِعَالَه گویند و هم بـر وزن فِعَالَه چنانکه الجَنَازَة و الجِنَازَة ، الرَّضَاعَة و الرِّضَاعَة ، الدَّلَالَة و الدِّلَالَة و بسیار کلمت بود که وی را هم بروزن فَعَالَة گویند و هم بروزن فُعُولَة چنانکه الکَثَاثَة و الکُثُوثَة ، الوَقَاحَة و الوُقُوحَة ، الجَلَادَة و الجُلُودَة و بسیار کلمت بودکه وی را هم بروزن فُعْلَال گویند و هم بروزن فِعْلَال چنانکه الاُسْوَار و الاِسْوَار ، الفُسْطَاط و الفِسْطَاط و بسیار کلمت بود که وی را هم

بروزن فِعْلال گویند و هم بروزن فُعْلُول چنانکه الشِّمْراخ و الشُّمْرُوخ ، الجِنْبار و الجُنْبُور ، الطِّنْبار و الطُّنْبُور ، العِثْکال و العُثْکُول و بسیار کلمت بود که وی را هم به حرف الف گویند و هم به حرف واو و هر دو روا بود چنانکه الاِعاء و الوِعاء ، الاِشاح و الوِشاح ، الاِکاف و الوِکاف ، الاِسادَة و الوِسادَة ، الأُحْدان و الوُحْدان ، الاُجُوه و الوُجُوه و بسیار کلمت بود که وی را هم به حرف واو گویند و هم به حرف یی چنانکه العُجاوَة و العُجایَة ، الرُّغاوَة و الرُّغایَة ، النُّقاوَة و النُّقایَة و ازین معنی درین کتاب بسیار است لیکن هرکلمتی را بدان وزن که لایق او بود یاد کردم چنانکه السَّقْط را در حرف طی به نوع هفتم و السُّقْط را هم در حرف طی به نوع هشتم و السِّقْط را هم درحرف طی به نوع نهم هر یکی را به موضع وزن او بنبشتم و هرسه یك معنی دارد و مقصودم از یاد کردن این کلمتها آن است تا چون کسی درین کتاب به مثل عُنْصَر را که به فتح صاد نبشته‌ام در حرف ری به نوع اول موجود یابد نگوید که این کلمت خطا است عُنْصُر به رفع صاد می‌باید نبشتن پندارد که عُنْصَر روا نباشد واین هردو به نزد فضلای علم ادب درست و راست است و هم بدین قیاس کلمتهای دیگر را که یاد کرده شد جمله صحیح و صواب است وگر درکلمتی ازین کلمتها که باز نمودم به شك باشد . در کتاب جمهره و کتاب اصلاح‌المنطق و کتاب ادب‌الکاتب آنرا طلب‌کنند تاآن شك وی را یقین گردد.

وبدان‌که بسیار کلمتها درین کتاب موجود است‌که پنج و شش معنی دارند[1] و نیز بیشتر . پس واجب دیدم که برکلمتی چند از آن جمله آیتهای قرآن و اخبار پیغامبر علیه‌السلام و شعر شعرای عرب را به حجت بر هر کلمتی آیتی قرآن یا خبری یا بیتی شعر به استشهاد آوردن تا این قدر معلوم باشد[2] چنانکه الصَّلاة نماز بود والصَّلاة دعا باشد. قوله تعالی[3]: وَصَلِّ عَلَیْهِمْ اِنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ[4].

۱ـ تر: دارد. ۲ـ تر: بود. ۳ـ این کلمه دراساس ظاهر نیست. ۴ـ قرآن: ۹: ۱۰۴.

و الصَّلٰاة رحمت و آمرزش بود . قوله تعالی : اِنَّ‌اللهَ وَ مَلٰائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبِیِّ[1] و الصَّلٰاة دین باشد . قوله تعالی : أَصَلٰاتُکَ تَأْمُرُکَ أَنْ نَتْرُکَ[2] . و الصَّلٰاة استغفار بود . قوله تعالی : أُولٰئِکَ عَلَیْهِم صَلَوٰاتٌ مِنْ رَبِّهِم وَ رَحْمَةٌ[3] و الصَّلٰاة کنشت باشد . قوله تعالی : لَهُدِّمَت صَوٰامِعُ وَ بِیَعٌ وَ صَلَوٰاتٌ[4] و الصَّلٰاة سورة‌الحمد بود چنانکه پیغامبر گفت علیه‌السلام[5] : یَقُولُ‌اللهُ تَعٰالی : قَسَمْتُ‌الصَّلٰاةَ بَیْنِی وَ بَیْنَ عَبْدِی بِنِصْفَیْنِ فَنِصْفُهٰا لِی وَ نِصْفُهٰا لِعَبْدِی و هی سُورَةُ‌الفٰاتِحَة .

و همچنین السَّبَب رسن بود و السبب پیوند باشد . چنانکه عرب گوید : مٰابَیْنِی وَبَیْنَکَ سَبَبٌ . و السَّبَب راه بود قوله تعالی : فَأَتْبَعَ سَبَباً[6] و السَّبَب در آسمان باشد . قوله تعالی : لَعَلِّی أَبْلُغُ الأَسْبٰابَ أَسْبٰابَ‌السَّمٰوٰات[7]

و همچنین الحِسٰاب شمار بود و الحِسٰاب پاداش باشد[8]. قوله تعالی : ثُمَّ إِنَّ عَلَیْنٰا حِسٰابَهُم[9] و الحِسٰاب بسیار بود. قوله تعالی : جَزٰاءً مِنْ رَبِّکَ عَطٰاءً حِسٰاباً[10].

وهمچنین الرُّوح جان بود و الرُّوح کلام خدای عزوجل باشد[11]. قوله‌تعالی: وَکَذٰلِکَ أَوْحَیْنٰا إِلَیْکَ رُوحاً مِنْ أَمْرِنٰا[12] و الرُّوح جبرئیل بود. قوله تعالی : وَ أَیَّدْنٰاهُ بِرُوحِ‌القُدُسِ[13] وَالرُّوح رحمت خدای باشد . قوله تعالی : وَ أَیَّدَهُم بِرُوحٍ مِنْهُ[14] و الرُّوح وحی بود . قوله تعالی : یُلْقِی‌الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلیٰ مَنْ یَشٰاءُ مِنْ عِبٰادِهِ[15] و الرُّوح زندگانی بود که آنرا مرگ نباشد . قوله تعالی : فَرَوْحٌ وَ رَیْحٰانٌ وَ جَنَّةُ نَعِیمٍ[16] والرُّوح فریشته‌ای بود که او به تن خویش یك صف باشد و همهٔ فریشتگان یك صف[17] . قوله تعالی : یَوْمَ یَقُومُ الرُّوحُ وَالمَلٰائِکَةُ صَفّاً[18]

۱ــ قرآن : ۳۳د۵۶ . ۲ــ قرآن : ۱۱د۸۶ . ۳ــ قرآن : ۲د۱۵۷ .
۴ــ تر : علیه‌السلام گفت . ۵ــ ت : «علیه‌السلام» را ندارد. ۶ــ قرآن : ۱۸د۵۸.
۷ــ قرآن : ۴۰د۳۶ . ۸ــ تر : بود . ۹ــ قرآن : ۸۸د۲۶ . ۱۰ــ قرآن: ۷۸د۳۶ . ۱۱ــ تر: بود . ۱۲ــ قرآن : ۴۲د۵۲ . ۱۳ــ قرآن : ۲د۸۷.
۱۴ــ قرآن : ۵۸د۲۲ . ۱۵ــ قرآن : ۴۰د۱۵ . ۱۶ــ قرآن : ۵۶د۸۹ .
۱۷ــ تر ، اضافه دارد : باشد . ۱۸ ــ قرآن : ۷۸د۳۸ .

و الرُّوح دردمیدن باشد. قوله تعالی : فَنَفَخْنا فیها مِنْ رُوحِنا[1] و نیز درین معنی شاعر گوید :

وَ قُلْتُ لَهُ أرْفَعْها اِلَیْکَ وَ اَحْیِها   بِرُوحِکَ وأقْتَتهُ لَها[2]قَتْیَةً قَدْراً[3]

و همچنین العَهْد پیمان بود . قوله تعالی : قالَ وَ مِنْ ذُرِّیَتی قالَ لایَنالُ عَهْدیَ الظّالِمین[4] و العَهْد زینهاری[5] باشد. قوله تعالی : فَاَتِمُّوااِلَیْهِم عَهْدَهُم اِلی مُدَّتِهِم[6] و العَهْد سوگند بود. قوله تعالی: وَاَوْفُوا بِعَهْدِاللهِ اِذا عاهَدْتُم[7] و العَهْد اندرز کردن باشد[8]. قوله تعالی : اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُم یا بَنی آدَم[9] و العَهْد فرمودن بود . قوله تعالی : وَعَهِدْنا اِلیٰ اِبْراهیم[10] و العَهْد نگاه داشتن کسی بود چنانکه رسول گفت علیه‌السلام[11] : اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الایمانِ و العَهْد روزگار بود . چنانکه عرب گوید : کانَ ذٰلِکَ بِعَهْدِ فلانٍ .

و همچنین الاَخْذ فرا گرفتن بود و الاَخْذ پذرفتن[12] باشد[13] . قوله تعالی : وَاَخَذْتُم عَلی ذٰلِکَ اِصْری[14] . و جای دیگر گفت : لایُؤخَذُ مِنْها عَدْلٌ[15] و الاَخْذ ورده کردن بود . قوله تعالی : اُقْتُلُوا الْمُشْرِکینَ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُم وَ خُذُوهُم[16] و الاَخْذ عذاب کردن بود . قوله تعالی : فَکُلاًّ اَخَذْنا بِذَنْبِه[17] و جایی دیگر گفت : وَهَمَّتْ کُلُّ اُمَّةٍ بِرَسُولِهِمْ لِیَأْخُذُوهُ[18].

و همچنین الاَمْر کار و فرمان باشد و الامر قضا بود . قوله تعالی : یُدَبِّرُ الاَمْرَ مِنَ السَّماءِ[19] و جای دیگر گفت : اَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالاَمْرُ[20]. و الاَمْر دین باشد .

۱ــ قرآن : ۲۱ر۹۱. ۲ــ ت : بدون « لها » . ۳ــ صورت ومعنی درست این بیت را نمی‌دانم . ۴ــ قرآن : ۲ر۱۲۴ . ۵ــ ت : بدون «ی» . ۶ــ قرآن : ۹ر۵ . ۷ــ قرآن : ۱۶ر۹۱ . ۸ــ تر : بود . ۹ــ قرآن : ۳۶ر۶۰ . ۱۰ــ قرآن : ۲ر۱۲۵ . ۱۱ــ تر : رسول علیه‌السلام گفت . ۱۲ــ تر : پذیرفتن. ۱۳ــ تر : بود. ۱۴ــ قرآن : ۳ر۸۱. ۱۵ــ قرآن : ۲ر۸۴. ۱۶ــ قرآن : ۹ر۶ . ۱۷ ــ قرآن : ۲۹ر۴۰ . ۱۸ ــ قرآن : ۴۰ر۵ . ۱۹ ــ قرآن : ۳۲ر۵ . ۲۰ــ قرآن : ۷ر۵۳.

قوله تعالی : فَتَقَطَّعُوا اَمْرَهُم بَیْنَهُم[1] و الامر گفتن بود . قوله تعالی : اِذیَتَنازَعُونَ بَیْنَهُم[2] اَمْرَهُم[3] و الامر عذاب باشد . قوله تعالی : وَ قالَ الشَّیْطانُ لَمّا قُضِیَ الاَمْرُ[4] و الامر قیامت بود . قوله تعالی : اَتَی اَمْرُاللهِ فَلاتَسْتَعْجِلُوه[5] و الامر مرگ باشد. قوله تعالی : وَغَرَّتْکُمُ الاَمانِیُّ حَتّی جاءَ اَمْرُاللهِ[6] و الامر وحی بود. قوله تعالی: یَتَنَزَّلُ الاَمْرُ بَیْنَهُنَّ[7] والامر گناه باشد. قوله تعالی: فَذاقَتْ وَبالَ اَمْرِها[8].

وهمچنین المَتاع خنُور خانه[9] بود و المَتاع مدت باشد . قوله تعالی : وَلَکُم فِی الاَرْضِ مُسْتَقَرٌ وَ مَتاعٌ اِلیٰ حینٍ[10] . و المَتاع منفعت بود . قوله تعالی : نَحْنُ جَعَلْناها تَذْکِرَةً وَ مَتاعاً لِلْمُقْوِینَ[11] . وجایی دیگر گفت: مَتاعاً لَکُم وَ لِاَنْعامِکُمْ[12].

وهمچنین الاُمَّة گروهی مردم بود. قوله تعالی: کُنْتُمْ خَیْرَ اُمَّةٍ اُخْرِجَتْ لِلنّاسِ[13] و الاُمَّة هنگام باشد . قوله تعالی : وَادَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ[14] و الاُمَّة پیش رو و یگانه در دانش[15] بود . قوله تعالی : اِنَّ اِبْراهیمَ کانَ اُمَّةً قانِتاً لِلّهِ[16] و الاُمَّة پس روان پیغامبران وعلما باشند. قوله تعالی : وَلْتَکُنْ مِنْکُمْ اُمَّةٌ یَدْعُونَ اِلَی الخَیْرِ[17] والاُمَّة دین بود . قوله تعالی : اِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلیٰ اُمَّةٍ[18].

و همچنین الکَریم نیکوکار بود . قوله تعالی : اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَاللهِ اَتْقاکُمْ[19] و الکَریم بزرگوار باشد . قوله تعالی : رَبُّ العَرْشِ الکَریمِ[20] و الکَریم گرانمایه

۱ــ قرآن : ۲۱ر۹۳ . ۲ــ تر: « امرهم بینهم » که غلط است . ۳ــ قرآن: ۱۸ر۲۱ . ۴ ــ قرآن : ۲۲ر۱۴ . ۵ ــ قرآن : ۱ر۱۶ . ۶ ــ قرآن : ۱۴ر۵۷ . ۷ــ قرآن: ۱۲ر۶۵ ۸ــ قرآن: ۹ر۶۵ . ۹ــ بهفتح اول بروزن تنور،آلات و ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد (برهان) ولی در اساس به ضم اول آمده است . ۱۰ ــ قرآن : ۳۶ر۲ . ۱۱ــ قرآن : ۷۳ر۵۶ . ۱۲ــ قرآن : ۳۳ر۷۹ . ۱۳ــ قرآن : ۱۱۰ر۳ . ۱۴ــ قرآن : ۴۵ر۱۲ . ۱۵ــ تر : در دانش و دین . ۱۶ــ قرآن : ۱۲۰ر۱۶ . ۱۷ــ قرآن : ۱۰۴ر۳ . ۱۸ــ قرآن : ۲۳ر۴۳ . ۱۹ــ قرآن : ۱۳ر۴۹ . ۲۰ــ ۱۱۷ر۲۳ .

بود. قوله تعالی: کَمْ اَنْبَتْنا فیها مِنْ کُلِّ زَوجٍ کَریمٍ[1] و الکریم راد بود[2]. قوله تعالی: فَاِنَّ رَبّی غَنیٌّ کَریمٌ[3] و الکریم بسیار باشد. قوله تعالی: لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ کَریمٌ[4] و الکریم نیکو بود. قوله تعالی: وَ قُلْ لَهُما قَولاً کَریماً[5].

وهمچنین الفتنة محنت بود و الفتنة خواسته وفرزند باشد. قوله تعالی: اِنَّما اَمْوالُکُمْ وَ اَولادُکُمْ فِتْنَةٌ[6] و الفتنة کفروشرك باشد. قوله تعالی: وَالفِتْنَةُ اَشَدُّ مِنَ القَتْلِ[7] و الفتنة بزه بود. قوله تعالی: اَلا فِی الفِتْنَةِ سَقَطوا[8] و الفتنة عبرت باشد. قوله تعالی: لاتَجْعَلْنا فِتْنَةً لِلْقَومِ الظّالِمینَ[9] و الفتنة آزمودن باشد[10]. قوله تعالی: ثُمَّ لَمْ تَکُنْ فِتْنَتُهُمْ اِلاّ اَنْ قالُوا وَاللهِ رَبِّنا ماکُنّا مُشْرِکینَ[11] و الفتنة عذاب بود. قوله تعالی: یَوْمَ هُمْ عَلَی النّارِ یُفْتَنُونَ[12] و جایی دیگر گفت: فَاِذا اُوذِیَ فِی اللهِ جَعَلَ فِتْنَةَ النّاسِ کَعَذابِ اللهِ[13] و الفتنة برگردانیدن باشد. قوله تعالی: اَنْ یَفْتِنُوكَ عَنْ بَعْضِ ما اَنْزَلَ اللهُ اِلَیْكَ[14] و الفتنة بلغزانیدن بود. قوله تعالی: وَ اِنْ کادُوا لَیَفْتِنُونَكَ[15].

و همچنین الدّین کیش بود و الدّین فرمان‌برداری باشد. قوله تعالی: وَلایَدینُونَ دینَ الحَقِّ مِنَ الَّذینَ اُوتُوا الکِتابَ[16] و الدّین شمار بود. قوله تعالی: اَرْبَعَةٌ حُرُمٌ ذلِكَ الدّینُ القَیِّمُ[17] والدّین پاداش بود. قوله تعالی: مالِكِ یَومِ الدّینِ[18] و الدّین خو بود. قوله تعالی: ماکانَ لِیَأْخُذَ اَخاهُ فی دینِ المَلِكِ[19] و درین معنی شاعر گوید:

۱ــ قرآن: ۲۶؍۷. ۲ــ تر: باشد. ۳ــ قرآن: ۲۷؍۴۰.
۴ــ قرآن: ۸؍۷۴. ۵ــ قرآن: ۱۷؍۲۳. ۶ــ قرآن: ۸؍۲۸. ۷ــ قرآن: ۲؍۱۹۱. ۸ــ قرآن: ۹؍۵۰. ۹ــ قرآن ۱۰؍۸۵. ۱۰ــ تر: بود.
۱۱ــ قرآن: ۶؍۲۳. ۱۲ــ قرآن: ۵۱؍۱۳. ۱۳ــ قرآن: ۲۹؍۱۰.
۱۴ــ قرآن: ۵؍۵۲. ۱۵ــ قرآن: ۱۷؍۷۳. ۱۶ــ قرآن: ۹؍۳۰.
۱۷ــ قرآن: ۹؍۳۷. ۱۸ــ قرآن: ۱؍۲. ۱۹ــ قرآن: ۱۲؍۷۶.

تَقُولُ إِذا دَرَأْتُ لَها وَضِينِي   أَهذا دِينُهُ أَبَداً وَ دِينِي ؟[1]

و **الدّین** حکم بود. قوله تعالی: وَلاتَأْخُذكُم بِهِما رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللهِ و **الدّین** پادشاهی باشد چنانکه جریر گوید:

لَئِنْ حَلَلْتَ بِجَوٍّ فِي بَنِي أَسَدٍ   فِي دِينِ عَمْرٍو وَحَالَتْ دُونَنافَدَكُ[2]

و **الدّین** مقهور و خوار کردن بود چنانکه قطامی گوید: كانَتْ نَوارُ تَدِينُكَ الأَدْيانا[3] و **الدّین** حال باشد چنانکه اخطل گوید:

يادارَ سَلْمى خَلاءً لا أُكَلِّفُها   إِلاّ المَرانَةَ حَتَّى تَعْرِفَ الدِّينا[4]

و **الدّین** حجت باشد و **الدّین** باران که به جایی پیوسته بارد و این هردو در کتاب مجمل‌اللغه و در جمهره مکتوب است. و **الدّین** از قول فراء درد باشد.

و همچنین **الوَحْی** پیغامبر بود. قوله تعالی: إِنّا أَوْحَيْنا إِلَيْكَ كَما أَوْحَيْنا إِلى نُوحٍ[5] و **الوَحْی** اشارت باشد[6]. قوله تعالی: فَأَوْحى إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيّاً[7] و **الوَحْی** الهام بود. قوله تعالی: وَإِذْ أَوْحَيْتُ إِلَى الحَوارِيِّينَ[8] و **الوَحْی** فرستادن وحی باشد. قوله تعالی: اُوحِيَ إِلَيَّ هذاالقُرْآنُ لِاُنْذِرَكُمْ بِهِ[9] و **الوَحْی** بیاگاهانیدن در خواب بود. قوله تعالی: وَماكانَ لِبَشَرٍ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللهُ إِلاّ وَحْياً[10] و **الوَحْی**

۱ــ آنگاه که تنگ پالان شتر را برای او پهن می‌کنم (تا او برآن بخوابد و پالانش را محکم کنم و بعد زن را بر او سوار کنم) آن زن می‌گوید آیا خوی و روش او با من همیشه همین طور خواهد بود ؟ . ۲ ــ در لسان « ت » حَلَلْتَ مرفوع است و همین درست است و به‌جای « دوننا » ، « بیننا » آمده . یعنی اگر در سرزمین بنی‌اسد در پادشاهی عمرو فرود آیم و فدك میان ما حائل شود . ۳ــ نوار (نام زنی بوده) ترا بارهامغلوب می‌کرد . ۴ــ قال‌الفارسی : المرانة اسم ناقته وهو اجود ما فسر به ، و قیل : هوموضع، و قیل : هی هضبة من هضبات بنی عجلان ، یرید لا اکلفها ان تبرح ذلك‌المکان و تذهب الی موضع آخر ...(لسان). ۵ــ قرآن : ۴/۱۶۲ . ۶ــ تر : بود . ۷ــ قرآن : ۱۹/۱۰ . ۸ــ قرآن : ۵/۱۱۴ . ۹ــ قرآن : ۶/۱۹ . ۱۰ــ قرآن: ۴۲/۵۱ .

بیاگاهانیدن و وسوسهٔ دیو بود. قوله تعالی : اِنَّ الشَّیاطینَ لَیُوحُونَ اِلیٰ اَوْلِیائِهِمْ[1] و الوَحْی فرمان بود . قوله تعالی : بِاَنَّ رَبَّكَ اَوْحیٰ لَها[2] و الوَحْی نامه باشد و الوَحْی سخن گفتن پنهان بود و این هر دو در کتبهای لغت معروف ومشهور است .

و همچنین الصَّدیٰ آواز بود که از کوه یا از گنبد شنوند چنانکه امرؤالقیس گوید :

صَمَّ صَداها وَ عَفا رَسْمُها وَاسْتَعْجَمَتْ عَنْ مَنْطِقِ السّائِلِ[3]

و الصَّدَی تشنگی باشد چنانکه طرفه گوید :

فَذَرْنی اُرَوّی هامَتی فی حَیاتِها سَتَعْلَمُ اِنْ مُتْنا صداً اَیُّنا الصَّدِ[4]

و الصَّدیٰ جغد نر بود چنانکه نمیری گوید :

رَحَلْتُ لَها العَنْسَ فی اَخْضَرٍ یُجیبُ بِهِ الیَوْمَ رَجْعُ الصَّدیٰ[5]

و الصَّدیٰ تن مرده باشد چنانکه ابن‌احمر گوید[6] :

اَجْسامُنا تَبْلیٰ بِصِحَّتِنا وَتَعُودُ مِنْ بَعْدِ الحَیاةِ صَدیٰ[7]

و الصَّدیٰ استخوان پوسیده بود چنانکه حاتم طائی گوید .

اَماوِیَّ اِنْ یُصبِح[8] صَدایَ بِقَفْرَةٍ مِنَ الاَرْضِ لاماءٌ لَدَیَّ وَلا خَمْرُ[9]

۱ـ قرآن : ۱۲۱ ر۶ . ۲ـ قرآن : ۵ر۹۹ . ۳ـ گوش آن (خانه) کر شد و آثار آن (خرابه‌های آن) محو و نابود شد و به پرسش سائل جواب نداد .
۴ـ در دیوان شاعر چنین آمده : کریم یروی نفسه فی حیاته . . . . غداً . . . . یعنی من مرد کریمی هستم که نفس خود را درحیات خود سیراب می‌کنم اگر فردا ما مردیم بزودی خواهی دانست که کدام یك از ما تشنه بوده است . ۵ ـ برای آن زن شتر قوی را در مکانی سبز کوچ دادم که امروز برگشت صدای جغد نر به‌آن مکان پاسخ می‌دهد . ۶ـ ت : + شعر . ۷ـ بدنهای ما در حال تندرستی کهنه و فرسوده می‌شود و پس ازحیات به‌صورت تن مرده درمی‌آید . ۸ـ یصبح (دیوان) و همین درست است . ۹ـ چون جمله و معنی با این بیت تمام نیست ، این بیت نیز از دیوان شاعر نقل می‌شود : ←

و **الصّدیٰ** جای شنوایی گوش باشد چنانکه عرب گوید: **أَصَمَّ اللهُ تَعالیٰ صَداهُ**[1].

و همچنین **النّدیٰ** نم باشد چنانکه امرؤالقیس گوید:

وَ قَدِ اعْتَدی[2] **وَالطَّیْرُ فِی وُکَناتِہا**[3] **وَ ماءُ النَّدیٰ یَجْرِی عَلیٰ کُلِّ مِذْنَبِ**[4]

و **النّدیٰ** بخشش و نیکوکاری بود چنانکه متنبی گوید:

وَوَضْعُ النَّدیٰ فِی مَوْضِعِ السَّیْفِ بِالعُلیٰ مُضِرٌّ کَوَضْعِ السَّیْفِ فِی مَوْضِعِ النَّدیٰ[5]

و **النّدیٰ** پیه باشد چنانکه ابن‌احمر گوید:

کَثَوْرِ العَدابِ الفَرْدِ یَضْرِبُهُ النَّدیٰ تَعَلّی النَّدیٰ فِی مَتْنِهِ وَ تَحَدَّرا[6]

و **النّدیٰ** گیاه بود چنانکه متلمس گوید:

لَسِنَّ النَّدیٰ حَتّیٰ کَأَنَّ شِفاهَہا وَ أَلْسُنَہا مِنْ لَسِّه مَسَّہا الصَّقْرُ[7]

و همچنین **الضّبّ** سوسمار بود و **الضّبّ** درد سینهٔ شتر باشد چنانکه نمر بن تولب گوید[8]:

← **تَرِیٰ أَنَّ ما أَهْلَکْتُ لَمْ یَكُ ضَرَّنی وَ أَنَّ یَدِی مِمّا بَخِلْتُ بِهِ صِفْرٌ**

یعنی ای ماویه اگر جثهٔ من در بیابان بی‌آب و علفی از زمین شب را بـه صبح آورد خواهی دید که آنچه را که من نابود کردم برای من زیان نداشت و آنچه را با بخل نگاه داشتم (اکنون) دستم از آن خالی است.

۱ـ خداوند متعال او را کر کناد.　۲ـ **وَقَدْ أَغْتَدِي** (دیوان شاعر) و همین درست است.　۳ـ **وُکُناتِہا** (دیوان).　۴ ـ گـاهی صبح زود از خانه بیرون می‌آیم در حالی که پرندگان هنوز از خانه بیرون نیامده‌اند و (چون شب باران آمده) آب باران در همهٔ جویها روان است.　۵ـ انعام دادن و بخشش کردن آنگاه که باید قصاص کرد و بکار بردن شمشیر آنگاه که بخشش و انعام درخور است هر دو بزرگی را زیان دارد.

۶ـ مانند گاو تنهای ریگزار که باران براو ببارد. پیه در پشت او بالا می‌رود و پایین می‌آید.

۷ـ آن قدر گیاه خوردند که گویی زبانها و لبهای آنها را آفتاب سیاه کرده بود.

۸ـ ت: + شعر.

وَ آبَیْتُ کَالسَّراءِ یَرْبُو ضَبُّها فَإذا تَحَزْحَزَ عَنْ عِداءٍ ضَجَّتِ[1]

و **الضَّبّ** دوشیدن به پنج انگشت بود چنانکه اَخطل گوید[2]:

جَمَعَتْ لَهُ کَفّیَّ بِالرُّمْحِ طاعِناً کَماجَمَعَ الخِلْفَیْنِ فِی الضَّبِّ حالِبُ[3]

و **الضَّبّ** کینه بود چنانکه عرب گوید : **فِی قَلْبِ فلانٍ عَلی فلانٍ ضَبٌّ** . و **الضَّبّ** رفتن خون از بن دندان باشد[4] چنانکه عرب گوید : **ضَبَّتْ لِثَتُهُ دَماً** . و **الضَّبّ** شکوفهٔ خرما بود چنانکه شاعر گوید :

أطافَتْ[5] بِفُحّالٍ کَأنَّ ضِبابَهُ[6] بُطُونُ الموالی یَوْمَ عیدٍ تَغَدَّتِ[7]



و بدان که بسیار کلمتهای مشکل درین کتاب موجود است کـه خواننده و آموزنده را از آن شگفت آید و در درستی آن به شك بود پس واجب دیدم بر کلمتی چند از آن جمله نیز شعر شعرای عرب را به حجت بر هر کلمتی بیتی به استشهاد آوردن تا این قدر معلوم باشد چنانکه **الدَّوی** دویتها بود و **الدَّوی** مرد کم خرد باشد چنانکه ابوالجراح گوید[8]:

وَقَدْ أقُودُ بِالدَّوَی المُزَمَّلِ أخْرَسَ فِی السَّفْرِ بَقاقَ المَنْزِلِ[9]

و **الدَّوَی** مردی بود که بیماری وی دراز کشد چنانکه راجز گوید[10]:

۱ــ شب به روز می‌آورم همچون شتری که دردسینهٔ او افزون شده باشد پس آنگاه‌که از دویدن دور شود ناله کند. ۲ــ ت : + شعر . ۳ــ برای نیزه زدن به او نیزه را در دو کف دست خود گرفتم ؛ همچنانکه دوشنده دو سر پستان را هنگام دوشیدن در دست می‌گیرد. ۴ــ ت : بود. ۵ــ یُطِفْنَ (لسان) . ۶ــ ضِبابَه (ایضاً) . ۷ــ گرد خرما بنی می‌گشت که شکوفه‌های آن مانند شکم بندگان پرخورده درروز عید، بزرگ شده بود . ۸ــ ت : + شعر . ۹ ــ شترم را به وسیلهٔ مرد احمقی که خود را در لباس پیچیده می‌کشم . مردی که در میان مسافران (یعنی در ملاء و در مجالس) گنگ است (و از سخن در خور گفتن عاجز) و در خانه پرگو . ۱۰ــ ت : + شعر .

يُغْضِي كَإغْضَاءِ الذُّوي الزَّمينِ يَـرُدُّ حَسْرَى حَدَقَ العُيُونِ[1]

و همچنین الماء آب بود و الماء عرق باشد چنانکه امرؤالقیس گوید :

فَآبَ إِيَاباً غَيْرَ نَكْدٍ مُوَاكِلٍ وَأَخْلَفَ مَاءً بَعْدَ مَاءٍ فَضِيضِ[2]

و همچنین الشِّتاء زمستان بـود و الشِّتاء هنگام تنگ سال بـاشد[3] چنانکه حطیئة گوید :

إِذَا نَزَلَ الشِّتَاءُ بِدَارِ قَوْمٍ تَجَنَّبَ جَارَ بَيْتِهِمِ الشِّتَاءُ[4]

و همچنین العَوْراء زن یك چشم بـود و العَوْراء کلاغ ماده باشد و العَوْراء سخن زشت بود چنانکه ابوالنجم گوید :

وَعَوْرَاءَ قَدْ أَعْرَضْتُ عَنْهَا فَلَمْ تَضِرْ وَذِي أَوَدٍ قَوَّمْتُهُ فَتَقَوَّمَـا[5]

و همچنین الشَّهْلاء زن میش چشم بود و الشَّهْلاء حاجت باشد چنانکه راجز گوید :

لَمْ أَقْضِ حَتَّى ارْتَحَلَتْ شَهْلاءُ مِنَ الكَعَابِ الرُّودَةِ الفَيْدَاءِ[6]

و همچنین الذُّباب مگس بـود و الذُّباب درون دیدهٔ چشم باشد و الذُّباب

۱ـ (چشم خود را) مانند مریض زمین‌گیر برهم می‌گذارد و حدقه‌های چشم خود را چون فروماندگان می‌گرداند . ۲ ـ آن اسب بدون سستی و با کوشش تمام برگشت و عرق (از بسیاری دویدن) پی در پی از جسم او روان بود . ۳ـ ت : بود .

۴ـ آنگاه که قومی دچار قحطی و تنگ سال شوند همسایهٔ خانهٔ اینان ازقحطی در امان است (چون اینان با همسایهٔ خود مواسات می‌کنند و از آنچه خود دارند به او می‌دهند و همسایه از جانب ایشان در رفاه است) . ۵ ـ بسا سخن زشت که از آن اعراض کردم و مرا زیان نرسانید و بسا (تیر ، چوب ، چیز) کج که آنرا راست کردم و راست شد .

۶ـ این شعر در لسان‌العرب چنین نقل شده است :

لَمْ أَقْضِ ، حَتَّى ارْتَحَلُوا ، شَهْلائِي مِنَ العَرُوبِ الكَاعِبِ الحَسْنَاءِ

یعنی : تا آنگاه که (آن گروه) کوچ کردند حاجت خود را از آن زن خندان نارپستان زیبا برنیاوردم ــ و این معنی موافق با نقل لسان است .

ستوه و رنج بود چنانکه حداق گوید[1] :

وَ لَیْسَ بِطارِقِ الجیرانِ مِنّی ذُبابٌ لایُنامُ وَ لایُنیمُ[2]

و همچنین النِّقاب روی‌بند بود و النَّقّاب مرد زیرك و دانا باشد چنانکه نابغه گوید :

کَریمٌ جَوادٌ اَخُومَاقِطٍ نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ[3]

و همچنین الحِبّ دوست بود و الحِبّ گوشوار باشد چنانکه راعی گوید :

یَبیتُ[4] الحَیَّةُ النَّضْناضُ مِنْهُ مَکانَ الحِبِّ یَسْتَمِعُ السِّرارا[5]

و همچنین الحاجب ابرو بود و الحاجب تیغ خورشید[6] باشد و الحاجب سوی بود چنانکه قیس‌بن‌الحطیم گوید :

تَرائَت لَنا کالشَّمْسِ عِنْدَ طُلُوعِها بَدا حاجِبٌ مِنْها وَضَنَّتْ بِحاجِبِ[7]

و همچنین الثَّوب جامه بود و الثَّوب تن مردم باشد و جمع هردو الثِّیاب والاَثواب بود چنانکه ایزد عزاسمه در قرآن مجید یاد کرده است :

وَ ثِیابَكَ فَطَهِّرْ[8] و نیز درین معنی شاعر گوید :

رَمَوْها بِاَثْوابٍ خِفافٍ فَلاتَری لَها شَبَهاً اِلاّ النَّعامَ المُنَفَّرا[9]

۱ ــ ت : + شعر . ۲ ــ ظاهراً معنی چنین است : از جانب من ستوه و رنجی (یافته‌ای) که خود نخوابد و نگذارد دیگران بخوابند به همسایگان نمی‌رسد .
۳ــ او کریم و بخشنده و جنگجو و دانا به‌کارهای پوشیده و خبر دهنده از نادیده است . رك ص ۴۱۰ کلیله . تصحیح مینوی . ۴ــ تبیت (لسان) و همین درست است .
۵ــ کنار گوش او (صیاد) ، جایی که اسرار را می‌شنود ، مارجنبان در تمام شب می‌خوابد .
۶ــ ت : خرشید . ۷ ــ در لسان به‌جای « عند طلوعها » « تَحْتَ غَمامَةٍ » آمده است . یعنی آن زن مانند خورشید زیر ابر که ناحیه‌ای از آن پیدا و ناحیه‌ای دیگر ناپیدا باشد خود را به ما نشان داد . ۸ــ قرآن : ۷۴ر۴ . ۹ ــ در لسان آمده : رَمَوْها یعنی الرِّکابَ بِاَبْدانِهِم . یعنی بدنهای سبك خود را بر آن شتران زدند ــ شترانی که برای آنها جز شترمرغ فراری شبیهی نمی‌بینی .

و همچنین **الجَیْب** گریبان پیراهن بود و **الجَیْب** سینه باشد چنانکه فرزدق گوید:

**وَقَدْ رابَنی انْ لایَزالُ یَریبُنی		دُنُوُّكَ مِمَّنْ جَیْبُهُ غَیْرُ ناصِحِ**[1]

وهمچنین **البَیْت** خانه بود و **البَیْت** عروس مرد باشد وجمع هردو **بُیُوت** بود چنانکه معری گوید:

**هَنیئاً لِارْبابِالبُیُوتِ بُیُوتُهُم		وَ لِلْعَزَبِالمِسْكِینِ ما یَتَلَمَّسُ**[2]

و همچنین **المِلْح** نمک و ماهی شور بود و **المِلْح** شیر باشد چنانکه راعی گوید:

**وَ اِنّی لَارْجُو مِلْحَها فی بُطُونِكُم		وَما بَسَطَتْ مِنْ جِلْدِ اَشْعَثَ اَغْبَرا**[3]

و همچنین **الاَعْداد** شماره‌ها بود و **الاَعْداد** آبهای چشمه و چاه باشد چنانکه ذوالرمة گوید:

**دَعَتْ مَیَّةُ الاَعْدادَ واسْتَبْدَلَتْ بِها		خَناطیلَ آجالٍ مِنَالعِینِ خُذَّلِ**[4]

و همچنین **العَبْد** بنده بود و **العَبْد** نباتی باشد چنانکه ابن درید گوید:

**حَرَّقَها العَبْدُ بِعُنْظُوانِ		فَالیَوْمُ مِنْها یَوْمُ اَرْوَنانِ**[5]

۱ــ من از نزدیك شدن توبهٔ کسی که نیك اندیش نیست در شك بوده‌ام و پیوسته در شك خواهم بود. ۲ــ برای متأهلان همسر آنان و برای عزب بیچاره آنچه لمس می‌کند گوارا باد. ۳ــ امیدوارم (خداوند شما را مجازات کند کـه شتر مرا دزدیدید در حالی که) شیر او در شکم شماست و پوست خشك و موی ژولیدهٔ شما از (خوردن شیر او) از هم باز شد (و فربه شدید). ۴ــ آن چشمه‌های آب میة را (نام زنی است) بـه سوی خود دعوت کرد (بنابراین میة منازل خود را که خشك و بی‌آب شده بود ترك کرد) آنگاه گاوهای وحشی از گله عقب افتاده به‌جای میه درآن منازل جا گرفتند ــ میة باید منصوب والاعداد مرفوع باشد. ۵ــ گیاه عبد (گیاهی است خوشبو) آن شتر را سوزانید (یعنی او را بسیار گرم و باحرارت کرد) پس امروز برای او روز سختی است.

همچنین **النَّهار** روز و **النَّهار** بچهٔ چرز باشد و **اللَّیْل** شب و **اللَّیْل** بچهٔ ماهی‌خوار باشد چنانکه جریر گوید :

اَکَلْتُ النَّهارَ بِنِصْفِ النَّهارِ   وَ لَیْلاً اَکَلْتُ بِلَیْلٍ بَهِیمِ[1]

و همچنین **العِمارَة** آبادانی کردن بود و **العِمارَة** قبیلهٔ بزرگ باشد چنانکه عجاج گوید :

لِکُلِّ اُناسٍ مِنْ مَعَدٍّ عِمارَةٍ[2]   **عَرُوضٌ اِلَیْها یَلْجَؤُونَ وَجانِبُ**[3]

و همچنین **الفِراش** بستر[4] بود و **الفِراش** جفت حلال باشد چنانکه رسول گفت علیه‌السلام :

الوَلَدُ لِلْفِراشِ وَ لِلْعاهِرِ الحَجَرُ[5] و **الفِراش** آشیانهٔ عقاب بود چنانکه اعشی گوید :

حَتّی اَنْتَهَیْتُ اِلی فِراشِ عَزِیزَةٍ   شَغْواءَ رَوْثَتُهُ اَنْفُها کالمِخْصَفِ[6]

وهمچنین **الضَّبُع** کفتار بود و **الضَّبُع** تنگ سال باشد چنانکه احوص گوید :

اَباخُراشَةَ اِمّا کُنْتَ ذانَفَرٍ   فَاِنَّ قَوْمِی لَمْ تَأْکُلْهُمُ الضَّبُعُ[7]

و همچنین **المَلَک** فریشته بود و **المَلَک** آب باشد چنانکه ابوتمام گوید :

وَلَمْ یَکُنْ مَلَکٌ لِلْقَوْمِ یُنْزِلُهُم   اِلاّ صَلاصِلُ لاتُلْوی عَلی اَحَدِ[8]

۱ــ بچهٔ چرز را هنگام ظهر و بچهٔ ماهی‌خواری را در شبی تاریك خوردم ــ درالمنجد « نهار » به معنی « فرخ‌القطا » آمده است .   ۲ ــ عمارةٍ صحیح است . رك لسان‌العرب ذیل عروض .   ۳ــ هر قبیله‌ای از معد را حرز و ملجأی است که به آن پناه می‌برد .
۴ــ حرکت باء از اساس است .   ۵ــ فرزند از آن جفت حلال است و زناکار چیزی در کف ندارد .   ۶ــ تا به‌آشیانهٔ عقابی رسیدم که سربینی او چون درفش کفشگر بود .
۷ــ اباخراشة اگر تو قبیله وطرفدار داری قوم وطایفهٔ مرا هم‌که تنگ‌سال نابود نکرده است .
۸ــ برای آن قوم (در آن بیابان) آبی که آنها را فرود آورد وجود نداشت مگر آبهای اندك ته غدیرها (کــه از بسیاری احتیاج قوم به‌آنها) کسی سهم خود را از آن بــه دیگری نمی‌بخشید .

وهمچنین الرِّجْل پای بود و الرِّجْل رمهٔ ملخ والرِّجْل پایچهٔ شلوار و الرِّجْل جستن حاجت بود بشتاب و حرص چنانکه زهیر گوید :

وَلا یُدْرِكُ الحاجاتِ مِنْ حَیْثُ تُبْتَغیٰ		مِنَ النّاسِ اِلاّ المُصْبِحُونَ عَلیٰ رِجْلِ[1]

وهمچنین الفیل پیل بود والفیل مرد سست رای باشدچنانکه هذلی گوید:

بَنی رَبِّ الجَوادِ فَلاتَفیلُوا		فَما اَنْتُمْ فَتَعْذِرَكُمْ لِفیلِ[2]

و همچنین الثَّمّ نکوهیدن بود و الثَّمّ چاههای اندك آب باشد چنانکه طرماح گوید :

أرَجِّي نائِلاً مِنْ سَیْبِ رَبٍّ		لَهُ نُعْمیٰ وَ ذَمَّتُهُ سِجالُ[3]

وهمچنین الغَیم ابر بود و الغَیْم تشنگی وگرمی درون شکم باشد چنانکه ذوالرمه گوید :

مازالَتِ الدَّلْوُ لَها تَعُودُ		حَتّی اَفاقَ غَیْمُها المَجْهُودُ[4]

و همچنین الوَهْم دل به چیزی شدن بود و الوَهْم راه راست کرده باشد و الوَهْم شتر بزرگ رام کرده بود چنانکه قعقاع گوید :

كَاَنَّها جَمَلٌ وَهْمٌ وَ ما بَقِیَتْ		اِلاَّ النَّحیزَةُ وَالاَلْواحُ وَالقَصَبُ[5]

۱ـ مردم به حاجات خود از جایی که آنرا طلب می‌کنند نمی‌رسند . مگر کسانی که از صبح برای کار آماده ایستاده‌اند .

۲ـ بَنی رَبِّ الجَوادِ فَلاتَفیلُوا		فَما اَنْتُم فَنَعْذُرَكُم لِفیلِ (لسان)

معنی واضح این بیت را نیز نمی‌دانم .		۳ ـ در لسان به جای « أرجّی » « نرجّی » آمده . یعنی از مولای با نعمتی که عطای اندك او نیز بسیار باشد امید نیکی و بخشش دارم .

۴ـ پیوسته دلو برای او (شتر) بازمی‌گردد (در چاه) تا تشنگی به‌نهایت رسیدهٔ او رفع گردد .		۵ ـ ظاهراً درصورتی که « نحیزه » را مصحف « نحیره » بدانیم معنی چنین است : گوئی او شتر بزرگی بوده که نحرش کرده‌اند و از او جز استخوانهای سینه و دست و پا باقی نمانده است .

و همچنین الاِثْم بزه بود و الاِثْم سیکی باشد . قوله تعالی : قُلْ اِنَّما حَرَّمَ رَبِّیَ الفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَما بَطَنَ[1] و درین معنی شاعر گوید :

شَرِبْتُ الاِثْمَ حَتّی زالَ عَقْلی		كَذاكَ الاِثْمُ تَذْهَبُ بِالعُقُول[2]

و همچنین الظَنّ هم یقین باشد و هم گمان و الظَنّ سوگند خوردن بود چنانکه حسان گوید :

أَظُنُّ لاتَنْقَضی عَنّا زِیارَتُكُم		حَتّی تَكُونَ بِوادِینا البَساتِینُ[3]

وهمچنین البَدَن تن باشد و البَدَن تنهٔ پیراهن بود و البَدَن زرهٔ کوتاه باشد. قوله‌تعالی : فَالیَوْمَ نُنَجِّیكَ بِبَدَنِكَ[4] و البَدَن بز کوهی پیر بود چنانکه راجز گوید:

وَ ضَمَّها وَ البَدَنَ الحِقابُ[5]

وهمچنین الشَّیْطان دیو بود و الشَّیْطان مار پلید باشد چنانکه کمیت گوید :

تُلاعِبُ مَثْنَی حَضْرَمِیٍّ كَأَنَّهُ تَعَمُّجُ شَیْطانٍ بِذی خِرْوَعٍ قَفْرِ[6] .

---

۱ ــ قرآن : ۳۲ر۷ . در اینجا یعنی بعداز « و مــا بطن » « و الاثم » در نسخهٔ اساس آمده که چون زائد است حذف شد .	۲ ــ شراب خوردم تا عقلم زایل شد . چنین است شراب عقول را از بین می‌برد .	۳ ــ سوگند می‌خورم که تا در وادی ما این بستانها وجود دارد شما زیارت مارا ترک نخواهیدکرد .	۴ــ قرآن : ۹۲ر۱۰ .	۵ ــ ماقبل و ما بعد این مصراع در لسان بدین صورت آمده :

قَدْ قُلْتُ ، لَمّا جَدَّتِ العُقابُ		وَ ضَمَّها ، وَ البَدَنُ ، الحِقابُ

جِدّی ، لِكُلِّ عامِلٍ ثَوابُ ،		الرَّأْسُ وَ الاَكْرُعُ وَ الاِهابُ

یعنی آنگاه که در کوه حقاب عقاب (سگ شاعر) با بزکوهی برخورد کرد و عقاب (برای گرفتن) آن بز کوشش می‌کرد به آن سگ گفتم بکوش که هر کاری را پاداشی است (اگر این بز را شکار کنی) سروپایچه‌ها و پوست آن از آن تو خواهد بــود .	۶ ــ افسار (اسب) حضرمی چنان بازی می‌کند کــه گویی ماری در زمین دارای بید انجیر و خالی از سکنه پیچان می‌رود .

و همچنین **الحَدَثان** هرچه نو پدید آیـد و **الحَدَثان** تبر سنگ شکستن باشد چنانکه بحتری گوید :

وَ جَوْنٍ تَزْلَقُ الحَدَثانُ مِنْهُ ‌‌ إذا أجْراؤُهُ نَحَطُوا أكابا[1]

و همچنین **الحُسْن** نیکوی بود و **الحُسْن** کنارهٔ استخوان ارش باشد از سوی درون و **القُبْح** زشتی بودو **القُبْح** کنارهٔ استخوان ارش باشد ازسوی بیرون چنانکه ابو نواس گوید :

الحُسْنُ وَ القُبْحُ فِي عُضْوٍ مِنَ الجَسَدِ ‌‌ فَوْقَ الذِّراعِ وَتَحْتَ المَنْكِبِ العَضُدِ[2]



و بدان که بسیار کلمت بود در شعر عرب کـه شعرا حرفی در وی افزوده باشند از بهر ضرورت تا شعر به وزن راست آیـد پس برخی از آن کلمتها کـه مجهول‌تر بود در ین کتاب یـاد نکردم اگرچه در شعر شعرای پسندیده موجود یافتم چنانکه عقرب را از ضرورت وزن شعر راجز عقراب گفته است :

أعُوذُ بِاللّه مِنْ آلِ العَقْرابِ[3] ‌‌ **الصّابِياتِ الشّايِلاتِ الاَذْنابِ**

و برخی را یاد کردم کـه معروف‌تر بود و در بسیار شعرها موجود بود چنانکه درَم را درهام و انگشتری را خاتام گویند هم راجز[4] :

۱ـ اجابا (لسان) و همین درست است . یعنی : کوهی کـه تبر سنگ‌تـراش (از سختی) در آن می‌لغزد و آنگاه که کارگران در آن ناله می‌کنند آنرا تکرار می‌کند .

۲ـ حسن (= کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون) و قبح (= کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون) در عضوی ازجسد قرار دارد ـ آنجا بالای ذراع وزیر دوش یعنی زیر بازو است.

۳ـ این بیت در تاج‌العروس به این صورت آمده :

أعُوذُ بِاللّه مِنَ العَقْرابِ ‌‌ الشّائِلاتِ عُقَدَ الاَذْنابِ

یعنی از عقربها که دنبهای گره‌دار خود را بالا می‌برند و برمی‌افرازند به خدا پناه می‌برم .

۴ـ ا : + گوید .

لَوْاَنَّ عِنْدِي مِأَتَيْ دِرْهَامِ
شَرَيْتُ داراً فِي بَنِي حَرامِ
وَسِرْتُ فِي‌الاَرْضِ بِلاَخاتامِ[1]

و نیز بسیار کلمت بود در شعر عرب کـه شعرا حرفی یـا دو حرف از وی کاسته باشند از بهر ضرورت تا شعر به وزن راست آید پس برخی از آن کلمتها نیز یاد کردم چنانکه فلان را عجاج در شعر خویش فُل گوید : **فِي لُجَّةِ اَمْسِكْ فُلاناً عَنْ فُلِ**[2] و حمام را هذلی درشعر خویش **حَمَا** گوید چنانکه گفت : **فَواطِناً مَكَّةَ مِنْ وُرْقِ الحَمَا**[3] و **غُرْضُوف** را لبید درشعر خویش **غُرض** گوید چنانکه گفت:

أنَاسٌ يَنالُ الماءَ قَبْلَ شِفاهِهِم   لَهُمْ وارِداتُ الغُرْضِ شُمُّ الاَرانِبِ[4]

و ازکلمتهای غریب‌که اندرین‌کتاب است برکلمتی چند شعر از بهر درستی وی را به حجت هم بیاورم تا خواننده و آموزنده را گمانی در صحت آن نیوفتد چنانکه **السِّلْطِليط** نامی است از نامهای خدای عزوجل و اصل این نام از **تَسَلُّط** است چنانکه امیه بن ابی صلت گوید :

لِكُلِّ أنَاسٍ عارِمُونَ وَ اُمَّةٍ   اِلهٌ سِلطِليطٌ عَلَيْهِم مُسَيْطِرُ[5]

و همچنین **القُشْقُنْبُر** بنجشک بـود و **القُشْبُعْصُل** شیر بـاشد و **الخُطْرُفان** کرم بود چنانکه بعضی از شعرای حمیر در صفت مرد کشته همی گوید :

۱ــ اگر من دویست درم داشتم خانه‌ای در (محلهٔ) بنی‌حرام می‌خریدم و در زمین بدون انگشتری راه می‌رفتم .   ۲ــ در آواز و فریاد فلانی را از فلانی بـگیر .

۳ــ فواطنا ظاهراً باید با قاف باشد و در این صورت معنی چنین خواهد بود : کبوتران خاکستری رنگ مقیم مکه .   ۴ــ ایشان مردمی هستند که (در هنگام آب خوردن) آب قبل از رسیدن به لب (به بینی آنها) می‌رسد ؛ غضروف و سر بینی آنها بلند است (کنایه از اینکه آنها شریف و بلند قدراند).   ۵ ــ همهٔ مردم و ملتهای با قدرت را خدائی است مسلط که برآنها چیره است .

فَکَأَنَّهُ وَ الخَطْرُفَانِ یَنُوشُهُ قُشْغُنبُرٌ یَعْطُو اعلی قُشْبُعُصُلِ[1]

و همچنین الکَمْدُونْ دردی زیت بود و الغَلَاذِل میخهای زره باشد چنانکه نابغه ذبیانی در صفت زره همی گوید[2] :

عُلِینَ بِکَمْدُونٍ وَ أُشْعِرْنَ کُرَّةً فَهُنَّ اِضَاءُ صَافِیَاتُ الغَلَاذِلِ[3]

و همچنین الحَدَب کوژی بود و الحَدَب زمین بلند باشد و الحَدَب موج آب بود و الضَّرِیر هم نابینا بود وهم زیانکار و الضَّرِیر تن مردم باشد و الضَّرِیر کنارهٔ رودبار بود چنانکه اوس بن حجر گوید :

وَ مَا خَلِیجٌ مِنَ المُرُّوتِ[4] ذُو حَدَبٍ[5] یَرْمِی الضَّرِیرَ بِخُشْبِ الطَّلْحِ وَ الضَّالِ[6]

و همچنین الثَّهْت خواندن باشد و الرَّطْل غلام بود و جمعش ارطال باشد و الحَرْش روزگار بود و الحَرْشْ دزدیدن باشد و العَسْب فرزند بود و الفَاقِعَة زن دزد باشد و الشَّرِیط جامدان بود چنانکه ابوخرام عکلی گوید :

وَ مَنْ ثَهَتَتْ بِهِ الاَرْطَالُ حَرْشاً أَلا یَا عَسْبَ فَاقِعَةِ الشَّرِیطِ[7]

و همچنین الضَّیْغَة تیرهای تیز پیکان بود و الجَشَّاء کمان سخت باشد و الشِرْعَة زه کمان بود و الحَشْر سنان باریک باشد و الحَشْر آنچه لطیف‌تر از پرهای تیر بود و الکَیْس زیرک شدن باشد چنانکه ابوخرام عکلی گوید اندرصفت

۱ــ آنگاه که کرم تن آن مرد کشته را می‌خورد گویی تن مرده گنجشگی‌است که او را به شیرداده‌اند. ۲ــ ت : + شعر. ۳ــ درلسان بدین‌صورت نیز نقل شده است:

عُلِینَ بِکَدْیَوْنٍ وَ أُبْطِنَّ کُرَّةً فَهُنَّ وِضَاءٌ صَافِیَاتُ الغَلَائِلِ

یعنی بر روی آن زره‌ها دردی زیت و پشکل مالیده‌اند از این رو همه جا (حتی) میخهای آنها روشن و درخشان است . ۴ــ چنین است در اساس و درست « مَرُّوت » است .

۵ــ ذُوشُعَب (لسان) . ۶ــ ظاهراً معنی‌چنین است : خلیج مروت دارای شعبه‌ها نیست تا چوبهای طلح و ضال را به ساحل بزند . ۷ــ معنی واضح این بیت برای این بنده معلوم نشد .

تیر و کمان :

مَعی صَیْغَةٌ وَ جَشّاء فیها شِرْعَةٌ حَشْرُها حَراً أنْ یَکیسا[1]

و همچنین **الکُوم** ماده شتران بزرگ کوهان بوند[2] و **الجِلاد** اشتران زفت چرب شیر باشند و **السِّلاح** پیه شتر بود و **الصَّنابِر** روزهای عجوز باشد چنانکه لیلی گوید :

وَلا تَأخُذُ الکُومُ الجِلادُ سِلاحَها لِتَوْبَةَ فی نَحْسِ الشِّتاءِ الصَّنابِرِ[3]

و همچنین **العَلَّة** سرگشته شدن بود و **الفَعْوَلی** پای را به وقت رفتار کژ برداشتن باشد و **الفَنْجَلَة** سست رفتن بود و **النَقْشَلَة** وقت شدن گرد انگیختن باشد و **الخَزْعَلَة** کنگوار شدن بود و **الهَنْبَلَة** خرامیدن باشد چنانکه راجز گوید :

إمّا[4] تَرَیْنی فِی الوَقارِ[5] وَ العَلَّة قارَبْتُ[6] أمْشی الفَعْوَلی وَالفَنْجَلَة

وَ تارَةً أنْبِثُ نَبْشاً نَقْشَلَة خَزْعَلَةَ الضِّبْعانِ راحَ الهَنْبَلَة[7]

و از کلمتهایی که در قرآن بوجه استعارت یاد کرده است و نیز شعرا در شعرهای خویش گفته‌اند از آنچه معروف‌تر بود برخی را اندرین کتاب هم بیان کردم تا کتابم کاملتر باشد چنانکه **القَلْب** دل بود و **القَلْب** بوجه استعارت خرد را گویند. قوله تعالی : **إنَّ فی ذٰلِکَ لَذِکْری لِمَنْ کانَ لَهُ قَلْبٌ**[8] و همچنین **الذِّکْر** یاد کردن بود و **الذِّکْر** بوجه استعارت بزرگواری و بلندی را گویند . قوله تعالی:

۱ـ معی صیغة و خشاء فیها شرعة جشرها حران یکیسا

(تاج‌العروس) معنی واضح این بیت نیز برای من معلوم نشد . ۲ـ این کلمه ازاساس محو شده . ۳ ـ در روزهای بسیار سرد زمستان ، ماده شتران بزرگ کوهان چرب شیر برای توبه (اسم است) پیه نمی‌گیرند (فربه نمی شوند) . ۴ـ فان (لسان) . ۵ـ المشیب (ایضاً) . ۶ـ فصرت (ایضاً) . ۷ـ مگر نمی‌بینی مرا که درحال پیری و سرگردانی و کژ و سست و باری گردانگیزان وهمچون کفتار لنگ راه می‌روم ــ این معنی در وقتی درست است که «اما» را با تخفیف میم وفتح همزه بخوانیم . ۸ـ قرآن : ۳۷،۵۰ .

لَقَدْ اَنْزَلْنا اِلَیْکُم کِتاباً فیهِ ذِکْرُکُمْ[1] و جای دیگر گفت : بَلْ آتَیْناهُم بِذِکْرِهِم فَهُمْ عَنْ ذِکْرِهِم مُعْرِضُونَ[2] و الذِّکْر قرآن بود . قوله تعالی : اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنا الذِّکْرَ وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ[3] . و همچنین النَّفْس هم تن را گویند و هم جان را و النَّفْس بوجه استعارت برادر را گویند و جمعش الاَنْفُس برادران بود . قوله تعالی : وَلاٰ تَلْمِزُوا اَنْفُسَکُم[4] وجایی دیگر گفت: لَوْلاٰ اِذْ سَمِعْتُمُوه ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِناتُ بِاَنْفُسِهِمْ خَیْراً[5] . وهمچنین الحَسَنَة نیکی بود و الحَسَنَة بوجه استعارت سال فراخ باشد و السَّیِّئَة بدی بود و السَّیِّئَة بوجه استعارت تنگ سال را گویند . قوله تعالی : ما اَصابَکَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ وَما اَصابَکَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِکَ[6] و جایی دیگر گفت : فَاِذا جائَتْهُمُ الحَسَنَةُ قالُوا لَنا هٰذه وَ اِنْ تُصِبْهُمْ سَیِّئَةٌ یَطَّیَّرُوا بِمُوسیٰ وَ مَنْ مَعَهُ[7] . وهمچنین الخَیر نیکی بود و الخَیر بوجه استعارت اسبان را گویند . قوله تعالی : فَقالَ اِنّی اَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَیْرِ[8] . و نیز درین معنی شاعر گوید:

وَ لِلْخَیلِ اَیّامٌ فَمَنْ یَصْطَبِرْ لَها   وَ یَعْرِفْ لَها اَیّامَها الخَیْرَ تُعْقِبِ[9]

و همچنین السَّماء آسمان بود و السَّماء بوجه استعارت باران و نبات زمین راگویند . قوله تعالی : یُرْسِلِ السَّماءَ عَلَیْکُمْ مِدْراراً[10] ونیزدرین معنی شاعرگوید:

اِذا نَزَلَ السَّماءُ بِاَرْضِ قَوْمٍ   رَعَیْناهُ وَ اِنْ کانُوا غِضاباً[11]

وهمچنین الاُمّ مادر بود و الاُمّ بوجه استعارت دوزخ را گویند . قوله تعالی: فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ[12] و الاُمّ هم بوجه استعارت زمین را گویند چنانکه امیة بن

۱ــ قرآن : ۱۰ر۲۱ . ۲ ــ قرآن : ۲۳ر۷۲ . ۳ ــ قرآن : ۱۵ر۹ .
۴ــ قرآن : ۴۹ر۱۱ . ۵ــ قرآن : ۲۴ر۱۲ . ۶ــ قرآن : ۴ر۷۸ . ۷ــ قرآن : ۷ر۱۳۰ . ۸ــ قرآن : ۳۸ر۳۲ . ۹ــ گروه اسبان را ایامی است که هرکه تاآن ایام صبرکند وآنها را بشناسد اسب ازاثراین شناسائی به دست خواهدآورد . ۱۰ــ قرآن : ۷۱ر۱۱ . ۱۱ــ هرگاه که بر سرزمین قومی فرود آید (و موجب رویدن گیاه شود) ماآن گیاه را می‌چرانیم حتی اگرآن قوم مردمی خشمگین باشند. ۱۲ــ ۱۰۱ر۹

ابی‌صلت گوید :

وَالاَرْضُ مَعْقِلُنٰا وَکٰانَتْ اُمَّنٰا		فیهٰا مَقٰابِرُنٰا وَ فیهٰا نُولَدُ[1]

وهمچنین الصُّلْب استخوان پشت مازه بود والصُّلْب بوجه استعارت دودمان را گویند و الازار هم بـوجه استعارت زن پرهیزگار را گویند چنانکه عدی بـن زید گوید :

اِجْلِ[2] اَنَّ اللّٰهَ قَـدْ فَضَّلَکُم		فَوْقَ مٰا اَحْلیٰ بِصُلْبٍ وَاِزٰارٍ[3]

و الازار هم بوجه استعارت تن مردم را نیز گویند چنانکه هذلی گوید :

تَبَرَّأُ مِنْ دَمِ‌القَتیلِ وَبَزِّهِ		وَقَدْ عَلِقَتْ دَمَ‌القَتیلِ اِزٰارُهٰا[4]

و همچنین الشّاة گوسفند بود و الشّاة نـر گاو کوهی باشد و الشّاة بوجه استعارت زن را گویند چنانکه عنتر گوید :

یٰا شٰاةَ مٰاقَنَصٍ لِمَنْ حَلَّتْ لَـهُ		حَرُمَتْ عَلَیَّ وَلَیْتَهٰـا لَمْ تَحْرُمِ[5]

و همچنین المَرْؤ مرد بود و المَرْؤ بوجه استعارت گرگ را گویند چنانکه فرزدق گوید :

وَاَنْتَ اَمْرُؤٌ یٰاذِئْبُ وَالغَدْرُ کُنْتُمٰا		اُخَیَّیْنِ کٰانٰا اُرْضِعٰا بِلِبٰانٍ[6]

و همچنین الاَمُونُ شتری بود که ایمن باشند از سستی او در رفتار و الاَمُونُ بوجه استعارت زن را گویند چنانکه طُفیل گوید :

۱ـ زمین پناهگاه ماست و مادر ما بود گورهای ما در آن است و مادر آن به دنیا می‌آییم.	۲ـ اَجلِ (لسان) و همین درست است.	۳ـ این مصراع در لسان به این چند صورت نیز آمده : فوق من احکأ صلباً ، بازار ، فوق ما احکی بصلب و ازار . یعنی شاد باشید که خداوند شما را علاوه برآنچه می‌گویم از لحاظ حسب و پرهیزکاری نیز بر دیگران برتری داد.	۴ـ از خون کشته و از لباس او دوری و بی‌گناهی می‌جوید و حال آنکه ازارش به‌خون مقتول آلوده است (یعنی قاتل هم اوست).	۵ـ ای گوسفند شکارشده برای کسی که حلال شده است برای او حرام شد برای من و ای‌کاش حرام نمی‌شد.
۶ـ ای گرگ تو با غدر و بیوفایی دو برادر کوچك بوده‌اید که ازیك پستان شیرخورده‌اید.

وَ اِنّی عَلیٰ عَوْجاءَ اَعْوَجَ قادِراً آمینٌ وَ ما کُلُّ اَمْرِئٍ بِاَمینِ
یُدافِعُنی حِفْظی لَهُ عَنْ رُکُوبِها دِفاعَ غَناءً عَنْ رُکُوبِ اَمُونی[1]

این قدر که از آیتهای قرآن و شعرهای عرب در اول کتاب بردرستی این کلمتهایی چند که به حجت یاد کردم کفایت بود وگر هر کلمتی را همچنین حجت بیان کردمی کتاب سخت بزرگ و مطول گشتی و خواننده و آموزنـده را ملال فزودی .

و بدانکه کلمتهای ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول و امر و نهی و مانندش را درین کتاب یاد نکردم مگر از کلمتهای فاعل آن قدر یاد کردم که آموزنده را از دانستن آن ناچار بود که اگر جمله را یاد کردمی کتاب از اندازه بگذشتی و هر کس بـه وی رغبت نکردی بل بر آن اختصار کردم کـه مصدرهای افعال را شرح باز نمودم کـه ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول و آنچه بدین ماند از آن بتوان دانستن آن کس که تصریف کلام عربیت داند .

و اما ترتیب این کتاب ، چنان ساختم‌که نخست حرف الف را به آغاز کتاب بر دو نوع بنهادم چنانکه در نوع نخستین کلمتهایی‌که آخرش حرف الف مفتوحة و فتحهٔ ناقصة بود جمله را بر ترتیب حروف بروزن قافیه بنسق یاد کردم ودرنوع دوم‌کلمتهایی‌که‌آخرش‌حرف الف ممدوده بود جمله را هم برطریق نوع نخستین بـاز نمودم چنانکه نخست اسماء را در هر نوعی بنبشتم بعـدش جمع و حرف را بعدش افعال را و در مقدم[2] هر نـوعی کلمتهایی که آن ثنایی بود یعنی دو حرفی بـود معنی هر یکی را به زیر کلمتش بـه پارسی شرح کردم بعداز آن کلمتهای ثلاثی را یعنی سه حرفی را بعدش رباعی را یعنی چهار حرفی را بعدش خماسی را بعدش سداسی را و به‌آخر هر نوع کُنْیَتْها وکلمتهایی که دو بهم جمع بودند این جمله را بیان کردم و بالای هر کلمتی کـه از افعال بود علامتی از حروف حساب

۱ــ معنی درست این دو بیت برای من معلوم نشد . ۲ــ ت : مقدمه .

هند بـه سیاهی بکردم و این علامتها از بهر تصریف افعال است مقصودم از این علامتها آن بود تا خواننده و آموزندهٔ این کتاب تصریف هر فعلی را درست صرف بتواند کردن و بداند کـه آن علامت از کدام باب است تا به وقت تصریف کردن فعل خطایی بروی نیوفتد[1].

پس چنان دان که هر کلمتی را از افعال که بالای وی به سیاهی این علامت بود : ۱ آن کلمت از باب فَعَلَ یَفْعِلُ باشد و اگر بالای وی این علامت بود : ۲ آن کلمت از باب فَعَلَ یَفْعُلُ باشد وگر بـالای وی این علامت : ۳ بود آن کلمت از باب فَعَلَ یَفْعَلُ باشد وگر بالای وی این علامت : ٤ بود آن کلمت از باب فَعِلَ یَفْعَلُ باشد وگر بالای وی این علامت : ٥ بود آن کلمت از باب فَعُلَ یَفْعُلُ باشد واگر بالای وی این علامت : ٦ بود آن کلمت از باب فَعِلَ یَفْعِلُ باشد وگر بالای وی این علامت : ۷ بود آن کلمت از باب فُعِلَ یُفْعَلُ باشد .

پس بدین علامتها که یاد کرده شد تصریف جملهٔ افعال را درست بتوانـد کردن و عملش بدانستن چون کسی در وی نیک تـأمل کند و طریقش دریابد و بعداز[2] حرف الف حرف همزه را هم به انـواع باز نمودم و بعد[2] حرف همزه از حرف بی‌تا به‌آخرحروف هرحرفی را بر نه نوع بنهادم چنانکه در نوع نخستین وزن أَبْ و تَبْ و ثَبْ که وضعش بر نصب است از اول حروف تا به‌آخر هم بر نهاد حرف الف به ترتیب بیان کردم و در نوع دوم وزن أُبْ و تُبْ و ثُبْ که وضعش بر رفع است هم بر نسق نوع اول به ترتیب حروف باز نمودم و در نـوع سیم وزن إِبْ و تِبْ و ثِبْ که وضعش بر کسر است هم برطریق نخست یـاد کردم و در نوع چهارم وزن آبْ و تَابْ و ثَابْ و آنچه بدین‌سان آید هریکی را شرح کردم و در نـوع پنجم وزن اُوبْ و تُوبْ و ثُوبْ و آنچه بدین‌سان است و در نـوع ششم وزن ایب و تیب و ثیب و در نـوع هفتم وزن أَتْبْ و أَثْبْ و أَجْبْ و آنچه بدین‌سـان

۱ـ ت : افعال بر وی خطا نرود .	۲ـ ت : بعداز .

آید جملهٔ حروف را به‌ترتیب پیدا کردم و در نوع هشتم وزن **أَقْبٌ** و **أَثْبٌ** و **أَحْبٌ** و آنچه بدین‌سان بود و در نوع نهم وزن **إِقْبٌ** و **إِثْبٌ** و **إِجْبٌ** و آنچه برین طریق آید جمله را به ترتیب حروف بـاز نمودم و جمله حرفهای دیگر را نهاد طریـق هم بدین‌سان بود که حرف بی را بیان کردم پس چون کسی خواهد که از این کتاب کلمتی را معنی به پارسی بداند باید که نگاه کند آخر آن کلمت را کـه مقصود اوست که از جملهٔ حروف کدام حرف است چون حرفش را بدانست نگاه کندکه آن‌کلمت که مقصود اوست در کدام نوع است از این انواع که یادکرده شد چون نوعش را بدانست آن کلمت را که مقصود اوست بشمارد که چند حرف است اگر سه حرف بود به ثلاثی آن حرف که مقصود اوست در آن کـه باشد وی را طلب کند لیکن باید که در هیچ‌کلمت حرف الف و لام را بشمار نگیرد واگر آن‌کلمت که مقصود اوست چهار حرف باشد در رباعی آن نوع وی را طلب کند وگر پنج حرف بود در خماسی وهم بدین‌سان جمله را قیاس کند تا استخراج آنچه مقصود اوست بروی آسان شود وگر در آخر آن کلمت که مقصود اوست حرف تی بود لیکن آن تی نه اصلی باشد حرف تـی را بشمار نگیرد بلکه اگر آن کلمت بـی حرف تی سه حرف باشد در زیر ثلاثی آن نوع که مقصود اوست وی را طلب کند که به سرخی نبشته است : و منه بزیادة الهاء و استخراج این طریق سخت خوار و آسان است زود فهم بتوان کردن چون کسی در وی تأمل کند و این طریق را دریابد ان شاءالله و مثالش باز نمایم تا خواننده وآموزنده را زود فهم شود مثالش اگر کسی پرسد کـه **الخُنَابِسَة** را معنی بـه پارسی چه باشد باید کـه بشمارد که **خُنَابِس** چند حرف است چون بدانست که او پنج حرف است در حرف سین نوع سیم در آخر خماسی این نوع وی را طلب کند به‌آنجا که به سرخی نبشته است و منه بزیادة الهاء که مقصود خویش را بزودی بیابد . مثالی دیگر اگر پرسندکه معنی **الصَّقْعَل** به پارسی چه باشد ؟ باید که بشمارد کـه او چند حرف است چون

بدانست که چهار حرف است نگاه کندکه از آن نه‌نوع‌که یاد کرده شد این‌کلمت در کدام نوع است و او نشاید که باشد جز در نوع هفتم پس در حرف لام به نوع هفتم دررباعی وی‌را طلب‌کند تامقصودخویش‌را بزودی‌بیابد. وهر کلمتی‌که بروزن فعلاء باشد و او را در حرف الف نیابد نگاه کند که بروزن **أَفْعَل** آخر آن‌کلمت چه حرف است؟ پس بدان حرف وی را طلب کند چنانکه **غَیْداء** را به حرف دال **أَغْیَد** بجوید و **حَمْراء** را بـه حرف ری **أَحْمَر** و **رَصْعاء** را بـه حرف عین **أَرْصَع** و **عَنْقاء** را به حرف قاف **أَعْنَق** تا آنچه طلب کند اگر به حرف الف نیابد از آنجا مقصودش حاصل شود و معنی وی دریابد. و هم بدین‌سان هرکلمتی کـه بروزن **فُعْلیٰ** بود و در حرف الف وی را موجود نیابد هم در حرف **أَفْعَل** آن کلمت وی را طلب کند چنانـکه **کُبْریٰ** به حرف ری اکبر بجوید و **خَنْساء** به حرف سین **أَخْنَس** و **طُولیٰ** را به حرف لام **أَطْوَل** زیرا هرکلمتی که بروزن **فَعْلاء** ونیزبروزن **فُعْلیٰ** آید تأنیث **أَفْعَل** باشد پس این قیاس را نیک نگاه دارد تا از مقصود بـاز نماند و نیز در آخر این کتاب سه فصل[1] بنهادم یکی اندر دانستن نامهای بزرگان و شعرای عرب از مرد و زن آنچه در کتبهای لغت و در شعرهـای شعرای عرب موجود یافتم و دوم فصل در معرفت بنیاد مصادر و اوزانش کـه از هر بابی مصدر برچند وزن حاصل شود و سیم فصل اندر دانستن وحدان جمعهای قیاسی وطریق اوزان هریکی که استخراج آن را چگونه تـوان دانستن تا کتاب به غایت کمال بود و خواننده و آموزنده از مقصود باز نماند.

و بدان که از اسماء هرکلمتی را که پنج وشش معنی داشت و نیز بیشتراز جمع وحدان هر یکی را به نوعش حوالت کردم تا کتاب دراز نشود چنانکه **البحر** که وی را نه معنی اندرین کتاب حاصل است و جمعش از سه گونه آید: یکی **الأَبْحُر** و دوم **البحار** و سیم **البُحُور**. پس هریکی را از این سه جمع که یاد

۱- این سه فصل در اساس و «ت» و «ا» نیامده است.

کرده شد بدان نوع که موجود است وحدان هریکی را اندر زیر جمعش بازنمودم یعنی که اندر نوع دوم به موضعش نبشتم که **الاَبْحُر** جمع‌البحر و در نوع چهارم هم نبشتم **البِحَار** جمع‌البحر و در نوع پنجم هم نبشتم **البُحُور** جمع‌البحر . و هر کلمتی را که وحدان جمعش بدین‌سان بود جمله را هم بدین صفت بیان کردم از بهر اختصار را تا این قدر معلوم باشد واز حق تعالی توفیق و یاری خواهم به‌تمام کردن این کتاب بردرستی و راستی معنی کلامهایی که اندرو یاد کردم و ثواب دو جهانی چشم دارم به دعایی که خواننده و آموزنده به من رساند چون فایده‌ای از این کتاب حاصل کند و این یادگار از من بماند که مقصودم از ساختن وی نام نیک و دعا بود چنانکه امیرالمؤمنین علی گفت رضی‌الله عنه : **العُلَمَاءُ بَاقُونَ مَابَقِيَ الدَّهْرُ** گفت: دانایان[1] باقی‌اند تازمانه باقی‌است. یعنی که گفتار ایشان همیشه بریاد مردم بود که تاجهان‌است نامشان در وی زنده‌مانده است. و اگر درین کتاب به‌جایگاهی سهو یاخطایی اوفتاده‌بود معذور باشم به‌نزد اهل دانش از بهردوچیز: یکی که ترتیب کتاب بس صعب و دشوار بود و دیگر که پیوسته آدمی ازسهو و خطا خالی نباشد . اما چون درکلمتی به شک باشند باید که درآن‌کتبهاکه دراول کتاب نامهایشان را یاد کردم معنی آنرا طلب کنند که اومید دارم که از آن کتبها مقصود بحاصل شود و آن شک به یقین گردد **إنْشاءالله وَحَسْبُنَاالله وَنِعْمَ الوَكيلُ**[2] .

۱ــ اساس : دانا آن .		۲ــ ت : به جای تمامی این عبارت : ان شاءالله تعالی .

کتاب الف از قانون ادب

و او دو نوع است: نوع اول در الف مقصوره و فتحهٔ ناقصه

ذا: این.

لا: نه.

ما: نه.

ما: چیست.

ما: آنچه.

ما: هرچه.

ها: بگیر.

ها: زجری است شتر را.

یا: ای.

و منه بزیادة الهاء

الآة: درختی بود.

الشّاة: گوسفند.

الشّاة: نر گاو کوهی.

الشّاة: زن.

الثلاثی

الثَّأی: کاری سخت که میان قوم افتد.

الثَّأیٰ: تباهی.

الثَّأیٰ: بریدن.

الجَأیٰ[1]: سیاه سرخ‌فام.

الجَأیٰ: گوهای آب درشهر.

الرُّأیٰ[2]: خوابها.

السُّؤیٰ[3]: بدی.

اللَّأیٰ: نر گاو کوهی.

اللَّأیٰ: سپر.

۱ـ در لسان جؤوة به این معنی آمده. ۲ـ املای این کلمه درالمنجدچنین‌است: الرُّؤی. ۳ـ السوأی (المنجد، لسان‌العرب)

السَّمَاءُ : گوسفندان .

الوَآءُ : اسب محکم آفرینش .

ب

الأَبا[1] : دردی بود بزان را از بوییدن بول.

الثُّبی : گروههای مردم .

الجَبا : پیرامن سرچاه .

الجَبا : حوض .

الجِبا : آب گرد آمده درچاه .

الحَبا : گونه‌ای از ازار.

الحُبا : پاره‌های خاك .

الحُبا : انگشتها درهم‌افکندن[2] بر دوزانو.

الدَّبا : ملخ خرد .

الرُّبا[3] : زمینهای پشته .

الرُّبا : جنسی ازخزندگان .

الرِّبا : افزونی حرام .

الزُّبی : چاهای شکار ددگان .

الزُّبی : جایگاههای بلند .

سَبا : نام شهری بود .

الشَّبا : کناره‌های هرچیز .

الصَّبا : باد مشرق .

الصِّبی : کودکی .

الصَّبی : لهو وبازی .

الطُّبی : خشتهای پخته .

الظُّبی : تیزناهای شمشیر .

الغَبا : کم‌خردی .

الکُبی : سرگین شتر .

الکَبی : کالا .

الکِبی : خاك رفته .

النُّبا : بلندیها .

ت

السَّتی : تارجامه .

العُتی : از حد درگذشتن .

الفَتی : جوان .

الفَتی : بنده .

مَتی : کی .

ث

الجُثا : زمینهای بلند .

الجُثا : توده‌های سنگ ریزه .

الحَثا : خردهٔ کاه .

۱ــ املای این کلمه در لسان چنین است : الأَبَی و الاباء . املای بعض دیگر ازاین کلمات نیز با آنچه درقاموسهای معتبرضبط شده‌است فرق دارد که همهٔ آنها ذکر نگردید .

۲ــ نون افکندن ازقلم ناسخ ساقط شده است . ۳ــ الزُّبی (المنجد) .

الحَثا : خرمای دون .

الحُثا[1]: توده‌های سنگ‌ریزه .

الخَثا : سرگین گاو .

العَشیٰ : پرموی شدن .

العَثیٰ : فساد کردن .

اللَّثیٰ : صمغی بود .

اللَّثیٰ[2]: شیرینه[2].

اللَّثیٰ : تری‌پای شتر از آب یا ازخون.

اللَّثیٰ : تر شدن جامه و جزو .

اللِّثیٰ : گوشتهای بن دندان .

النَّثا : یاد کردن به زشتی .

ج

الحَجا : سوی .

الحَجا : کوپله ها برسر آب .

الحَجیٰ : ملازم گرفتن .

الحَجیٰ : حریص شدن .

الحِجیٰ : عقل .

الدُّجیٰ : مگس خرد انگبین[3].

الدُّجیٰ : سخت سیاه .

الدُّجیٰ : تاریکیها .

الرَّجا : کناره .

الشَّجا : آنچه در گلو بماند .

الشَّجیٰ : اندوهگین شدن .

العُجا : رگهای دست وپای اسب .

العُجا : پوستهای خشك كه بپزند و به وقت قحط بخورند .

الفَجا : دوری میان زانوها .

النَّجا : پوست کنده .

النَّجا : جامهٔ از تن برون کرده .

النَّجا : چوبهای عماری .

النَّجا : چوب دستی‌ها .

الوَجا : دردی بود چارپایان را .

ح

الرَّحیٰ : سنگ آسیاب .

الرَّحیٰ : سینهٔ شتر .

الرَّحیٰ : رزمگاه .

الرَّحیٰ : مهتر گروه .

الرَّحیٰ : ابر گرد درآمده .

۱ــ الحَثَی : دقاق‌التبن (لسان العرب) یعنی ریزه‌های کاه . و بمعنی فوق نیامده است . ۲ــ شلم تنك که از درخت بچکد (منتهی‌الارب) شلم یعنی کتیرای درخت طلع (ایضاً) نمی‌است سپیدکه بردرختها افتد و بسته‌گردد (ایضاً) ستبرولزج ازچربش و شیر و مانند آن (ایضاً) بنابراین «شیرینه» ظاهراً به معنی اخیر است. ۳ــ درلسان‌العرب‌آمده است· «الدجیة ولدالنحلة ، و جمعها دجی » بنابراین مگسهای خردانگبین درست است .

الرَّحیٰ : آسیا دندان .
الرَّحیٰ : گلهٔ از شتر .
الرَّحیٰ : پارهٔ زمین بلند .
الرَّحیٰ : قبیلهٔ بزرگ .
الرَّحیٰ : نام جایگاهی .
السَّحا : سپیره[1] .
السَّحیٰ : درختی بود .
شَحیٰ : نام آبی بود .
الضَّحیٰ : به‌آفتاب شدن .
الضَّحیٰ : خوی کردن .
الضُّحیٰ : چاشتگاه .
الفَحا : افزار دیگ .
الفِحا : پیاز .
اللَّحا : خصومت ودشنام .
اللَّحیٰ : پوست درخت کندن .
اللُّحیٰ : ریشها .
الوَحیٰ : آواز .

خ

الدَّخا : تاریکی .
السَّخا : گونه‌ای ازلنگی شتر .
الصَّخیٰ : چرك .
الطَّخا : تاسه .
الطَّخا : عیب
اللَّخا : سستی بزیرشکم .
اللَّخا : بوی دان .
اللَّخا : صدف دریا .
اللَّخیٰ : دارو دادن .
اللَّخیٰ : بیهده گفتن .

د

البَدا : بند انگشت .
بَدا : نام جایگاهی بود .
الجَدا : باران .
الجَدا : غنیمت .
الجَدیٰ : بخشش .
الدَّدیٰ : جایگاهی بود .
الرَّدیٰ : هلاك شدن .
الرَّدیٰ : سنگهای سخت .
السَّدیٰ : تارجامه .
السَّدیٰ : خرمای خام .
السَّدیٰ : باران شب .
السَّدیٰ : نم‌دارشدن .
السَّدیٰ : آهنگ کردن .
السُّدیٰ : فرو گذاشته .
الشَّدیٰ : کنارهٔ چیزی .

۱ـ اساس : شیپره یای حطی به‌جای بای ابجد .

الصَّدیٰ : آوازی که از کوه شنوی .

الصَّدیٰ : مغز .

الصَّدیٰ : تشنگی .

الصَّدیٰ : جغد نر .

الصَّدیٰ : تن مرده .

الصَّدیٰ : استخوان پوسیده .

الصَّدیٰ : دانا به‌مصلحت شتر .

الصَّدیٰ : جای شنوایی از گوش .

الصَّدیٰ : مردی که کار نیکو به‌سر برد برمال خویش .

العُدیٰ : کناره‌های رودبار .

العِدیٰ و العُدیٰ : دشمنان .

العِدیٰ : دورتریتان .

العِدیٰ : بیگانگان .

العِدیٰ[1] : سنگ تنك که برچیزی نهند.

العِدیٰ : سنگ گور .

الغَدیٰ : بامدادها .

الغَدیٰ : زمینهای خوش خاك .

الفَدیٰ : پاره‌ای خرمای خشك .

الفِدیٰ : بدلی که خود را بدان برهانند.

القَدیٰ : خوش بوی شدن طعام .

القِدیٰ : اندازه .

القِدیٰ : کسانی که اقتدا به ایشان کنند.

الکَدیٰ : بیمار شدن بچهٔ اشتر.

الکُدیٰ : زمینهای سخت .

المَدیٰ : پایان کار .

المُدیٰ : گونه‌ای از پیمانه .

المُدیٰ : کاردهای تنك .

النَّدیٰ : نم .

النَّدیٰ : بخشش و نیکوکاری .

النَّدیٰ : پیه .

النَّدیٰ : گیاه .

النَّدیٰ : نم‌دار شدن .

الهُدیٰ : راه راست .

الهُدیٰ : راه نمودن در دین .

الهُدیٰ : راه یافتن در دین .

ذ

الاَذیٰ : ستوه و رنج .

الاَذیٰ : بی نماز شدن زن .

الاَذیٰ : سرزنش کردن .

اِذا : آنگاه .

اِذا : چون .

الجُذیٰ : پاره‌های آتش افروخته .

الجِذیٰ : نباتی بود .

۱ـ حجر صغیر یستر به‌الشیء (المنجد)

الخَذا : سستی گوش .

الخَذا : سست‌شدن .

الشَّذا : مگس‌سگ .

الشَّذا : آزار .

الشَّذا : بدی .

الشَّذا[۱]: تیزی بوی .

الشَّذا : بقیت نیرو.

الشَّذا : عود ریزه .

الشَّذا : نمك .

الشَّذا : گونه‌ای از کشتیها .

الشَّذا : درختی بود .

العَذا : زمینهایی که کشت را شایند .

القَذیٰ : آروغ از طعام .

القَذیٰ : چرك در چشم اوفتادن .

القَذیٰ : چرکی که در شراب اوفتد و بیرون آورند .

کَذی : چنین .

الهُذا : سخن تباه .

ر

البَریٰ : خاك .

البُریٰ : حلقه‌های بینی شتر .

البُریٰ : حلقه‌های گوشواره و دست برنجن .

الثَّریٰ : نم .

الثَّریٰ : خاك نم‌دار.

الثَّریٰ : شاد شدن .

الثَّریٰ : بسیار شدن .

الجَرا : کنیز کی .

الحَرا : جای خانهٔ ماکیان .

الحَریٰ : سزاوار .

الخَریٰ : سرگین مردم .

الذَّرا : پناه .

الذَّرا : پیرامن‌سرای .

الذَّرا : اشك ریخته .

الذَّرا : آنچه باد بپرا کند .

الذِریٰ و الذُّریٰ : سرهای کوه[۲].

الذِریٰ و الذُّریٰ : سرهای کوهان شتر.

الذِریٰ و الذُّریٰ : بلندی‌های‌همه‌چیزی.

السُّریٰ و السَّریٰ : شب .

السُّری : تیرهای خرد .

السُّریٰ : بعضی گویند پیکانهای کوتاه .

السُّریٰ : به شب رفتن .

الشَّریٰ : گونه‌ای از سرخیجه .

الشَّریٰ : سوی .

۱ـ قوة ذكاءالرائحة (المنجد)

۲ـ اساس : سرهاکوه .

الشَّریٰ : نام جایگاهی بود .

الشَّریٰ : پدید آمدن گونه‌ای از سرخیجه.

الشَّریٰ : نیك رفتن چارپای .

الشَّریٰ : خشم گرفتن .

الشِّری : خرید و فروخت کردن .

الصِّری : شیر که در پستان بسیار بماند.

الصَّریٰ : آبهای ایستاده .

الطَّریٰ : نبات .

العَریٰ : سوی .

العَریٰ : آنچه پیرامن سرای بود .

العُریٰ : بندجامدان .

العُرا : انگله‌ها[1].

العُرا : دسته‌های سبو ومانندش

العُرا : رشته‌ها که برسر دلو بندند .

الغَرا : سریشم .

الغَرا : گوساله .

الغَریٰ : نیکویی .

الغَریٰ : حریص شدن .

الفَرا : بد دل .

الفَرا : شگفت .

الفَریٰ : درمانده و سر گشته شدن .

الفِریٰ : دروغها .

القَرا : پشت .

القُریٰ : دیه‌ها .

القُریٰ : جایگاههای موران .

القَریٰ : جوی کشتزار .

القَریٰ : آب گرد آمده .

القِریٰ : مهمان کردن .

الکَرا : مرغی است نر.

الکَرا : باریکی ساقها .

الکَرا : کوهی بود به طایف .

الکَریٰ : خواب اندك .

الکَریٰ : اندك خفتن .

الکُریٰ : گویها .

الکِریٰ : مزد مزدور .

الوَریٰ : آفریده .

الوَری : دردی بود درشکم .

ز

البَزا : بیرون آمدگی سینه .

الجزیٰ و الجُزیٰ : سر گزیت‌ها .

الخَزی : خواری و رسوایی .

الوَزی : مرد کوتاه .

س

الاَسا : دارو کردن خستگی .

---

[1] ــ گوی گریبان (ناظم‌الاطبا)

الأَسیٰ : اندوه بردن .

الأُسیٰ : شکیبایی کردن .

الأُسیٰ : پی بردن به کسی .

الأُسیٰ : پند دادن .

الحُسا : چیزهایی که آشامیدنی بود .

حَسیٰ : نام رودباری بود .

الخَسا : فرد .

الطَّسیٰ : گرانی تن ازچربی خوردن .

عَسیٰ : بو که .

الغَسا : غوره‌های خرما .

الفُسا : نرم باد مردم .

قَسا : شهری بود .

قَسا : نام کوهی بود .

الکُسیٰ : پوششها .

المَسیٰ : آمیختن آب بهم .

النَّسا : رگی است درون ران .

النَّسیٰ : درد .

ش

الحَشا : آلت شکم .

الحَشا : علت دما .

الحَشا : سوی .

الحَشیٰ[1] : دمابرافتادن .

الرِّشا : ستاره‌ای از منازل ماه .

الرُّشیٰ : رشوتها .

العَشا : شب کوری .

الکُشیٰ : پیه‌های سوسمار بادیه .

النَّشا : نشاسته .

النَّشا : نسیم باد خوش .

ص

الحَصا : سنگ ریزه .

الحَصا : شمار بسیار .

الخُصا : خایه‌ها .

العَصا : چوب دستی .

العَصا : مقنعهٔ زنان .

العَصا : ادب .

العَصیٰ : شمشیر زدن .

القَصا : آنچه پیرامن سرای بود .

القَصا : آنچه پیرامن لشکر بود .

القَصا : سوی .

القَصیٰ : دور شدن .

القَصیٰ : بریدن گوش شتر .

القُصیٰ : دوریها .

ض

الأَضا : گردابها در دشت .

۱ـ مرض تنگ‌نفس ، ضیق‌النفس .

الرِّضا : مرد پسندیده .

الرِّضیٰ : پسندیدن .

الرِّضیٰ : خشنود شدن .

الغَضا : درختهای امرود کوهی .

الغضا : جایگاهی بود .

القَضیٰ : خرما و مویز که بهم‌آمیزند.

القَضیٰ : مرگ .

القِضیٰ : نباتهایی بود .

ط

الخُطا : گامها .

القَطا : مرغان سنگ‌خوار .

القَطا : جایگاهی بود .

المَطا : میان پشت .

المَطیٰ : هنجیدن[1] .

ظ

الشَّظا : استخوان خرد در دست اسب.

الشَّظا : بادگرفتن پی از رنج .

اللَّظیٰ : زبانهٔ آتش .

اللَّظیٰ : منزل دوزخ .

ع

القَعا : کوتاهی بینی .

لَعا[2] : یعنی درست خیزاش .

المِعا : رودگانی .

المِعا : راه گذر آب به‌نشیب .

الوَعا : بانگهای سخت .

غ

الرُّغا : کفهای شیر .

الشُّغا : کژی دندانها .

الصَّغا : چفتن .

الصُّغا : بانگ سگ و جزو.

الفَغا : شکوفهٔ حِنّی .

الفَغا : تباهی خرمای خشك .

الفَغا : دون از همه چیزی .

اللَّغا : سخن نافرجام .

اللَّغا : بیهده گفتن .

اللَّغیٰ : مولع شدن .

الوَغا : کارزار .

الوَغا : بانگ وجلب .

ف

الحَفا : سوده شدن سنب ستور .

الحَفا : برایستیدن بر پرسش .

الدَّفا : درازی پر مرغ .

۱ــ در همین‌کتاب ذیل تمطی آمده «خویشتن‌بهنجیدن» یعنی خویشتن کشیدن و کشوا کش رفتن . بنابر این هنجیدن در اینجا بمعنی مطلق کشیدن است . ۲ــ صوت معناه الدعاءللعاثر بان‌یرتفع من عثرته ، یقال : لعاًلفلان (المعجم الوسیط)

السُّفا : داسهٔ خوشهٔ غله و جزو .
السَّفا : خاك گور .
السَّفا : خاکی که باد برهوا برد .
السَّفا : اندکی موی پیشانی .
السُّفا : پرده‌ای بود درون مشیمه .
السَّفا : خارهای درخت بهمی .
الشَّفا : کناره .
الشَّفا : اندك .
الشُّفا : بقیت ماه آسمان .
الصَّفا : اشتر بسیار شیر .
الصَّفا : کوهی بود به مکه .
الصَّفا : سنگهای نسو[1] وسخت .
الصَّفا : جویی بود .
العَفا : بچهٔ گورخر .
الغَفی : خرمای دون .
الغَفی : خردهٔ کاه .
القَفا : پس گردن .
القَفا : انداختن .
کَفی : بس .
الکُفی : توشه‌ها .

ق

التُّقی : پرهیزکاری .
الدُّقی : شیر ناگواریدن اشتر بچه .
الرُّقی : افسونها .
الشَّقا : بدبختی .
الفُقی : سوفارهای تیر .
اللَّقی : چیزی افکنده .
اللَّقا : فالوده .
اللُّقی : دیدارها .
النَّقا : توده‌های ریگ .
النُّقا : جایگاهی بود .

ک

البُکا : گریستن .
الذَّکا : افروختن آتش .
الذَّکی : زیرك شدن .
الزَّکا[2] : جفت .
الشَّکا : شکایتها .
العُکی : دوك رشته‌ها .
اللَّکی : مولع شدن .
المَکا : جای روباه وخروس .

۱ـ به فتح اول و ثانی به واو کشیده ، چیزی نرم و ساده و هموار و لخشان و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند (برهان تصحیح دکتر معین) ۲ـ جفت از هر عدد (ناظم‌الاطبا)

المَکیٰ : ستبر شدن دست .

ل

الاُلیٰ : نیکویی .

اَلا : آگاه باش .

الاُلیٰ : آنان که .

الاُلیٰ : پیشینگان .

الالا : نام آفتاب .

الاِلیٰ : نعمت .

اِلیٰ : پایان غایت .

اِلیٰ : به .

بَلیٰ : آری .

البِلیٰ : آزمودن .

البِلا : کهنه و پوسیده شدن .

الجَلا : سرمه‌ای که چشم پاك کند .

الجَلا : موی پیشین سر بشدن .

الحَلیٰ : علت شیرینه[1] .

الحُلیٰ : نشانه‌های روی .

الخَلا : گیاههای خشك .

خَلا : جز.

الدِّلا : دلوها .

السْلا : مشیمه .

السْلا : فراموشی .

السُلا : خار خرما بن .

الصَّلا : زیر سرین .

الصَّلا : استخوان دنبال .

الصَّلا : آتش که بد و گرم شوند .

الطَّلا : کالبد تن .

الطَّلا : بچهٔ آهو .

الطَّلا : بچه‌ای که از شکم مادر بیوفتد.

الطِّلیٰ : قطران اندوده .

الطَّلیٰ : زرد دندان شدن .

الطُّلیٰ : گردنها .

الطُّلیٰ : پیشهای گردن[2]

العَلا : سندانها .

العَلیٰ : بلندی و بزرگواری .

العَلیٰ : بلند و بزرگوار شدن .

عَلیٰ : بر .

العُلا : بلندیها .

الفَلا : بیابانها .

القِلیٰ : دوری و جدایی .

القِلیٰ : دشمن داشتن .

الکُلیٰ : گرده‌ها .

۱ـ شیرینك و جو ششی که در اندام و روی کودکان بهم رسد (ناظم الاطبا)

۲ـ اساس : پیشها گردن .

الکُلیٰ : پوست پاره‌هایی که پیرامن رادیه دوخته بود .

کِلا : هر دو .

المَلا : بیابان فراخ .

هَلا : زجری است شتر را .

الوُلیٰ : کارداران .

م

الحَما : پدر زن .

الحَمیٰ : گرم شدن .

الحِمیٰ : حرام کرده .

الحِما : جمع الحمیة

الدَّما : خون .

الدَّما : خون آلود شدن .

الدُّمیٰ : پیکرهای نگاشته .

الذَّما : بوی گنده .

السَّمیٰ[۱] : دورشدگی نام مرد .

الظَّمیٰ : سیاه فامی لب .

الظَّمیٰ[۲] : کمی خون بن دندان .

العَمیٰ : کوری .

العَمیٰ : کورشدن .

الغَما : آسمانهٔ خانه .

الغَما : بیهشی .

اللَّمیٰ : سیاه فامی لب.

لَما : مگر .

ن

الاِنیٰ : زمانی ازشب .

الاِنیٰ[۳] : دریافتن .

الاِنیٰ : گاه آمدن .

الاِنیٰ : به غایت گرمی رسیدن .

البِنیٰ : دیوار بست .

البُنیٰ : نهادها .

الثُنیٰ : مهتر .

الثِّنیٰ : کار دوباره .

الجَنیٰ : بار درخت .

الحَنا : کوژی پشت شتر.

الخَنا[۴] : آفت روزگار .

الخَنیٰ : فحش گفتن .

الدَّنا : جایگاهی بود .

الدُّنا : دنیاها .

الرَّنا : نیکویی .

۱ـ السما : الصیت البعید الحسن (المنجد) ۲ـ قلة دم اللثة و لحمها (لسان العرب) ۳ـ اَنَی الشَّیْءُ یَأْنی اَنْیاً و اِنیً و اَنیً: وهو اَنِیٌّ: حان‌وادرك ، وخص بعضهم‌به النبات(لسان العرب) بنابر این دریافتن‌اینجا بهمعنی فهمیدن نیست. ۴ـ و خنی الدهر: آفاته (لسان العرب) .

الزَّنا : چیزی نگرسته[1] .

الزَّنا : زنا کردن .

السَّنا : روشنایی .

السَّنا : نباتی بود که از مکه‌آرند .

الصِّنی : خاکستر .

الضَّنی : تب دِق .

الضَّنی : بیماری دراز .

الضَّنی : بسیار فرزندآوردن .

الضَّنی : لاغر شدن .

الطَّنا : مرگ .

الطَّنی : سپرز به پهلو وادوسیدن[2] .

الغِنی : توانگری .

الغِنی : توانگر شدن .

الغِنی : مقیم شدن .

الغَنی : بزیستن .

الفَنا : انگور روباه .

القِنا : خوشهٔ خرما .

القَنا : بلندی بینی .

القَنا : نیزه‌ها[3] .

القِنی : سرمایه‌ها .

الکُنی : کنیتها .

المَنا : یك من .

المَنی : اندازه .

المُنی : مرادها .

مِنی : منای مکه .

هُنا : اینجا .

الوَنی : سست گشتن .

ه

رُها : نام شهری بود .

السُّهی : ستاره‌ای خرد بود در بنات النعش بزرگ .

اللَّها : ملازه‌ها .

اللُّهی : عطاها .

اللُّهی : چیزهایی که‌دردهن‌آسیاریزند.

المَهی : بلورها .

المَهی : ماده گاوان کوهی .

النَّهی : آنچه از غارت‌آرند .

النُّهی : عقلها .

و

التَّوی : هلاك شدن .

الثُّوی : رکوهایی که‌بدودیگ‌پاك کنند.

الثَّوی : جهازدون .

۱ـ رنا : چیزی‌که از جهت خوبی و حسن در وی نگرند . و چیزی که چشم پیوسته بوی نگرد (ناظم‌الاطبا) ۲ـ یعنی: چسبیدن ۳ـ اساس : نیزه‌ها رها

الثَّوی : ر کوهایی که زیر مشك شیر افکنند.

الجَوی : هلاك شدن دل .

الخَوی : گرسنگی .

الخَوی : خشك ریش[1].

الخَوی : هوای میان دو چیز .

الخَوی : تهی شدن .

الخَوی : سبك شدن زن به وقت زادن .

الدَّوی : مرد کم خرد .

الدَّوی : مردی که بیماری بر وی دراز کشد .

الدَّوی : دویتها .

الدَّوی : کینه‌ور شدن دل .

الدَّوی : بیمار شدن .

الرِّوی : سیرابی .

الرِّوی : آب بسیار .

السَّوی : یکسان .

السُّوی : جایگاهی بود .

السَّوی : داد .

سِوی : میان .

سِوی : جز .

الشَّوی : اشتر کوچك .

الشَّوی : کار آسان .

الشَّوی : دون و فرومایهٔ مال .

الشَّوی : پوستهای سر .

الشَّوی : کناره‌های دست و پای .

الصَّوی : پژمردن خرما از بی‌آبی .

الصُّوی : نشانه‌های راه از سنگ .

الصَّوی : بادهای مختلف .

الصُّوی : زمینهای بلند .

الضَّوی : دنبلهای بزرگ .

الضَّوی : لاغر شدن .

الطَّوی : گرسنه شدن .

الطَّوی : باریك میان شدن .

طُوی : رودباری بود .

الغَوی : تباه شدن اشتر بچه ازشیر .

القُوی : نیروها .

القُوی : تویهای رسن .

اللَّوی : پیچش ناف .

اللَّوی : کژی پشت اسب .

اللَّوی[2] : گزایش گرفتن .

اللِّوی : ریگ برهم گرفته .

النَّوی : دوری .

۱ـ این معنی را برای خوی در لسان و المنجد و و المعجم الوسیط و مقدمةالادب نیافتم . ۲ـ لویتُ علیه : عطفت (لسان‌العرب) بنابراین گمان کنم گزایش بازاء نقطه‌دار در معنی غلط و با راء بی نقطه درست باشد .

النَّوىٰ : سرای .
النَّوىٰ : استخوان خرما .
النَّوىٰ : قصد مرد به‌کاری .
النَّوىٰ : جوی پیرامن خیمه بهر باران.
النَّوىٰ : حاجتها .
النَّوىٰ : از جای به جای شدن .
الهَوىٰ : کام نفس .
الهَوىٰ : دوست داشتن .
الهُوىٰ : گوهای ژرف .

ی

الحَيا : باران که زمین را زنده کند .
الحَيا : سال فراخ .

و منه

الصّاة : آبی که وقت زادن با بچه بدر آید .
اللّاة : ماده گاو دشتی .
المّاة : گوسفند .
الوّاة : مادیان محکم آفرینش .

ب

الرُّباة : گوسفندان نوزاده .
الشَّباة : تیز نای کارد و شمشیر .
الشَّباة : دنبال کژدم .
الشَّباة : کنارهٔ هرچیز .

ت

الفَتاة : زن جوان .
الفَتاة : کنیزك .

ج

الحَجاة : کوپله[1] برسرآب .
النَّجاة : چوب دستی .
النَّجاة : زمین بلند .
النَّجاة : رستگاری .
النَّجاة : نگرستن به طمع .
النَّجاة : رستن .
الهَجاة : وزغ خُرد .

ح

الصُّحاة : هشیاران .

د

الاَداة : دست افزار .
البُداة : آنان که در بادیه باشند.
الرَّداة : سنگ سخت .
السَّداة : یك خرمای خام .
العُداة : دشمنان .
العُداة : بیدادگران .
العُداة : دوندگان .

۱ـ حباب آب و شراب (ناظم الاطبا)

الغَداة : بامداد .

الغَداة : زمین خوش خاك .

القَداة : بُوی .

الهُداة : راه نمایندگان .

الهُداة : گاوان کوهی که در پیش گله باشند .

ذ

الشَّذاة : ماده مگس سگ .

الشَّذاة : بقیّت چیزی .

الشَّذاة[۱] : گونه‌ای از کشتی

شَذاةُالرَّجلِ : تیزی مرد .

العَذاة : زمینی که کشت را شاید .

القَذاة : خاشاکی که در چشم اوفتد .

القَذاة : خاشاك که برسر آب بود .

ر

البَراة : شبِ چك[۲].

الحَراة : میان سرای .

السَّراة : سرپُشت .

السَّراة : بلندی روز .

السُّراة : مهتران گزین .

الشَّراة : زمینی بود به شام .

الشُّراة : عرض کنندگان چارپای .

الصَّراة : آب ایستاده .

الصُّراة : کشتیبانان .

ز

البُزاة : بازان .

الحُزاة : اختر گویان .

الغزاة : غزا کردن .

الغُزاة : غازیان .

الوَزاة : زن کوتاه .

س

الأُساة : پچشکان استاد .

الفَساة : غورهٔ خرما .

المُساة : مردان ناپاك .

النُّساة : فراموش کنندگان .

ش

المُشاة : روندگان .

المُشاة : آنان که چارپایشان بسیار بود.

الوُشاة : سخن‌چینان .

الوُشاة : آنان که درم و دینار زنند.[۳]

۱ـ الشَّذا : ضرب من السفن(المنجد) ضرب من السفن...الواحدة شذاة (لسان)

۲ـ شبچك : شب برات که شب پانزدهم شعبان بود (ناظم‌الاطبا) ۳ـ «زنند» از اساس محو شده .

ص

الاَصاة : خرد .

الحَصاة : مثلها .

الحَصاة : سنگ‌گرده یا سنگ مثانه .

الحَصاة : پاره‌ای سخت از مشك .

العُصاة : بی‌فرمانان .

الوَصاة : خرمابن بی‌بلگ[۱] .

ض

الاَضاة : گرد آب در دشت .

الاِضاة : زره کوتاه .

الفَضاة : درخت امرود کوهی .

القُضاة : داوران .

ط

البَطاة : جانوری بود مانند عنکبوت بزرگ .

الرَّطاة : کم خردی .

القَطاة : سنگ‌خوار[۲]

القَطاة : بالای سرین[۳]

القَطاة : کونستهٔ اسب .

اللَّطاة : میانی پیشانی .

اللَّطاة : دایرهٔ پیشانی اسب .

اللُّطاة : دزدان .

ظ

الحَظاة : شپش خرد .

العَظاة : کرباسو .

ع

الرُّعاة : شبانان .

السُّعاة : بهم آرندگان صدقه .

النُّعاة : خبرهای مرگ .

غ

البُغاة : بیداد کردن[۴] .

الطُّغاة : بی‌فرمانان .

ف

السَّفاة : خاك گور .

السَّفاة : خار درخت بهمی .

الصَّفاة : سنگ نسو و سخت .

العُفاة : خواهندگان .

الکُفاة : بسندگان[۵]

النُّفاة : خورش سخت دون .

۱ـ مؤلف همه جا بلگ با لام آورده نه با راء . ۲ـ شترمرغ . ۳ـ نشستنگاه آدمی و کفل و سج و ساغری حیوانات (ناظم‌الاطبا) . ۴ـ بیدادگران درست است .
۵ـ هر دو نسخه « پسندیدگان » و این غلط است .

الهَفاة [1] : نگرستن .

الوَفاة : مرگ .

ق

التُّقاة : ترسکاران .

الرُّقاة : افسونگران .

الزُّقاة : خروسان .

العَقاة : میان سرای .

النَّقاة : تودهٔ ریگ .

النَّقاة : خردهٔ خورش .

النُّقاة : دون از همه چیز .

ك

الحُكاة : کرباسو .

الزَّكاة : آنچه واجب است دادن از مال .

الزَّكاة : پاکی و افزونی .

الشَّكاة : شکایت .

الشُّكاة : مردان باسلاح .

ل

الحَلاة : زمین پردرخت .

الخَلاة : گیاه خشك .

الدَّلاة : دلو .

السَّلاة : سگی که دست بدو نرسیده باشد .

الصَّلاة : نماز .

الصَّلاة : دعا .

الصَّلاة : رحمت و آمرزش .

الصَّلاة : دین .

الصَّلاة : کنشت .

الصَّلاة : خانهٔ نمازگاه .

الصَّلاة : درود بر پیغامبر .

الصَّلاة : استغفار .

الصَّلاة : سورة‌الحمد .

الطُّلاة : بن‌گردن .

العَلاة : سندان .

العَلاة : سنگی‌که برو ماستینه کنند .

العُلاة : بزرگواران .

الفَلاة : بیابان دور .

الوُلاة : کارداران .

م

الحَماة :گوشت ساق .

الحُماة : زهرهای کژدم .

الحُماة : نگاه‌داران .

---

۱ ـ در حاشیهٔ لسان‌العرب چاپ بیروت آمده قوله « والهفاة النظرة » تبع‌المؤلف في ذلك الجوهری و غلطه‌الصاغانی و قال : الصواب‌المطرة بالمیم و الطاء و تبعه‌المنجد .

حِماة : جایگاهی بود .

الرُّماة : تیراندازان .

السَّماة : همنامان .

السُّماة : شکارکنان .

الغُماة : خرده فروشان .

الکُماة : دلیران .

النَّماة : آفریدگار .

ن

الأَناة : زنی که آهسته برپای خیزد .

الاِناة : آهستگی کردن .

الاِناة : درنگ کردن .

الفَناة : ماده گاو .

القَناة : نیزه .

القَناة : کاریز .

مَناة : نام بتی بود .

الوَناة : زنی‌که آهسته برپای خیزد.

ه

الدُّهاة : نیك رایان .

السُّهاة : فراموشکاران .

الصَّهاة : گو آب .

الطَّهاة : تاریکی ابر .

الطُّهاة : طباخان .

الکَهاة : ماده اشتر زفت .

اللَّهاة : ملازه .

اللُّهاة : بازی‌کنندگان .

المَهاة : بلور .

المَهاة : عیش خوش .

المَهاة : زن نیك .

المَهاة : آفتاب .

المَهاة : ماده گاو کوهی .

المَهاة : اندك و حقیر .

المُهاة : منی گشن در رحم ماده شتر .

و

الخَواة : آواز .

الدَّواة : دویت .

الرُّواة : راویان .

الشَّواة : پوست سر .

الصَّواة : دنبل بزرگ .

الصَّواة :آنچه پیش از بچه ازرحم‌شتر بدر آید .

الغُواة : بی‌راهان .

النَّواة : یك استخوان خرما .

النَّواة : حاجت .

النَّواة : پنج در مسنگ .

ی

الاِیاة : روشنایی آفتاب .

الحَیاة : زندگانی .

الحَیاة : زنده شدن .

الشّیاة : گوسفندان .

الصَّیاة : بی‌غش .

الرباعی

الدِّفْأیٰ : زنی‌که تن بر آتش‌گرم‌کند .

المَرأیٰ : آینه‌ها .

المَلأیٰ : پر .

ب

الآبیٰ : بزی که بول بوید .

الأُربیٰ : سختی زمانه .

الرُّبّیٰ : گوسفند نوزاده .

رُبّا : جمادی‌الاخر .

الرُّحبیٰ : فراخ‌ترین استخوان سینه .

الرُّحبیٰ : داغ پهلوی شتر .

الرُّغبیٰ : رغبت کردن .

الرُّقبیٰ : سرایی به‌کسی دادن بشرطی که هرگه بماند ملك او بود .

رَهبیٰ : جایگاهی بود .

شُعبیٰ : نام شهری بود .

طُوبیٰ : خنك .

طُوبیٰ : عیش خوش .

طُوبیٰ : درختی بود در بهشت .

الظُّربیٰ : جانورانی بوند چند[1] گربه .

العُتبیٰ : خشنودی .

العُقبیٰ : آخر کار .

العُقبیٰ : پاداش کردار .

الغُربیٰ : نبیذ تیز .

القُربیٰ : نزدیکی .

القُربیٰ : خوشی .

الکَلبیٰ : مردانی که سگ دیوانه ایشان را بگزد .

النُّهبیٰ : آنچه به تاراج بیارند .

الوَقبیٰ : زمینی بود .

الوَقبیٰ : نام آبی بود .

ت

الاَقتیٰ : مردی‌که‌پشت‌بینی‌بر آمده‌دارد.

حَتّیٰ : تا .

الکُوتیٰ : مرد کوتاه .

المَشتیٰ[2] : جای زمستانی .

المَوتیٰ : مردگان .

الهَلتیٰ : نباتی بود .

ث

الاَعثیٰ : مرد بسیار موی .

۱ـ یعنی به اندازهٔ گربه .

۲ـ اساس : المشتا .

الاَعْشیٰ : کم خردگران .

الاَعْشیٰ : کفتار بسیار موی .

الاَعْشیٰ رنگ سیاه فام .

الاُنْثیٰ : ماده .

الجُنْثیٰ : زره‌گر .

الخُنْثیٰ : نر ماده .

الغَرْثیٰ : زن گرسنه .

ج

الزَّلَجیٰ : ماده اشتر زود رفتار .

الشَّمَجیٰ : مثلها.

المُزْجیٰ : اندك .

المُزْجیٰ : آنکه نه تمام کامل بود .

الهَیْجا : کارزار .

ح

الاَضْحیٰ قربانهای عید .

الاَلْحیٰ : بزرگ ریش .

الجَرْحیٰ : خستگان .

الشَّحَجیٰ : کلاژه[1] .

القَرْحیٰ : خستگان .

خ

الاَجْخیٰ : مرد سست پوست .

الاَلْخیٰ : مرد سست شکم .

الاَلْخیٰ : بیهده‌گوی .

الاَلْخیٰ : شتری‌که یك زانویش‌ستبرتر از دیگر بود .

الاَلْخیٰ : کژ شده .

المِلْخیٰ : بوی دادن .

د

الاَصْدیٰ : سرخ فام .

بَرَدیٰ : رودی بود به دمشق .

القُعْدیٰ : نزدیك به نسب .

المِرْدیٰ : تختهٔ زیرین در .

المِرْدیٰ : آنکه وی را بـه جنگ بینداز ند .

المِرْدیٰ : سنگی‌که بدوسنگ شکنند .

المِهْدیٰ : طبق هدیه .

الهِرْدیٰ : نباتی بود .

ذ

الاَخْذیٰ : مرد سست گوش .

المِحْذیٰ : نشکرده .

ماذا : چیست .

هذا : این مرد .

ر

الاَحْریٰ : سزاوارتر .

۱– عکه . و کاسکینه و شقراق (ناظم‌الاطبا)

الأُخْرىٰ : آن جهان .

الأُخْرىٰ : بازپسین .

الأُخْرىٰ[1] : دیگر[1] .

الاَسْرىٰ : بردگان .

الاَقْراىٰ : بزرگ پشت .

البارىٰ : بوریا .

البُشْرىٰ : مژدگانی .

بُصْرىٰ : دیهی بود به شام .

تَتْرىٰ : پس یکدیگر .

الحَسْرىٰ اشتران مانده و جزو .

الحِفْرىٰ : چهار شاخ خرمن .

الحِفْرىٰ : نباتی بود .

الدَّقْرىٰ : مرغزاری بود .

الذِّفْرىٰ : پس‌گردن شتر .

الذِّكْرىٰ : پند .

الذِّكْرىٰ . یادکردن .

السَّتْرىٰ : مستان .

الشُّورىٰ مشورت کردن .

الشِّعْرىٰ : نام ستاره‌ای بود .

صَوَرىٰ : آبی بود به نزدیك مدینه .

الصُّغْرىٰ : زن کوچك‌تر .

العُذْرىٰ : عذر یعنی بهانه[2] .

العُسْرىٰ : دوزخ.

العُسْرىٰ : دشواری .

العُمْرىٰ:سرای‌به‌کسی‌دادن‌تابه‌وقت‌مرگ.

الغَیْرىٰ : زن رشک‌برنده .

القُصْرىٰ : پهلوی زیرین .

الكُبْرىٰ : زن بزرگتر .

المُجْرىٰ : راندن .

المِجْرىٰ : روشگاه .

المَخْرىٰ : آب خانه .

المِدْرىٰ : سرخاره‌ها[3] .

المِذْرىٰ : آبسان[4].

المِذْرىٰ ؛ کنار دنبه .

المِذْرىٰ : چارشاخ خرمن .

المِقْرىٰ : کاسه‌های بزرگ .

النَّقْرىٰ : مهمانی خاص .

الوَضْرىٰ : کون .

الوَكْرىٰ : دویدن .

الیُسْرىٰ : دست چپ .

۱ــ در اساس در حاشیه آمده است .

۲ــ گمان کنم « یعنی بهانه » از مؤلف نباشد و دیگری آنرا اضافه کرده باشد .

۳ ــ شانه و مشط (ناظم‌الاطبا)

٤ــ سنگرابسان .

الیُسْریٰ : فرمان‌برداری .

الیُسْریٰ : به است .

ز

الاَبْزیٰ : آنکه خصمان را قهر کند .

الاَبْزیٰ : آنکه پشت در شده دارد و سینه بدر آمده .

الجَمْزیٰ : پای بهم نهادن و جستن .

الشِّیْزیٰ : آبنوس .

الضِّیزیٰ : بهرهٔ کم .

الضِّیزیٰ : کژ .

العُزّیٰ : نام بتی بود .

الغُزّا[1] : غازیان .

المِعْزیٰ : ماده بزان .

المَغْزیٰ : غزا کردن .

س

البُؤْسیٰ : قحط و تنگی طعام .

تِیسیٰ : لعبت .

تِیسیٰ : دشنام .

الخَرْسیٰ : ماده شتری‌که بانگ ندارد.

الخُنْسیٰ : ماده گاوکوهی‌که بینی واپس شده دارد .

الکُوسیٰ : زن زیرك .

المُرْسیٰ : برجای بداشتن .

المُمْسا : صومعهٔ زاهدترسایان .

المُوسیٰ : ستره .

ش

الاَعْشیٰ : مرد شب کور .

الاَغْشیٰ : اسب سپید سر و جزو .

التَّرْشیٰ : کنیزك نابکار .

حاشا : برگست .

حاشا : چرز .

حاشا : نباتی بود .

الغَطْشیٰ : بیابانی که درو راه نبرند .

المَحْشیٰ : زیر ناف .

المَحْشیٰ : بالش خرد که زن در پس خویش بندد .

المَرْشیٰ : پشته .

الهَمْشیٰ : زنی که سخن زود گوید .

ص

الاَقْصیٰ : دورتر .

القَصْیٰ : شتر بریده گوش .

الهَبَصیٰ : دویدن گرگ .

ض

الفَوْضیٰ : آمیختگان .

۱ــ درست « غزاء » باهمزه است .

القَوْضی : آنانکه خلاف یـك دیگر نکنند .

المَرْضی : بیماران .

الهَضّا : گروه مردم .

ع

الاَفْعی : گونه‌ای از مار ماده .

الاَقْعی : مرد کوتاه بینی .

الرُّجْعی : بازگشتن .

الرُّجْعی : بازگردانیدن

الصَّرْعی : افکندگان .

القَرْعی : مهتران گزیده .

القَرْعی : اشتر بچگان که برجستگی دارند .

المَرْعی : چراگاه .

غ

الاَشْغی : آنکه دندانها ناهموار دارد .

الاَشْغی : آنکه دندانی فزون دارد .

ف

الاَدْفی : آنکه دوشهایش بهم نزدیك بود .

الاَدْفی : چارپایی که سروسوی گوش دارد .

الاَدْفی : مرغ دراز پر .

الاَسْفی : آنکه موی پیشانی اندك دارد .

الاَشْفی : مردی که لبها را بهم نیارد .

الاِشْفی : درفش .

آنِفاً : اکنون .

جُنْفی : نام جایگاهی بود .

الزُّلْفی : نزدیکی .

اللَّهْفی : زن اندوهگن .

ق

الاَتْقی : پرهیزکارتر .

الاَحْقی : جایهای بند ازار .

الاَشْقی : بدبخت‌تر .

الحَمْقی : کم خردان .

الطُّرْقی : زن سست زانو .

العَلْقی : خاری بـود کـه در ریـگ روید .

العَنْقی : درختی بودکه درحجازروید.

الغَرْقی : به آب فروشدگان .

المَسْقی : جای آب خور مرغ .

المِلْقی : چوب‌بازی کودکان .

ك

البَشَکی : رفتن به شتاب .

الحُلَکی : جانـوری بود خردتر از کرباسو

السُّلْکیٰ[۱] : راست برابر .

النَّوْکیٰ : مردان کم خرد .

الهَلْکیٰ : نیست شدگان .

ل

الآلیٰ : بزرگ دنبه .

الاَجْلیٰ : آنکه موی بر پیش‌سر ندارد.

اَجْلیٰ : جایگاهی بود .

الاَشْلیٰ : دوال لگام .

الاَعْلیٰ : بزرگوارتر .

الاَعْلیٰ : بلندتر .

اَلاّ : چرا نه .

اِلاّ : مگر .

اَوْلیٰ : سزاوارتر و نزدیکتر .

اَوْلیٰ : بیم .

الاُولیٰ : این جهان .

الاُولیٰ : نخستین زن .

الثَّکْلیٰ : زن فرزند مرده .

الجَفَلیٰ : مهمانی عام .

الجُلّیٰ : کاری بزرگ .

الجُلّیٰ : خصلت بزرگ .

الحُبْلیٰ : زن آبستن .

الحُجْلیٰ : کبکان دری .

الدِّفْلیٰ : خر زهره .

الطُّولیٰ : درازتر .

الطُّولیٰ : افزونی و توانگری .

العَظْلیٰ : ملخان که بر یکدیگر نشینند .

عَمْلیٰ : جایگاهی بود .

القَتْلیٰ : کشتگان .

الکَسْلیٰ : کاهلان .

کَلاّ : حقا .

کَلاّ : نه چنان .

کَیْلا : تا نه .

لَوْلا : اگر نه .

المُثْلیٰ : گزین گروه .

المُثْلیٰ : زن بهتر .

المِخْلیٰ : گونه‌ای از داس .

المِخْلیٰ : تو بره‌ها .

المِصْلیٰ : پای دام .

المِقْلیٰ : تاوه .

مَهْلاً : درنگ کن .

المَوْلیٰ : خداوند .

المَوْلیٰ : مهتر .

المَوْلیٰ : سزاوار .

۱ـ الطَّعْنَةُ المستقیمه تلقاءَ الوجه.یقال «امرهم سلکی» ای علی طریقة واحدة (المنجد)

الْمَوْلیٰ : هم عهد .

الْمَوْلیٰ : هم قدح .

الْمَوْلیٰ : یار .

الْمَوْلیٰ : دوست .

الْمَوْلیٰ : آزاد کننده .

الْمَوْلیٰ : آزاد کرده .

الْمَوْلیٰ : پسر عم .

الْمَوْلیٰ : داماد.

الْمَوْلیٰ : هنباز .

الْمَوْلیٰ : همسایه .

الْمَوْلیٰ : میراث خوار .

النَّمَلیٰ : زنی که حرکت بسیار کند .

هَلَّا : چرا نه .

م

الأَجْما[1] : خانهٔ بی‌آسمانه .

أُدَمیٰ : جایگاهی بود .

الأَظْمیٰ : سیاه .

الأَظْمیٰ : سیاه فام لب .

الأَعْمیٰ : نابینا .

الأَعْمیٰ : راه ناپیدا و دشوار .

الأَلْمیٰ : مرد سیاه فام لب .

أَمّا : آغاز سخن است .

إِمّا : یا .

البُهْمیٰ : درخت خار .

الحَرْمیٰ : ماده بزی که بگشن آید .

حَسْمیٰ : جایگاهی بود .

الحُمّیٰ : تب .

خَرْما : نام جایگاهی بود .

السَّقْمیٰ : بیماران .

السَّلْمیٰ : نام کوهی بود .

السِّیمیٰ : نشان .

الشُّؤْمیٰ : دست چپ .

العُظْمیٰ : بزرگتر .

العَیْمیٰ : زنی که شیر آرزو کند .

الغُمّیٰ : کار دشوار .

الغَیْمیٰ : زن تشنه .

الفَرْمیٰ : جایگاهی بود .

الکَلْمیٰ : خستگان[2].

کَیْما : تانه .

لَمّا : چون .

لَمّا : آنکه .

لَمّا : نه .

۱ــ این کلمه را در لسان در مادهٔ (ج م ء) ، (ج م ی) ، (ح م ء) ، (ح م ی) ، (خ م ء) ، (خ م ی) ، (ص م ء) ،(ص م ی) ، یعنی درغالب‌مظان کلمه نیافتم. ۲ــ یعنی مجروحان.

مَهْما : هرگاه .

النُّعْمیٰ : نعمت و فراخی .

نُعْمیٰ عَیْنٍ : به آزادی[1] دارم .

التُّمّیٰ : پولهای ارزیز .

الهِرْمیٰ : سخت پیران .

الوَحْمیٰ : زن که بر آبستنی آرزو خواهد .

ن

الاَحْنیٰ : آنچه سروکژ دارد .

الاَدْنیٰ : نزدیکتر .

الاَقْنیٰ : آنکه میان‌بینی بلند دارد .

اَنّیٰ : از کجا .

اَنّیٰ : چون .

اَنّیٰ : کی .

اِنّا : ما .

بَیْنا : همیدون .

الحُسْنیٰ : نیکویی .

الحِنّیٰ : حنی .

الدَّهْنا : زمین نرم .

دُرْنیٰ : جایگاهی بود .

الرُّعْنیٰ : زن کم خرد و سست .

الزِّمْنیٰ : افگاران .

السُّکْنیٰ : آرمیدن .

الضَّمْنیٰ : افگاران .

اللُّبْنیٰ : مانند صمغ بود .

المَثْنیٰ : دو تا از سازها .

مَثْنیٰ : دو دو .

المَعْنیٰ : مقصود از سخن .

المَغْنیٰ : منزلگاه .

المِینیٰ : جایگاه کشتی برخشك .

الیُمْنیٰ : دست راست .

و

الاَجْهیٰ : خانهٔ بی‌آسمانه .

الاَدْهیٰ : سخت‌تر .

العَزْهیٰ[2] : آنکه خرمی نخواهد .

العَلْها[3] : آرزومند به آرامگاه خویش[3] .

قَلْهیٰ : جایگاهی بود .

و

الاَحْویٰ : سیاه .

الاَحْویٰ : سیاه فام لب .

الاَرْویٰ : ماده بزان کوهی .

الاَلْویٰ : مرد سخت خصومت .

۱ـ آزادی دراینجا یعنی، خشنودی ، رضا ، خرمی (رجوع کنید به لغت نامهٔ دهخدا)

۲ـ در لسان به‌کسر اول آمده است . ۳ـ چنین است در اساس .

الاَشْویٰ[۱] : خطا انداختن تیر .

البَقْویٰ[۲] : خشنودی .

البَلْویٰ : آزمایش .

البَلْویٰ : آزمودن .

السَّلْویٰ : سمانه .

السَّلْویٰ : انگبین .

السَّبْویٰ : زایل شدن غم و عشق .

الشَّرْویٰ : مانند .

الشَّهْویٰ : زن آرزومند .

ضَفْویٰ : جایگاهی بود .

الطَّغْویٰ : بی‌فرمانی .

العَدْویٰ : گروجزوکه بدکسی درگیرد.

العَدْویٰ : کینه‌کشیدن .

عَرْویٰ : جایگاهی بود .

العَلْویٰ : بلندی .

العَوّا : کون .

العَوّا : ستاره‌ای از منازل ماه .

الفَتْویٰ : فتوی .

الفَحْویٰ : مقصود از سخن .

القَشْویٰ : بهم آمدن .

القُصْویٰ : دوری .

القَهْویٰ : باز ایستادن از خورش .

الکَمْویٰ : شب ماهتاب .

المَأْویٰ : جایگاه همه چیزی .

المَأْویٰ : باز گشتن‌گاه .

المَثْویٰ : منزل .

المِرْویٰ :آنکه وی‌را دررزم‌بیندازند.

المِلْویٰ : گردنای ساز که برپیچند .

المَهْویٰ : میان دو کوه .

النَّجْویٰ : راز .

النَّجْویٰ : رازگویان .

ی

اَعْیا : قبیله‌ای بود .

البُقْیا : خشنودی .

الثُّنْیا[۳]: سروپشت شتر کشته .

الحُذْیا : آنچه بدهند به یارخویش ازغنیمت .

المِشْآة : زنبیل کاریز کنان .

ب

البَوْباة : بیابان .

اشوی‌السهم : **اخطأالغرض** (المنجد) بنابراین « **اشواء** » درست است یعنی به هدف نخوردن تیر .   ۲ـ در لسان به این معنی نیافتم ؛   ۳ـ **الثنیامن‌الجزور : الرأس و القوائم** (لسان‌العرب ، المنجد) بنابراین « **سرودست وپای شتر کشته** » است .

البَوْباة : جایگاهی بود .

الكَرْكَباة : ماده شتری کـه نشست را شاید .

المِضْباة : نانی که برسنگ پزند .

ت

المَشْتاة : زمستان .

ث

الكِنْثاة : انبوهی موی .

المَقْثاة : خیار زار .

ج

السِّرْجاة : آن موی که کفشگر بدو دوزد .

المُزْجاة : اندك .

المَنْجاة : رستگاری .

ح

الاَضْحاة : قربان عید .

المِسْحاة : بیل .

المِسْحاة : سوهان چوب سای .

المِصْحاة : جای شراب .

المَضْحاة : جای آفتاب‌گاه .

المَنْحاة : بکرهٔ بزرگ .

المِنْحاة : رندهٔ درودگر و جزو .

د

الباداة : بادیه .

الحَدّاة : تبرسنگ شکاف .

الدَّوْداة : بازی‌گاه کودکان .

المِرْداة : سنگ بالایین آسیا .

المِرداة : سنگ منجنیق .

المِرْداة : سنگی که بدو سنگ شکنند.

المِزْداة : گوگوز بازی .

المِسْداة : تنندهٔ جولاه .

المَعْداة : جایگاهی کـه بدو اسب دوانند[1] .

المُهْداة : هدیه .

ر

الحِفْراة : چهارشاخ خرمن .

العُفْراة : موی پیشانی شیر .

المِبْراة : کارد تناك .

المِبْراة : رندهٔ درودگر .

المَحْراة : سزاواری .

المِدْراة : سرخاره .

المِذْراة : چهار شاخ خرمن .

المِقْراة : حوض پر آب .

المِقْراة : کاسهٔ بزرگ .

۱ـ « که بدو اسب دوانند » از اساس محو شده و از نسخهٔ ت است .

المِقْراة : نام جایگاهی بود .

ز

الزَّوْزاة : راندن .

س

المِرْساة[1] : لنگر کشتی .

المِنْساة : چوب دستی .

ش

الشَّوْشاة : ماده شتر سبك رفتار .

ص

النّاصاة : موی‌پیشانی .

ض

الضَّوْضاة : آوازهای مردم .

المَرْضاة : خشنودی .

المُفْضاة : زنی‌که گذرگاه بول و کودك وی یکی شده باشد .

ط

الأرْطاة : نباتی باشد .

المِلْطاة : شکستگی‌سرکه ازاستخوان بگذرد .

ع

المَدْعاة : مهمانی .

المَسْعاة : نیکویی و جوامردی .

غ

المِرْغاة : هرچه‌کف شیر بدو خورند.

ف

المِصْفاة : پالونه .

ق

القَوْقاة : بانگ ماکیان .

المَرْقاة : پایه .

المِرْقاة : مثلها .

المَسْقاة : جایگاه آب خوردن شتر و مرغ .

ك

المِشْكاة : روزن .

المِشْكاة : طاق چراغ .

ل

السِعْلاة : بترین غول ماده .

السِّهْلاة : ریگ که از عورت بیرون آید .

المِیلاة : رکوی که زن نوحه‌گر در در دست دارد .

المَجْلاة : یك سوی پیش سر .

المِخْلاة : توبره .

المِصْلاة : دام شکارگیر .

۱ـ این کلمه و معنی آن از اساس محو شده .

المَعْلاة : کسب بزرگواری .

المَعْلاة : نیکوکاری وحسب .

المِعْلاة : تیرپرتاب .

المِقْلاة : تاوه .

المِقْلاة : زنی که کودکش فراز نیاید.

م

المُرُمْاة : تیرنشانگی .

المِسْماة : مانند جوراب بود که شکار کن پوشد .

المَوْماة : بیابان .

المِنْباة : مشک ادیم و جزو .

المَثْناة : دوبیتی .

المِثْناة : طرف مهارشتر .

المِثْناة : رسن دوتو.

المَسْناة : مرزکشت .

ه

الجَلْهاة : بزرگی پیشانی .

العِزْهاة : آنکه زن نخواهد .

العِزْهاة : آنکه بازی نخواهد .

العِزْهاة :آنکه معزول نشود .

المِلْهاة : چوب دستاس .

و

المَحْواة : جایگاه مار .

المِسْواة : آلتی بود از آلت خرمن .

المِشْواة : بلسك .

المِغْواة : چاه کـه از بهر شکار شیر کنند .

المِکْواة : آهن داغ .

المَهْواة : میان دو کوه .

ی

الرَّهْیاة : درماندگی و سستی .

الرَّهْیاة : فزونی یك تنگ بـار از دیگر .

الرَّهْیاة : اشك ریختن چشمها .

الخماسی

المُنْتَأیٰ : جایگاه دور .

ب

الجِعِبّیٰ : کون .

الجَلْعَبیٰ : شتر سخت .

الحُظُبّیٰ : سرهای استخوان پهلوها .

الخَیْزَبیٰ : گونه‌ای از رفتن .

الذُّنابیٰ : دنب هرمرغ که باشد .

الذُّنابیٰ : پس روندگان .

الصَّلَهْبیٰ : شترسخت .

العَنْکَبیٰ : عنکبوت .

الغُلُبّیٰ : آنکه غلبه کند .

القَرَنْبىٰ : مرد سخت کوتـاه .

القَرَنْبىٰ : مانند خوردوبود .

مَرْحَبا : به فراخی آمدی .

الهِنْدَبا : کسنی .

الهِيَنْدَبا :گونه‌ای ازرفتن اسبان .

ت

البَرَنْتىٰ : بد خو .

السَّبَنْتىٰ : پلنگ .

الشَّرَنْتىٰ : مرغی بود .

ث

جُواثىٰ : جایگاهی بود .

الخَنا ثىٰ : نر مادگان .

العَثَوْثىٰ : مرد ستبر زفت .

ج

العَنْضَجىٰ : مرد سست بی‌خیر .

الخَجَوْجىٰ : مرد دراز پای .

الخَجَوْجىٰ : شتر دراز پای .

الخَفَنْجىٰ : مرد سست .

الزِّمِجّىٰ : بن دنبال مرغ .

الشَّجَوْجىٰ مرد درازپای .

الشَّجَوْجىٰ : شتر دراز پای .

المُزَجّىٰ : مرد اندك شمرنده .

ح

الشَّناحىٰ : مرد دراز .

د

الجَلَنْخَدىٰ : نیازومند به چیزی .

الجُمادىٰ : یخ .

السَّبَنْدىٰ : پلنگ .

السَّرَنْدىٰ : سخت .

السُّعادىٰ : نباتی باشد .

الصَّلَنْخَدىٰ : اشتر سخت .

العِبِدّىٰ : بندگان .

العَلَنْدىٰ : اسب و اشتر زفت .

العَلَنْدىٰ : گونه‌ای از درختها .

العَلَنْدىٰ : سخت سخت .

العَلَنْدىٰ : زفت از همه چیزی .

فُرادىٰ : گروهی یکان یکان .

فُرادىٰ : یك یك .

الكَلَنْدىٰ : زمین سخت .

الكَلَنْدىٰ : جایگاهی بود .

اللُّبادىٰ : مرغی بود .

اللُّبَدىٰ : گروه جمع آمده .

المُقْتَدىٰ : پیش‌رو .

التّادىٰ : میل‌کردن به سختی .

الزُّبادىٰ : سروکژدم .

الزُّبانیٰ : ستاره‌ی از منازل ماه .

السُّمانیٰ : سمانه .

العَبَنّیٰ : شتر زفت .

العِرَضْنیٰ : رفتنی‌که درواعتراض[1] بود.

العَفَرْنیٰ : گردن ستبر .

العَفَرْنیٰ : شیر .

العَفَرْنیٰ : سختی زمانه .

القَرَنّیٰ : حنی .

الکَفَرْنیٰ : مردم کم‌خرد .

لَدُنّا : نزدیك ما .

لَدَیْنا : مثله .

المُدَنّیٰ : مرد سست .

المُعَنّیٰ : شتر گشن که بند بر پایش نهند .

المُقَرْنیٰ : پوست دباغت کرده .

هاهُنا : اینجا .

الهُوَیْنا : سستی و خواری .

الیَرَنّیٰ[2] : حنی .

السُّمَّهیٰ : میان آسمان و زمین .

السُّمَّهیٰ : دروغ و باطل .

السُّمَّهیٰ : به جایی شدن که نیابندش .

و

الاَراویٰ : ماده بزان کوهی .

الحُلاویٰ : نباتی باشد .

الرَّعاویٰ : ایستادن .

الرُّعاویٰ : اشتران بارکش .

العَلاویٰ : سرباریها .

النَّشاویٰ : مستان .

التُّقاویٰ : گونه‌ای از شور گیاه .

الهَراویٰ : چوب دستیها .

الهِرْدَویٰ : نباتی بود .

ی

الخَبایا : نهانیها .

الخَبایا : گوشتهای تنك کرده .

الرَّبایا : زنان دیدبان .

السَّبایا : کنیزکان دشنام دهنده .

الصَّبایا : دختران .

اللُّتَیّا : کاری سخت .

اللَّتَیّا : سختی و رنج .

الحُجَیّا : آنچه از او به غلط افتند .

السَّجایا : خویها .

العَجایا : بی‌مادران .

---

۱ ـ **اِعْتِراض** در اینجا یعنی که از نشاط و شادی کج کج راه بروند .

۲ـ **الیَرَنّأ** (المنجد) .

العَجایا : بزغالگان که نه به‌شیر مادر پرورده باشند .

الضَحایا : قربانهای عید .

المُحَیّا : روی .

الحَدایا : نرمه‌های زین .

النَّدایا :جایگاههای انجمن .

الهَدایا : هدیتها .

البَذایا : زنان شوخ .

الحَذایا : چیزهایی که به یاران دهند از غنیمت .

الرَّذایا : ماده شتران لاغر .

البَرایا : آفریدگان .

البَرایا : بیابانها .

الدَّرایا : چیزهایی که صیاد پس وی پنهان شود .

السَّرایا : گروههای لشکر .

العَرایا : بادهای سرد .

المَرایا : شتران بسیار شیر .

المَرایا : رگهای شیر .

المَزایا : افزونیها .

الاَسایا : اندوهگنان .

الحَشایا : نهالیها .

العَشایا : از نمازهای شام تا نماز خفتن.

القَضایا : اشتران آسوده که کار نکنند.

النَّصایا : گزیدگان گروه .

الوَصایا : اندرزها .

القَضایا : قضاها .

الخَطایا : گناهها .

العَطایا : بخششها .

القَطایا : سنگ‌خواران .

المَطایا : شترانی که نشست را شایند.

الحَظایا : کنیزکان سریت .

الشَّظایا : پاره‌ها از هر چیزی .

العَظایا : کرباسویان .

الرَّعایا : زیردستان .

البَغایا : زنان بدکار .

البَغایا : کنیزکان .

البَغایا : طلایه‌ها .

الصَّفایا : زنانی که دوست خالص باشند .

الصَّفایا : شتران بسیار شیر .

الصَّفایا : خرما بنانی که بار بسیار آرند.

الصَّفایا : آن چیزها که پیش روان از غنیمت برگزینند به سوی خویش .

البَقایا : بقیتها .

الشَّقایا : زنان بدبخت .

البَكايا : شتران اندك شير.

الرَّكايا : چاههای فراخ .

الاَلايا : سوگندها .

الاَلايا : دنبه‌ها .

البَلايا : جمع البلية .

التَّلايا : بقيتهای فام .

الخَلايا : کشتیهای پرمردم .

الخَلايا : زنان طلاق داده .

الخَلايا : ماده شترانی کــه جز بربچهٔ خویش مهربانی کنند .

القَلايا : گوشتهای قلیه .

مَدِياً : یك چندی .

الوَلايا : پشما گندها .

الحُمَيّا : تیزی می .

الحُمَيّا : بهم باز کوفتن چیزی .

الرَّمايا : آماجهای تیر .

الرَّمايا : شکارهایی‌که بیفکنند .

الثَّنايا : دندانهای پیشین .

الثَّنايا : ماده میشان دو ساله .

الثَّنايا : گریوه‌ها .

الثَّنايا : چوبهایی که جولاه جامه را بدان باز نوردد .

الجَنايا : گناهها .

الحَنايا : کمانها .

الدَنايا : نقصانیها .

المَنايا : تقدیرهای مرگ .

الثَّوايا : شبگاههای گوسفندان .

الحَوايا : چرب روده‌ها .

الحَوايا : گلیمهای پالان اشتر .

الخَوايا : پوسیده‌ها .

الخَوايا : تهیها .

الرَّوايا : شتران آب‌کش .

الرَّوايا : مشکهای بزرگ آب .

الزَّوايا : کنجها .

السَّوايا : گونه‌ای از پالانهای شتر .

الشَّوايا : بقیتهای گروه هلاك شده .

الطَّوايا : نیتها .

اللَّوايا : دستانها .

النَّوايا : ماده شتران فربه .

الآيايا : گونه‌ای از راندن .

الحَيايا : زنان شرمگن .

و منه

المُراآة : کار به ریا کردن .

ب

الحَلَعْباة : ماده شتر سخت .

العَقَنْباة : آله چنگال سخت .

المُجاباة : یکدیگر را جواب دادن.

المُحاباة : آزرم داشتن .

المُحاباة : به عطا نبرد کردن .

المُخَبّاة : زن پردگی .

ت

السَّبَنْتاة : پلنگ ماده .

السَّبَنْتاة : ماده شتر گران رفتار .

المُخاتاة : باکسی دستان آوردن .

المُؤاتاة : کسی را فرمان بردن .

المُؤاتاة : کسی را یاری دادن .

ث

القَبَعْثاة : ماده شتری که سرهای سنب زشت دارد .

المُجاثاة : با کسی بانك کردن .

المُجاثاة : با کسی هم زانو شدن .

ج

الخَجَوْجاة : باد که پیوسته جهد .

الدَّجَوجاة : شتری که برزمین پهن باز شود .

المُحاجاة : حجت به کسی دادن .

المُداجاة : با کسی داوری کردن .

المُداجاة : مدارا کردن .

المُناجاة : رازگفتن .

المُهاجاة : یکدیگر را هجا کردن .

ح

المُلاحاة : یکدیگر را دشنام دادن .

خ

المُؤاخاة : با کسی برادری گرفتن .

د

البَخَنْداة : زن نازك فربه .

الخَبَنْداة : مثلها .

السَّبَنْداة : پلنگ ماده .

الصَّلَخْداة : ماده شتر سخت .

العَلَنْداة : ماده شتر و مادیان زفت .

المُباداة : دشمنی آشکار کردن .

المُصاداة : مدارا کردن .

المُصاداة : با کسی معاملت کردن مانند آنچه او کند .

المُعاداة : دشمنی کردن .

المُعاداة : چیزی پیاپی کردن .

المُغاداة : بامداد به جایی شدن .

المُفاداة : از اسیری بازخریدن .

المُناداة : کسی را آواز دادن .

المُهاداة : به دو کسی آوردن[1].

۱ـ چنین است در اساس و نسخهٔ ت .

ذ

المُحاذاة : برابر شدن .

ر

الزِّبَعْراة : زن زفت و بدخو .

الزِّبَعْراة : گوش بسیار موی .

المُباراة : نبرد کردن .

المُجاراة : باکسی رفتن .

المُجاراة : با کسی چیزی براندن .

المُداراة : مدارا کردن .

المُشاراة : ستیهیدن .

المُصَرّاة : شتری که شیرش ندوشند تا پستانش بزرگ نماید وجزو .

المُكاراة : به کری دادن .

المُماراة : با کسی ستیهیدن .

المُواراة : باز پوشیدن .

ز

المُجازاة : پاداش دادن .

س

القَلَنْساة : کلاه .

المُقاساة : رنج‌کشیدن .

المُناساة : فراموش کردن .

المُواساة :کسی را به‌دوستی‌برابرداشتن

المُؤاساة : اندوه خوردن .

ش

المُحاشاة : کسی را ثنا کردن .

المُماشاة : باکسی رفتن .

ص

المُعاصاة : بی‌فرمانی کردن .

المُقاصاة : از کسی دور شدن .

المُناصاة : موی پیشانی یکدیگر گرفتن .

المُناصاة : پیوسته شدن از جایی به جای دیگر .

ض

المُراضاة : از یکدیگرخشنود شدن .

ط

المُعاطاة : چیزی به‌کسی دادن .

المُعاطاة : کسی را خدمت کردن .

المُواطاة : اندر خورآمدن .

المُواطاة : سازگاری‌کردن .

ظ

الدِّلَنْظاة : ماده شتر زفت .

ع

المُداعاة : حجت برکسی دادن .

المُراعاة : گوش فاداشتن .

المُراعاة : بهم جزا کردن .

المُساعاة : به شتاب رفتن .

المُساعاة : زنا کردن با کنیزك .

المُقَعّاة : داغی که برصورت افعی بود.

غ

المُباغاة : با کسی زنا کردن .

المُناغاة : درکسی نگرستن .

المُناغاة : با کسی سخن گفتن تابا وی گستاخ شود .

المُناغاة : با دوستی بازی کردن .

المُناغاة : بشتافتن .

ف

الجَلَنْفاة : نان بی‌نان خورش .

الجَلَنْفاة : بعضی‌گویندکه نان‌بی‌غش.

السُّلَحْفاة : کشف آبی .

المُثَفّاة : داغی کـه بر صورت دیـگ پایه نهند .

المُثَفّاة : زنی‌که شویش دو زن دارد.

المُجافاة : چیزی از جایی برداشتن .

المُرافاة : مدارا کردن .

المُصافاة : باکسی‌دوستی‌خالص‌داشتن.

المُعافاة : عافیت دادن .

المُنافاة : یکدیگر را نیست کردن.

المُوافاة : به کسی رسیدن .

ق

العَبَنْقاة : سخت فراهم گیرنده .

المُباقاة : به بقا باکسی نبردکردن .

المُساقاة : یکدیگر را آب دادن .

المُشاقاة : باکسی یاباچیزی‌کوشیدن.

المُشاقاة : رنج کشیدن .

المُلاقاة : کسی را دیدن .

المُلاقاة : به چیزی رسیدن .

ك

الحَبَرْكاة : ماده شتر دراز پشت کوتاه پای .

المُباكاة : باکسی‌نبردکردن‌به‌گریستن.

المُحاكاة : حکایت کردن .

ل

المُبالاة : باك داشتن .

المُخالاة : یکدیگر را فرو گذاشتن .

المُدالاة : مدارا کردن .

المُعالاة : نبرد کردن به بلندی .

المُعالاة : بلند گردانیدن .

المُغالاة : گران خریدن .

المُوالاة : باکسی دوستی داشتن .

المُوالاة : پیاپی‌کردن .

م

المُحاماة : چیزی بازراندن .

المُحاماة : نگاه داشتن .

المُراماة : تیر یا سنگ انداختن .

المُراماة : چیزی ازکسی دورکردن .

المُساماة : به بزرگی نبرد کردن .

ن

الخَلَنْفاة : خلاف .

الرَّکُوناة : دایم و آرمیده .

العَبَنّاة : ماده شتر زفت .

المُداناة : نزدیك شدن .

المُداناة : نزدیك گردانیدن .

المُزاناة : باکسی زنا کردن .

المُسَنّاة : چمن باغ .

المُساناة : یکدیگر را آب دادن .

المُساناة : کسی را به سال مزدگرفتن.

المُعاناة : رنج کشیدن .

المُفاناة : مدارا کردن .

المُقاناة : آمیختن .

المُقاناة : موافق آمدن .

المُماناة : دیر با چیزی بودن .

ه

المُباهاة : به بزرگی نبرد کردن .

المُساهاة : باکسی خلق نیکو ورزیدن .

المُضاهاة : مانندگی کردن به چیزی یا کسی .

و

المُداواة : داروکردن .

المُساواة : برابرکردن .

المُساواة : برابرآمدن .

المُغَوّاة : کندهٔ شکارگیر .

المُقاواة : باکسی به نیرو کشیدن .

المُناواة: بایکدیگردشمنی آشکارکردن.

المُهاواة : سخت گرفتن .

ی

المُحَیّاة : جایگاهی بود .

المُعایاة : مانده کردن .

السداسی

الحَدَبْدَبی : بازی‌یی باشد .

الخِطّیبی : زن خواستن .

الخِلّیبی : فریفتن .

المُعْلَنبی : آنکه به قصد تن خویش دراز کند .

ت

الرَّحَمُوتی : بخشایش .

الرَّغَبُوتی : رغبت .

الرَّهَبُوتی : ترس و بیم .

القِتّیتی : سخن‌چینی کردن .

ث

الحِثّیثی : برانگیختن .

الحِدّیثی : حدیث کردن .

الخِبّیثی : پلیدی .

الرِّبّیثی : بازداشتن .

المِکّیثی : درنگ‌کردن .

د

الحِذّیذی : رونده .

الرِّدّیدی : آمد و شد کردن .

الزُّبادی : نباتی باشد .

المِرْقِدی : مرد شتابنده درکارخویش .

المِرْقِدی : بعضی گویند که مردی که بسیار خسبد .

ر

البُقَیْری : لعبت کودکان .

البَیْقُورا : تنگ سال .

الحَبَوْکَری : سختی زمانه .

الحَقَنْطَری : اشتری که برنخیزد .

الحُوّارا : آرد گرمه .

الحُوّارا : نان سپید .

الحُضّاری : نباتی بود .

الزَّبَنْتَری : سختی زمانه .

السَّبَعْطَری : مرد سخت دراز .

السَّقَعْطَری : مثله .

الشُّقّاری : نباتی باشد .

الضُّبَعْطَری : آنچه درمیان‌کشتزار به پای‌کنند تامرغان‌بترسند .

الضَّبَغْطَری : لعبت‌بازی .

عاشُورا : دهم روز از ماه محرم .

القَبَعْثَری : شتر زفت بسیارموی .

القَبَعْثَری : بعضی‌گویندکه‌شتر بچهٔ‌لاغر.

المَکْوَرّی : مرد بزرگ بینی .

مِن‌جَرّی : از بهر .

الهِجّیری : خو .

الیَهْیَرّی : باطل و دروغ .

الیَهْیَرّی : نباتی باشد .

ز

الحِجّیزی : آشتی‌پس‌گروتیرانداختن.

الخُبّازی : خورپرست .

اللُّغَّیْزی : بازی پرد .

اللُّغَّیْزی : سولاخ موش دشتی .

المِرْعِزّی : پر پشم .

س

الخِلّیسی : ربودن چیزی .

الدِّسّیسی : پنهان فرستادن .

ص

الخِصّیصی : خاصیت .

ض

الحِضّیضی : برانگیختن .

الفَوْضُوضی : آمیخته .

الفَیْضُوضی : مثله .

ط

الحِطّیطی : آنچه‌ازچیزی فروگذارند.

الخُلَیْطی : سپست وگیاه بهم آمیخته .

الخُلَّیْطی : آمیختگی بهم .

ظ

المُجْلَنْظی : آنکه به ستان باز اوفتد و پایها بردارد .

ف

الخِلّیفی : بـه جای کسی ایستادن که پیش بوده باشد .

ق

العُلَّیْقی : گیاهی بود زرد .

ل

الباقِلّی : باقلی .

الدِّلّیلی : راه نمودن .

العِجّیلی : زود رفتن .

م

کَاَنَّما : پنداری .

الهِبِرّیمی : سخت پیر .

الهِزّیمی : گریز در جنگ .

ن

اِیّانا : پس ما را .

الزِّمّینی : افگاری سخت .

المُتَبَنّی : پسر خوانده .

ه

العُمَّیْهی : آنچه ندانند که کجا رفت.

و

العِلْباوی : نباتی باشد .

ی

الاِجْرِیّا : خو .

بَرْدَیّا : جایگاهی بود .

الدَّردِیّا : سختی زمانه .

قَلَهْیّا : چاه سعد وقاص.

المَرْحِیّا : لعبت

السباعی

القُنابَری : وزغ است .

الحِنْدَقُوقی : تره بود .

الکنی و غیرها

اِمْرَأَةٌ جَبْأی : زنی که پستانش راست

ایستاده باشد.
فَرَسٌ اَجْأَیٰ[1] : اسب تیره رنگ.
هنیئاً مَریئاً : گوارنده بادا.
اِمْرَأَةٌ هَنْبا : زن کم خرد بود.
اَبُورَجا : سقره.
رَجُلٌ حَیَدیٰ : مردی که چشم را همی گرداند.
جَمَلٌ علادیٰ : اشتری سخت.
اُمُّالقُریٰ : شهر مکه.
اُمُّالقِریٰ : سکبا.
اُمُّالقِریٰ : کنیت آتش.
بَنوقَنْطُور : ترکان.
مَسْجِدُالاَقْصیٰ : مسجد بیت‌المقدس.
رَجُلٌ کُیْصیٰ : مردی که به جایی تنها فرود آید.
دارُالمَرْضیٰ : بیمارستان.
بَناتُالنَّقا : جانورانی بوند در تودهٔ ریگ.
عمادُالبُکا : خردل.
مِشْیَةٌ حِیکیٰ : رفتن کژ.
اَبُوالوَلا : کنیت پالوده.
اِبْنُجَلا : شناختهٔ هرکسی.
اَهْلاً وَسَهْلاً : یافتی خویشان خویش را و به جای خویش فرود آمدی[2].
بَناتُالفَلا : اشترانی‌که به‌ایشان بیابان گذاره کنند.
لاسِیَّما : نه مانند آنچه.
لَیْلَةٌ غَمّیٰ : شبی که ماه نتوان دیدن از ابر یا از گرد.
اِبْنُکُوفا : کنیت فرومایه و ناکس.
اَبُوالمُنیٰ : رسول دعوت.
اَبُوالمُهَنّا : کنیت سیکی.
بِزْرُالقَطُونا : اسفیوش[3].
اَبُوالسُّهیٰ : کنیت بربط.
سِدْرَةُالمُنْتَهیٰ: درخت[4] بود در آسمان‌هفتم
صَخْرَةٌ آکْهیٰ : نام کوهی بود.
اُمُّالمَثْویٰ : زنی که میزبانی کند.
جَنَّةُالمَأْویٰ : بهشت ساخته جای.
شَدیدُالقُویٰ : جبرئیل علیه‌السلام.

۱ــ درالمنجد «اَجْوَأ» آمده.
۲ــ یافتی خویشان خویش را و آسانی بادا بـه جـای خویش فرود آمدی (از نسخهٔ الف).
۳ــ اسفرزه و بزرقطونـا (ناظم‌الاطباء)
٤ــ ت : درختی.

اَبُویَحْیی : ملک‌الموت بود[1].

بَنُوالدُّنیا : آدمیان .

بناتُ‌المَنایا : تیر .

و منه [2]

اَرْضٌ مَدْباةٌ : زمینی که‌درو ملخ بسیار بود.

ناقَةٌ حَلْباةٌ : ماده اشتر دوشا .

ناقَةٌ نَجاةٌ : ماده شتر زود رو.

اَهْلُ‌المَنْجاة : بیگانگان .

طَشْتٌ مُعْراةٌ : تشت که گوشه دارد .

اَرْضٌ مَحْصاةٌ : زمین سنگستان .

اَرْضٌ مَحْواةٌ : زمینی که‌درو مار بسیار بود.

اَرْضٌ مَحْیاةٌ : مثلها .

اَبُوالحَیاةِ : کنیت آب .

نوع دوم در الف ممدود

الآء : درختانی بوند .

الآء : حکایت آوازها .

الدّاء : درد .

الرّاء : درختانی بوند .

ساء : زشت .

الشّاء : گوسفندان .

الما : آب .

الماء : خوی .

و منه بزیادة الهاء

الآءة : درختی بود .

الباءة : جماع .

الباءة : منزل .

الرّاءة : درختی بود .

الصّاءة : مشیمه .

الطّاءة : نرم شدن بستر .

الثلاثی

الجیاء : غلاف دیگ .

الرُّواء : نیکویی دیدار .

الرِّیاء : ریا .[3]

ب

الاَباء : بیشدها .

الاِباء : کنارهای نی .

الاَباء : بز بیمار شده از بوییدن بول که علف نخواهد .

الاِباء : ناخواستن و سرباز زدن .

الحِباء : عطا دادن .

الخِباء : خرگاه و سایبان پشمین .

الرِّباء : منت و افزونی .

۱ـ ت : بود را ندارد . ۲ ـ ت : الکنی و غیرها . ۳ ـ ت : به دید ر کسی کار کردن .

الرِّبا : بانگ .

الرِّباء : افزونی .

السِّباء : سیکی .

السِّباء : دشمنی .

السِّباء : سیکی خریدن .

الصِّباء : کودکی کردن .

الصِّباء : میل‌کردن دل به‌کسی .

الظِّباء : آهویان .

الظِّباء : انبانهای سیم .

الظِّباء : فرجهای چهارپایان .

العَباء : گونه‌ای از گلیم .

الغَباء : گرد هوا .

الغَباء : کم خرد شدن .

القِباء : قبا .

قباء : جایگاهی بود .

الکِباء : گونه‌ای از عود .

الکِباء : هرچه بدان بوی کنند .

النُّباء : پیغامبران .

الهَباء : گرد سنب چهارپای .

الهَباء : خاك سخت .

الهَباء : ذرّهٔ آفتاب .

الهَباء : نام زمینی بود .

الوَباء : بیماری عام .

ت

الاَتاء : افزونی .

الاَتاء : بار خرما بن .

الشِّتاء : زمستان .

الشِّتاء : هنگام تنگ سال .

الفَتاء : جوانی .

ث

البَثاء : زمین هموار و نرم .

البِثاء : جایگاهی بود به نجد .

الجِثاء : باکسی بانگ کردن .

الغُثاء : رود آورد .

الغُثاء : خشك .

ج

آجاء : نام کوهی بود .

الرَّجاء : اومید .

الرَّجاء : اومید داشتن .

الرَّجاء : ترسیدن .

الزَّجاء : آسان شدن گزیت .

الزَّجاء : رفتن چیزی .

العِجاء : خرماها بود به مدینه .

الفُجاء: کمانی‌که زهش ازدسته دوربود .

النَّجاء : دوری آب در چاه .

النِّجاء : ابرهای‌سیاه‌بود چون‌پدیدآید .

النِّجاء : سرگینهای مردم .

النَّجاء : شتابیدن .

الهِجاء : هجای حروف .

الهِجاء : هجوکردن .

الوِجاء : رگهای خایه بکوفتن .

ح

السِّحاء : بندهای نامه .

السِّحاء : شب پرك .

السِّحاء : پوست همه چیزی .

السِّحاء : نباتی بود .

الضُّحاء : چاشتگاه فراخ .

الضُّحاء : فزودن روز .

الضُّحاء : اشتر را علف دادن .

اللِّحاء : پوست درخت و جزو .

اللِّحاء : پوستی‌که‌بالای دانهٔ خرمابود.

اللِّحاء : خصومت کردن .

النِّحاء : مشکهای روغن .

الوَحاء : وحی فرستادن .

الوَحاء : شتافتن .

خ

الإخاء : با کسی برادری گرفتن .

الرَّخاء : عیش خوش .

الرَّخاء : زمین نرم .

الرُّخاء : باد[1] نرم .

السَّخاء : تره‌ای بود .

السَّخاء : بخشیدن .

الطَّخاء : ابر دور از زمین .

اللِّخاء : خورش .

اللِّخاء : دارویی کـه در بینی کودکان خرد افکنند .

اللِّخاء : بریکدیگر آغالیدن .

د

الأداء : گزاردن .

البَداء : بادیه .

البَداء : از حال گردیدن رای .

الجَداء : بی نیازی .

الجَداء : حاصل حساب ضرب .

الجِداء : بزغالگان نر .

الحُداء : راندن اشتر به نغمت .

الرِّداء : دستار سر .

صُداء : قبیله‌ای بود در یمن .

العَداء : پیرامن همه چیزی .

العَداء : دوری .

العَداء : بیداد کردن .

۱ــ ت : بدون « باد »

العِداء : با کسی دشمنی کردن .

العِداء : پیاپی کردن .

الغَداء : طعام چاشت .

الفِداء : جای گستردن خرما به آفتاب.

الفِداء : طعامهای جو و خرما .

الفِداء : بدلی که خودرا بدان برهانند.

الفِداء : باز خریدن .

الفِداء : فدای کسی شدن .

الكَداء : بریدن .

كداء : جایگاهی بود به مکه .

النِّداء : کسی را آواز دادن .

الهِداء : زن به خانهٔ شوی فرستادن .

ذ

البَذاء : بی‌شرمی .

البِذاء : نابکار گفتن .

الحِذاء : نعلین .

الحِذاء : برابر شدن .

العَذاء : فراخی .

الغِذاء : آنچه پرورش تن بدو بود .

الغِذاء : تن پرورانیدن .

المِذاء : آب مذی آوردن به قصد .

ر

الاِراء : دیدن .

البَراء : بیزار .

البَراء : بی گناه .

البَراء : نخستین شب از ماه .

البَراء : واپسین شب از ماه[1].

البُراء : تراشه .

الثَّراء : بسیاری مال .

الجِراء : کنیزکی .

الجِراء : خیار وارنگهای خرد .

الجِراء : سگ بچگان .

حِراء : کوهی بود به مکه .

السَّراء : خرمی .

السَّراء : درختی که ازو کمان کنند .

الشِّراء : خرید وفروخت کردن .

الصَّراء : حنظلهای زرد شده .

الضَّراء : سیکی .

الضَّراء : زمین تنگ .

الضَّراء : رفتن میان درختان[2].

الضَّراء : آب گرد آمده .

الضِّراء : سگ بچگان شکاری .

۱ـ ت : این معنی را ندارد

۲ـ هو یمشی **الضَّراء** : او می‌رود پنهانی درمیان درختان (ناظم‌الاطباء) .

الضّراء : چیزی برابر شکار بر-آغالیدن.

الطّراء : تازگی .

الطّراء : تازه شدن .

العَراء : زمین هامون .

العَراء : جایگاه خالی .

العِراء : برهنه شدن .

الغِراء : سخت حرص نمودن[۱].

الغِراء : سریشم .

الفِراء : پوستینها .

الفِراء : گورخران نر .

القَراء : مهمان کردن .

الكَراء : گریوه‌ای بود به طایف .

الكِراء : مزد مزدور .

المَراء : آینه‌ها .

المِراء : با کسی بستیهیدن .

الهُراء : گفتار تباه .

الهِراء : خرمابن خرد .

الوَراء : فرزند فرزند .

وَراء : پس .

وَراء : پیش .

ز

الازاء : آنجاکه‌آب دروشود ازحوض.

الازاء : ایستاده برکار .

إزاء : برابر .

الجَزاء : پاداش دادن .

الجَزاء : گزاردن .

الجَزاء : بی‌نیازکردن .

الحَزاء : نباتی بود به بادیه .

العَزاء : نسب .

العَزاء : صبرکردن برمصیبت .

المُزاء : گونه‌ای از سیکی .

النُّزاء : دردی بود گوسفند را .

النُّزاء : برجستن گشن برماده .

س

الأساء : دارو .

الاساء : پچشکان .

الحَساء : حریره .

الحُساء : چیزهای آشامیدنی .

الحُساء : آشامیدن .

الحِساء : چاههای خرد نزدیك‌به‌آب .

الحِساء : زمینهای درشت نمناك .

الحِساء : جایگاهی بود .

۱- ا : حرص سخت نمودن .

الرِّساء : دستینه[1] ها .
التَّلساء : تخمه شدن ازچربی‌خوردن .
الفُساء : نرم باد مردم .
قُساء : جایگاهی بود .
الکِساء : گلیم ستبر .
الکِساء : پوست تنك برسرشیر .
المَساء : شبانگاه .
المَساء : غمگین کردن .
النَّساء : واپس افکندن .
النِّساء : زنان .

ش

الاَشاء : خرمابنان خرد .
الجُشاء : آروغ .
الخُشاء : استخوان پس‌گوش .
الرِّشاء : رسن چاه .
الرِّشاء : ستاره‌ای از منازل ماه .
العَشاء : طعام شب .
العِشاء : نماز شام .
الغِشاء : پوشش دل .
الفَشاء : پراکندن برزمین .
القِشاء : بویدانها[2] از پوست خرما .
المَشاء : رفتن .
المَشاء : بسیار فرزند گشتن .
المَشاء : بسیار گشتن چارپای .
الوَشاء : بسیار .

ص

الخِصاء : خایه کندن .
القَصاء : آنچه پیرامن لشکر بود .
القَصاء : آنچه پیرامن سرای بود .
القَصاء : دور شدن .

ض

الاَضاء : گردابها در دشت .
الاِضاء : زره‌های کوتاه .
الحِضاء : زبانهٔ آتش .
الرِّضاء : خشنودی .
الرِّضاء : خشنود شدن .
الفَضاء : زمین فراخ .
القَضاء : مرگ.
القَضاء : حکم کردن .
القَضاء : گزاردن واجب .
القَضاء : محکم کردن کار .
القَضاء : تمام کردن .

۱ـ زینتی که زنان در بند دست وساعد گذارند از جواهر و طلا و یانقره (ناظم‌الاطباء)

۲ـ بویدان : ظرفی که درآن چیزهای معطر کنند (ناظم‌الاطباء) .

المَضاء : بگذشتن .

الوُضاء : مرد نیکو روی و پاکیزه .

ط

الاطاء : وطا .

الشُّطاء : جانوری بود .

الخَطاء : گناه بی‌قصد .

العَطاء : بخشش .

الغِطاء : پرده .

الغِطاء : سرپوش تنور ودیگ وجزو.

الوَطاء : معروف .

الوِطاء : سازگاری کردن .

الوِطاء : اندر خور آمدن .

ظ

الحِظاء : تیرهای ناوکی .

العَظاء : کرباسویان .

ع

الاعِاء : باردان .

الدُّعاء : خواندن .

الرِّعاء : شبانان .

الرِّعاء : گوش فاداشتن .

الرِّغاء : بهم چرا کردن .

الصِّعاء : مرغانی باشند .

النُّغاء : بانگ گربه .

الوِعاء : باردان .

غ

البُغاء : بانگ آهو .

البُغاء : جستن[۱] .

البِغاء : زنا کردن .

الثُّغاء : بانگ کردن گوسفند .

الرُّغاء : بانگ کردن شتر .

الصَّغاء[۲]: چفتن[۳] .

الضُّغاء : بانگ بیچاره و مقهور .

الضُّغاء : بانگ روباه وگربه .

اللُّغاء : سخن نافرجام .

النِّغاء : آوازهای خوش .

ف

الجَفاء . جفا کردن .

الجَفاء : قرار ناگرفتن چیزی برجایگاه خویش .

الجُفاء : آنچه سیل به کناره افکند .

۱ـ به ضم اول باید خواند . ۲ـ در قوامیس معتبر عربی صَغْو و صُغُوّ و صَغا بدون همزه آمده است . ۳ـ میل کردن و متمایل شدن . این مصدر از فرهنگ‌ها فوت شده است .

الحَفاء : پای برهنه شدن .

الخَفاء : بچهٔ شترمرغ .

الخَفاء : پوشیده شدن .

الخِفاء : پوشش .

الخِفاء : گلیمی که برمشك شیرپوشند .

الرِّفاء : سازگاری .

الرِّفاء : جایگاهی بود .

الرِّفاء : مدارا کردن .

السَّفاء : کم خردی و سبکساری .

الشِّفاء : درست کردن .

الصَّفاء : پاکی و روشنی .

الصَّفاء : پاك و روشن شدن .

الطَّفاء : ابر تنك .

العَفاء : خاکی که اثر بپوشد .

العَفاء : سپیده بر دیدهٔ چشم .

العَفاء : جایی که بدپای بسپرده باشد .

العَفاء : ناپیدا شدن .

العِفاء : افزونی پشم چارپای و پر مرغ .

العِفاء : گورخران جوان .

الغِفاء : دون از همه چیز .

الکِفاء : گلیمی که پیرامن خیمه در بندند .

الکِفاء : کسی را مکافات کردن .

اللَّفاء : جفا .

اللَّفاء : چیزی اندك .

النُّفاء : گیاههای خرد پیرامن گیاه بزرگ .

الوَفاء : پیمان نگاه داشتن .

ق

البَقاء : باقی بماندن .

الحِقاء : مندیل‌ها .

الحِقاء : تهی‌گاه‌ها .

الزُّقاء : بانگ خروس و بوم .

السِّقاء : مشك آب .

الشَّقاء : بدبختی .

اللُّقاء : بادلقوه .

اللِّقاء : کارزار .

اللِّقاء : عقابان .

اللِّقاء : دیدن .

النَّقاء : پاکیزگی .

الوَقاء : نگاه داشتن به تن خویش .

ك

البَکاء : اندك شیر شدن .

البُکاء : گریستن .

الذَّکاء : زیرکی .

الذَّکاء[1] : به سال بزرگی .

۱ـ تمام شدن سن (لغت‌نامه) .

الذَّکاء : تمامی چیزی .
الذَّکاء : افروخته شدن .
ذُکاء : نام آفتاب .
الرَّکاء : رودباری بود بدنجد .
الرِّکاء : دلوهای خرد از ادیم .
الزَّکاء : رستن کشت .
الزَّکاء : افزون شدن .
الزَّکاء : به صلاح آمدن .
الشِّکاء : نهره[1] ها .
الشِّکاء : مشکها ازپوست بزغاله .
المُکاء : مرغی‌بودسراینده درمرغزارها.
المُکاء : صفیر زدن مرغ .
المُکاء : به لب صفیر زدن .
الوِکاء : بند مشك .

ل

الالاء : درختی بود .
البَلاء : آزمایش .
البَلاء : آزمودن .
البَلاء : نعمت دادن .
البَلاء : مکروهها رسانیدن .
البِلاء : کهنه شدن .
البَلاء : پوسیده شدن .
البِلاء : باك داشتن .
التَّلاء : زینهار و پیمان .
التَّلاء : حواله کردن .
الجَلاء : از خان ومان بدر کردن .
الجَلاء : از خان ومان بیرون شدن .
الجِلاء : سرمه .
الجِلاء : زدودن .
الحَلاء : افکندن .
الحُلاء : تراشه‌های پوست .
الحِلاء : نشانه‌های روی شمشیر .
الخَلاء آب خانه .
الخَلاء : جایگاه تهی .
الخَلاء : تهی شدن .
الخِلاء : عهد شکستن .
الخِلاء : حرونی کردن شتر .
الدِّلاء : دلوها .
السُّلاء : خار خرمابن .
السِّلاء : روغن گداخته .
الصَّلاء : سوخته شدن .
الصَّلاء : گرم شدن به آتش .
الصِّلاء : آتش که بدو گرم شوند .
الصِّلاء : بریان .

۱ـ شیر زنه خواه از چوب باشد و یا از پوست (ناظم‌الاطبا) .

الصِّلاء : رسن که به‌پای گوسفند بندند .
الطِّلاء : سیکی ستبر .
الطِّلاء : رشته .
الطِّلاء : بعضی گویند که رسن .
الطِّلاء : آنچه براندایند .
العَلاء : بلندی .
العَلاء : بزرگواری .
العَلاء : بلند و بزرگوار شدن .
الغَلاء : نرخ گران شدن .
الغِلاء[1] : چیزهایی که به‌غایت بیندازند .
الغِلاء : گران خریدن .
الفِلاء : گرگان[2] از شیر بازکرده .
الفِلاء : گزنده در موی جستن .
القَلاء : دشمن داشتن .
الکَلاء : کنارهٔ رودبار .
الکَلاء : نباتی بود .
الکُلاء : نام زمینی بود .
الکِلاء : نگاه داشتن .
المَلاء : ثقت[3] شدن .
المُلاء : چادرها .
المُلاء : بعضی گویند که لحیفها .
المِلاء : چوب بازی کودکان .
المِلاء : اوانیهای[4] پر .
الوَلاء : دوستی .
الوَلاء : میراث غلام آزاد کرده .
الوَلاء : دوستان .
الوَلاء : مهتر شدن .
الوِلاء : پس یکدیگر .
الوِلاء : پیاپی کردن .

م

الاِماء : پرستاران .
الجِماء : کالبد .
الحِماء : بدلی که خودرا بدان برهانند .
الدِّماء : خونها .
الدَّماء : باقی جان .
الذَّماء : جنبیدن .
الرَّماء : افزونی .
الرَّماء : بپرسیدن رفتن .
الرِّماء : تیر یا سنگ انداختن .
السَّماء : آسمان .

۱ـ ج ، غلوة : یك تیر پرتاب مسافت (لغت‌نامه) . ۲ـ هردو نسخه : کره‌گان.
۳ـ در اساس با تشدید قاف آمده که درست نیست ، ثقة یعنی مورد اطمینان . ۴ـ در اساس : امانیهای پر و آن غلط است .

السَّماء : آسمانهٔ خانه و جزو .
السَّماء : ابر کشیده .
السُّماء : باران .
السَّماء : نبات زمین .
السُّماء : پشت اسب .
السَّماء : هرچیزی بلند که سایه‌کند .
الظِّماء : تشنگان .
العَماء : ابر تنك .
الغِماء : بیهشی .
الغِماء : آسمانهٔ خانه .
القَماء : فرومایگی و خواری .
النُّماء : بر رستن .
النَّماء : افزون شدن .

ن

الاَناء : بازپس افکندن .
الاِناء : آب‌خوار[1].
البِناء : دیوار بست .
البِناء : بنیاد کردن .
الثَّناء : سخن نیکو .
الثُّناء : دو دو .
الثِّناء : رسن زانوبند شتر .
الثِّناء : پیرامن خانه .
الحِناء : بیندودن به حنی .
الرُّناء ، الرَّناء : آواز .
الزَّناء : تنگی از همه چیز .
الزَّناء : مرد کوتاه .
الزَّناء : حاقن[2] بول و غایط .
الزِّناء : پلیدکاری‌کردن .
السَّناء : بلندی .
الشَّناء : دشمن داشتن
الصِّناء : خاکستر .
الصِّناء : چراك .
الضَّناء : دردی بود .
الطِّناء : فروختن خرما بردرخت .
العَناء : رنجور شدن .
الغَناء : بی‌نیازی[3] و شایستگی .
الغِناء : سرود .
الفَناء : سخن نیکو بود در بعضی از لغت‌های عرب .
الفَناء : نیست شدن .
الفِناء : پیرامن خانه .
الهِناء : خوشهٔ خرما .

۱ـ ظرفی که بدان آب خورند (لغت نامه) . ۲ـ آنکه بول آمده را نگاه دارد (ایضاً) . ۳ـ اساس : بی نیاز .

المِنَاء : گونه‌ای از قطران .

الوَنَاء : سست شدن .

ه

البَهَاء : زیبایی .

البَهَاء : ماده شتری‌که با دوشنده انس گیرد .

البَهَاء : انس گرفتن باچیزی .

البَهَاء : زیبا شدن .

البَهَاء : دریدن خیمه و مانندش .

الدَّهَاء : نیك راییها .

الدَّهَاء : رنجها و سختی کارها .

الرَّهَاء : بیابان هموار .

الرُّهَاء : نام شهری بود .

رُهَاء : قبیله‌ای از عرب .

الرَّهَاء : آهسته شدن .

الزُّهَاء . اندازه .

الصَّهَاء : کوهای آب .

الطَّهَاء : ابر دور از زمین .

المَهَاء : کژی تیر قمار .

النَّهَاء : پایان کار .

النِّهَاء : شپشها .

النَّهَاء : گردابها[1] .

و

الاِوَاء : جایگاه‌گرفتن .

البَوَاء : همتا .

البَوَاء : یکسان .

التَّوَاء : هلاك شدن .

الثَّوَاء : ایستادن .

الجَوَاء : زمین فراخ .

الجِوَاء : نام جایگاهی بود .

الجِوَاء : جمع‌الجّو .

الحِوَاء : خیمهٔ پشمین .

الخَوَاء : گرسنگی .

الخَوَاء : هوامیان دو چیز .

الخَوَاء : تهی شدن .

الخَوَاء : اوفتادن .

الدَّوَاء : دارو .

الدِّوَاء : دارو کردن .

الرَّوَاء : سیرابی .

الرَّوَاء : آب بسیار .

الرُّوَاء : نیکویی دیدار .

الرِّوَاء : رسن باربستن .

السَّوَاء : میان سرای .

السَّوَاء : زن زشت .

۱ـ در حاشیهٔ نسخهٔ اساس آمده : **دُهَاءُالنَّهارِ : إرْتِفاعُهُ .**

الثَّواء : داد .

السَّواء زمین هموار .

السَّواء : درختی که ازوکمان کنند .

سَواء : یکسان .

سَواء : میان .

الشِّواء : بریانی .

الضَّواء : لاغر شدن .

الطَّواء : گرسنگی .

الطُّواء : نام جایگاهی بود .

الطِّواء : بستن پستان زن به‌وقت آبستنی[1] .

العُواء : بانگ کردن سگ وگرگ[1] .

القَواء : زمین خاکی .

الكَواء : روزنها .

اللِّواء : علم نیزه .

المُواء : بانگ گربه .

النِّواء : باکسی دشمنی داشتن .

الهَواء : خالی .

الهَواء : میان آسمان و زمین .

الهَواء : باد نرم .

ی

الأَیاء : روشنایی آفتاب .

الجِیاء : غلاف دیگ .

الحَیاء : شرم .

الحَیاء : پیمان .

الحَیاء : فرج .

الرِّیاء : ریا .

الضِّیاء : روشنایی .

العَیاء : درد بی‌درمان .

العَیاء : شتری که گشن[2] نکند .

القُیاء : منش[3] .

اللِّیاء : نخود سپید .

و منه

الأَباءة : بیشه .

الأَباءة : کنارهٔ نی .

الإِباءة : قصاص ستدن .

الإِباءة : بازجایگاه آوردن .

الدُّباءة : کدوی خشك .

الدُّباءة : ملخ که پریدن نتواند .

العَباءة : گلیم بخطها .

المَباءة : آنجا که فرود آیند .

المَباءة : خفتنگاه شتر به نزدیك آب .

الهَباءة : شهرهایی بود .

۱-۱- این معانی از اساس محو شده .

۲- دراساس چنین است، اما درست گشنی است .

۳- یعنی قی .

الاِجاءَة : بیاوردن .

الاِجاءَة : پناه‌گردانیدن .

الفُجاءَة : ناگاه رسیدن .

ح

السِّحاءَة : بندنامه .

د

الرَّداءَة : بد شدن .

ر

الاِراءَة : دیدن .

البَراءَة : بیزاری .

البَراءَة : بیزار شدن .

الجَراءَة : دلیر شدن .

الخَراءَة : پلیدی کردن .

الصَّراءَة : حنظل زرد شده .

الطَّراءَة : تازه شدن .

القِراءَة : خواندن .

المَراءَة : گوارنده شدن طعام .

الهَراءَة : سخت شدن سرما .

س

الاِساءَة : بدی کردن .

المَساءَة : غمگین کردن .

ش

الاَشاءَة : خرما بن خرد .

ض

الاَضاءَة : گرداب در دشت .

الاِضاءَة : روشن شدن .

الاِضاءَة : روشن‌کردن .

الوَضاءَة : روشن شدن .

الوَضاءَة : نیکو و پاکیزه شدن .

ط

الوَطاءَة : نرم شدن بستر .

ظ

العَظاءَة : کرباسو .

ف

الاِفاءَة : بازگردانیدن .

الاِفاءَة : غنیمت گردانیدن .

الدَّفاءَة : گرم شدن .

ق

اللِّقاءَة : یك بار دیدن .

ك

الاِكاءَة : کاری ناگاه خواستن

البَكاءَة : اندك شیر شدن .

ل

الحُلاءَة : تراشهٔ پوست .

الحُلاءَة : سودهٔ سنگی که درچشم‌کنند.

الصَّلاءَة : سنگی که داروها بروسایند.

الکِلاءَة : نگاه داشتن .
المَلاءَة : ثقت[1] شدن .
المُلاءَة : چادر .

م

السَّماءَة : کالبد تن .
السَّماءَة : سیاهی که مردم از دور بینند.
القَماءَة : خرد تن شدن .
القَماءَة : خوار شدن .

ن

الاِناءَة : گران بار گردانیدن .
الاِناءَة : خام پختن گوشت .
الدَّناءَة : ناکس شدن .
الشَّناءَة : دشمن داشتن .
الهَناءَة : گوارنده شدن طعام .

الخماسی[2]

الاِدْآء : تباه کردن .
الاِرْآء : باز نمودن .
الاِمْآء : صدکردن .
الاِمْآء : صد شدن .
الاَنْآء : چوبهای پیرامن خیمه .
الاَنْآء : ساعتهای شب .

الاَنْآء : دیوارهای پیرامن خانه .
الاِنْآء : دورکردن .
البَرَآء : بی‌گناهان .
البُرَآء : بیزاران .
الجَنْآء : زن کوژ .
الدَّنْآء : مثلها .
الذَّرْآء : زن سپید سر .
الذَّرْآء : ماده میش سپید گوش و تن سیاه .
الرَّطْآء : زن کم خرد .
الصَّدْآء : ماده استر دیزه[3].
الصَّدْآء : ماده میش سرخ فام .
الفَطْآء : زن پهن بینی
الهَدْآء : زن کوژ .

ب

الآباء : پدران .
الاَجْباء : پیرامن سرهای چاه .
الاِجْباء : فروختن کشت پیش‌از آنکه برسد .
الاَخْباء[4] : خاصگیان پادشاه .
الاِخْباء[4] : فرونشاندن آتش .

۱ـ در اساس با تشدید قاف آمده . ۲ـ اساس : الرباعی . ۳ـ سیاه مایل به سرخ . ٤ـ٤ـ این لغات و معانی آن از اساس محو شده .

الاِخْباء[1] : برداشتن خرگاه .
الاُدَباء : ادیبان .
الاُرَباء : سختیهای زمانه .
الاِرْباء : ربی دادن .
الاِرْباء : افزون شدن .
الاِسْباء : زشت شدن بردل[2] .
الاِشْباء : خداوند فرزند زیرك شدن .
الاِشْباء : دراز شدن درخت .
الاِصْباء : دل بردن .
الاِصْباء : با حال کودکی گردانیدن .
الاِصْباء : با حال کودکی گشتن .
الاِصْباء : بر آمدن ستاره .
الاِصْباء : بر آمدن دندان .
الاِضْباء : خاموش بودن برچیزی .
الاَطْباء : پستانهای چارپایان و ددگان.
الاِطْباء : بخواندن .
الاَعْباء : گرانیها .
الاَکْباء : کالاها .
الاَکْباء : سرگین‌های شتر .
الاَکْباء : خاکهای رفته .

الاِکْباء : بیرون نامدن آتش از آتش‌زنه.
الاِلْباء : خداوند دلماب شدن .
الاَنْباء : خبرها .
الاِنْباء : خبردادن .
الاَهْباء : گردها .
الاَهْباء : ذره‌های آفتاب .
الاِهْباء : گرد برانگیختن .
التَّرْباء : خاك .
الثُّؤَباء : دهان دره .
الجَبّاء : ماده شتر بریده کوهان .
الجَرْباء : هر ماده‌ای که گر دارد .
الجَرْباء : نام آسمان چون ستاره بتوان دیدن .
الجَرْباء : زمینی که نبات دروی پراکنده باشد .
الجَرْباء : بعضی گویند که زمین باقحط.
الجَعْباء : کون .
الحَدْباء : زن کوژ .
الحَرْباء : میخ دستهٔ شمشیر .
الحَرْباء : گونه‌ای از کرباسو .

۱ـ این لغت و معنی آن از اساس محو شده .
۲ ـ زشت شدن بر دل غلط است . این معنی در لسان‌العرب نیامده است . در لغت‌نامه آمده : اسباء : نرم شدن دل بر ، شیفته و مایل گشتن به . شیفته و مایل کاری گردیدن .

الحَزْباء : میخ زره .

الحَزْباء : زمین درشت .

الحَسْباء : ماده شتر سپید و سرخ .

الحَصْباء : سنگ‌ریزهٔ خرد .

الحَقْباء : راه کاه کشان .

الحَقْباء : گورخر مادهٔ سپید .

الحَوْباء : جان .

الحَوْباء : بعضی گویند که تن .

الخَدْباء : زن کم خرد و شتابکار .

الخَدْباء : زرهٔ نرم .

الخَرْباء : زن شکافته گوش .

الخَرْباء : درهٔ[1] سولاخ گوش .

الخُطَباء : خطیبان .

الخَطْباء : زن سخت لاغر .

الخَطْباء : ماده خر سبز رنگ .

الدُّبّاء : کدو .

الرَّبّاء : زنی‌که بر زمین پشته دیدبان بود .

الرَّقْباء : زن ستبر گردن .

الرُّقَباء : نگاهبانان .

الرُّقَباء : تیرها بود از قمار .

الرُّقَباء : موکلان بر تیرهای قمار .

الرَّکْباء : زن بزرگ زانو .

الزَّبّاء : زن بسیار موی .

الزَّیْباء : زنی‌که گام نزدیك نهد .

السَّبّاء : سیکی فروش .

الشَّعْباء : زنی‌که میان‌دوشهافراخ دارد .

الشَّعْباء : آهوی ماده‌که سروهایش‌از یکدیگر دور باشد .

شُعَباء : جایگاهی بود .

الشَّنْباء : زنی‌که دندانها روشن دارد .

الشَّهْباء : تنگ سال .

الشَّهْباء : ماده شتر سپید پشت وجزو .

الشُّهْباء : شبی که باد سرد بود .

الشَّیْباء : زن سپید سر .

الصَّحْباء : ماده خر کز[2] رنگ .

۱ـ « دره » در این کتاب دو بار دیگر بکار رفته : الفوارة : درهٔ پیراهن؛ الفوارة : درهٔ خربزه و مانندش . و « قـواره » عبارت است از : پارچه‌ای که خیاط از گریبان جامه و پیراهن و مانند آن بر می‌آورد (برهان) بنابراین درهٔ خربزه یعنی آن مقدار از آن کـه مانند گریبان پیراهن از آن ببرند آزمایش مزهٔ آنرا و درهٔ سولاخ گوش یعنی آن مقدار از گوشت نرمهٔ آن که هنگام سوراخ کردن ازگوش بیرون می‌آورند . ۲ـ کـه رنگش به سرخی زند .

الصَّهْباء : سیکی سپید .

الصَّهْباء : ابر سرخ فام .

الضَّبّاء: ماده‌شتری که‌پیش‌پایش‌درد کند.

الضُّرَباء : آنان‌که تیرقماررا‌گردانند.

الظَّرِباء : جانوری بود مانند بوزینه.

العَضْباء : زن بی‌کس .

العَضْباء : گوسفند شکسته سرو .

العَضْباء : ماده شتر گوش شکافته .

العَضْباء : نام شتر پیغامبر ما علم[1] .

العَكْباء : زن زفت .

العَلْباء[2] : پی‌کردن .

العِنَباء : انگور .

الغُرَباء : غریبان .

الغَرْباء : گوسفند پیرامن چشم سپید.

الغَلْباء : زن ستبر گردن .

القَبّاء[3] : زن باریك میان .

القَصْباء : نی .

القَصْباء : نیستان .

القُرَباء : نزدیکان .

القَلْباء : زن بازگشته لب.

القُوَباء : علتی بود چون‌گرخردکه بر تن پدید آید و خارش‌کند .

الكَأْباء : زن اندوهگن .

اللَّعْباء : نام جایگاهی بود .

النُّجَباء : گرامیان .

النُّجَباء : شتران گزیده .

النَّصْباء[4] : گوسفند سروراست و بلند .

النُّقَباء[4] : سالاران .

النُّكْباء : زنی‌که‌کژ رود ازلنگی.

النَّكْباء : بادی‌که ازهرجانبی جهد .

الهَدْباء : زن دراز مژه .

الهَلْباء : مادیان دراز دنبال .

الوَطْباء : زن دراز پستان .

ت

الاِشْتاء : در زمستان شدن .

الاِفْتاء : فتوی‌کردن .

الاِیتاء : دادن .

الاِیْتاء : بیاوردن .

التَّأْتاء : آنکه زبانش باتی گردد .

التِّیْتاء : آنکه‌به‌هنگام‌جماع پلیدی ازو همی آید .

الخَرْتاء : زن فراخ دهن .

۱ـ ت : علیه‌السلام . ۲ـ به‌کسراول درست است. ۳ـ اساس: بدون تشدید.

۴ـ۴ـ این لغات ومعنی آنها از اساس محو شده .

الرَّثّاء : زنی که زبانش درسخن آویزد.[۱]
السَّلتاء : زنی که خضاب نکند.
السَّلْتاء : زنی بریده بینی.
العِفْتاء زن چپ[۲].
العَفْتاء : زن کم خرد وگران.
اللَّفْتاء : مثلها
اللَّفْتاء : چار پای سروبرهم‌پیچیده.
الميْتاء : راه آبادان.
الهَرْتاء : زن فراخ دهن.

ث

الاِجْثاء : به زانو درنشاندن.
الاَخْثاء : سرگین‌های گاو.
الاَرْثاء : ماده میش سیاه و سپید.
الاَغْثاء : رود آوردها.
الاِقْثاء : بسیار خیار شدن.
البَغْثاء : مردمان آمیخته.
البَغْثاء : ماده میش پیسه.
الجَوْثاء : نام جایگاهی بود.
الحَوْثاء : جگروآنچه‌پیرامن اوست.
الحَوْثاء : زن فربه.
الخُبَثاء : مردمان پلید.
الخَوْثاء : زن بزرگ شکم.
الدَّاثاء : پرستار.
الرُّغَثاء : پی‌که زیر پستان بود.
الرُّغَثاء : بعضی گویند که بن پستان.
الشَّعْثاء : زن شنگ[۳] موی.
العَقْثاء : زنی‌که بسیار برهنه شود.
القُثّاء : خیار دراز.
اللَّوْثاء : زن کم خرد و سست.
المَيْثاء : زمین نرم.
الوَعْثاء : ریگ‌که‌درودشوار توان‌شدن.

ج

الاَحْجاء : کناره‌ها.
الادْجاء : تاریك شدن شب.
الاَرْجاء : ناحیتها.
الاِرْجاء : واپس بردن.
الاِزْجاء : راندن.
الاِشْجاء : اندوهگن‌کردن.
الاِشْجاء : درگلوگیرانیدن.
الاَلْجاء : جایگاههای محکم در کوه.
الاِلْجاء : پناه گردانیدن.
الاِنْجاء : رهانیدن.

۱ـ « درسخن آویزد » از اساس محو شده.
۲ـ « چپ » از اساس محو شده.
۳ـ مقابل مرغول و مجعد.

الاِنْجاء : پوست ازگوشت باز کردن .

الاِيْجاء : سوده‌کردن چارپای .

البَرْجاء : زن نیکوچشم .

البَلْجاء : زن گشاده ابرو .

الثَبْجاء : زن پشت به درآمده .

الجَلْجاء : دیه بی‌حصار .

الحَوْجاء : حاجت .

الخَرْجاء : ماده میش‌سیاه‌وسپید وجزو .

الخَرْجاء : زمینی که خاکش دو رنگ دارد .

الخَفْجاء : زنی‌که پایهای کژ دارد .

الدَعْجاء : چشم سیاه .

الدَعْجاء : زن چشم سیاه .

الدَعْجاء : شب بیست و هشتم ماه .

الرَّحّاء : شتر بزرگ کوهان .

الزَّجّاء : زن باریك ابرو .

الزَّجّاء : شتر مرغ دراز پای .

الشَّجّاء : زن شکسته سر[1]

العَرْجاء : زن لنگ .

العَرْجاء : کنیت کفتار .

العَوْجاء : زن بدخو .

العَوْجاء : ماده شتر سخت لاغر .

العَوْجاء : کمان .

الفَجّاء : زنی‌که پایهایش به‌یك دیگر نزدیك بود و زانوها دور .

الفَحْجاء : زنی‌که‌رانهایش ازیك‌دیگر دور باشد .

الفَرْجاء : زنی که هردو دنبه‌اش[2] بزرگ باشد و بهم نرسد .

الفَلْجاء : زن‌گشاده دندان وکژ دست.

الفَيْحاء : خانهٔ فراخ .

الهَوْجاء : زن درازکم خرد وشتابکار.

الهَوْجاء : ماده شتر زود رفتار .

الهَوْجاء : بادی که خیمه را برکند

الهَيْجاء : کارزار .

ح

الاَرْحاء : جمع‌الرّحا .

الاِصْحاء : پاك شدن‌آسمان از ابر .

الاِضْحاء : چاشتگاه کردن .

الاِضْحاء : درچاشتگاه گردیدن .

الاَفْحاء : افزار[3]های دیگ .

الاِفْحاء : افزار در دیگ کردن .

۱ـ این معنی از اساس محو شده . ۲ـ املاء این‌کلمه در اساس چنین است : دنبه‌یش . ۳ـ داروهای معطری که در گوارانیدن و خوشبوی کردن طعام به‌کار برند ، مانند فلفل و دارچینی (ناظم‌الاطباء) .

الأَنْحاء : سویها .

الأَنْحاء : راهها .

الأَنْحاء : مشکهای روغن .

الإِنْحاء : پیش باز بردن .

الإِنْحاء : گردانیدن .

الإِیْحاء : وحی‌کردن .

الإِیْجاء فرمان فرستادن .

البَحّاء : زن گرفته آواز .

البُرَحاء : رنج نشان وحی .

البَطْحاء : رود فراخ باسنگ ریزه .

البَطْحاء : همه جای فراخ .

الجَلْحاء : زنی‌که از دو سوی سرموی ندارد .

الجَلْحاء : مرغزار بی‌درخت .

الجَلْحاء : جایگاهی بود .

الحَیْحاء : خواندن گوسفند .

الرَّحّاء : مرد پهن پای .

الرَّحّاء : چارپای فراخ سنب .

الرَّسْحاء[1] : زن لاغر سرین .

الرَّوْحاء[1] : زنی‌که پایهایش از هم دور باشد .

الرَّوْحاء : دیگ فراخ .

الرَّوْحاء : جایگاهی بود .

السَّحّاء [2] : بیلگر[3] .

السُّمَحاء : جوامردان .

الشَّلْحاء : شمشیر .

الصَّبْحاء : ماده خردشتی سرخ‌رنگ .

الصُّرَحاء : خالص نسبان .

الصُّلَحاء : صالحان .

الصَّمْحاء : زمینهای سخت .

الصَّفْحاء : زن دراز سر .

الفَصْحاء[4] : ماده شتر .

الفُصَحاء : زبان آوران .

الفَضْحاء[4]: ماده شیر .

الفَطْحاء : زن پهن سر .

الفَلْحاء : زن که لب زیرین شکافته دارد .

الفَیْحاء : سرای فراخ .

القَرْحاء : مادیانی که اندکی‌سپیدی‌بر روی دارد .

القَلْحاء : زن زرد دندان .

الکَسْحاء : زن لنگ .

۱-۱- از اساس محو شده است . ۲- در اساس بدون تشدید آمده‌که غلط است .

۳- در نسخهٔ اساس بیل کژ آمده که تصحیح شد . ٤-٤- در لسان به‌این معنی نیافتم .

المَدْخاء : زنی که رانهایش بهم ساید به وقت شدن .

المَسْحاء : زنی که زیرپایش هموار بود.

المَسْحاء : ماده خر دشتی یك چشم .

المَسْحاء : ماده‌گرگ میان باریك .

المَسْحاء : زمین هموار .

المَلْحاء : میان پشت .

المَلْحاء : زن سبزچشم .

الوَشْحاء : گوسفندی‌که‌پیرامن‌گردنش سپید بود .

خ

الارْخاء : فروگذاشتن .

الارْخاء : گونه‌ای از دویدن .

الالْخاء : دارو به‌بینی بازکردن .

البزْخاء : زنی‌که‌سینهٔ‌بیرون‌آمده‌دارد.

البَلْخاء : زن بزرگ منش .

الشَّدْخاء : چارپایی ماده‌که همهٔ پیشانی سپید دارد .

الصَّلْخاء : زن سخت کر .

الفَتْخاء : دست پهن و نرم .

الفَتْخاء : زنی که بند انگشتانش پهن و نرم باشد .

النَّبْخاء : زنی‌که ازمادر نابینازاید .

د

الآبْداء : بندهای انگشت .

الآبْداء : مهتران بزرگ .

الابْداء : چاه‌های نو کنده .

الاَبْداء : بهره‌ها .

الابْداء : آشکارا کردن .

الابْداء : بیرون آمدن .

الابْداء : آغاز کردن .

الاجْداء : عطا دادن .

الاجْداء : بسنده‌کردن .

الارْداء : هلاك‌کردن .

الارْداء : یاری دادن .

الاَسْداء : تارهای جامه .

الاسْداء : نیکویی‌کردن .

الاسْداء : پود در تار بافتن .

الاَصْداء : زنگارها .

الاعْداء : دشمنان .

الاَعْداء : کناره‌های رودبار .

الاعْداء : دوانیدن .

الاعْداء : یاری دادن .

الاعْداء : گرو جزو به کسی‌گذاشتن .

الاَفْداء : خرماهای خشك .

الاکْداء : بریده‌کردن عطا .

الاِکْداء : به ترس رسیدن .

الاِکْداء : بازگردانیدن .

الاَمْدء : پایانهای کار .

الاَنْداء : نم‌ها .

الاِنْداء : افزونی جستن .

الاِهْداء : هدیه فرستادن .

الاِهْداء : بیارامیدن .

الاِیداء : هلاك شدن .

الاِیداء : یاری دادن .

الاِیداء : تمام سلاح شدن .

الاِیداء : آب وذی از قضیب آمدن .

البَداء : زن بزرگ آفرینش .

البَرْداء : ماده گاوی‌که سر دنب سفید دارد .

البُعَداء : دوران .

البَلْداء : زن گشاده ابرو .

البَلْداء : بعضی گویند زن بزرگ آفرینش .

البَیْداء : بیابان دشوار .

التَّعْداء : دویدن چارپای به‌وقت بهار .

التَّمْداء : به‌پایان کار رسیدن .

الثَّأْداء : کنیزك .

الثَّدّاء : نباتی بود .

الجَدّاء : زن خرد پستان .

الجَدّاء : ماده شتر شیر بریده .

الجَدّاء : زمین بی‌آب .

الجَرْداء : زنی بی‌موی .

الجَرْداء : مادیان اندك موی .

الجَرْداء : درخت بی‌بلگ .

الجُلَداء : بشکولان[1] .

الجَیْداء[2] : زن دراز گردن .

الحَدّاء : قبیله‌ای بود[2] .

الحَصْداء : زره استوار .

الدَّأْداء : آخر شب از ماه .

الدَّأْداء : روز شك‌که ندانند از شعبان است یا از رمضان .

الدَّرْداء : زن بی‌دندان .

الدَّیداء : سخت دویدن شتر .

الدَّیداء : آخر شب از ماه .

الرَّبْداء : ماده شترمرغ خاکسترگون.

الرَّبْداء : ماده میش سیاه سرخ پشت .

الرَّمْداء : زن گرفته چشم .

۱ـ بشکول : مرد جلد وچست و چابك و هشیار (برهان) . ۲ـ از اساس محو شده .

السُّعَداء : نیك‌بختان .

السُّوداء : زن سیاه .

السَّوْداء : گُشن[1] سیاه .

السَّوْداء : میان دل .

الشُّهَداء : شهیدان .

الشُّهَداء : گوایان[2].

صَدّاء : آبی بود خوش .

الصُّعَداء : نفسهایی سرد که برکشند .

الصَّلْداء : زن بخیل .

الصَّلْداء : زمین سخت .

الصَّیْداء : زن کژگردن از تکبر .

الصَّیْداء : سنگ دیگ .

الصَّیْداء : زمین درشت .

صَیْداء : نام آبی بود .

العَدّاء : اسب دونده .

العَضْداء : زن بارباك بازو .

العَقْداء : زن گرفته سخن .

الغَیْداء : زن نازك و دراز گردن .

الغَیْداء : بالای نیزهٔ نرم .

القَفْداء : زنی که بن ساعدش بپیچیده باشد .

القَفْداء : دستاربستی[3] دنبال فرو ناگذاشته.

القَمْداء : زن دراز .

القَوْداء : زن درازگردن .

الكَبْداء : زنی‌که آماس جگردارد .

اللَّدّاء : زن جنگ جوی .

المَرْداء : مادیان که بالای سنبها موی ندارد .

المَرْداء : ریگستان بی‌نبات .

المَرْداء : درخت بی‌بلگ .

المَلْداء : زن جوان نرم اندام .

المِهْداء : مرد بسیار عطا .

المَیْداء : اندازه .

النَّقْداء : خارپشت ماده .

النَّكْداء : زن بد اختر .

النَّكْداء : ماده شتر بی‌شیر .

النَّهَداء[4] : ریگستان پر نبات .

ذ

الإبْذاء : فحش گفتن .

الاجْذاء : باز ایستادن .

الاحْذاء : عطا دادن .

الارْذاء : سخت لاغرکردن ستور .

۱ـ هریك از چهار خلط بدن (ناظم‌الاطبا) ۲ـ تر : گواهان . ۳ـ ظاهراً باید « بستنی » باشد . ٤ـ تر : الهنداء .

الاَقْذاء : چرکهای چشم .
الاَقْذاء : آروغها از طعام .
الاِقْذاء [1] : خاشاك درچشم افکندن .
الاِمْذاء : آب مذی از قضیب آمدن .
الاِیْذاء : کسی راآزردن .
الجِلْذاء : زمینهای سخت .
الحَذّاء : زن سبك دست و اندك موی .
الحَذّاء : سوگند سخت .
الحَذّاء : سنگ‌خوار .
الحَذّاء : نعلین‌گر .
الشِّقْذاء : عقاب گرسنه .
المِجْذاء : چوب زدن .
الهَذّاء : بیهده‌گوی .

ر

الآراء : رایها .
الاِبْراء : بره[2] ساختن شتر را .
الاِبْراء : بیزار کردن .
الاِبْراء : درست کردن .
الاَثْراء : خاکهای نم‌دار .
الاَثْراء : مالهای بسیار .
الاِثْراء : توانگر شدن .
الاَجْراء : خیار وارنگهای خرد .
الاُجَراء : مزدوران .
الاِجْراء : اجری دادن .
الاِجْراء : راندن .
الاِجْراء : با بچه گشتن دده .
الاِدْراء : آگاه‌کردن .
الاِدْراء : دانا کردن .
الاَذْراء : کنارها[3] .
الاِذْراء : فرو افکندن .
الاَزْراء : مادیان سپید سرین وجزو .
الاِزْراء : حقیر داشتن .
الاُسَراء : بردگان .
الاِسْراء : به شب رفتن .
الاَشْراء : ناحیتها .
الاِضْراء : برآغالیدن .
الاِطْراء : ستودن .
الاِطْراء : ستبرگردانیدن انگبین به‌آتش.
الاَعْراء : زمینهای هامون .
الاِعْراء : برهنه‌کردن .
الاِعْراء : بار خرمابن به‌کسی دادن .
الاِغْراء : برآغالیدن .

۱ـ در اساس به فتح اول آمـده .
۲ـ حلقهٔ بینی شتر از مس و موی و جز آن (ناظم‌الاطباء).
۳ـ ویلفنی ذرة من خیرای طرف منه و لم یتکامل (لسان‌العرب)

الاِفْراء : بریدن وشکافتن .

الاِفْراء : تباه‌کردن .

الاَقْراء : پشتهای مردم .

الاِقْراء : بی‌نماز شدن زن .

الاِقْراء : پاك شدن زن از حیض .

الاِقْراء : نزدیك آمدن .

الاِقْراء[1] : قرآن گوش داشتن .

الاِقْراء : سلام فرستادن .

الاِكْراء : تأخیر کردن .

الاِكْراء : افزون شدن .

الاِكْراء : كاستن .

الاِكْراء : به مزد دادن .

الأُمَراء : امیران .

الاِمْراء : بگوارانیدن .

الاَهْراء : خانه‌های گندم[2].

الاِهْراء : نیك‌پختن گوشت[2].

الاِهْراء : بکشتن سرما کسی را[2].

الاِیْراء : آتش بزدن .

البَجْراء : زن‌آویخته ناف .

البَخْراء : زن گند دهان .

البَخْراء :کون .

البُشَراء : مژده دهندگان .

البُصَراء : بینندگان .

البَظْراء : زن ختنه ناکرده .

بَهْراء : قبیله‌ای بود .

الجَعْراء : لقب گروهی بود .

الجَهْراء : زنی که به روز نبیند .

الجَهْراء : چشمی‌که‌به‌آفتاب‌خیره شود.

الجَهْراء : هم گروه .

الحَسْراء : گوسفندی‌که سوی پیش‌موی کم دارد .

الحَمْراء : زن سرخ .

الحَمْراء : پارسیان .

الحَمْراء : بندگان .

الحَوْراء : زن سیاه چشم .

الحَوْراء : سپید دار .

الخَبْراء : زمین نرم .

الخَزْراء : زن تنگ چشم .

الخَضْراء : آسمان .

الخَضْراء : زن نیکو .

الخَضْراء : لشکر به‌آهن پوشیده .

الدَّسْراء : مادیان گلگون .

الذَّرّاء : ماده میش سپید .

الذَّفْراء : زن گنده بغل .

۱ــ برخواندن واداشتن (لسان العرب) . ۲ــ از اساس محو شده .

الذَّفْراء : نباتی بودکه بوی‌گند دارد .

الرَّأراء : مردی کـه دیده‌اش[۱] پیوسته همی جنبد .

الزَّجْراء : زنی که چون براسب نشیند همی لرزد .

الزَّعْراء : زن اندك موی .

الزَّهْراء : فاطمه رضی‌الله عنها .

الزَّهْراء : ماده شتر سپید و جزو .

الزَّوْراء : زن پهن سینه .

الزَّوْراء : گور کژ کنده .

السَّجْراء : زن سرخ چشم .

السُّجَراء : جمع السجیر .

السَّرَّاء : زنی‌که نافش علت دارد .

السَّرَّاء : شادمانی .

السَّمْراء : زن گندم‌گون .

السَّمْراء : گاو دوشه از پوست شتر .

السِيَراء : جامه که در وی ابریشم نیز باشد .

السِيَراء : نباتی بود .

الشَّتْراء : زنی‌که‌پلك چشم دریده دارد.

الشَّجْراء : درختستان .

الشَّعْراء : زن دراز موی .

الشَّعْراء : گوسفند بسیار موی .

الشَّعْراء : مگسی که دو نیش دارد .

الشَّعْراء : میوه‌ای بود مانند شفتالو .

الشَّعْراء : درختان در هم پیچیده .

الشَّعْراء : زمین بسیار نبات .

الشُّعَراء : شاعران .

الشَّقْراء : زن شیده[۲].

الشَّقْراء : مادیان کز[۳] رنگ .

الشَّقْراء : کوهی بود به شام .

الصَّحْراء : زمین بی‌پوشش .

الصَّحْراء : ماده خر کز رنگ[۴].

الصُّرَّاء : کشتی بانان .

الصُّغَراء : خردکان .

الصَّفْراء : کُش[۵] زرد .

الصَّفْراء : زن زرد .

الصَّفْراء : کمان .

۱ـ املاء این کلمه در نسخهٔ اساس چنین است : دیدهیش . ۲ ـ زن سرخ و سپید کـه سرخی وی غالب باشد . ۳ـ مادیانی که رنگش به سرخی زنـد . ٤ ـ یعنی ماده خری که دارای رنگ سپید آمیخته به سرخی باشد . ٥ـ هریك ازچهار خلط بدن (ناظم‌الاطبا) .

الصَّفْراء : زر .

الصَّفْراء : نباتی بود زرد .

الصَّمْراء : کون .

الصَّوْراء : زن آرزومند .

الضَّرّاء : زیان و سختی و غم .

الضَّرّاء : درویشی .

الضَّرّاء : تنگی سال .

الضَّرّاء : بدی حال .

الطَّمْراء[1] : زن سبز دندان .

الظَّفْراء : زن دراز ناخن .

الظَّهَراء : باران .

العَجْراء : زن بزرگ شکم .

العَذَراء : جایگاهی که کس بدو آرام نگیرد .

العَذْراء : دوشیزه .

العَذْراء : برج سنبله .

العَرّاء : ماده شتر کوتاه کوهان .

العَرّاء : ماده میش کوچاك دنبه .

العَسْراء : زن چپ .

العُشَراء : دوستان .

العُشَراء : شتر ده ماهه آبستن .

العَفْراء : زن سپید پوست .

العَفْراء : آهوی مادهٔ سرخ .

العَفْراء : شب سیزده ماه .

العَفْراء : زمینی بود .

العَوْراء : زن یك چشم .

العَوْراء[2] : کلاغ ماده .

العَوْراء[2] : سخن زشت .

الغَبْراء : زمین .

غَبْراء : نام اسبی بود.

الغَثْراء : مردمان دون .

الغَرّاء : مادیان سپید روی و جزو .

الغَضْراء : زمین سبزه‌زار[3] .

الغَضْراء : خوشی عیش و نیکی .

الغَضْراء : گلی‌بود سبز رنگ ودوسنده[4]

الفَرّاء : پوستین دوز .

الفَزْراء : زنی‌که لکی دارد بر پشت .

الفَغْراء : زن فراخ دهن .

الفُقَراء : درویشان .

القَدْراء : زن کوتاه گردن .

القَدْراء : مادیانی که پای را پیش دست نهد .

۱ـ اساس : **الطَّرْماء** و آن غلط است .

۲ ـ از اساس محو شده است .

۳ـ اساس : بدون «هاء» .

٤ـ چسبنده .

القُرّاء : قرآن خوانان .

القَمْراء : شب ماهتاب .

القَمْراء : ماده خر سپید .

القَوْراء : خانهٔ فراخ .

الكُبَراء : بزرگان .

الكَدْراء : مرغی باشد .

المَدْراء : زن بزرگ پهلو .

المَعْراء : زن اندك موی .

المَعْراء : مادیانی‌که بالای سنبها موی ندارد .

المَغْراء : زن سرخ موی .

المَغْراء : مادیان کمیت .

المقْراء : حوض بزرگ .

النُّذَراء : بیم‌کنندگان .

النُّظَراء : همتایان .

النُّظَراء : مانندگان .

النَّكْراء : کار سخت .

النَّمْراء : چارپای سپید وسیاه .

الهَبْراء : ماده شتر گوشتگن .

الوَحْراء : زن گرم دل شده ازخشم .

الوَفْراء : زنی که نرمهٔ گوشش بزرگ باشد .

الوَفْراء : مشك تمام .

ز

الإبْزاء : کون برداشتن .

الأَجْزاء : جزوها .

الإجْزاء : بی‌نیازی کردن .

الإجْزاء : بسنده بودن .

الإجْزاء : کارد را دسته کردن .

الإجْزاء : دخترزادن .

الإخْزاء : رسوا کردن .

الأَرْزاء : مصیبت ها .

الإرْزاء : مصیبت رسیدن .

الإغْزاء : به غزا فرستادن .

الإنْزاء : برجهانیدن .

الجَوْزاء : گوسفند میان سپید .

الجَوْزاء : آهوی سپید .

الجَوْزاء : برج آسمان .

الرَّجْزاء : ماده شتری‌که پایش به‌وقت برخاستن لرزد .

الزِّيزاء : کناره‌های پر مرغ .

الزِّيزاء : زمینهای پشته .

الضَّزّاء : زنی‌که‌کامش برهم‌گرفته‌باشد.

العَجْزاء : زن بزرگ سرین.

العَجْزاء : عقاب کوتاه دنب .

العَجْزاء : تودهٔ ریگ .

العَجْزاء : تنگ سال .

العَزّاء : مثله .

العَزّاء : سختی عیش .

المُزّاء : سیکی خوش‌خوار .

المِعْزاء : زمین سخت و بسیار سنگ.

س

الأَحْساء : چاه‌هایی‌که دست درو به آب رسد .

الأَحْساء : زمینهای درشت که درو آب باران جمع شود .

الإِحْساء : بیاشامیدن .

الإِرْساء : برجای بداشتن .

الإِغْساء : تاریك شدن شب .

الإِقْساء : سخت دل‌کردن .

الأَكْساء : واپس ماندگان .

الأَكْساء : کناره‌ها .

الإِمْساء : شبانگاه کردن .

الإِمْساء : در شبانگاه گردیدن .

الأَنْساء : رگهای درون ران .

الأَنْساء : رکوهای حیض .

الأَنْساء : چیزهای فرومایه کـه بدان نگاه نکنند .

الإِنْساء : فراموش گردانیدن .

الإِنْساء : به نسیه دادن .

الإِنْساء : زمان دادن .

الإِنْساء : تأخیرکردن .

الإِيْساء : موی سر تراشیدن .

البَأْساء : قحط و تنگی .

الجَلْساء : زمین درشت .

الجُلَساء : هم‌نشینان .

الحَمْساء : زن دلیر .

الحَوْساء : مثلها .

الخَرْساء : زن لال .

الخَرْساء : ابر بی‌رعدوبرق .

الخَرْساء : سختی زمانه .

الخَلْساء : گوسفند سرخ .

الخَنْساء : زن بینی واپس شده .

الخَنْساء : کفتار ماده .

الخَنْساء : گاوکوهی بینی واپس شده .

الدَّبْساء : مادیان سیاه فام .

الدَّهْساء : گوسفند سیاه فام .

الدَّوْساء : زن تاریك چشم از علتی .

الرَّأْساء : زن بزرگ سر .

الرَّأْساء : ماده میش سیاه سروتن‌سپید

الرَّبْساء : سخت .

الرَّفْساء : نام جایگاهی بود .

الرُّؤَساء : مهتران گروه .

السَّيساء : بالای‌کتف چارپای[1] .

السِّيساء : خواندن خر[1] .

الشَّرْساء : زن دلیر در جنگ[1] .

الشَّوْساء : زن دلیر و متکبر[1] .

الطَّلْساء : ماده گرگ دیزه .

العَوْساء : زنی که رخسارش چون مغاك فرو شود .

العَيْساء : ماده شتر سپید .

العَيْساء : ملخ ماده .

الغَبْساء : مادیان سمند .

الغَبْساء : ماده گرگ دیزه .

الفَطْساء : زن پهن بینی .

القَعْساء : پاینده .

القَعْساء : زنی‌که پشت در شده دارد و سینهٔ برون آمده .

القَفْساء : معده .

القَلْساء : زنی‌که لب زیر بازگردانیده دارد .

القَوْساء : زنی‌که پشت دوتا دارد .

الكَبْساء : زن بزرگ سر .

الكَسّاء : زن خرد دندان .

الكَفْساء : زن کژ پای از سوی درون .

اللَّعْساء : زن سیاه فام لب .

اللَّيْساء : زن دلیر و بی‌باك .

النَّبْساء : زن زشت روی .

النُّفَساء : زن نوزاده .

الهَيْساء : زن دلیر و بی‌باك .

الوَعْساء : ریگ که درو دشوار توان رفتن .

ش

الأَحْشاء : آلتهای شکم .

الأَحْشاء : کناره‌ها .

الإِخْشاء : ترسانیدن .

الإِرْشاء : دلورا رسن ساختن .

الإِعْشاء : شب‌کور کردن .

الإِغْشاء : برپوشانیدن .

الإِغْشاء : کورکردن .

الإِفْشاء : آشکارا کردن .

الإِمْشاء : خداوند چهارپای بسیارشدن.

الإِمْشاء : راندن دارو شکم را .

الإِنْشاء : ازکودکی بیرون آمدن .

الإِنْشاء : آفریدن .

الإِنْشاء : ابتداکردن .

[1] ـ این معانی از اساس محو شده و از ت است .

الإِيْشاء : خداوند گوسفند بسیارشدن .
البَرْشاء : مادیانی که بر تن نقطه‌های سپید دارد .
الجَشّاء : زن بلند آواز .
الجَشّاء : کمان سخت .
الحَرْشاء : گونه‌ای از مار ماده .
الحَرْشاء : مانند خردل بود .
الحَمْشاء : زن باریك ساق .
الخِرْشاء : کف شیر .
الخِرْشاء : گرد[1] .
الخِرْشاء : آنچه ازسینه‌برآیدبه‌وقت نفث .
الخِرْشاء : پوست بالایین خایه .
الخِرْشاء : پوست مار .
الخِرْشاء : هر پوستی‌که تنك بود .
الخَشّاء : جایگاه مگس انگبین .
الخَشّاء : زمین نرم با سنگ ریزه .
الخُشَشاء : استخوان پس گوش .
الخَفْشاء : زن روز کور و تنگ چشم .
الدَّوْشاء : زن تاریك چشم از علتی .
الرَّعْشاء : زن بد دل[2] .
الرَّعْشاء : ماده شتر مرغ زود رو .
الرَّفْشاء : زن پهن‌گوش .
الرُّقْشاء : چون سلی که شتر از گلو برآورد .
الرُّقْشاء : مار نگار .
الرَّقْشاء : جانوری بود نگار .
الرَّمْشاء : زن خوچیده[3] چشم .
الشِّیشاء : خرمابنی‌که دانه نبندد .
الطَّرْشاء : زن کر .
العَمْشاء : زنی که ازچشمش آب همی ریزد .
الغَبْشاء : مادیان دیزه .
الغَطْساء : زن تاریك چشم .
الفَحْشاء : تابکاری .
الکَرْشاء : زن ستبر میان .
المِحْشاء : گلیم درشت .
المَلْشاء : زنی‌که‌بردستهاگوشت‌ندارد.
المَهْشاء : ماده شتری‌که زود لاغرشود.

ص

الاِحْصاء : شمردن .
الاِحْصاء : داشتن .

۱ـ بفتح اول . ۲ـ ترسو . ۳ ـ خوچیده چشم : که پلك‌های چشمش سرخ و مژگان آن خم شده باشد و قی کند .

الاِخْصاء : خایگان کندن .
الافْصاء : بگذشتن گرما .
الاِفْصاء : بازایستادن باران .
الاِقْصاء : دورکردن .
الاِيصاء : اندرزکردن .
الاِيصاء : فرمودن .
البَخْصاء : زنی‌که‌پلك چشمش ستبر باشد.
البَوْصاء : زن بزرگ سرین .
الحَصّاء : زن اندك موی .
الحَصّاء : کون .
الحَوْصاء : زن تنگ‌گوشهٔ چشم .
الخَلْصاء : جایگاهی بود .
الخَمْصاء : زن باریك میان[۱].
الخَوْصاء : زنی که چشمش در مغاك اوفتد[۱].
الخَوْصاء : ماده میشی‌که‌یك چشم‌سپید دارد و یکی سیاه .
الدَّعْصاء : زمین هموار .
الرَّصّاء : زن ناگشاده دندان و دوش .
الرَّمْصاء : زنی کـه چشمش پلیـدی گرفته بود .
الشَّخْصاء : گوسفند بی‌شیر .
الشَّوْصاء : زنی‌که چشم‌برهم بسیارزند.
الشِّيْصاء : خرمابنی که دانه نبندد .
الصِّيصاء : خرمای خام بی‌دانه .
الصِّيصاء : پوست دانهٔ حنظل .
العَقْصاء : گوسفند سرروواپس پیچیده .
العَوْصاء : کار سخت دشوار .
العَوْصاء : جایگاهی بود .
الغَمْصاء : زنی کـه چشم وی پلیدی گرفته بود .
القَبْصاء : سپر بزرگ .
اللَّخْصاء : زنی‌که‌پلك چشم ستبردارد .
اللَّصّاء : زن ناگشاده دندان و دوش .
اللَّصّاء : گوسفندی که یك سرو پیش دارد و یکی پس .
النَّمْصاء : زنی‌که موی ابرو کم دارد .
النَّمْصاء : زمین سخت .
الوَقْصاء : زن کوتاه گردن .

ض

الاِرْضاء : خشنود کردن .
الاَعْضاء : اندامها .
الاِغْضاء : تاریك شدن .
الاِغْضاء : پلك چشم بهم آوردن .

۱- این‌معانی از اساس محو شده است .

الاِفْضاء : بهم رسیدن .

الاِفْضاء : هردو مجری را یکی‌کردن .

الاِفْضاء : به صحرا شدن .

الاِمْضاء : بگذرانیدن .

الاَنْضاء : شتران لاغر .

الاَنْضاء : آهن‌های لگام .

الاَنْضاء : چوب‌های تیر .

الاِنْضاء : لاغر کردن .

الاِنْضاء : جامه کهن کردن .

البَغْضاء : دشمنی .

البَیْضاء : زن سپید اندام .

البَیْضاء : زمین ناکشته .

البَیْضاء : نام آفتاب .

البَیْضاء : سیم .

البَیْضاء : دام شکارگیر .

البَیْضاء : خایهٔ شتر مرغ .

البَیْضاء : روستا .

البَیْضاء : زرهٔ روشن .

الرُّحَضاء : عرق تب .

الرَّمْضاء : ریگ‌گرم و تافته .

الضَّوْضاء : بانگ و جلب .

القَضّاء : زرهٔ درشت .

المیضاء : آب خانه .

الهَضّاء : گروهی مردم و اسبان .

الوُضّاء : خوب و پاکیزه .

ط

الاِبْطاء : درنگی‌کردن .

الاِخْطاء : خطاکردن .

الاِخْطاء : ازکسی بگذشتن که آهنگ او داری .

الاَشْطاء : بلگ‌های کشت .

الاِشْطاء : بلگ برآوردن کشت .

الاِعْطاء : دادن .

الاِفْطاء : طعام دادن .

الاَمْطاء : پشت‌های مردم .

الاِنْطاء : دادن .

الاِیطاء : کسی را برچیزی داشتن .

الخُلَطاء : هنبازان .

الرَّقْطاء : ماده میش سیاه و سپید .

الرَّقْطاء : پلنگ ماده .

الزَّوْطاء : زن کوتاه زنخ .

الشَّمْطاء : زن دو مویه .

الضَّبْطاء : زنی که هم به چپ کار کند هم به راست .

الضَّغْطاء : زن باریك سر .

الطَّأطاء : زمین نشیب .

الطَّرْطاء : زنی که موی ابرو ندارد .

الطِّيطاء : سر فروآوردن .

العَيْطاء : زن درازگردن .

العَيْطاء : ماده شتر درازگردن .

العَيْطاء : پشتهٔ دراز .

القَسْطاء : ماده شتر دراز پای .

القَسْطاء : زانویی‌که خشك شود .

اللَّعْطاء : گوسفند گردن سیاه .

اللَّطّاء : زنی‌که دندانهایش اوفتاده‌بود.

اللُّقَطاء : حرام زادگان .

المَخْطاء : زنی کـه خلم[1] از بینی وی فرو می‌آید .

المَرْطاء : زن ریختـه موی .

المَعْطاء : زن دراز و بی‌موی .

المَعْطاء : ماده گرگ سخت بد .

المِعْطاء : مرد بسیار عطا .

المَلْطاء : زن ریختـه موی .

المِلْطاء : شکستگی‌سرکه ازاستخوان بگذرد .

النَّبْطاء : مادیان سپید شکم .

النَّبْطاء : ماده بز سپید پهلو .

ظ

الاحْظاء : افزونی نهادن .

اللَّمْظاء : مادیانی‌که لب زیرین سپید دارد .

ع

الارعاء : گوش فاداشتن .

الارعاء : ببخشودن .

الارعاء : باقی داشتن .

الاشعاء : آتش برافروختن .

الاقعاء : بر بن نشستن سگ .

الاَمعاء : رودگانی‌ها .

الاَمعاء : گذرگاه آب به نشیب .

الایعاء : در باردان نهادن .

البَثْعاء : زن سرخ لب .

البَضْعاء : زن کم خرد .

البَقْعاء : مادیان دو رنگ و جزو .

البَقْعاء : کلاغ مادهٔ ابلق .

التَّبْعاء : زن سخت گردن .

التَّلْعاء : زن درازگردن[2] .

الجَدعاء : زنی که گوش یا بینی یا لب وی بریده بود[2] .

---

۱ ـ مخاط و رطوبت غلیظ و کثیفی کـه از بینی آدمی و دیگر حیوانات بـرمی‌آید (ناظم‌الاطبا) . ۲ـ این معانی از اساس محو شده است .

جَدْعاء : قبیله‌ای بود .

الجَرْعاء : ریگستان بی‌نبات .

الجَلْعاء : زنی که لبش به وقت سخن بهم نیاید .

الجُمَعاء : قبیله‌های جمع آمده .

الخَضْعاء : زنی‌که دایم‌سر افکنده دارد.

الدَرْعاء : مادیان سر سیاه و تن سپید و جزو .

الدَرْعاء : شب تاریك .

الدَقْعاء : خاك نرم .

الرَسْعاء : زن لاغر سرین .

الرَصْعاء : مثلها .

الرُضَعاء : شیرخوارگان .

الرَوْعاء : زن ترسنده .

الرَوْعاء : زن شگرف وبلند آواز .

الرَوْعاء : ماده شتر سخت دل .

الزُمَعاء : دلیران .

السَبْعاء : مادیان همه پیشانی سپید .

السَفْعاء : زنی‌که‌گونهٔ رویش‌گشته بود.

السَفْعاء : ماده میشی‌که رنگ .

السَفْعاء : کبوتر ماده .

السُمَعاء : شنوندگان .

السَنْعاء : زن دراز .

السَوْعاء : آب نشاط مردم .

الشَجْعاء : مار ماده .

الشُجعاء : دلیران .

الشُفَعاء : خواهش کنندگان .

الشَنْعاء : زن شناعت کننده .

الشَوْعاء : زن پراکنده موی .

الصَطْعاء : زن درازگردن

الصَقْعاء : هرچارپای ماده که سرسپید دارد .

الصَقْعاء : عقاب ماده سپید سر .

الصَدْعاء : زن دغ سر[1] .

الصَلْعاء : سختی زمانه .

الصَلْعاء : ریگستان بی‌نبات .

الصَلْعاء : درختی که سرهای شاخش اوفتاده بود .

الصَمْعاء : زن خردگوش و تیز خاطر .

الصَمْعاء : نبات نیروگرفته .

الصَنْعاء : مادیان سپید پیشانی .

صَنْعاء : شهری بود در یمن .

الضَجْعاء : گوسفند بسیار .

الضَرْعاء : زن بزرگ پستان .

۱ــ کسی که سرش کچل و بی‌موی باشد (ناظم‌الاطبا) .

الطُّلْعاء : قی .

العیعاء : راندن گوسفند .

الفَدْعاء : زنی‌که خرده‌ای پای بادست کژ دارد .

الفَرْعاء : زنی‌که موی سر انبوه دارد.

القَرْعاء : زن کل .

القَرْعاء : زمین بی‌نبات .

القَرْعاء : جایگاهی بود به نجد .

القَزْعاء : زنی‌که موی سرش فروغ‌دهد.

القَطْعاء : زن گر .

القَطْعاء : زنی که دست وپایش بریده باشد .

القَطْعاء : نام جایگاهی بود .

الفَقْعاء : نباتی بود .

القَنْعاء : زنی که سربینی بلند دارد .

الکَزْعاء[1] : زن کژ دست .

الکَسْعاء : مادیانی کـه پیرامن سنبها سپید دارد .

الکَوْعاء : زن کژ دست .

اللَّطْعاء : زن سپید فام لب .

اللَّطْعاء : بعضی گویند که زنی کـه دندانهایش بیوفتد .

اللَّکْعاء : زن کم خرد و ناکس .

المَثْعاء : رفتن زشت .

النَّزْعاء : زنی‌که موی پیش سر ندارد.

النُّزَعاء : غریبان .

النَّکْعاء : زنی کـه پوست از بینی او باز شود .

الهَنْعاء : زن میان پشت فرو شده .

الوَجْعاء : کون .

الوَکْعاء : مثلها .

الوَکْعاء : زن دراز کم‌خرد .

الوَکْعاء : زنی‌که انگشتان‌پایش برهم اوفتاده بود .

غ

الإبْغاء : یاری دادن برجستن چیزی.

الإرْغاء : به بانگ آوردن .

الإرْغاء : کف از شیر برداشتن .

الإصْغاء : گوش داشتن .

الإصْغاء : بچسبانیدن[2] .

الإطْغاء : بی‌فرمان گردانیدن .

الإفْغاء : شکوفه بیرون آوردن .

الإلْغاء : باطل‌کردن .

البَبْغاء : طوطك .

۱ـ مادهٔ (ك ز ع) درلسان‌العرب نیامده است .

۲ـ مایل کردن (لغت‌نامه).

البَغّاء : مردم بغا[1].

البُلَغاء : مردانی کـه سخن به آنجا رسانند که‌خواهند.

البَوْغاء : خاك نرم

الصَّبْغاء : مادیان که بش و دنب سپید دارد.

الصَّبْغاء[2]: ماده میشی‌که دنب سیاه دارد.

الغوْغاء : ملخ.

الغَوْغاء : مردمان دون.

الغَوْغاء : مانند پشه بود.

الفَوْغاء : زن شگرف.

اللَّثْغاء : زنی که حرف سین را با ثی گرداند.

اللَّيْغاء : زنی‌که سخن هویدا نگوید.

المَرْغاء : زنی‌که‌کف دهانش‌بسیار بود.

الهَيْغاء : زنی که عیش خوش دارد.

ف

الاَجْفاء : سیل آوردها[3].

الاِجْفاء :کف دیگ برگرفتن.

الاِجْفاء : غلق[4] در بستن.

الاِحْفاء : ساده‌کردن بروت.

الاِحْفاء : سختی‌کردن درسوال.

الاِخْفاء : پنهان‌کردن.

الاِخْفاء : آشکارکردن.

الاِدْفاء : سخت‌گرم‌کردن.

الاِرْفاء : نزدیك‌آوردن‌کشتی‌به‌کناره.

الاَشْفاء : کناره‌ها.

الاِشْفاء : به کنارهٔ چیزی رسیدن.

الاِشْفاء : مطلع شدن‌برچیزی.

الاِصْفاء : برگزیدن.

الاِصْفاء : صافی‌کردن.

الاِصْفاء : خایه ناکردن ماکیان.

الاِطْفاء : فروکشتن آتش و چراغ.

الاِعْفاء : انبوه‌کردن موی وجزو.

الاِعْفاء : عفوکردن.

الاِغْفاء : خفتن اندك.

الاَقْفاء : قفاها.

الاِقْفاء : برگزیدن.

الاِقْفاء : از پی فرا کردن.

الاَکْفاء : همتایان.

۱ـ روسپی و زناکار (ناظم‌الاطبا). ۲ـ از اساس محو شده است.

۳ ـ چون هاء غیرملفوظ را در هنگام جمع می‌اندازند از این‌رو «سیل آوردهها» نیز ممکن است خواند. ۴ـ غلق : کلید دان (از همین قاموس).

الاِکْفاء : به دو بهر کردن شتر بەسوی گشنی دو سال .

الاِکْفاء : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .

الاِلْفاء : یافتن .

الایفاء : وفا کردن .

الایفاء : بر بالا شدن .

الایفاء : تمام کردن .

الثُّفّاء : سپندان کنده .

الثُّفّاء : صبر .

جَنَفاء : نام جایگاهی بود .

الجَنْفاء : زن دراز و میل کننده .

الحَنْفاء : زنی که لب زیرین شکافته دارد .

الحَلْفاء : گیاه حصیر .

الحُلَفاء : یاران و هم‌عهدان .

الحَنْفاء : زنی‌که برپشت پای رود .

الحُنَفاء : مسلمانان .

الخَشْفاء : ماده شتر گرگن .

الخَصْفاء : ماده میشی که هردوتهیگاه سپید دارد .

الخَلْفاء : ماده شتری که بریك‌نیمه رود.

الخُلَفاء : خلیفتان .

الخَیْفاء : ماده شتری‌که‌پوست پستانش فراخ بود .

الخَیْفاء : چارپایی‌که یك چشمش‌سیاه بود و یکی ازرق .

الذَّلْفاء : زنی‌کـه سر بینی وی بلند و باریك بود.

الرَّفّاء : رفوگر .

السَّعْفاء : مادیان‌که‌بالای پیشانی سپید دارد و جزو .

السَّعْفاء : ماده شتری‌که دهن‌ریش‌دارد.

السَّقْفاء : زن درازکه لختی‌کوژی دارد.

السَّقْفاء : ماده شترمرغ کژ پای .

الشَّدْفاء : کمان .

الشَّرْفاء : زن درازگوش .

الشَّنْفاء : زنی‌که‌لب‌بالاباز‌گردانیده دارد.

الصَّدْفاء : زنی‌که‌پیش‌پایهایش‌کژ بود.

الصَّلْفاء : زمین سخت باسنگ‌ریزه .

الضُّعَفاء : سستان .

الطَّرْفاء : درخت کژ .

الظُّرَفاء : زیرکان .

العَجْفاء : زن لاغر .

العَجْفاء : زمین بی‌بر .

العَرْفاء : مادیان دراز بش .

العَرْفاء : کفتار بسیار موی .

العُرَفاء : مهتران .

العُرَفاء : شناسندگان گروه خویش .

العُسَفاء : مزدوران .

العَقْفاء : زن کوتاه .

العَضْفاء : زن سست‌گوش .

الغَطْفاء : زن کم مژه .

الغَلْفاء : زن ختنه نا کرده .

الغَيْفاء : زن میل‌کننده .

الفافاء : آنکه زبانش با فی گردد .

القَيْفاء : بیابان بی‌آب .

القَصْفاء : زن شکسته دندان .

القُفّاء : سپندان خوش .

القَلْفاء : زن ختنه ناکرده .

القَنْفاء : زن کوچك‌گوش .

القَنْفاء : بعضی گویندکه گند پیر .

القَنْفاء : خوزدو .

القَيْفاء : مادیان سپید قفا .

الكَتْفاء : زن بزرگ دوش .

الكَشْفاء : مادیان بی‌زین .

الكَلْفاء : سیکی تیره رنگ .

اللُّغَفاء : دوستان .

اللَّفّاء : زن گران زبان .

اللَّفّاء : زنی‌که رانها ستبر دارد .

الهَيْفاء : زن باریك میان .

الوَحْفاء : زمین که درو سنگهای سیاه بود[1] .

الوُصَفاء : خادمان و پیشکاران .

الوُصَفاء : غلامان خرد .

الوَطْفاء : زن دراز ابرو .

الوَطْفاء : ماده شترکوتاه مژه .

ق

الإبْقاء : باقی گذاشتن .

الإبْقاء : برکسی ابقا کردن .

الأحْقاء : تهی‌گاهها .

الأحْقاء : مندیلها .

الإرْقاء : باز ایستادن اشك وخون .

الإسْقاء : آشامانیدن .

الإسْقاء : کسی را برای زمین یا برای چارپای آب دادن .

الإسْقاء : کسی را عیب‌کردن .

الإشْقاء : بدبخت کردن .

الإعْقاء : سخت تلخ شدن .

الألْقاء : چیزهای افکنده .

۱ـ این معنی از اساس محو شده .

الاِلْقاء : بیفکندن .
الاَنْقاء : استخوانهای پر مغز .
الاَنْقاء : تودههای ریگ .
الاِنْقاء : پاك کردن .
الاِنْقاء : مغزدار شدن .
البَخْقاء : زن یك چشم .
البَرْقاء : زمین با سنگ و ریگ .
البَلْقاء : مادیان دو رنگ و جزو .
البَلْقاء : دیهی بود به شام .
تِلْقاء : برابر .
تِلْقاء : سوی .
الجَوْقاء : زن ستبر گردن .
الحَقّاء : مادیانی که پای آنجا نهد که دست .
الحَقّاء : بعضی گویند کـه مادیانی که عرق نکند .
الحَمْقاء : زن کم خرد .
الخَرْقاء : زنی که هیچ کاری نتواند کردن .
الخَرْقاء : ماده میش شکافته گوش بر پهنا .
الخَلْقاء: نام آسمان چون ستاره نتوان دید .
الخَلْقاء : سنگ ساده .
الخَوْقاء : شتر گرگن .
الخَوْقاء : بیابان بی آب .
الرَّتْقاء : زن بسته فرج .
الرَّتْقاء : ماده شتری که سولاخ پستانش بسته بود .
الرُّفَقاء : مثلها .
الرُّفَقاء : همراهان .
الرَّوْقاء : زن دراز دندان .
الزَّرْقاء : زن گربه چشم .
السَّقّاء : آب آور .
السَّقّاء : بنجشك سقا .
السَّوْقاء : زن دراز ساق .
الشَّدْقاء : زنی که گوشهٔ دهان فراخ دارد .
الشَّرْقاء : ماده میش شکافته گوش به درازا .
الشَّقّاء : زن دراز .
الطَّرْقاء : زن سست زانو .
الطُّلَقاء : اسیران از بند رها کرده .
الطُّلَقاء : مردان گشاده روی .
العُتَقاء : آزاد کردگان .
العُتَقاء : جوامردان[1] .
العُتَقاء : دیرینگان[2] از همه چیزی .

---

۱ ـ بدون نون قبل از میم . ۲ـ املاء کلمه دراساس چنین است : دیرینهگان .

العُتَقاء : اسبان گوهری .
العَنْقاء : سیمرغ .
العَنْقاء : زن درازگردن .
العَنْقاء : ماده سگ سپیدگردن .
العَنْقاء : سختی زمانه .
الفَرْقاء : مادیان‌که‌یك سرو نش بزرگتر از دیگر بود .
الفَوْقاء : بانگ ماکیان .
القیقاء : زمینهای سخت و فراخ .
القیقاء : پوست نخستین بار خرما .
المشْقاء : شانه .
المَقّاء : جنبنده‌ای درازکه ماده باشد.
المَهْقاء : زن سخت سپید .
الوَرْقاء : کبوتر ماده .
الوَرْقاء : ماده شتر گردگونه .
الوَرْقاء : ماده گرگ رمنده .
الوَلْقاء : زن کم خرد .
الوَهْقاء : ماده گاو سپید .

ك

الابْکاء : گریانیدن .
الاتکاء[1] : به تکیه آوردن .
الاحْکاء : استوارگردانیدن .
الاحْکاء : میان بستن .
الاذْکاء : روشن‌گردانیدن‌چراغ و آتش.
الازْکاء : بالانیدن کشت .
الاشْکاء : به‌گله آوردن .
الاشْکاء : شکایت زایل گردانیدن .
الایکاء : مشك بستن .
الایکاء[2] : کسی را تکیه‌کرده برداشتن.
الحَلْکاء : جانوری بود مانند کرباسو در ریگستان .
الدَّکّاء : شتر بی‌کوهان .
الدَّکّاء : پشته‌ای که از گل بود .
الرَّمْکاء : ماده شتری‌تیره رنگ‌ وجزو.
السَّکّاء : زنی که گوش وی به سرو ادوسیده باشد .
الشُّرَکاء[3] : هنبازان .
الصَّکّاء : زنی که زانوهایش بهم کوبد به وقت رفتن .
العَفْکاء : زن کم خرد بی‌خیر .
العَفْکاء : ماده شتری که بروی دشوار نشینند .

۱ـ أَتْكَأَ اِتْكاءً : القاه علی هیئة المتکی و سده حتی یتکی (المنجد)

۲ـ أَوْكَأَ ایكاءً : نصب له متکا (المنجد). ۳ـ از اساس محو شده .

اللَّفَّكاء : زن کم خرد بی‌خبر .

المَتْكاء : زنی‌که‌بول بازنتواند داشتن.

المُكّاء[1] : مرغی باشد .

النُّوْكاء : زن کم خرد .

الوَرْكاء : زن بزرگ سرین .

ل

الآلاء : نیکی‌ها و نعمت‌ها .

الآلاء : درخت‌هایی بوند .

الإبْلاء : پوسانیدن[2] .

الإبْلاء : کهنه گردانیدن .

الإبْلاء : نعمت دادن .

الإبْلاء : کفایت وانمودن .

الإبْلاء : نام جایی بود .

الإتْلاء : با بچه کشتن شتر .

الإجْلاء : از خان‌ومان بیرون آمدن .

الإجْلاء : از خان‌ومان بیرون شدن .

الإحْلاء : شیرین کردن .

الإحْلاء : شیرین شدن .

الإخْلاء : تهی‌کردن .

الإخْلاء : تهی شدن .

الإخْلاء : گیاه رویانیدن زمین .

الإدْلاء : فرو گذاشتن دلو به‌چاه .

الإدْلاء : حجت آوردن .

الإدْلاء : خصومت به قاضی افکندن .

الأَسْلاء : مشیمه‌ها .

الإسْلاء : اندوه عشق باز بردن .

الأَشْلاء : اندام‌های[3] مردم .

الإشْلاء : بهیمه را خواندن .

الأَصْلاء : زیرهای سرین .

الإصْلاء : درآتش آوردن .

الأَطْلاء : آهوبچگان .

الإطْلاء : جفت گردن شدن .

الإعْلاء : بلندکردن .

الإغْلاء : گران‌بها کردن .

الإغْلاء : گران خریدن .

الإغْلاء : گران‌بها یافتن .

الإغْلاء : جوشانیدن .

الأَفْلاء : گرگان از شیر با گرفته[4] .

الإكْلاء : گیاه رویانیدن .

الأَلّاء : دنبه فروش .

۱ـ در اساس بدون تشدید است .

۲ـ متعدی پوسیدن .

۳ـ در نسخهٔ اساس « اندمها » بود که بدین صورت تصحیح شد .

۴ـ در نسخهٔ عکسی اساس بدین صورت است : « کزه کان از شیر با کرفته » .

الاَمْلاء : بزرگواران .
الاَمْلاء : خوها .
الاَمْلاء : بیابان‌های فراخ .
الاِمْلاء : زکام رسانیدن .
الاِمْلاء : کمان پر در کشیدن .
الاِمْلاء : املی[1] کردن .
الاِمْلاء : مهلت دادن .
الایلاء : دادن .
الایلاء : نزدیك گردانیدن .
الایلاء : سوگند خوردن .
البَخلاء : تنگ دستان[2] .
البُدَلاء : بدل ها .
البَزْلاء : رأی نیك .
البَلاّء : زن سخت خصومت .
الثَجْلاء : زن بزرگ شکم .
الثَجْلاء : مادیان ستبر میان .
الثَعْلاء : زن که دندانی افزون دارد .
الثُقَلاء : گرانان .
الثَوْلاء : زن کم خرد .
الثَوْلاء : ماده میش بیمار .
الجَدْلاء : زرهٔ محکم بافته .

الجَزْلاء : چارپای‌ماده‌که پشت‌ریش‌دارد.
الجُهَلاء : نادانان .
الحَجْلاء : ماده‌میشی‌که‌پای‌هاسپیددارد.
الحَدْلاء : زنی که یك کتفش بالاتر از دیگر بود[3] .
الحَدْلاء : زن بی مژه .
الحَلاّء : چارپای ماده‌که پی‌سست دارد.
الحَوْلاء : زن لوچ .
الحُوَلاء : پردهٔ روی .
الخَطْلاء : زن آویخته‌گوش .
الخَطْلاء : ماده سگ شکاری .
الخَیْلاء : زنی‌که براندام خال دارد .
الخُیَلاء : بزرگواری وگردنکشی .
الدُخَلاء : آنان که به نادانی در کارها شوند .
الرَجْلاء : سخت .
الرَجْلاء : زن بزرگ پای .
الرَجْلاء : ماده میش سپید پای و جزو .
الرَذْلاء : زن ناکس و دون .
الرُذَلاء : ناکسان و دونان .
الرَعْلاء : طعنه‌که ازو خون آید .

۱ـ ممال املاء است .
۲ـ دربرهان ذیل « تنگ دست » آمده است : و ممسك و بخیل را نیز گویند .
۳ـ این معنی از اساس محو شده .

الرَّغْلاء : ماده میشی که‌گوش‌هادراز دارد.

الرَّغْلاء : ماده شتری که لختی از گوش وی بریده بود .

الرَّغْلاء : زن ختنه ناکرده .

الرَّمْلاء : زن بی‌توشه .

الرَّمْلاء : ماده میشی که‌پای‌ها سیاه دارد.

الزَّجْلاء : ماده شتری‌که دست و پای‌ها کوتاه دارد وکوهان بلند .

الزَّحْلاء : چارپای مادهٔ سپید پشت .

الزَّلّاء : زن لاغر سرین .

السَّبْلاء : زنی‌که بروت دارد .

السَّخْلاء : زن سست و دون .

السَّعْلاء : بترین غولان .

السُّلّاء : مرغی بود .

السُّلّاء : خارها .

السَّوْلاء : زن سست .

الشَّعْلاء : مادیان سپید پیشانی ودنبال.

الشَّكْلاء : زن سرخ چشم .

الشَّكْلاء : چارپای ماده‌که تهی‌گاه سپید دارد .

الشَّكْلاء : ماده میش سیاه سینه .

الشَّكْلاء : اندر بایست .

الشَّلّاء : زنی‌که یك دستش سست بود .

الشَّهْلاء : زن میش چشم .

الشَّهْلاء : حاجت .

الصَّحْلاء[1] : زن گران آواز .

الصَّعْلاء : زن‌کوچك سر .

الطَّحْلاء : ماده میش سرخ فام .

الطِّلّاء : خون .

الطَّوْلاء : ماده شتری کـه لب بالایین دراز دارد .

العَبْلاء : زمین پشته .

العُدَلاء : همسران .

العُدَلاء : هم‌یاران .

العَزْلاء : مادیان دنبال کژ و جزو .

العَزْلاء : دهن مشك .

العَضْلاء : زن کژ ساق .

العُطَلاء : مردان دراز گوشتکن .

العَفْلاء : زنی‌که سر زهدانش ستبر و درشت بود .

العَقْلاء : زنی‌که زانوها را بهم‌باز کوبد.

العَقْلاء : مادیانی‌که پای اندك مایه‌خم دارد .

العُقَلاء : خردمندان.

۱ـ این لغت و معنی آن از اساس محو شده .

الفَتْلاء : مادیانی‌که دنبالش باسر پشت مازه راست بود .
القَبْلاء : زن بهر دو چشم لوچ .
القَبْلاء : ماده میش سر و پیچیده .
القُبْلاء : پایندانان .
القَزْلاء : زن لنگ .
القَلّاء : آنکه چیزی درتاوه قلیه‌کند .
الکَحْلاء : زن سیاه چشم .
الکُفَلاء : پایندانان .
الکَلّاء : آنجاکه‌کشتی به‌کنار کشند .
المَحْلاء : ماده میشی‌که‌پای‌هاسپیددارد .
المِطْلاء : زمین نرم .
المِقْلاء : چوب‌بازی کودکان .
المَیْلاء : درخت بسیار شاخ .
المَیْلاء : تودهٔ ریگ جداگانه .
المَیْلاء : دستار دنبال فرو هشته .
النَّجْلاء : زن فراخ چشم .
النَّجْلاء : طعنهٔ فراخ .
الهَدْلاء : زن آویخته ناف .
الهُزْلاء : لاغران .
الوُکَلاء : وکیلان .
الیَلّاء[1] : زن کوتاه دندان .

م

الاَحْماء : پدران دامادان .
الاَحْماء : زن پدران .
الاِحْماء : گل تیره در چاه افکندن .
الاِحْماء : گرم کردن .
الاِحْماء : نگاه دار گرفتن .
الاَدْماء : زن سپید اندام .
الاَدْماء : ماده شتر سپید .
الاُدَماء : نام جایگاهی بود .
الاِدْماء : خون‌آلود کردن .
الاِرْماء : بینداختن .
الاِرْماء : افزون شدن .
الاَسْماء : نام‌ها .
الاِسْماء : نام نهادن .
الاِصْماء : به‌چشم دیدن‌بکشتن شکاررا .
الاَظْماء : شترانی‌که روزی به‌آب‌آیند و روزی نه .
الاَعْماء : ابرهای تنك .
الاِعْماء : نابینا کردن .
الاَغْماء : پوشش‌های خانه از گز و نی .
الاِغْماء : بیهش شدن .
الاِقْماء : خوارکردن .

۱ــ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است .

الاِکْماء : سماروغ بخور دادن .

الاِلْماء : ببردن دزد چیزی را .

الاِنْماء : افزون کردن .

الاِنْماء[1] : بکشتن شکار نه به چشم‌دیدن.

الایماء : اشارت کردن .

التَّیْماء : بیابان دور .

تَیْماء : شهری بود .

الثَّرْما : زن شکسته دندان .

الجَحْماء : زن سرخ چشم .

الجَذْماء : زن بریده دست .

الجَذْماء : زن اوفتاده انگشت .

الجَذْماء : ستاره‌ای بود زیرشرطین[2] .

الجَعْماء : زن سخت پیر .

الجَمّاء : ماده میش بی‌سرو .

الحُکَماء : حکیمان .

الحُکَماء : بردباران .

الحَمّاء : زن سیاه فام لب .

الخَمّاء : کون .

الخَثْماء : زن پهن بینی .

الخَدْماء : ماده میشی که پای‌ها سپید دارد .

الخُدَماء : خدمتکاران .

الخَذْماء : بزگوش شکافته برپهنا .

الخَرْماء : زن دیوار بینی بریده .

الخَزْماء : مار ماده‌که نگار باشد .

الخَشْماء : زنی که بوی نیایدش .

الخُصَماء : پیکار کنندگان .

الخَطْماء : زن درازبینی .

الدَّأْماء : دریا .

الدَّرْماء : زن گوشتگن .

الدَّرْماء : خرگوش ماده .

الدَّرْماء : نباتی بود .

الدَّغْماء : ماده میشی‌که بینی وزنخش سپید بود .

الدَّکْماء : زن بزرگ لب .

الدَّلْماء : زن دراز زنخ وسیاه چهره .

الدَّلْماء : شب تاریك .

الدَّهْماء : مادیان سیاه .

الدَّهْماء : ماده میش سرخ .

الدَّهْماء : نرمی پوست مردم .

الدَّهْماء : سختی زمانه .

الدَّهْماء : دیگ .

۱ــ أنمی الصید : رماه فأصابه ثم ذهب بعیداً و مات (معجم‌الوسیط) .

۲ــ دو ستارهٔ درخشان در برج حمل که بمنزلهٔ دو شاخ آن است (ناظم‌الاطباء)

الدَّهْماء : عدد بسیار .

الدَّهْماء : شب بیست و نهم ماه .

دَهْماءالناس : گروه مردم .

الدَّوْماء : نباتی بود .

الرَّثْماء : مادیانی که لب بالایین سپید دارد .

الرُّحَماء : مهربانان .

الرَّخْماء : مادیان سپید سروجزو .

الرَّخْماء : ماده میش سپید سر و تن سیاه .

الرَّشْماء : زنی که طعام را بوید .

الرَّقْماء : مار ماده که نگار بود .

الرَّمّاء : ماده میش سپید لب .

الزُّعَماء : پایندانان .

الزُّعَماء : پیش روان گروه .

الزُّنَماء : حرام زادگان .

الزُّنَماء : آنان که نشان بدی دارند .

السَّیْماء : نشان .

الشَّرْماء : زنی که لب بالایین شکافته دارد .

الشَّرْماء : زنی که سر بینی بریده دارد.

الشَّرْماء : بعضی گویند که زنی که کنارهٔ گوش بریده دارد .

الشَّمّاء : زن بلند بینی .

الشَّمّاء : زمین پشتهٔ بلند .

الشَّیْماء : زن که نشان مادرزاد دارد .

الصَّحْماء : ماده خر دشتی سرخ فام .

الصَّحْماء : تره‌ای بود .

الصَّرْماء : زمین بی‌آب .

السَّلْماء : زن بریده گوش .

السَّلْماء : بعضی گویند که زن کر .

الصَّمّاء : زن کر .

الصَّمّاء : سخت .

الصَّمّاء : سختی زمانه .

الصَّمّاء : دامن چپ بر دوش راست افکندن .

الضَّجْماء : زن کژ دهن .

الطَّحْماء : درختی بود کوهی .

الطَّخْماء : ماده شیر که بینی سیاه دارد.

الطَّخْماء : ماده میش که بینی سیاه دارد.

الطَّیْماء : خو .

الظَّلْماء : تاریکی .

العَتْماء : زنی که سخن هویدا نگوید.

العَثْماء : زنی که سپیدی برمویش غلبت دارد .

العَجْماء : زن بسته زبان .

العَجْماء : چارپایان .

العَجْماء : نماز پیشین و دیگر .

العَزْماء : زن ختنه ناکرده .

العَرْماء : ماده میش نگار .

العَرْماء : مار نگار .

العَسْماء : زنی‌که بندهای دستش خشك شود .

العَصْماء : مادیانی که هر دو دست سپید دارد .

العَصْماء : ماده میشی که دست‌ها سپید دارد .

العُظَماء : بزرگواران .

العَلْماء : زنی که لب بالایین شکافته دارد .

العُلَماء : دانایان[1] .

العَمّاء : زن بزرگ آفرینش وجزو .

الغَصْماء : زنی‌که بندهای دستش خشك شود .

الغَمّاء : زنی که موی بر پیشانی و قفا بسیار دارد .

الفَقْماء : زن کژ دهان .

القُدَماء : دیرینگان[2] .

قَرَماء : شهری بود .

القَزْماء : زن کوچك .

القَصْماء : زن دندان شکسته .

القَصْماء : چارپای سروشکسته .

القَعْماء : زن چفت[3] بینی .

الكَتْماء : زن بزرگ شکم و سیر .

الكَرْماء : زنی‌که پشت‌بینی بر آمده دارد .

الكُرَماء : کریمان .

الكَزْماء : زن خرد انگشتان .

الكَزْماء : بعضی‌گویندکه زن‌کوتاه‌بینی .

الكَشْماء : زن بریده‌گوش یا بریده‌بینی[4] .

الكُظَماء : غمگینان .

الكَوْماء : ماده شتر بزرگ کوهان .

اللُؤَماء : بخیلان دون همت .

اللَوْماء : سرزنش .

النُدَماء : ندیمان .

النَعْماء : نعمت و فراخی .

النُعْماء : آسایش .

الهَتْماء : زن دندان پیشین شکسته .

الهَضْماء : زن ستبر دندان .

الهَضْماء : مادیان باریك میان .

۱ــ املاء این کلمه در اساس چنین است : داناآن .

۲ــ اساس : دیرینه‌گان .

۳ــ کج و مایل .

٤ــ کلمهٔ اخیر از اساس محو شده .

الهَیْماء : بیابان بی‌آب .
الهَیْماء : ماده شتر تشنه .
الیَلْماء : زن ستبر لب .
الیَهْماء : زن دلیر .
الیَهْماء : بعضی‌گویندکه زن کر .
الیَهْماء : ماده[1] شتر لاغر .
الیَهْماء : بیابان بی‌آب .

ن

الآناء : ساعت‌های شب .
الآناء : هنگام‌ها .
الاَبْناء : پسران .
الاَثْناء : زنانی‌که دوم‌فرزندزاده‌باشند.
الاَثْناء : اسبان سه ساله و جز آن .
الاَثْناء : کرانه‌ها .
الاَثْناء : میانه‌ها .
الاِثْناء : ثنا کردن .
الاِجْناء : نیك پختن میوه .
الاَحْناء : چوب‌های زین .
الاِخْناء : سخن زشت گفتن .
الاِخْناء : هلاك کردن .
الاِدْناء : نزدیك کردن .
الاَسْناء : روشنایی‌ها .

الاِسْناء : بلند کردن .
الاِضْناء : بسیار فرزند شدن زن .
الاِضْناء : لاغر گردانیدن .
الاَعْناء : گروه‌های مردم ازهرقبیله .
الاِعْناء : برویانیدن .
الاِغْناء : توانگر گردانیدن .
الاِغْناء : بی‌نیازگردانیدن .
الاِغْناء : بی‌نیازی‌کردن .
الاِغْناء : کسی را از کسی بازداشتن .
الاَفْناء : گروهی آمیخته .
الاِفْناء : نیست‌کردن .
الاَقْناء : خوشه‌های خرما .
الاِقْناء : سرمایه دادن .
الاَمْناء : منّها .
الاُمَناء : استواران .
الاِمْناء : آب منی از قضیب آمدن .
الاِیناء : تأخیرکردن .
البَعْناء : ماده میش سیاه و سپید .
البَنّاء[2] : بناگر .
الجُبَناء : بد دلان .
الحَبْناء : زنی که علت استسقا دارد .
الحَجْناء : زن چفت بینی .

---

۱ ـ اساس : بدون هاء .
۲ـ در متن بدون تشدید است .

الحَجْناء : بعضی گویند که زن کوژپشت.
الحَسْناء : زن نیك .
الحنّاء : حنّی .
الخَشْناء : زن درشت و سخت .
الخَشْناء : لشکر بسیار سلاح .
الخَنّاء : زنی که سخن به بینی گوید .
الدَّنّاء : زنی که گردنش به دوش فرو شود .
الدَّنّاء : مادیان کوتاه دست .
الدَّهْناء : زمین نرم .
الدَّهْناء: نام جایگاهی بود .
الذَّقْناء : زن دراز زنخ .
الذَّنّاء : زنی که حیضش باز نایستد .
الذَّنّاء : بعضی گویند که زنی که آب از بینی او همی رود .
الرَّعْناء : زن کم خرد و سست .
الرَّعْناء : نام شهر بصره .
السَّحْناء : گونهٔ روی .
السَّحْناء : پیکر و حال .
السِّيناء : نیکو .
الشَّحْناء : دشمنی .
الصَّنّاء : زن گنده بغل .
العَجْناء : ماده شتر بزرگ پستان کم شیر.
العَيْناء : زن فراخ چشم .
العَيْناء : ماده گاو کوهی .
العَيْناء : ماده میشی که پیرامن چشم سپید دارد .
الغَنّاء : زنی که سخن به بینی گوید .
الغَيْناء : درختی بود که بلگ و شاخ بسیار دارد .
القَرْناء : زن پیوسته ابرو .
القَرْناء : زن سرو آورده در فرج .
القَرْناء : گوسفند دراز سرو .
القَرْناء : گونه‌ای از مار .
القُرَناء : یاران .
القَنّاء : کاریزکن .
اللَّخْناء : زن چرکن وگند بوی .
اللَّكْناء : زن کند زبان .
المَثْناء : زنی که مثانه‌اش درد کند .
المَثْناء : زنی که بول باز نتواند داشت.
المثناء :آنکه همه‌کس وی‌را دشمن‌دارد.
المُهَناء : مردمان خوار .
الميناء : گوهر آبگینه .
النَّأداء : مرد سست .
الهُجَناء : آنان کـه مادرانشان تازی باشند وپدران نه .

الوَجْناء : ماده شتری که افراز رخ بزرگ دارد .

ﻫ

الإِبْهاء : سوده گردانیدن .

الإِجْهاء : بی ابر شدن آسمان .

الإِجْهاء : بی‌سقف شدن خانه .

الإِرْهاء : دایم گردانیدن .

الإِزْهاء : سرخ شدن غورهٔ خرما .

الإِصْهاء :کودك خردرا به روغن‌مالیدن.

الإِقْهاء : ناگواشتن طعام .

الإِلْهاء : مشغول‌کردن .

الإِلْهاء : اندك اندك غله در دهان دست آس افگندن .

الإِمْهاء : سست‌گذاشتن عنان اسبان .

الإِمْهاء : آب دادن آهن .

الأَنْهاء : گرداب ها .

الإِنْهاء : رسانیدن خبر .

الإِیهاء : بدریدن .

الإِیهاء : سست گردانیدن .

البَلْهاء : زن کم خرد .

التَّیْهاء : بیابان .

الجَبْهاء : زن فراخ پیشانی .

الجَلْهاء : زن اصلع سر .

الزَّهْاء : زن کم خرد .

السَّتْهاء : زن بزرگ کون .

الوُجَهاء : روشناسان .

الدَّرْهاء : زن کم خرد .

و

الأَبْواء : ماده بزی‌که بول بوید .

الأَبْواء : جایگاهی بود .

الإِتْواء : هلاك‌کردن .

الإِثْواء : مقیم شدن .

الإِثْواء : مقیم گردانیدن .

الأَجْواء : میان‌های آسمان و زمین .

الأَدْواء : دردها .

الإِدْواء : دردمند گردانیدن .

الإِذْواء : پژمرانیدن .

الإِرْواء : سیراب‌کردن .

الإِزْواء : به یك سوکردن .

الأَسْواء : بدی‌ها و زشتی‌ها .

الإِشْواء : به‌کشتن خطا کردن .

الإِشْواء : بریان کردن .

الإِشْواء : باقی داشتن .

الأَضْواء : روشنایی‌ها .

الإِضْواء : لاغر گردانیدن .

الإِضْواء : بازجای بردن .

الاَطْواءالناقة : راه‌های پیه پهلوهای ماده شتر .
الاِغْواء : بی‌راه گردانیدن .
الاِقْواء : خالی شدن سرای .
الاِقْواء : به بیابان رسیدن .
الاِقْواء : به‌جایگاه خالی فرودآمدن.
الاِقْواء : سپری شدن توشه .
الاِقْواء : مختلف‌گردانیدن قوافی‌شعر.
الاِلْواء : نیست‌گردانیدن .
الاِلْواء : اشارت کردن .
الاِلْواء : پژمریدن .
الاِلْواء : پژمرانیدن.
الاَنْواء : منازل ماه .
الاَنْواء : نبات ها .
الاِنْواء : نیت‌کردن .
الاِنْواء : حاجت گزاردن .
الاِنْواء : استخوان خرما بیفکندن .
الاَهْواء : کام‌های نفس .
الاِهْواء : آهنگ کردن .
الاِهْواء : انداختن .
الاِیْواء : جای دادن .
البَزْواء : زن سینه برون آمده .
الجَأْواء : لشکر به آهن پوشیده .

الجَأْواء : مادیان تیره رنگ .
الجَخْواء : زن سست پوست .
الجَلْواء : زنی‌که‌موی‌برپیش‌سر ندارد.
الحَذْواء : باد شمال .
الحَلْواء : شیرینی .
الحَنْواء: ماده‌شتری‌که‌برپشت‌کوژی‌دارد.
الحَوّاء : زن سیاه فام لب .
الحَوّاء : مار افسای .
الحُوّاء : نبات‌هایی بود .
الخَذْواء : زن سست گوش .
الخَذْواء : نباتی بودکه‌چون درازگردد سست شود .
الدَّجْواء : ماده شتری سیاه موی .
الدَّفْواء : ماده شتری دراز گردن .
الدَّفْواء : ماده میش سرو واپس گردن شده .
الدَّفْواء : عقاب ماده .
الدَّفْواء : درخت بزرگ .
السَّخْواء : زمین نرم .
السَّعْواء : بهری از شب .
السَّفْواء : ماده استری‌که‌موی‌برپیشانی کم دارد .
الشَّعْواء : لشکر پراکنده .

الشَّغْواء : زنی که دندانی فزون دارد .

الشَّغْواء : عقاب ماده .

الشَّوّاء : بریانگر .

الصَّنْواء : سنگ نسو وسخت .

الضَّهْواء : زنی که حایض نشود[۱] .

العَشْواء : پیر زن به سال بزرگ .

العَشْواء : ماده کفتار بسیار موی .

العُدْواء : مشغولی .

العُدَواء : زمین سخت و خشك .

العُدَواء : دوری سرای .

العُرَواء : لرزهٔ تب .

العَشْواء : زن شب کور .

العَشْواء : ماده‌شتری که پیش خویش نبیند.

العَكْواء : ماده میش سیاه ودنب سپید.

العَوّاء . ستاره‌ای ازمنازل ماه .

العَوّاء : کون .

الغَشْواء : مادیان سپید سروجزو .

الغُلَواء : اول جوانی .

الغُلَواء :رفتن چنانکه بازش نتوان داشتن.

الفَجْواء : زنی که زانوهایش ازیکدیگر دور بود .

الفَجْواء : کمان زه از دسته دور .

الفَحْواء : مقصود از سخن .

الفَنْواء[۲] : درخت بسیار شاخ .

القَرْواء[۲] : ماده شترسخت‌پشت وجزو .

القَصْواء : ماده شتری بریده گوش .

القَصْواء : ماده بز بریده گوش .

القَصْواء : نام شتر پیغامبر ، علم .

القَعْواء : زن باریك ساق .

القَنْواء : زن بلند بینی .

الكَرْواء : زن باریك ساق .

اللأْواء : رنج و سختی .

اللَّخْواء : زن بیهده‌گوی .

اللَّخْواء : ماده شتری که یك زانویش ستبرتر از دیگر بود .

اللَّخْواء : ماده عقابی که منقار بالایینش به‌خلاف زیرین بود .

اللَّهْواء : جایگاهی بود .

المَصْواء : زنی که برران گوشت کم دارد .

المُضَواء : پیش رفتن .

المُطَواء : هنجیدن[۳] .

النَّحْواء : مثله .

۱ـ اساس « شود » و آن غلط است . ۲ ـ این لغت از اساس محو شده است .

۳ـ درمعجم‌الوسیط آمده است : «**المُطَواء** : التمطی عندالحمی » بنابراین مؤلف « هنجیدن » را به معنی کنهزه و کشواکش به کار برده است .

ی

الاَحْیاء : زندگانی .

الاَحْیاء : قبیله‌های از عرب .

الاِحْیاء : زنده‌کردن .

الاِحْیاء : درفراخی‌نعمت و باران‌شدن .

الاَشْیاء : چیزها .

الاِعْیاء : مانده کردن .

الاِعْیاء : مانده شدن .

الاَفْیاء : سایه‌ها پس زوال .

الثَّدْیاء : زن بزرگ پستان .

الثَّرْیاء : زمین نم‌دار .

الحَشْیاء : زنی‌که علت دما[1] دارد .

الحَذْیاء : شاگردانه .

الخَزْیاء : زن شرمگن .

الدَّخْیاء : شب تاریك .

الدَّهْیاء : سختی سخت .

الصَّدْیاء : زن تشنه .

الضَّحْیاء : شب روشن بی‌ابر .

الضَّهْیاء : زنی که[2] حیضش نیوفتد .

ذ

الجِلْذاءَة : مثلها .

الهَذّاءَة : بیهده‌گوی .

ز

الزِّیزاءَة : کنارهٔ پر مرغ .

الزِّیزاءَة : زمین پشته .

ق

القیقاءَة : زمین سخت فراخ .

ل

السُّلاّءَة : خار خرمابن .

ه

الهَوْهاءَة : مردم کم خرد .

و

الحُوّاءَة : نباتی بود .

الخماسی

الاِرْتیاء : رأی دیدن .

الاِشْتیاء : سبق بردن .

الاِلْتیاء : درنگی شدن .

الاِنْتیاء : دور شدن .

۱ـ دما : بفتح اول بر وزن هوا ، به معنی دم و نفس باشد (برهان) ودر المنجدآمده : «حشیاء : المصاب بالحشی و حَشی را چنین معنی کرده است : مرض فی الرئة یصیرالتنفس صعبا وهو علةالربو» و مقصود از « دما » در متن همین مرض است .

۲ ـ «که» از اساس محو شده است .

ب

الاِجْتِباء : بر گزیدن .

الاَحِبّاء : دوستان .

الاِحْتِباء : ازار بستن .

الاِخْتِباء : پنهان شدن .

الاِرْتِقاب : چشم داشتن .

الاَرِبّاء : پسران زن .

الاَطِبّاء : پجشگان .

الاِطِّباء : خواندن .

الاَقْرِباء : نزدیکان .

الاِکْتِباء : خویشتن را بخورکردن .

الاِنْسِباء : از چیزی بیرون آمدن .

الاَنْصِباء : بهره‌ها .

الاَلِبّاء : خردمندان .

الحُنْظُباء : خوزدوی نر .

العُنْظُباء : ملخ نر .

النَّکْیْباء : بادی که میان صباوشمال جهد .

الهاربِاء[1] : ماهی خرد .

الهِنْدِباء : کاسنی

ت

الاِخْتِتاء : بفریفتن .

الاِحْتِتاء : فریفته شدن .

الاِخْتِتاء : شرم داشتن .

الحَفَیْتاء : شگرف و زفت .

ث

الاِرْتِثاء[2] : شوریده شدن .

الثَّلاثاء : سه شنبه .

القَرِثاء : نام جایگاهی بود .

القَرِثاء : گونه‌ای از خرمابن .

الکَرِثاء : مثله .

الکَثاثاء : زمین بسیار خاک .

ج

الاِرْتِجاء : اومید داشتن .

الاِلْتِجاء : پناه گرفتن .

الاِدْتِجاء : بایکدیگر راز کردن .

الحُوَیْجاء : اندر بایست .

الخَباجاء : شتری کـه گشنی بسیار کند .

الخَجَوْجاء : مرد دراز پای .

الدُّحْرُجاء : لعبت که‌کودکان‌بدوبازند.

الشَّجَوْجاء : مرد دراز پای .

العُرَیْجاء : نیم روز .

۱ـ در اساس با راء و یاء آمده که غلط است .

۲ ـ این لغت و معنی آن از اساس محو شده است .

العُرَیْجاء : هر روز آب دادن شتر .
اللُّوَیْجاء : اندر بایست .
النَّفْرِجاء :آنکه عورت‌خودبرهنه‌کند.

ح

الاِجْتِحاء : از بن برکندن .
الاَشِحّاء [1] : تنگ دستان .
الاَصِحّاء [1] : تن درستان .
الاِلْتِحاء : ریش درآوردن .
الاِلْتِحاء : پوست از درخت بازکردن .
الاِنْتِحاء : اعتمادکردن .
الاِنْتِحاء : آهنگ‌کردن .
الاِنْمِحاء : سترده شدن .
الکَرَوْحاء : رفتنی‌که‌گام نزدیك نهند .

خ

الاِلْتِخاء : نان تر کرده خوردن .
الاِنْتِخاء : بزرگواری کردن .

د

الاِبْتِداء : آغازکردن .
الاِجْتِداء : عطا خواستن .
الاِرْتِداء : دستار برسرپیچیدن .
الاِرْمِداء : خاکستر [2] .
الاَشِدّاء : سخت دلان .
الاِعْتِداء : از حد درگذشتن .
الاِعْتِداء : بیدادکردن .
الاِغْتِداء : بامداد کردن .
الاِفْتِداء : خویشتن بازخریدن
الاِقْتِداء : برپی‌کسی رفتن .
الاِنْتِداء : انجمن‌کردن .
الاِنْتِداء : به انجمن شدن .
الاِهْتِداء : راه راست گرفتن .
الاِهْتِداء : راه یافتن .
الاَوِدّاء : دوستان .
الرُّعَیْداء : آنچه از فضالهٔ طعام‌بریزد.
الرُّمْدداء : خاکستر .
السُّوَیْداء : میان دل .
السُّوَیْداء : جایگاهی بود .
العِبِدّاء : بندگان .

ذ

الاِحْتِذاء : به‌کسی پی بردن .
الاِحْتِذاء : برنهاد کسی‌کار کردن .
الاِحْتِذاء : نعلین در پای کردن .
الاِغْتِذاء : غذا گرفتن .

ر

الاِجْتِراء : دلیر شدن .

۱ــ در اساس بدون تشدید آمده .
۲ــ خاکسترگون شدن درست است .

الادْراء : فریفتن .

الاذْراء : بردمیدن .

الازدراء : خوار داشتن .

الاسْتراء : برگزیدن .

الاشْتراء : خرید و فروخت کردن .

الاعْتراء : بدکسی فرود آمدن .

الاعْتراء : رسیدن .

الاعْتراء : بدی پیش آوردن .

الافتراء : دروغ نهادن .

الافتراء : پوستین در پوشیدن .

الافتراء : به شهرها گردیدن .

الاکتراء : به کری شدن .

الامْتراء : به شك بودن .

الامْتراء : بیرون آوردن .

الابْتراء : پیش آمدن .

الانْدراء کوژ شدن .

الانْسراء : غم و رنج زایل شدن .

الانْفراء : شکافته شدن .

البُتَیْراء : آفتاب .

الحُمَیْراء : عایشه رضی‌الله عنها .

الحُمیراء : مرغ سرخ سر .

الشُعَیْراء : گونه‌ای از مگس بود .

العُشُوراء : عاشوراء .

عِفاراء : نام شهری بود .

الغُبَیْراء : سنجد .

الغُبَیْراء : نبیذ گاورس .

الغُرَیْراء : مرغی بود .

الکُدَیْراء : خرمای به شیر آغشته .

المُرَیْراء : جو دو پهلو .

ز

الاجْتزاء : بسنده[1] شدن .

الاعْتزاء : خویشتن را به‌کسی باز خواندن.

الاَعزّاء : عزیزان .

الزّیازاء : مردکوتاه .

العُزَیْزاء : استخوان بن دنبال .

اللُغَیْزاء : سولاخ موش دشتی .

س

الاحْتساء : آشامیدن .

الاَخسّاء : بخیلان و ناکسان .

الاَخْمساء : روزهای پنجشنبه .

الاکْتساء : جامه پوشیدن .

الانْتساء : از هم دور شدن .

الانْخساء : دور شدن .

الایتساء : پی بردن .

۱ــ ظاهراً « پسند » درست است ، با باء فارسی .

البَرَساء : مردم .
البَرَنْساء : مثله .
الحَفَيْساء : مرد کوتاه و شگرف .
الخُنْفَساء : خوزدو .
الدِّباساء : ملخ ماده .
الطِّرْفِساء : گرد و تاریکی .
الطِّرْمِساء : مثله .
العَجاساء : تاریکی شب .
العَجاساء : گونه‌ای از رفتن .
العَجاساء : شتر بزرگ پیر .
العَجيساء : مثله .
العَواساء : خوزدوی آبستن .
المُلَيْساء : چرغ .
المُلَيْساء : نیم روز .

ش

الاحْتِشاء : آکندن زن حایض فرج را به چیزی .
الارْتِشاء : رشوت ستدن .
الانْتِشاء : مست شدن .

ص

الاخْتِصاء : خویشتن خصی کرد .
الاعْتِصاء : به شمشیر زدن .
الانْتِصاء : برگزیدن .
الانْتِصاء : موی دراز شدن .
الحُرْقُصاء : جانوری است مانندکنه .
الخَصاصاء : درویشی .
الشَّصاصاء : عیش ناخوش .
الشَّصاصاء : آنکه بار برکاوان برد .
الشَّصاصاء : زمین درشت .
العُقَيْصاء : شکنبهٔ خرد که با بزرگ بپوشیده باشد .
الغُمَيصاء : ستاره‌ای بود که وی را شعرای شامی خوانند .
الغُمَيصاء : نام جایگاهی بود .
القُرْفُصاء : بر سر انگشتان نشستن .

ض

الارْتِضاء : پسندیدن .
الارْتِضاء : خشنودی کردن .
الأَرْمِضاء : ماه‌های رمضان .
الاقْتِضاء : تقاضا کردن .
الانْتِضاء : تیغ از نیام برکشیدن .
الانْقِضاء : به سر آمدن روزگار .
التَّرَكَضاء : گونه‌ای از رفتن .

ط

الاخْتِطاء : گام نهادن .
الامْتِطاء : مرکب گرفتن .

الحَبَنْطاء : کوتاه بزرگ شکم .

الرّاهِطاء : سولاخ موش دشتی .

السّوَيْطاء : طعامی بود .

القُبَيْطاء : ناطف[1] .

المَرِيْطاء : پوست شکم از ناف تا زهار .

المُطَيْطاء : خرامیدن .

ظ

الاِحْتِظاء : بهره‌مند شدن .

الاِحْتِظاء : برافروختن آتش .

الاِلْتِظاء : زبانه زدن آتش .

الجِلْحِظاء : زن بسیار موی .

الجِلْحِظاء : زمین بی‌درخت .

ع

الادّعاء : فراز خواستن .

الادّعاء : دعوی کردن .

الاَرْبِعاء : چهارشنبه .

الاَرْبِعاء : چوب‌های خرد .

الاُرْبُعاء : چوب خیمه .

الاُرْبُعاء : نام جایگاهی بود .

الارتِعاء : چرا کردن .

القاصِعاء : سولاخ موش دشتی .

القُطَيْعاء : گونه‌ای از خرمای دون .

الواقِعاء : نشستن دده .

غ

الابْتِغاء : جستن .

الارْتِغاء : کف شیر بخوردن[2] .

البالغاء : پایچه .

ف

الاخْتِفاء : بیرون آوردن .

الاخْتِفاء : برکندن .

الاحْتِفاء : پای برهنه شدن .

الاخْتِفاء : پنهان‌کردن .

الاخْتِفاء : آشکارا کردن .

الاشْتِفاء : شفا دادن .

الاصْطِفاء : برگزیدن .

الاعْتِفاء : عطا خواستن .

الاقْتِفاء : برگزیدن .

الاقْتِفاء : از پس فراز شدن .

الاكْتِفاء : بسنده‌کردن .

الاكْتِفاء : بسنده شدن .

الانْتِفاء : بیرون شدن .

الانْتِفاء : نیست شدن .

۱ـ نوعی حلوا که به فارسی شکرینه گویند (ناظم‌الاطبا) .

۲ـ درمتن «بخورن» بدون دال است .

الاِنْتِفاء : بی‌گناهی نمودن .

الاِنْتِفاء : بازگشتن .

ق

الاِتِّقاء : پرهیزدن .

الاِرْتِقاء : به بالا بر شدن .

الاَرِقّاء : بندگان .

الاِسْتِقاء : آب برکشیدن .

الاَصْدِقاء : دوستان .

الاِعْتِقاء : بازداشتن .

الاِعْتِقاء : کندن چاه ازچپ وراست .

الاِعْتِقاء : غلبت‌کردن .

الاَفْرِقاء : گروه‌ها .

الاِلْتِقاء : با هم رسیدن .

الاِلْتِقاء : یکدیگر را دیدن .

الاِنْتِقاء : برگزیدن .

الاِنْتِقاء : مغزازاستخوان‌بدرآوردن .

الحَرُوقاء : سوختهٔ‌آتش .

الحُمَیْقاء : بادآبله .

الخُلَیْقاء[1] : اسبی‌که‌گشنی نکند .

الخُلَیْقاء : بعضی‌گویندکه بینی اسب .

الدَّبُوقاء : مرد شکم خواره .

الدِّبُوقاء : دبق[2] .

الزُّرَیْقاء : آب روغن .

الصُّلَیْقاء : مرغی باشد .

الطَّباقاء : آنکه کار بر وی بپوشد .

الطَّباقاء : شتری‌که‌گشنی نکند .

العانِقاء : خاك سولاخ خرگوش .

النّاعِقاء[3] : سولاخ موش دشتی .

النّافِقاء[3] : مثله .

ك

الاِتِّکاء : تکیه‌کردن .

الاِشْتِکاء : ازکسی یا ازچیزی نالیدن .

الاِشْتِکاء : گله‌کردن .

البَراکاء : سختی و دشواری چیزها .

البَراکاء : استادن در جنگ .

بَرُکاء : نام جایگاهی بود .

الدِّیْسَکاء : گلهٔ گوسفند .

ل

الاِبْتِلاء : بیازمودن .

الاِبْتِلاء : مبتلاکردن .

الاِجْتِلاء : جلوه کردن .

الاِجْتِلاء : بچیزی نگرستن .

۱ـ «خاء» کلمه دراساس بدون حرکت است . ۲ـ بکسر اول چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند (ناظم‌الاطبا) . ۳ـ از اساس محو شده است .

الاَجِلاّء : بزرگواران .

الاِخْتِلاء : گیاه و مانندش درودن .

الاَخِلاّء : دوستان .

الاَدِلاّء : راه نمایان .

الاَذِلاّء : مردمان خوار .

الاِسْتِلاء : مسکه را روغن‌کردن .

الاِصْطِلاء : به آتش بتفتن .

الاِطِّلاء : دارو بر خود اندودن .

الاِعْتِلاء : بلند شدن .

الاَعِلاّء : بیماران .

الاِغْتِلاء : جوشیدن .

الاِفْتِلاء : بچه از شیر باز بریدن .

الاِکْتِلاء : برگرده زدن .

الاِکْتِلاء : برخیز[1] کردن .

الاِکْتِلاء : بیدار بودن .

الاِمْتِلاء : پر شدن .

الاِنْجِلاء : باز شدن ابر و جزو.

الاِنْخِلاء : بریده شدن .

الاِنْسِلاء : بی‌اندوه و بی‌عشق شدن .

الاِیتِلاء : تقصیر کردن .

الاِیتِلاء : سوگند خوردن .

الباقِلاء : باقلی .

جَلُولاء : جایگاهی بود .

حَرْمَلاء : مثله .

الحَوْصَلاء : چینه‌دان مرغ .

حَوْصَلاء : جایگاهی بود .

الرُّتَیْلاء : گونه‌ای ازعنکبوت‌بزرگ.

العُنْصُلاء : پیاز دشتی .

قَرْمَلاء : جایگاهی بود .

الکَبَوْلاء : کاچی .

کَرْبَلاء : آنجا کـه حسین را رضی‌الله عنه بکشتند .

هؤلاء : اینان .

م

الاِحْتِماء : پرهیزکردن .

الاَحِمّاء : خویشاوندان .

الاِرْتِماء : با کسی تیرانداختن .

الاِرْتِماء : انداخته شدن .

الاِعْتِماء : برگزیدن .

الاِنْتِماء : خودرا به‌کسی باز خواندن .

الاِنْصِماء : پیش باز بردن .

الاِنْکِماء : پنهان شدن .

الدّامّاء : سولاخ موش دشتی .

الدُّهَیْماء : سختی زمانه .

۱ـ در هر دو نسخه چنین است ولی درست « پرهیز » است .

العَباماء : مردم کم خرد .

ن

الاِبْتِناء : بنا کردن .

الاِجْتِناء : بار از درخت باز کردن .

الادِّناء : نزدیك آمدن .

الاِسْتِناء : آب برکشیدن .

الاِضْطِناء : لاغر شدن .

الاِضْطِناء : شرم داشتن .

الاَضِنّاء : بخیلان .

الاِطِّناء : لاغر شدن .

الاِظِّناء : مثله .

الاِعْتِناء : تیمار داشتن .

الاِقْتِناء : به سرمایه گرفتن .

الاِقْتِناء : کسب کردن .

الاِکْتِناء : کنیت نهادن .

الاِمْتِناء : به منا[۱] شدن .

الاِنْثِناء : بازگردیدن .

الاِنْثِناء : دوتا شدن .

الاِنْحِناء : مثله .

ه

الاِزْدِهاء : خوار داشتن .

الاِشْتِهاء : آرزو کردن .

الاِنْتِهاء : باز ایستیدن .

الاِنْتِهاء : باز بودن .

الاِنْتِهاء : به کناره رسیدن .

الاِنْتِهاء : به غایت چیزی برسیدن .

و

الاِجْتِواء : ناخوش آمدن .

الاِحْتِواء : برچیزی دست یافتن .

الاِحْتِواء : جمع کردن .

الادِّواء : پوست سرشیر بخوردن .

الاِرْتِواء : سیراب شدن .

الاِرْعِواء : ایستادن .

الاِسْتِواء : راست شدن .

الاِسْتِواء : برابر شدن .

الاِسْتِواء : بلند شدن .

الاِسْتِواء : به تمامی جوانی رسیدن .

الاِسْتِواء : به چیزی آهنگ کردن .

الاِسْتِواء : مستولی شدن .

الاِسْتِواء : قرار گرفتن .

الاِسْتِواء : برچیزی دست یافتن .

الاِشْتِواء : بریان کردن .

الاِقْتِواء : خدمت کردن .

الاِکْتِواء : داغ کردن .

۱ــ املای « منی » در هر دو نسخه مطابق متن است .

الاِکْتِواء : درمانیدن و کند شدن .

الاِکْتِواء : از خود نمودن آنچه نبود .

الاِلْتِواء : پیچیده شدن .

الاِنْتِواء : نیت‌کردن .

الاِنْزِواء : به‌یك سو شدن .

الاِنْزِواء : به هم آمدن .

الاِنْشِواء : بریان شدن .

الاِنْطِواء : نوردیده شدن .

الاِنْهِواء : فرود آمدن .

ی

الاَتْقِیاء : ترسکاران .

الاَثْوِیاء : مهمانان .

الاَجْرِیاء : وکیلان .

الاَجْرِیاء : پیغام‌گزاران .

الاَحْرِیاء : سزاواران .

الاَدْعِیاء : پسرخواندگان .

الاَدْعِیاء . حرام زادگان .

الاَزْکِیاء : پارسایان .

الاِسْتِیاء : اندوهگن شدن .

الاَسْخِیاء : جوامردان .

الاَسْرِیاء : مهتران .

الاَسْمِیاء : همنامان .

الاَشْقِیاء : بدبختان .

الاَصْفِیاء : دوستان خالص .

الاَغْنِیاء : توانگران .

الاَغْوِیاء : بی راهان .

الاَقْوِیاء : نیرومندان .

الاَکْرِیاء : خربندگان .

الاَکْمِیاء : دلیران .

الاَکْنِیاء : هم‌کنیتان .

الاَنْبِیاء : پیغمبران .

الاَنْجِیاء : هم رازان .

الاَنْسِیاء : فراموش کنندگان .

الاَوْصِیاء : وصیان .

الاَوْلِیاء : دوستان .

الباریاء : بوریا .

الثُرَیّاء : پروین .

الجاسیاء : سخت و ستبر .

الجِرْبِیاء : بادی‌که میان شمال و دبور جهد .

الحاویاء : چرب روده .

الحُبَیّاء : جایگاهی بود .

الحِذْرِیاء : زمین سخت .

الحُمَیّاء : قوت سیکی .

الخافیاء : پریان .

السّابیاء : مشیمه .

السّابياء : بسیار شدن نسل گوسفند .
السّابياء : سولاخ موش دشتی .
السّافياء : گرد رزمگاه .
السّافياء : باد بسیار خاك .
السّيمياء : نشان .
الطّيمياء : خو .
العَياياء : مرد درمانده به‌گفتاروکردار .
العَياياء : شتری که‌گشنی نکند .
الفاسياء : خوزدو .
القرحياء : زمین هموار .
الكاوياء : آهن داغ کردن .
الكبرياء : بزرگواری و پادشاهی .
الكيمياء : معروف .
اللّوبياء : لوبیا .

و منه

الاستباءة : جایگاه گرفتن .

ق

الاستقاءة : علاجی‌کردن تا قی اوفتد .

السّداسی

الاستخباء : خیمه زدن .
الاستنباء : خبر خواستن .
الاستيباء : ناخوش آمدن هوای‌جایی .

ت

الاستفتاء : فتوی خواستن .
الاستيتاء : گشن خواستن ماده شتر .

ج

الاستنجاء : پاك کردن مخرج پسین به سنگ یا به آب .
الاستنجاء : شتافتن .
الدّحيرجاء : لعبت کودکان .
المَعْلَوجاء : مردمان زفت و نادان .

ح

المَشْيُوحاء : زمین با درمنه .

خ

الاسترخاء : سستی اندام و جزو .
الاسترخاء : سست شدن .
الاسترخاء : فرو گذاشته شدن .
المَشْيُوخاء : کرو پیران .

د

الاستجداء : عطا خواستن .
الاستعداء : یاری خواستن .
الاستهداء : هدیه خواستن .
الاستيداء : یاری خواستن .
الاسرنداء : غلبت‌کردن‌خواب‌برمردم .
الاعزنداء : مثله .

الاِعْلِنداء : بلند کردن .

المَعْبُوداء : بندگان .

المَغْرُوداء : زمین با سماروغ .

ذ

الاِسْتِحذاء : فروتنی کردن .

ر

الاِسْتِبراء : پـاک‌کردن زهدان زن از حیض .

الاِسْتِبراء : پاک‌کردن مخرج پیشین به سنگ یا به آب .

الاِسْتِذراء : به سایه‌کردن .

الاِسْتِشراء : کار بزرگ شدن .

الاِسْتِقراء : خواندن خواستن .

الاِسْتِمراء : گوارنده‌آمدن .

الاِسْتِیراء : آتش بیرون آوردن .

الاِعْرِیراء : برهنه بر اسب نشستن .

المَصْغُوراء : خردگان .

المَعْیُوراء : خران .

المَكْبُوراء : بزرگان .

المَكْمُوراء :کسانی‌که سرختنه‌گاه‌ایشان بزرگ باشد .

ز

الاِسْتِهزاء : افسوس داشتن .

اللُغَیزاء : سولاخ موش دشتی .

المِرْعِزّاء : پرپشم .

س

الاِسْتِنساء : تأخیر خواستن .

المَتْیُوساء : بزان نر .

ش

الاِسْتِغْشاء : جامه به سر درکشیدن .

الاِسْتِمشاء : داروی مسهل خوردن .

الاِسْتِنْشاء : بوییدن .

الاِسْتِیشاء : ستور را به پاشنه بر رفتن داشتن .

ص

الاِسْتِعْصاء : بی‌فرمان شدن .

الاِسْتِقْصاء : برکاری ایستادن .

الاِسْتِیصاء : در پذیرفتن .

ض

الاِسْتِرضاء : خشنودی خواستن .

الاِسْتِقضاء : حاکمی کردن .

ط

الاِحْبِنطاء : پرخشم شدن .

الاِحْبِنطاء : بزرگ شکم شدن .

الاِسْتِبْطاء : درنگی شمردن .

الاِسْتِعْطاء : عطا خواستن .

الاِسْتِبطاء : نرم شمردن .

الاِقْطِيطاء : اندك اندك رفتن .

الاِقْطِيطاء : رفتن مرغ سنگ‌خوار .

ظ

الاِجْلِنظاء : به ستان بازخفتن و پای‌ها در هوا کردن .

ع

الاِسْتِدعاء : خواندن .

الاِسْتِرعاء : نگاه‌بانی خواستن .

الاِسْتِسعاء : کارکردن خواستن .

الاِسْتِنعاء : رمیدن .

الاِسْتِنعاء : پیش باز شدن .

ف

الاِسْتِجفاء : جافی آمدن .

الاِسْتِخفاء : پنهان شدن .

الاِسْتِدفاء : بتفتن .

الاِسْتِشفاء : شفا جستن .

الاِسْتِصفاء : همهٔ مال بستدن .

الاِسْتِعفاء : عفوکردن خواستن .

الاِسْتِكفاء : کفایت‌کردن خواستن .

الاِسْتِيفاء : تمام کردن .

الاِسْتِيفاء : تمام شدن .

الاِطْلِنفاء : برزمین وا دوسیدن .

ق

الاِسْتِبقاء : باقی گذاشتن .

الاِسْتِبقاء : بقا جستن .

الاِسْتِرقاء : افسوس‌کردن .

الاِسْتِسقاء : زردآب که درشکم اوفتد.

الاِسْتِسقاء : آب خواستن .

الاِسْتِلقاء : به ستان بازخفتن .

الاِسْلِنقاء : به روی خفتن .

ك

الاِسْتِبكاء : بگریانیدن .

البَعْكُوكاء : بدی .

المَعْكُوكاء : مثله .

ل

الاِحْلِيلاء : شیرین شدن .

الاِذْلِيلاء : پنهان شدن .

الاِسْتِحلاء : شیرین آمدن .

الاِسْتِحلاء : شیرین داشتن .

الاِسْتِخلاء : خالی خواستن .

الاِسْتِشلاء : برمانیدن .

الاِسْتِشلاء : توانایی بجای آوردن .

الاِسْتِعلاء : بزرگوارشدن وغالب شدن .

الاِسْتِفلاء : سروا جستن .

الاِسْتِملاء : املا خواستن .

الاِسْتیلاء : دست یافتن .

الاِسْتِیلاء : زره پوشیدن .

الاِقْلیلاء : بی آرام شدن .

المَنْغُولاء : گلهٔ شتران .

م

الاِحْمیماء : سیاه شدن .

الاِسْتِنْماء[1] : چشم داشتن .

الاِسْتیماء : پرستار خریدن .

ن

الاِسْتِثْناء : ثنا گفتن .

الاِسْتِثْناء : ان‌شاءالله گفتن در سوگند .

الاِسْتِدْناء : نزدیك کردن .

الاِسْتِغْناء : بی‌نیاز شدن .

الاِسْتِمْناء : بیرون آمدن منی .

الاِسْتیناء : روشن شدن .

المأثُوناء[2] : خران .

و

الاِسْتِغْواء . بی راه کردن .

الاِسْتِهْواء : سرگشته شدن .

الاِسْتِهْواء : افکندن .

ی

الاِسْتِحْیاء : زنده گذاشتن .

الاِسْتِحْیاء : شرم داشتن .

الکنی و غیرها

اُمُّ الظَّلْماء : دشت .

اَبُورَجاء : کنیت سفره .

اَرْضٌ سَخاء : زمین سست نرم .

قُبُورُالشُّهَداء : قطایف .

لِحْیَةٌ حَذّاءُ : ریش کوتاه .

بَنُوالغَبْراءِ : درویشان .

بَنُوالغَبْراءِ : دزدان .

بَنُوقَنْطوراء : ترکان .

حَبَّةُالخَضْراء : و نمشك .

سَنَةٌ حَمْراء : سال سخت .

قَناةٌ سَرّاء : نیزهٔ میان تهی .

وِطاءَةٌ حَمْراء : وطای نو .

عِزَّةٌ قَعْساء : بی‌همتایی‌پاینده .

کَلِمَةٌ عَوْصاء : یك سخن غریب .

اَبُوالبَیْضاء : کنیت حبشی .

اَبُوالمَضاءِ : کنیت اسب .

اَبُوالوَضّاءِ : کنیت چراغ .

۱ـ **اِستَنمَیتُ** ما عند فلان اذا تتبعته و اخذته ، و استنمی‌الشیئی : طلبه (لسان‌العرب).

۲ـ در اساس با ثاء مثلث آمده که غلط است .

أُمُّ بَيْضاءَ : کنیت دیگ .
أَحْمَرُ الطُّلَعاءِ : قی .
أَبُو الشِّفاء : کنیت شکر .
بَقْلَتُهُ الحَمْقاء : پرپهن .
دارُ البَقاءِ : بهشت .
ابنُ ذُکاء : سپیده دم .
سَنَةٌ رَمْلاءُ : سالی که باران کم بارد .
لَيْلَةٌ لَيلاءُ : شبی تاریك .
أَعْنانُ السَّماءِ : چندانکه بتوان دید از آسمان .
أُمُّ السَّماءِ : راه‌کاه‌کشان .
شَرَجُ السَّماءِ : مثله .
إبنُ الماءِ : مرغابی .
بَناتُ الماءِ : مرغابی آبی .
بَناتُ الماءِ : هرجانورکه درآب بود .
ذَوْرُ الماءِ : سبزی که برسر آب بود .
وِطاءَةٌ دَهْماءُ : وطای کهن .
يَبَسُ الماء : خوی خشك شده .
قَرْيَةٌ غَنّاءُ : دیه بسیار مردم .
ريحٌ وَرْهاءُ : باد زود جهنده .
سَحابٌ وَرْهاءُ : ابری‌که‌باران‌باز‌نگیرد.
عَنْزٌ أَبْواءُ : بزی که از بوی بول بیمار شود .
ماءٌ رُواءٌ : آب پیدا برروی زمین .
إمرَأَةٌ سَواءُ : زن زشت .
مَفازَةٌ شَجواءُ : بیابانی کـه درو دشوار توان شدن .
شَجَرَةٌ فَنواءُ : درختی که شاخه هایش تباه شود .
أَرضٌ غَضياءُ : زمین کـه در وی امرود کوهی بسیار بود .
داءٌ دَعياءُ : درد بی درمان .
كَلِمَةٌ طَخْياءُ : سخنی‌که نه بتازی بود.

والله اعلم .

سپری شد کتاب الف بحمدالله تعالی ومنه و کرمه

کتاب همزه

از قانون‌ادب و او هشت نوع است :

نوع اول

الجَبَأ : سماروغ .

الحَبَأ : خاص پادشاه .

الخَبأ : عطا دادن .

سَبَأ : قبیله‌ای بود .

سَبَأ : شهری بود .

اللِّبَأ : دلماب .

النَّبَأ : خبر .

الوَبَأ : بیماری عام .

ت

الوَتَأ : کوفتگی اندام .

ج

الحَجَأ : بخیلی‌کردن .

اللَّجَأ : پناهگاه .

اللَّجَأ : پناه‌کردن .

د

الحَدَأ : تبرهای سنگ شکاف .

الحَدَأ : مهربانی کردن زن برفرزند .

الحَدَأ : بریدن مشیمهٔ‌گوسفند .

الحِدَأ : زغنان .

الصَّدَأ : زنگار .

الصَّدَأ : زنگار گرفتن .

الهَدَأ : کوژ شدن .

ذ

الخَذَأ : خواری .

ر

البُرَأ : خانه‌های شکارکن .

الدَّرَأ : سپید موی شدن .

الفَرَأ : گورخر نر .

ش

الرَّشَأ : بچهٔ آهو .

النَّشَأ : بیرون آمدگان ازکودکی .

النَّشَأ : بعضی گویندکه کنیزکان خرد .

ض

الخَضَأ : تازه شدن چیزی نر .

القَضَأ : عیب درآمدن درنسب بدروغ.

القَضَأ : کهن شدن جامه و مانندش .

ط

الخَطَأ : گناه .

الرَّطَأ : کم خردی .

ف

الحَفَأ : بیخ گیاه حصیر .

الدَّفَأ : گرما .

الدَّفَأ : دو تاشدن .

اللَّفَأ : خاك وخاشاك .

النَّفَأ : گیاهی تنك برآمده .

ك

الشَّكَأ : شكاف ناخن .

ل

الحَلَأ : تب خاله که برلبها پدید آید.

الكَلَأ : گیاه تر .

الكَلَأ : مرزكشت .

المَلَأ : خو .

المَلَأ : بزرگواران گروه .

م

الحَمَأ : گل گندیده در آب .

الظَّمَأ : تشنه شدن .

ن

الجَنَأ : كوژ شدن .

الطَّنَأ : دردمند شدن شتر از تشنگی.

الوَنَأ : رنجور شدن .

ومنه بزيادة الهاء

الجَبَأَة : سماروغها .

الخُبَأَة : زنی‌که از مرد پنهان شود .

اللَّبَأَة : ماده شیر .

ج

الحُجَأَة : مرد کم خرد .

الخُجَأَة : گشنی‌که بسیار گشنی‌کند .

د

الحَدَأَة : تبر سنگ شکاف .

حَدَأَة : نام دیهی بود .

الحِدَأَة : مرغ گوشت ربای .

الهُدَأَة : گونه‌ای از دویدن .

الهُدَأَة : راه نمایان .

ش

الاَشأَة : خرما بن خرد .

ط

الحَطأَة : شپش خرد .

ف

النَفأَة : گیاه تنك بر آمده .

ق

التُقأَة : پرهیزکاران .

ك

التُکأَة : بالش تکیه .

التُکأَة : آنکه تکیه بسیار زند .

الزُکأَة : آنکه مالش نقد حاضر بود .

الزُکأَة : مرد فراخ دست .

النُکأَة : نباتی باشد .

ل

الحَلاءَة: جایگاهی بود .

الکِلاءَة : نگاه داشتن .

الرباعی

الجُبَّأ : بد دل .

المَخْبَأ : نهان دان‌سرای .

المَرْبَأ : جای دیدبان .

المَسْبَأ : راه در کوه .

المَسْبَأ : سیکی خریدن .

المَضْبَأ [1] : جایی‌که بدو درپوشند .

المُدْبَأ : گوسفند خرد .

ج

المَلْجَأ : پناه گرفتن به‌کسی .

المَلْجَأ : پناهگاه .

المَنْجَأ : مثله .

ح

المَلْحَأ : میان پشت .

د

الاَصْدَأ : شتر دیزه [2].

الاَهْدَأ : مرد کوژ .

الدَهْدَأ : مردم .

المَبْدَأ : این جهان .

المَبْدَأ : آغاز چیزی .

ذ

الاَذْرَأ : مرد سپید سر .

الاَذْرَأ : گوسفند سپیدگوش وسیاه‌تن .

التُدْرَأ : مرد قوی بر دفع دشمنان .

التُدْرَأ : سرورگروه .

ش

الخَشَأ : زمین ریگستان .

۱ـ مَخْبَأ (المنجد) .

۲ـ مقصود سیاه مایل به سرخ است .

المِحْشَأُ : گلیم ستبر .

المَنْشَأُ : آرامگاه .

المَنْشَأُ : بر رستن .

ض

المِحْضَأُ : تنور آشیب .

ط

الأَرْطَأُ : مرد کم خرد .

الأَفْطَأُ : پهن بینی .

ف

القُفَّأُ : سپندان سپید .

المَرْفَأُ : آنجا که‌کشتی به‌کنارکشند .

ق

المَشْقَأُ : تارك سر .

المِشْقَأُ : شانه .

ك

المَزْكَأُ : پناهگاه .

المَكْأُ و المَكَأُ : مرغی باشد .

ل

الكَلاَّءُ : آنجا که کشتی به‌کنار کشند .

م

السَّحْمَأُ : سولاخ مقعد .

ن

الأَجْنَأُ : مرد کوژ .

الأَدْنَأُ : آنجا که کشتی به‌کنارکشند.

المُجْنَأُ : سپر .

المَشْنَأُ : مرد زشت دیدار .

النَّأْدَأُ : مرد سست .

ی

الضَّهْيَأُ : زنی‌که حایض نشود .

و منه

المَرْبَأَة : جایگاه دیدبان .

ث

الثَّأْدَأَة : سیراب گردانیدن .

ج

الجَأْجَأَة : شتر را به آب خوردن خواندن .

د

الدَّأْدَأَة : بانگ سنگها در سیل‌آب .

الدَّأْدَأَة : رفتن سخت زود .

ر

اِمْرَأَة : زن .

الرَّأْرَأَة : پیوسته جنبیدن دیدهٔچشم .

الرَّأْرَأَة : خواندن گوسفند .

ز

الرَّأزَأة[1] : جمع کردن .

س

السَّأسَأة : خر رابه‌آب‌خوردن‌خواندن .

المِنْسَأة : چوبِ دستی .

ص

الصَّأصَأة : جنبانیـدن سگ بچه چشم را پیش‌ازبازکردن .

ض

المِیضَأة :آنچه بدودست‌وروی شویند.

ط

الطَّأطَأة : سر فرو آوردن .

ف

الفَأفَأة : زبان با فی[2]گردانیدن .

المُدْفَأة : ماده شتر بسیار پشم .

ك

الكَأكَأة : گرد آمدن .

الكَأكَأة : بد دل شدن .

ل

اللألأة : درخشیدن .

ن

المَشْنَأة : دشمنی‌کردن .

المَقْنَأة : جایی که آفتاب بدو نرسد .

النَّأنَأة : اول مسلمانی .

النَّأنَأة : سستی .

النَّأنَأة : درهم آمیختن رای .

النَّأنَأة : سست‌کردن رای .

ه

الهَأهَأة : شتر را به علف خوردن خواندن .

و

الوَأوَأة : آمیختگی آوازها .

ی

المَفْیَأة : سایه‌گاه .

الخماسی

الحَفَیْتَأ : مرد کوتاه فربه .

ز

المُرَزَّأ : آنکه خیرش به مردم رسد .

س

الحَفَیْسَأ : مرد کوتاه فربه .

ش

الطَّفَنْشَأ : مرد بد دل .

ط

الحَبَنْطَأ : مرد دلیر .

۱ـ این لغت را با این معنی در لسان نیافتم .

۲ـ « فی » یعنی حرف فاء .

ل

المَکلأ :آنجاکه‌کشتی بندند به‌کناردریا.

ن

المِبنَأ : بزم آورد[1].

الیرَنأ : حنی .

و

المَبوَأ : آنجا که فرود آیند .

و منه

المُحابَأة : خاص پادشاه شدن .

المُخبَأة : زن پردگی .

المُرابَأة : ترسیدن .

ج

المُفاجَأة : کسی را ناگاه‌گرفتن .

ر

المُبارَأة : از یکدیگر جدا شدن .

المُدارَأة : یکدیگر را دفع‌کردن .

ط

المُواطَأة : سزاوار آمدن .

ف

المُرافَأة : نزدیك شدن .

المُکافأة : کسی را برکردار اومکافات کردن .

ك

المُداکَأة : مزاحمت‌کردن .

ل

المُمالأة : یاری‌کردن .

و

المُناوأة : باکسی دشمنی داشتن .

المُهاوأة : موافقت کردن .

السداسی

المُتَوَضَّأ : آبخانه .

هـ

اَرضٌ مُودَأَةٌ : زمین هلاك کننده .

رَجُلٌ هُزَأَةٌ : مردی‌که‌برمردمان فسوس کند .

اِمرَأَةٌ وَخَأَةٌ : زنی که درو سستی بود .

نوع دوم

الجَبُؤ : ناوه که درو آب جمع کنند .

البُرُؤ : خانه‌های شکارکن .

الجُزؤ : بهری از چیزی .

الهُزُؤ : فسوس داشتن .

البُسُؤ : شترانی‌که دوشنده رامنع‌کنند.

۱ـ یك نوع خوردنی است از گوشت پخته و خاگینه و تره‌که در نان تنك پیچند ومانند نواله سازند . و با کارد بریده خورند (ناظم الاطبا) .

الکَفُؤ : همتا .

ومنه بزیادة الهاء

اللَّبُؤَة : ماده شیر .

دُرُؤَة : جایگاهی بود .

الرباعی

البُؤْبُؤ : مهتر ظریف .

البُؤْبُؤ : بینایی چشم .

البُؤْبُؤ : اصل .

ج

الجُؤْجُؤ : سینهٔ کشتی .

الجُؤْجُؤ : سینهٔ مرغ .

الجُؤْجُؤ : مرغی بود .

ط

الطُّؤْطُؤ : نام جایگاهی بود .

ل

اللُّؤْلُؤ : مروارید .

و منه

التُّنْدُؤَة : بن پستان .

ل

اللُّؤْلُؤَة : یك مروارید .

ن

المَقْنُؤَة : جایگاهی که آفتاب بدو نرسد .

ی

المَفْیُؤَة : سایه‌گاه .

الخماسی

التَّخَبُّؤ : خیمه زدن .

التَّنَبُّؤ : دعوی پیغامبری کردن .

ت

التَّهَتُّؤ : کهن شدن جامه .

ث

التَّثَأْثُؤ : بخشیدن[۱] .

ج

التَّجَأْجُؤ : باز ایستادن .

التَّوَجُّؤ : دست به‌کسی بردن .

خ

التَّوَخُّؤ : آهنگ کردن .

ر

التَّبَرُّؤ : بیزار شدن .

التَّجَرُّؤ : دلیری کردن .

التَّدارُؤ : بایکدیگر خلاف کردن .

۱ــ بدین معنی در لسان‌العرب و المنجد و معجم‌الوسیط نیامده است . ظاهراً مؤلف در ترجمه دچار اشتباه شده است . در لسان آمده : « لقیت فلاناً فتثأثأت منه : ای هبته » یعنی بــه فلانی بــرخوردم و از او ترسیدم . بنابرایــن «ترسیدن» درست است نه بخشیدن .

التَّدَرُّؤ : دفع کردن .

التَّقَرُّؤ : قرائی‌کردن .

التَّمَرُّؤ : مروت جستن .

التَّمَرُّؤ : کسی را نقص کردن .

ز

التَّزَعزُؤ : خویشتن خوار نمودن .

التَّهَزُّؤ : فسوس داشتن .

ش

التَّجَشُّؤ : آروغ برآوردن .

التَّكَشُّؤ : گوشت خشك خوردن .

ض

التَّوَضُّؤ : دست روی شستن .

ط

التَّخاطُؤ : خطا کردن .

التَّخاطُؤ : ازخود خطا نمودن .

التَّخَطُّؤ : مثله .

التَّوَطُّؤ : به‌پای بسپردن .

التَّوطُّؤ : نرم شدن .

ف

التَّجَفُّؤ : خورده شدن غله‌ها از دیار .

التَّدَفُّؤ[1] : ایستیدن .

التَّكافُؤ : با یکدیگر برابر آمدن .

التَّكَفُّؤ : بازپس شدن .

التَّوَفُّؤ : مردن .

ق

التَّفَقُّؤ : شکافته شدن .

التَّوَقُّؤ : پرهیزکردن .

ك

التَّدَكُّؤ : انبوهی‌کردن گروه .

التَّكَأْكُؤ : توقف کردن .

التَّكَأْكُؤ : پرخشم شدن .

التَّلَكُّؤ : پیچیدن درکار .

التَّوَكُّؤ : تکیه کردن .

ل

التَّعَلُّؤ : تأخیر خواستن .

التَّلَأْلُؤ : درخشیدن .

التَّمالُؤ : هم پشت شدن .

التَّمَلُّؤ : سیر برآمدن .

م

التَّقَمُّؤ : چیزی را جستن .

التَّقَمُّؤ : جمع‌کردن‌چیزی‌پس‌چیزی .

التَّكَمُّؤ : سماروغ برکندن .

۱ــ از اساس محو شده . متن مطابق ت است ، در نسخه‌ای دیگر « تَوَفُّؤ » آمده و هیچ یك را به این معنی با کمی فحص نیافتم .

ن

التَّسانُؤ : باهم بلندی نمودن .

التَّنادُؤ : عاجز شدن .

التَّهَنُّؤ : گوارا شدن .

و

التَّبَوُّء : جایگاه گرفتن .

التَّبَوُّء : جای‌کردن .

ی

التَّفَیُّؤ : باز گشتن سایه .

التَّقَیُّؤ : قی کردن .

التَّهَیُّؤ : ساخته شدن .

نوع سیم

الحِئَة : گو آب در شهر .

الجِئَة : یك بار آمدن .

ر

الرِّئَة : شش[1] .

س

السِّئَة : خم گوشهٔ کمان .

ش

الشِّئَة : گونه .

ص

الصِّئَة : چرك .

ف

الفِئَة : گروه مردم .

م

المِئَة : صد .

الثلاثی

الطِّمِیءُ : جایکی بود[2] .

القَمِیءُ : کودك خرد وحقیر .

ومنه[3]

الحَمِئَة[4] : گل‌گندیده در بن آب .

الرباعی

الصّابِیءُ : جنسی از ترسایان .

الضّابِیءُ : خاکستر .

الكابِیءُ : پر .

د[3]

الدَّهْدَإ : مردم .

الصّادِیءُ : خرما بن دراز .

المُبْدِیءُ : پدید آورنده .

ر

البارِیءُ : آفریننده .

۱ـ (به کسر شین) حرکت شین از اساس است . ۲ـ ت : جایکاهی بود .

۳ـ اساس : ندارد. ٤ـ در اساس این کلمه مابین طمیء و قمیء آمده .

القارِیُ : قرآن خوان .

المُدْرِیُ : شتری‌که پستانش سست‌بود.

المُقْرِیُ : خواننده .

المُقْرِیُ : زن حیض اوفتاده .

ز

البازِیُ : باز .

س

الخاسِیُ : دور شده .

ش

الخِرْشِیُ : خلم گلو و سینه .

النّاشِیُ : ازکودکی بیرون آمده .

ض

الضِّنْضِیُ[1] : اصل .

ط

الخاطِیُ : گناهکار .

الشّاطِیُ : کنارهٔ رودبار .

ف

الکِرْفِیُ : پارهٔ ابر بلند .

ق

الغِرْقِیُ : پوست درون خایه[2].

ل

التِّحْلِیُ : پوستی‌که بروی موی باشد.

الکالِیُ : نسیه دهنده .

ن

التّانِیُ[3] : شیر .

القانِیُ : سخت سرخ .

ی

السَّیِّیُ : بد .

و منه بزیادة الهاء

التَّخْبِئَة : پنهان داشتن .

التَّخْبِئَة : در پرده داشتن زن .

التَّعْبِئَة : لشکر به‌ترتیب بداشتن .

التَّعْبِئَة : عطر آمیختن .

التَّنْبِئَة : بیاگاهانیدن .

ج

التَّلْجِئَة : به ستم برکاری داشتن .

ر

التَّبْرِئَة : بیزار کردن .

التَّجْرِئَة : دلیر کردن .

التَّطْرِئَة : تازه کردن .

التَّهْرِئَة : گوشت نیك پختن[4].

۱ـ الاصل والمعدن (المنجد) . ۲ ـ اساس : «خانه» و این غلط است . ۳ـ با کمی فحص در لسان و المنجد و فرهنگ نفیسی به ایـن معنی نیافتم . ٤ـ در اساس بعداز این لغت آورده : **التَّبْرِئَة** : بیزار کردن ، که چون تکراری بود درمتن‌آورده نشد.

ز

التَّجْزِئَة : پاره پاره کردن .

التَّرْزِئَة : بسی زیان رسانیدن .

التَّدْزِئَة : نیك چرانیدن شتر .

الجازِئَة : چرنده‌ای که آب نخورد .

ش

التَّجْشِئَة : آروغ آوردن .

التَّنْشِئَة : بپروردن .

التَّنْشِئَة : ببالانیدن[1] .

النّاشِئَة : اول ساعت‌های شب .

ض

التَّوْضِئَة : پاك‌کردن .

التَّوْضِئَة : کسی را دست روی شستن دادن[2] .

ط

التَّبْطِئَة : درنگی کردن .

التَّخْطِئَة : به خطا منسوب کردن .

التَّوْطِئَة : نرم کردن .

الشَّرْطِئَة : مردگران .

ف

التَّرْفِئَة : با کسی به مدارا گفتن در وقت نکاح .

الکِرْفِئَة : یك پاره ابر بلند .

ق

التَّفْقِئَة : شکافتن .

ل

التَّخْلِئَة : از آب باز راندن .

التَّحْلِئَة : موی روی ادیم‌کندن .

ن

التَّزْنِئَة[3] : کار برکسی تنگ کردن .

التَّقْنِئَة : سخت سرخ کردن .

التَّهْنِئَة : تهنیت کردن .

التَّهْنِئَة : بگوارانیدن .

الضّادِئَة : زنی‌که فرزند بسیار زاید .

و

التَّبْوِئَة : کسی را جایی‌فرودآوردن.

التَّرْوِئَة : درکاری اندیشه‌کردن[4].

التَّسْوِئَة : با کسی بدی‌ها گفتن .

ی

التَّشْیِئَة : برکاری داشتن .

التَّصْیِئَة : آرمیدن .

التَّقْیِئَة : به قی آوردن .

۱ـ متعدی بالیدن به معنی رشد ونمو کردن . ۲ـ « شستن دادن » از اساس محو شده . ۳ـ از اساس محو شده . ۴ـ این معنی از اساس محو شده .

التَّهْیِئَة : بساختن .

السَّیِّئَة : بدی .

السَّیِّئَة : تنگ سال .

الخماسی

الجَآجِیُ : سینه‌های کشتی .

الجَآجِیُ : سینه‌های مرغ .

المَلاجِیُ : پناه ها .

د

الثَّنادِیُ : بن‌های پستان .

الدَّآدِیُ : ازشب بیست‌وچهارم تابیست و هفتم ماه.

المَبادِیُ : آغازهای چیزها.

ز

البَوازِیُ : بازان .

الجَوازِیُ : چرندگانی که آب نخورند به سبب گیاه تر خوردن .

س

المَناسِیُ : چوب دستی ها .

ش

الخَراشِیُ : خلم‌های گلو و سینه .

المَحاشِیُ : گلیم‌های ستبر

ض

الضُّواضِیُ[1] : پهن و سخت .

ف

الکَرافِیُ : پاره‌های ابر بلند .

ق

الغَراقِیُ : پوست‌های درون خایه[2].

ل

اللآلِیُ : مرواریدها .

و منه

الزُّوازِئَة : دیگ بزرگ .

ن

الطُّفانِئَة : نشان بدی در مرد و زن .

السداسی

المُتَنَبِّیُ : پیغامبر به دروغ .

المُحْرَنْبِیُ : سخت خشمگین .

ط

المُحْبَنْطِیُ : به خشم در شده .

ه

رَجُلٌ کَشِیُّ : مرد سیر از طعام .

قَبْرٌ لاطِیُّ : گور با زمین هموار .

مَکانٌ کالِیُّ : جایگاه گیاه زار .

۱ـ در فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه ضُواضی آمده است .

۲ـ هر دو نسخه « خانـه » .

أَرْضٌ مُكْلِئَةٌ : زمین گیاه زار.

عَيْنٌ حامِئَةٌ : چشمهٔ آب گرم.

عَيْنٌ حَمِئَةٌ : چشمهٔ آب تیره.

نوع پنجم[1]

السُّوء : بدی.

السُّوء : پیسی.

السُّوء : غمگینی.

الضُّوء : روشنایی.

الرباعی

الجُبُوء : سماروغ ها.

الجُبُوء : بیرون آمدن کفتار از سولاخ و جزو.

الخُبُوء : آتش فرو مردن.

الصُّبُوء : در کیش صابیان شدن.

الصُّبُوء : بر آمدن دندان.

الضُّبُوء : برزمین دوسیدن.

الضُّبُوء : پنهان شدن.

النُّبُوء : به بالا بر شدن.

ت

البُتُوء : ایستادن به جایگاه.

النُّتُوء : بالا گرفتن آماس و جزو.

النُّتُوء : بالغ شدن دختر.

ث

الوُثُوء : کوفتگی.

د

البُدُوء : مهتران بزرگ.

البُدُوء : بندهای انگشتان.

البُدُوء : چاه‌های نوکنده.

الهُدُوء : باران گرفتن.

ذ

الخُذُوء : فروتنی کردن.

ر

الخُرُوء : سرگینهای مردم.

الدُّرُوء : کوه‌های پیش آمده.

الدُّرُوء : برفتن ستاره.

السُّرُوء : خایه‌های ملخ.

الطُّرُوء : از جایی به جایی آمدن.

القُرُوء : وقت‌های پاکی زن ازحیض.

القُرُوء : حیض‌های زن.

ز

الجُزُوء : از چیزی به چیزی بسنده کردن.

س

البَسوء : شتری که دوشنده رامنع نکند.

۱ـ اساس : چهارم.

البُسُوء : آتش گرفتن باچیزی .

الجُسُوء : سخت درشت گشتن .

الخُسُوء : دور شدن .

الغُسُوء : در شدن پشت و بـدر آمدن سینه .

النَّسُوء : تأخیر کردن[1] .

النَّسُوء : راندن به چوب دستی .

ش

الجَشُوء : دسته‌های ستبر کمان .

الجُشُوء : از جای برآمدن .

الفُشُوء : گرفتن بیماری گروهی را .

النُّشُوء : پدید آمدن .

النَّشُوء : بر رستن .

ض

الفَضُوء : درآمدن عیب در نسب به دروغ .

الوَضُوء : آب‌که‌بدودست روی شویند.

الوُضُوء : دست روی شستن .

ط

البُطُوء : درنگی شدن .

الـلُّطُوء : برزمین دوسیدن[2] .

ف

الطُّفُوء : فرو مردن چراغ و آتش .

ق

الرَّقُوء : دارویی‌که خون را ساکن‌کنند.

الرُّقُوء : باز ایستادن اشك وخون .

الفُقُوء : بن‌های زهدان .

الفُقُوء : گوهای آب در سنگ .

ك

البُكُوء : اندك شیر شدن .

الزُّكُوء : نقد کردن .

ل

الحَلُوء : سودهٔ سنگی‌که‌درچشم‌کشند.

الخَلُوء : شتر حرون .

الخُلُوء : حرونی کردن شتر .

الكُلُوء : نگاه داشتن .

م

الرُّمُوء : مقیم شدن شتر درگیاه .

القُمُوء : فربه شدن شتر .

ن

التُّنُوء : گرانی .

التُّنُوء : به جایی مقیم شدن .

الجُنُوء : بر روی اوفتادن .

۱ـ این معنی از اساس محو شده .

۲ـ چسبیدن .

الزُّدُوء : بتافته شدن بول .

الرُّدُوء : به بالا بر شدن .

الشُّنُوء : دشمن داشتن .

الضُّنُوء : بسیار فرزند شدن .

الضُّنُوء : بسیار مال شدن .

القُنُوء : سخت سرخ شدن .

القُنُوء : رنگ کردن به حنی .

ﻫ

البُهُوء : انس گرفتن باچیزی .

ی

الفُیُوء : سایه‌ها پس زوال .

القُیُوء : دارویی که قی آرد .

و منه بزیادة الهاء

المُرُوءَة : کمال مردانگی .

المُرُوءَة : هنرمند شدن .

ن

الشُّنُوءَة : خویشتن در کشیدن از شایسته‌ها .

الشُّنُوءَة : کراهیت داشتن .

ﻫ[1]

النُّهُوءَة : خام شدن گوشت .

نوع پنجم

النَّیُّ : گوشت خام .

و منه

الطِّیئَة : نرم شدن فراش و مرکب .

الرباعی

الجَیُّ : آمدن .

د

البَدِیُّ : چاه نوکنده .

البَدِیُّ : کاری شگفت .

الرَّدِیُّ : دون .

الصَّدِیُّ : تیغ زنگار گرفته .

ذ

البَذِیُّ : بدزبان .

ر

البَرِیُّ : بی‌گناه .

البَرِیُّ : بیزار .

الجَرِیُّ : دلیر .

المَرِیُّ : گذرگاه طعام در گلو .

المَرِیُّ : گوارنده .

س

المُسِیُّ : بد کردار .

النَّشِیُّ : شیر آب آمیخته .

۱ـ از قلم ناسخ اساس افتاده .

ض

الوَضِیُّ : روشن .

الوَضِیُّ : نیکو روی و پاکیزه .

ط

البَطِیُّ : درنگی شونده .

الحَطِیُّ : مرد ناکس و دون .

الرَّطِیُّ : مرد کم خرد .

ف

الدَّفِیُّ : گرم .

الکَفِیُّ : همتا .

ک

البَکِیُّ : شتر کم شیر و جزو .

ن

الدَّنِیُّ : مرد دون .

الهَنِیُّ : کاری‌که بی‌رنج برآید .

الهَنِیُّ : گوارنده .

ه

الهَبِیُّ : زیبا و بشکوه .

و منه

الرَّبیئَة : دیدبان .

السَّیِیئَة : سیکی .

ث

الرَّثیئَة : گور ماست .

ج

الوَجیئَة : ملخ کوفته که با روغن بخورند .

الوَجیئَة : خرمای کوفته که با شیر بخورند .

د

الدَّریئَة : شتری که پس وی پنهان شوند به وقت شکار .

الدَّریئَة : حلقهٔ نیزه بازی .

ز

الرَّزیئَة : مصیبت .

س

النَّسیئَة : نسیه .

النَّسیئَة : واپس افکندن .

ش

المَشیئَة : خواستن .

النَّشیئَة : آنچه‌نخست ازحوض بکنند .

ط

الخَطیئَة : گناه .

الوَطیئَة : غراره[1] .

۱ـ جوالی که مانند دام‌ازریسمان بافته‌باشند و کاه‌وپونجه وماننددآن‌دروی کنند(ناظم‌الاطبا)

الوَطیئَة : عصیدهٔ خرما .

ق

اللَّقیئَة[1] : گوشت میان پشت شتر .

ك

البَكیئَة : شتر اندك شیر و جزو .

ن

المَنیئَة : آنچه بدوادیم‌را دباغت‌کنند.

المَنیئَة: بعضی‌گویندکه‌پوست‌دباغت‌کرده.

الخماسی

التَّعْبیئُ : عطر آمیختن .

التَّعْبیئُ[2] : لشکر به‌ترتیب بداشتن .

التَّلْبیئُ : کهنه کردن .

التَّلْبیئُ : بپوسانیدن.

التَّنْبیئُ : بیاگاهانیدن .

ر

الدِّرّیُّ : ستارهٔ بزرگ و روشن .

ز

التَّوْزیُّ : پرکردن .

التَّوْزیُّ : باردان سخت کردن .

ف

التَّرْفیُّ : به مدارا گفتن در وقت‌نکاح .

ی

التَّشْیی‌ءُ : زشت گردانیدن روی .

التَّصْبیئُ : ترکردن .

ه

اَرْضٌ وَبیئَةٌ : زمینی‌که درو بیماری‌های وبائی بود .

نوع ششم

الجَبْء : سماروغ .

الجَبْء : بدرآمدن کفتار از سولاخ .

الجَبْء : بد دلی کردن .

الخَبْء : چیزی پنهان کرده .

خَبْءُالسّموات : باران .

خَبْءُالاَرْض : نبات زمین .

الخَبْء : پنهان کردن .

الرَّبْء : بر بالا شدن .

الرَّبْء : دیدبانی کردن .

السَّبْء : سیکی خریدن .

السَّبْء : سوزانیدن .

الضَّبْء : برزمین دوسیدن .

الغَبْء[3] : روشنائی آفتاب .

العَبْء : باك داشتن .

۱ـ ازاساس محوشده . ۲ـ دراساس باغین معجمه‌آمده‌که غلط‌است . ۳ـ محل این کلمه قبل از « لبء » است و اصولاً این کلمه را با این معنی در لسان وفرهنگ نفیسی و المنجد نیافتم .

العَبْء : عطر آمیختن .

العَبء : کارکردن .

اللَبْء : کسی را دلماب دادن .

النَبْء : بالا شدن .

النَبْء : از جا به جایی شدن .

الوَبْء : منزل .

ت

العَتْء : جامه را ریشه کردن .

الخَتْء : بازگردانیدن .

الصَّتْء : آهنگ کردن .

الفَتْء : دست بداشتن .

الفَتْء : فراموش کردن .

الفَتْء : فرو ایستادن از کار .

الفَتْء : از جایی زاستر[1] شدن .

المَتْء : کشیدن .

الوَتْء : کوفتگی .

ث

الرَثْء : شیر تازه بر ترش ریختن .

الفَثْء : فرو نشاندن جوش دیگ .

الفَثْء : فرو نشاندن خشم .

القَثْء : بازگردانیدن .

الكَثْء : برآمدن پشم شتر .

الكَثْء : جوشیدن دیگ .

الوَثْء : بند دست از جای برآمدن .

ج

الحَجْء : مولع شدن .

الخَجْء : جماع کردن .

الفَجْء : ناگاه رسیدن .

اللَجْء : پناه گرفتن به‌کسی .

النَّجْء : تیز نگرستن به‌کسی .

النَّجْء : به چشم کردن .

الوَجْء : به کارد زدن .

الوَجْء : سیلی زدن .

د

البَدْء : مهتر بزرگ .

البَدْء : بند انگشت .

البَدْء : چاه نوکنده .

البَدْء : آغاز کردن .

الرَّدْء : یاری دادن .

الكَدْء : نارستن نبات از سرما و جزو .

النَّدْء : شکار کردن .

النَّدْء : گوشت بر آتش افکندن .

الهَدْء : پاره‌ای از شب .

الهَدْء : بریدن

۱ - یعنی از آن سوی تر .

ذ

البَذْء : عیب کردن .

الخَذْء : فروتنی کردن.

ر

البَرْء : آفریدن .

الخَرْء : سرگین مردم .

الخَرْء : سرگین افکندن .

الدَّرْء : دفع‌کردن .

الدَّرْء : پاره‌ای از کوه پیش آمده .

الذَّرْء : باز داشتن .

الذَّرْء : بر آماسیدن پشت شتر .

الذَّرْء : آفریدن .

الرَّزْء [۱] : نیکی یافتن .

السَّرْء : خایهٔ ملخ .

السَّرْء : خایه کردن ملخ .

القَرْء : وقت پاکی زن از حیض .

القَرْء : جایی‌که دروسیکی‌کنند .

القَرْء : جمع‌کردن .

المَرْء : مرد .

الهَرْء : سرما بزدن کسی را .

ز

الجَزْء : پاره کردن .

الجَزْء : باز بخشیدن .

الحَزْء : گرد کـردن شتر بسوی [۲] آب دادن .

الرَّزْء : نیکی یافتن .

الرَّزْء : مصیبت و زیان رسانیدن .

النَّزْء : برآغالیدن .

س

البَسْء : انس گرفتن با چیزی .

الجَسْء : خشك شدن .

الخَسْء : دور کردن .

الطَّسْء : شیر بسیار خوردن .

الطَّسْء : منش [۳] از چربی خوردن .

الفَسْء : به چوب بزدن .

الفَسْء : جامه دریدن .

المَسْء : فرسوده شدن .

النَّسْء : سیکی .

النَّسْء : آغاز فربهی چارپای .

النَّسْء : بر آمدن پشم شتر .

النَّسْء : آب در شیر کردن .

۱ـ درست «رزء» است که چند سطر پایین‌تر آمده است . ۲ـ برای .

۳ـ تخمه .

النَّسْء : تأخیر کردن .

شو

الجَشْء : کمان دستهٔ ستبر .

الجُشُء : از جای بر آمدن دل .

الحَشْء : جماع کردن .

الحَشْء : زخم بر شکم زدن .

الکَشْء : نیك بریان کردن گوشت .

الکَشْء : بریدن .

النَّشْء : ابری که پیدا شود .

النَّشْء : بیرون آمدن از کودکی .

النَّشْء : پدید آمدن ابر .

النَّشْء : بر رستن .

صو

النَّصْء : بر سر زدن .

النَّصْء : راندن .

ضو

الحَضْء : آتش بشورانیدن .

الحَضْء : پر شدن معدهٔ کودك از شیر .

القَضْء : پوسیده شدن مشك آب .

ط

الحَطْء : بیفکندن .

الحَطْء : بر سر و پشت زدن .

الرَّطْء : جماع کردن .

الشَّطْء : بلگ کشت .

الشَّطْء : گران بار شدن .

الفَطْء : به پای زدن بر پشت .

الفَطْء : به چوب زدن .

اللَّطْء : بر زمین وادوسیدن .

الوَطْء : سپردن .

الوَطْء : نرم شدن .

الوَطْء : به زیر پای بکوفتن .

ف

الجَفْء : غلق در بستن .

الخَفْء : کف افکندن دیگ .

الخَفْء بر زمین زدن .

الدَّفْء : گرم شدن .

الرَّفْء : رفو کردن .

الرَّفْء : کشتی به کنار آوردن .

القَفْء : افتادن خاك بر نبات از آمدن باران .

الکَفْء : نگون کردن آبدانها .

الکَفْء : بازگردانیدن کسی را .

اللَّفْء :گوشت از استخوان جدا کردن .

ق

الرَّقْء: بازایستادن اشك و خون .

الشَّقْء : دندان بر آمدن .

الفَقْء : گو آب در سنگ .
الفَقْء : بن زهدان .
الفَقْء : جایگاهی بود .
الفَقْء : چشم برکندن .

ك

البَكْء : اندك شیر شدن .
الزَّكْء : به زیر پای افکندن شتر بچه را .
اللَّكْء : به تازیانه زدن .
المَكْء : جای روباه و خرگوش .
النَّكْء : خراشیدن ریشی و خستگی .

ل

الجَلْء : افکندن .
الحَلْء : موی روی پوست برکندن .
الحَلْء : زن کردن .
الحَلْء : به تازیانه و تیغ زدن .
السَّلْء : گداختن مسکه .
المَلْء : زکام .
المَلْء : پر کردن .

م

الثَّمْء : سرشکستن .
الثَّمْء : نان شکستن درخوردن .
الحَمْء : پدر زن .
الحَمْء : پدر شوهر زن .
الحَمْء : گل گندیده در بن آب .
الحَمْء : گل‌گندیده از چاه بدرکردن .
الذَّمْء : کشتن .
الرَّمْء : مقیم شدن شتر در گیاه .
الظَّمْء : تشنه شدن .
القَمْء : فربه شدن شتر .
الكَمْء : یك سماروغ .
الكَمْء : آبله شدن پای از برهنگی .

ن

الجَنْء : دو تا شدن .
الحَنْء [1] : به دو درآمدن نشسته .
الزَّنْء : به بالا برشدن .
الشَّنْء : دشمنی .
الشَّنْء : دشمن داشتن .
الضَّنْء : اصل .
الضَّنْء : مرکز همه چیز .
الضَّنْء : فرزند .
الضَّنْء : بسیار فرزند شدن زن .
المَنْء : پوست پیراستن [2] .
الهَنْء : عطا دادن [2] .
الهَنْء : بگواریدن طعام و شراب .

۱ـ ظاهراً با جیم درست است .
۲ـ این معنی از اساس محو شده است.

الهَنْء : به قطران بیندودن .

ه

البَهْء[1] : انس گرفتن باچیزی .

و

البَوْء : بازگشتن .

البَوْء : اقرار دادن .

البَوْء : همتا بودن در قصاص .

البَوْء : جای گرفتن .

السُّوْء : بد .

السَّوْء : غمگین کردن .

الضَّوْء : روشنایی .

الضَّوْء : روشن شدن .

النَّوْء : نبات .

النَّوْء : برآمدن .

النَّوْء : بدگرانی برخاستن .

النَّوْء : گران کردن .

النَّوْء : بیوفتادن .

الهَوْء : همت .

الهَوْء : قصد بزرگی کردن .

ی

الجَيء : آب دادن اشتر .

السَّيْء : کف شیر چون بدوشند .

الشَّيْء : چیز .

الفَيْء : سایهٔ پس زوال .

الفَيْء : غنیمت .

الفَيْء : بازگشتن .

القَيْء : قی کردن .

الکَيْء : بد دل .

الکَيْء : شکوه داشتن.

النَّيْء : ناپختن گوشت .

الهَيْء : علف دادن .

الهَيْء : بساختن .

و منه بزیادة الهاء

الجَبْأة تختهٔ کفشگر .

الجَبْأة[2] : چوب سندان .

المَبْأة : آنجا که فرود آیند .

المَبْأة : خفتن گاه شتر به نزدیك آب .

النَّبْأة : آواز پوشیده .

ث

الکَثْأة[3] : کف دیگ .

الکَثْأة[3] : : ستبر شدن پنیر و مانندش.

١ـ این کلمه مرکب است از : ب ه ء . ٢ـ در اساس : **الجَبْؤة** .

٣ـ در اساس : **الکَثْؤة**

ج

الفَجْأَة : ناگاه رسیدن

النَّجْأَة : چشم .

الوَجْأَة : یك بار به کارد زدن .

د

النَّدْأَة[1] : کمانه‌که در آسمان پدید آید.

النَّدْأَة : بعضی گویند که هالهٔ ماه .

الهَدْأَة : پاره‌ای از شب .

الهَدْأَة : گونه‌ای از دویدن .

ر

الجُرْأَة : دلیری .

المَرْأَة : زن .

س

الطَّسْأَة : ناگوار طعام .

ش

المَشْأَة : خواستن .

النَّشْأَة : بر رستن .

النَّشْأَة : پدید آمدن .

ط

الوَطْأَة : بکوفتن .

الوَطْأَة : بستر .

ف

الكَفْأَة : بچگان اشترانی‌که به دوسال یك بار گشنشان دهند .

ق

اللَّقْأَة : یك بار دیدن .

م

الحَمْأَة : گل گندیده در بن آب .

الحَمْأَة : مادر زن .

الكَمْأَة : سماروغ .

و

السَّوْأَة : عورت مرد و زن .

ی

الجَيْئَة[2] : آمدن .

الفَيْئَة : ساعت .

الفَيْئَة : بازگشتن .

الهَيْئَة : پیکر .

الهَيْئَة : آسانی .

الهَيْئَة : نهاد .

۱- در اساس با « ت » آمده که غلط است. ۲- در اساس با حاء مهمله آمده است که غلط است. املاء این کلمه و پنج کلمهٔ بعداز آن در اساس بدین صورت است : **الحَيّئَة، الفَيّئَة، الهَيّئَة** .

نوع هفتم

البُرْء : به شدن از بیماری .
القَرْء : حیض .
القُرْء : پاکی زن از حیض .
المُرْء : گذرگاه‌های طعام درگلوها .

ز

الجُزْء : بهری از چیزی .
الجَزْء : بی‌نیازی چرنده از آب بـه سبب گیاه تر خوردن .
الرُزْء : مصیبت .
الهُزْء : فسوس داشتن .

ط

البُطْء : درنگی شدن .

ف

الکُفْء : همتا .

ل

المُلْء : لحیف‌های سپیدکه‌خمل‌دارند .

ن

الشُنْء : دشمنی .

و منه

البُدْأة : بهری از اشتر قربان .
الصُدْأة : زنگ آهن .
النُدْأة : کمانه‌که درآسمان پدیدآید.
النُدْأة : هالهٔ ماه .
النُدْأة : بعضی‌گویندکه سرخی شفق .
النُدْأة : بالای ناف اسب .
النُدْأة[1] : گونه‌ای از پیه .

ر

البُرْأة : خانهٔ شکارگیر .
الجُرْأة : دلیری .
الذُرْأة : سپیدی موی از پیری و جز آن .

ز

الجُزْأة : دسته کارد و درفش .
الجُزْأة : استخوان بن دنب .

ض

القُضْأة : عیب .
القُضْأة : تباهی .

ط

الرُطْأة : بی‌خردی .

ف

الکُفْأة : بار یك سال خرما بن.
الکُفْأة : بچگان اشتران‌که به دوسال یك بار گشنشان دهند .

۱ـ طریقة فی‌اللحم مخالفة للونه (لسان‌العرب) .

النَّفْأَة : گیاه تنک برآمده .

ك

النَّكْأَة : نباتی بود .

ل

الكُلْأَة : نسیه .

المُلْأَة : زکام .

ن

الهُنْأَة : بقیت قطران .

الرباعی

الحَطِيْأَة : مرد کوتاه .

الحَطِيْأَة : بعضی گویند که مرد زشت روی .

ه

رَجُلٌ هُزْأَةٌ : مردی که مردمان برو فسوس کنند .

نوع هشتم

العِبْء : بار گران .

العِبْء : گرانی ازتاوان وجزآن .

د

الرِّدْء : یار .

ط

الخِطْء : گناه .

الخِطْء : گناه کردن .

ف

الدِّفْء : گرما .

الدِّفْء : آنچه تن را گرم کند .

الدِّفْء : منافعی‌که از شتر بود .

ل

المِلْء : چیزی که پر بود .

مِلْءُ الاَرْضِ : پر روی زمین که‌آفتاب برو تابد .

م

الظِّمْء : میان دوبار به‌آب آمدن شتر.

ظِمْءُ الحَيَاة : ازوقت‌زادن تابه‌مرگ .

ن

الشِّنْء : دشمنی .

الشِّنْء : دشمن داشتن .

الضِّنْء : اصل .

الضِّنْء : مرکز همه چیز .

الضِّنْء : فرزند .

الضِّنْء : بسیار فرزند شدن زن .

الطِّنْء : گمان .

الطِّنْء : منزل .

الطِّنْء : آرامگاه .

الهِنْء : بخشش .

الهِنْء : پاره‌ای از شب .

ومنه بزيادة الهاء

السَّرْأَة : خايهٔ ملخ .

المِرْأَة : زن .

ن

الشَّنْأَة : دشمن داشتن .

سپری شد کتاب همزه بحمدالله تعالی
و منه و کرمه .

کتاب بی

از قانون ادب و او نه نوع است

نوع اول

الاَبْ : پدر و عم .
هَبْ : انگار .

الثلاثی

الاَبّ : چراگاه .
الاَبّ : گیاه تر .
الاَبّ : آرزومندی به وطن .
الاَبّ : ساز رفتن ساختن .
التَّبّ : هلاك .
الثَّبّ : تمام شدن .
الجَبّ : موج بلند .
الجَبّ : خادم کردن[1] .
الجَبّ : غلبت کردن .
الجَبّ : بریدن .
الحَبّ : دانه .
الخَبّ : مرد گربز .
الخَبّ : ریگ دراز چون رسن .
الدَّبّ : گاو کوهی .
الدَّبّ : راندن .
الرَّبّ : پروردگار .
الرَّبّ : آفریدگار .
الرَّبّ : پادشا .
الرَّبّ : خداوند .
الرَّبّ : به‌صلاح آورندهٔ چیزها .

۱ـ یعنی خایه کندن و برآوردن خصیه

الرَّبّ : پروردن .
الرَّبّ : تمام کردن .
الرَّبّ : افزون کردن .
الرَّبّ : برگروهی مهتری کردن .
الرَّبّ : جمع کردن .
السَّبّ : ریش کردن .
السَّبّ : دشنام دادن .
الشَّبّ : زاگ[1] سپید .
الشَّبّ : برانگیختن آتش و جنگ .
الشَّبّ : افروخته کردن .
الصَّبّ : سخت آرزومند .
الصَّبّ : ریختن .
الضَّبّ : سوسمار .
الضَّبّ : مرد گربز[2] .
الضَّبّ : شکوفهٔ خرما .
الضَّبّ : درد سینهٔ شتر .
الضَّبّ : بعضی‌گویندکه‌آماس لب شتر .
الضَّبّ : کینه .
الضَّبّ : رفتن خون از بن دندان .
الضَّبّ : گشادگی در بغل .
الضَّبّ : دوشیدن به‌پنج انگشت .
الضَّبّ : وادوسیدن[3] به زمین .
الطَّبّ : دانا .
الطَّبّ : شتر زیرك در گشنی .
الغَبّ : آب فرو خوردن به نهیب[4] .
القَبّ : قب[5] جامه .
القَبّ : استخوان نشستنگاه .
القَبّ : قب بکره .
القَبّ : سر تیر کشتی .
الکَبّ : درختی بود .
الکَبّ : به روی اوفتادن .
الکَبّ : ریسمان گروهه کردن .
اللَّبّ : خردمند شدن .
الهَبّ : بیدار شدن .
الرَّأْب : شوی مادر .
الصَّأْب : افشردهٔ درختی تلخ .

ب

الجَبَب : بریدن‌کوهان.

۱ـ زاج .   ۲ـ بر وزن هرمز مکار و محیل را گویند (برهان) .
۳ـ چسبیدن .   ٤ـ شتاب و تعجیل (ناظم‌الاطبا)   ٥ـ قَبّ: مایستبطن‌القمیص من‌الرقاع (المعجم الوسیط) ما یدخل فی جیب‌القمیص من‌الرقاع (المنجد) پارهٔ جیب پیراهن (ناظم‌الاطبا) ولی همچنانکه ملاحظه می‌شود این کلمه در اساس به‌کسر اول آمده .

الجُبَب : جبه‌ها .
الحَبَب : تازگی دندان .
الخَبَب : سیکی .
الحَبَب : تخم‌هام اسپرم .
الخَبَب : پوییدن .
الدَّبَب : آغاز موی برآمدن .
الذَّبَب : گداختن لب از تشنگی .
الرُّبَب : آب بسیار .
الرِّبَب : جمع نباتی بود .
الزَّبَب : بسیار موی شدن .
السَّبَب : رسن دلو .
السَّبَب : مایه .
السَّبَب : پیوند .
السَّبَب : راه .
السَّبَب : در آسمان .
السَّبَب : علم هرچیزی .
الشَّبَب : نر گاو دشتی پیر .
الصَّبَب : زمین نشیب .
الضَّبَب : پوشیدن چیزی .
الضَّبَب : دردی بود در پای شتر .
الطِّبَب : راه‌های شعاع آفتاب .
الطِّبَب : پاره‌های دراز از جامه وادیم و جزو .
الغَبَب : معروف .
القَبَب : باریکی میان .
اللَّبَب : ریگ تنك .
اللَّبَب : وربند[1] .
اللَّبَب : جای گردن‌بند .
الهِبَب : پاره‌های جامه .

ت

الرَّتَب : میان‌انگشت سبابه وانگشت میانگین .
الرَّتَب : رنج و سختی .
الرَّتَب : بلندی زمین بقدرپایه‌ای .
الرُّتَب : پایه‌ها .
العَتَب : میان انگشت میانگین‌وچهارم.
القَتَب : پالان شتر .
الكُتَب : درزهای مشك .
اللَّتَب : ملازم .

ث

الكَثَب : نزدیکی .
الكُثَب[2] : پاره‌ها از شیر .

۱- سینه بند اسب (ناظم‌الاطبا) .
۲-جمع کُثْبَة است و این کلمه بمعنی کمی از آب یا شیر است ، بنابراین « پارهٔ » در معنی کلمه یعنی قدری ، کمی .

ج

الحَجَب : سرهای سرین .

الرَّجَب : شرم و پارسایی .

الرَّجَب : هیبت .

الرُّجَب : جویی بود در بهشت .

رَجَب : ماه رجب .

الشَّجَب : اندوهگن .

الشَّجَب : اندوهگن شدن .

الشَّجَب : هلاك شدن .

العَجَب : شگفت .

العَجَب : شگفت داشتن .

اللَّجَب : بانگ .

النَّجَب : پوست درخت .

ح

الرَّحَب : جادهای فراخ .

الرَّحَب : فراخ شدن .

الرُّحَب : جمع الرحبی .

الصَّحَب : یاران .

خ

الصَّخَب : بانگ کردن .

د

الأَدَب : ادیب شدن .

الأَدَب : فرهنگی شدن .

الحَدَب : کوژی .

الحَدَب : کوژ .

الحَدَب : زمین پای بالا .

الحَدَب : موج آب .

الحَدَب : مهربانی کردن .

الخَدَب : کم خردی و شتابزدگی .

الکَدَب : نقطهٔ سپید بر ناخن .

النَّدَب : آنچه در میان نهند بسوی[1] گرو .

النَّدَب : نشان خستگی[2] .

نَدَب : قبیله‌ای بود .

الهَدَب : شاخه‌های نباتی بود .

الهَدَب : هر درختی که بلگهایش خرد بود .

ذ

الجَذَب[3] : دل خرما بن .

الجَذَب : بسیاری .

الشَّذَب : آنچه از درخت بپیرایند .

۱ــ برای . ۲ــ جراحت . ۳ــ در لغت نامه آمده : **جَذَب** : پیه خرما (منتهی‌الارب) پیهی که برسر درخت خرماست و پوست آنرا می‌کنند و می‌خورند (ایضاً)

ر

الاَرَه : حاجت .

الاَرَب : خرد .

الاَرَب . دژم شدن از روزگار .

الاَرَب : حاجت‌ها .

التَّرَب : درویش شدن .

التَّرَب : گردآلود شدن .

الجَرَب : گر .

الحَرَب : بستدن مال .

الحَرَب : سخت خشم گرفتن .

الخَرَب : چرزنر .

الخُرَب : اتکله[1] ها .

الخُرَب : سولاخ‌های نرمهٔ گوش .

الخُرَب : گوهای سرین .

الخُرَب : سولاخ‌های سنگ آسیا .

الخُرَب : دسته‌های مشك .

الذَّرَب : خوکردن .

الذَّرَب : تباهی معده و اسهال شکم .

الذَّرَب : زنگار گرفتن .

الذَّرَب : سخن زشت گفتن .

الذَّرَب : تباه شدن معده .

الذَّرَب : تیز زبان شدن .

الذَّرَب : تیز شدن تیغ و جزو .

السَّرَب : خانهٔ زیرزمین .

السَّرَب : سولاخ .

السَّرَب : سنب .

السَّرَب : جوی خرد .

السَّرَب : چکیدن از مشک .

الشَّرَب : آبی‌که وی را بتوان خوردن وگرچه ناخوش بود .

الشَّرَب : کتان تنك .

الشَّرَب :گوهای‌بن‌خرمابنان‌ازبهرآب.

الصَّرَب : صمغ سرخ .

الضَّرَب : انگبین سپید .

الطَّرَب : سبکی دل از غایت شادی .

الطَّرَب : سبکی دل از غایت اندوه .

العَرَب : تازی زبانان .

العَرَب : تباهی معده .

العَرَب : بسیاری .

العَرَب : جوی آب تیز رو .

العَرَب : بماندن‌نشان ریشی‌پس درستی[2] .

العَرَب : تنه‌های مردم .

۱ـ حلقه‌ای که تکمه و گوی را از آن بگذرانند (ناظم‌الاطبا) ۲ـ این معنی از اساس محو شده است .

العَرَب : تباه شدن معده .
الغَرَب : گونه‌ای از سپید دار .
الغَرَب : سیم .
الغَرَب : سیکی .
الغَرَب : دردی بود گوسفندان را .
الغَرَب : آب که از دلوچکد درحوض وچاه .
الغَرَب : ناصور[1] که وردنبال چشم باشد.
القَرَب : نزدیکی آب درچاه .
القَرَب : رفتن آن شب که بامداد به‌آب خواهند رسیدن .
القُرَب : خویشی‌ها .
القِرَب : مشك‌های آب .
الكَرَب : زبر شاخ خرما .
الكَرَب : رسن که برچوب سر دلو بندند.
الكُرَب : رنج و سختی‌ها .
الهَرَب : گریختن .
الوَرَب : تباه شدن .

ز

الحَزَب : آماسیدن پستان شتر وجزو .
العَزَب : مرد بی زن .
القَزَب : سخت شدن .

اللَّزَب : دوسنده شدن .
النَّزَب : از نام گردانیدن .

س

الحَسَب : گوهر نیك .
الحَسَب : مال .
الحَسَب : دودمان .
الحَسَب : اندازه .
الحَسَب : گوهری شدن .
الحَسَب : خداوند نژاد بزرگ شدن .
النَّسَب : پیوند .
النَّسَب : به‌کسی بازخواندن .

ش

الاَشَب : بهم در شدن بیشه .
الخَشَب : چوب .
القَشَب : لقب نهادن
النَّشَب : خواسته .
النَّشَب : آب و زمین ملك .
النَّشَب : دردوسیدن[2] .

ص

الحَصَب : هیزم .
الحَصَب : شیرکه ازو مسکه بدر نیاید از سردی .

۱ـ ریش کهنه وناسور (ناظم‌الاطبا) .
۲ـ چسبانیدن ووصل‌کردن (ناظم‌الاطبا) .

العَصَب : پی زرد .

العُصَب : گروههای مردم .

القَصَب : نی .

القَصَب : جامهٔ قصب .

القَصَب : سپست خشك .

القَصَب : گذرگاههای آب چشمه .

القَصَب : استخوانهای میان تهی .

القَصَب : نایژه های شش .

القَصَب : میانهای شهر .

اللَّصَب : پوست به گوش[1] وادوسیدن .

اللَّصَب : سخت شدن شمشیر در نیام .

اللَّصَب : سخت شدن انگشتری در انگشت .

النَّصَب : نشانهٔ تیر .

النَّصَب : رنجورشدن .

الوَصَب : درد .

الوَصَب : دردمند شدن .

الوَصَب : مانده گشتن .

ض

الحَضَب : هرچه درآتش افگنند .

العَضَب : شکسته شدن سرو گوسفند .

الغَضَب : خشم گرفتن .

الغَضَب : تنگ داشتن .

الهَضَب : بارانهای بزرگ قطره .

ط

الحَطَب : هیزم .

الخُطَب : خطبه‌ها .

الرُّطَب : خرمای تازه .

الشَّطَب : شاخه‌های سبز خرما بن .

الشُّطَب : راههای باریك بر روی شمشیر .

العَطَب : هلاك شدن .

ع

التَّعَب : رنجور شدن .

الثَّعَب : گونه‌ای از سوسماران .

الشُّعَب : شاخه‌ها .

اللُّعَب : لعبتها .

غ

الثَّغَب : گرداب در کوه .

الرَّغَب : رغبت کردن .

الرَّغَب : رغبت ازچیزی بگردانیدن .

الزَّغَب : کیمخت[2] .

الزَّغَب : اول موی برآمدن .

۱ـ گوشت باید باشد .
۲ـ پوست کفل و ساغری اسب و خر که به‌نوعی خاص دباغت کنند (برهان) .

السَّغَب : گرسنه شدن .

الشَّغَب : بانگ و شناعت کردن .

اللَّغَب : ماندگی .

النُّغَب[1] : جرعه‌ها .

ق

الثُّقَب : سوراخها .

الحَقَب : رسن شتر .

الحِقَب : سالها .

الزَّقَب : راه تنگ .

السَّقَب : نزدیکی .

الشَّقَب : درختی بود .

الصَّقَب : نزدیکی .

العَقَب : پی سپید .

العُقَب : پاره‌های خوردنی در بن دیگها .

العَقَب : نشانه‌های نیکویی و خرمی .

اللَّقَب : از نام گردانیدن .

النَّقَب : سخت‌سوده شدن کف پای شتر .

النُّقَب : گونه‌ها[2] .

النُّقَب : جامه‌هایی بود که زنان پوشند .

النُّقَب : نشان کنها .

ک

الرَّکَب : پشت فرج .

الرَّکَب : بعضی گویند که زهار .

الرُّکَب : زانوها .

العَکَب : ستبری لبها .

النُّکَب : رنجهای روزگار .

النُّکَب : آفتها .

ل

الثَّلَب : چرك .

الجَلَب : بانگ .

الجَلَب : دده و چارپای بردن به سوی فروختن .

الجُلَب : مشیمه‌ها .[3]

الجُلَب : پوستهای ریشی .

الحَلَب : مال سلطان .

الحَلَب : شیر دوشیدن .[4]

الحَلَب : دوشیدن .

الزَّلَب : ملازم گرفتن کودك مادر را .

السَّلَب : پوشش .

السَّلَب[5] : چیزی ربوده .

السَّلَب : پوست درخت .

۱ـ در اساس با فتح اول آمده . ۲ـ رنگها . ۳ـ این معنی از اساس محو شده . ۴ـ ت : دوشیده . ۵ـ این لغت با معنی آن از اساس محو شده .

السَّلْب : ربودن .

الصَّلَب : پاره‌ای زمین درشت .

الصُّلْب : پشت .

الطَّلَب : دوری .

الطَّلَب : گروهی کـه گریختگان را جویند .

الطَّلَب : جستن .

العَلَب : خرمابن دراز .

العُلَب : گاو دوشه‌ها .

الغَلَب : ستبری گردن .

الغَلَب : کار پیش بردن به قهر .

القَلَب : برگشتگی لب .

القِلَب : چاهها .

الكَلَب : سخت شدن سرمای زمستان .

الكَلَب : دیوانه شدن سگ و گرگ .

الكَلَب : سخت حریص شدن .

اليَلَب : سپر از پوست .

اليَلَب : پولاد .

ن

الجَنْب : کشیدن اسب .

الجَنَب : شش به پهلو وادوسیدن ، از غایت تشنگی شتر را .

الحَنَب : کژ پایها .

الذَّنَب : دنبال .

الذَّنَب : گوشهٔ چشم از سوی گوش .

الشَّنَب : خوشابی و سردی دندان .

الطَّنَب : کژی نیزه .

العِنَب : انگور .

الكَنَب : نباتی بود .

الكَنَب : درشت شدن دست .

ه

الاَهَب : پوستهای بی‌دباغت کرده .

الاُهَب : سازهای کار .

الذَّهَب : زر .

الذَّهَب : پیمانهٔ دیار یمن .

الذَّهَب : زردهٔ خایه .

الذَّهَب : خیره شدن چشم ازدیدن زر .

الرَّهَب : ترسیدن .

اللَّهَب : زبانهٔ آتش .

اللَّهَب : گرد .

اللَّهَب : بیرون‌آوردن‌سرزبان‌ازدهن .

و

الجَوَب : گوها [1] .

الجَوَب : زمینهای هامون .

۱– زمین پست و مغاك (برهان) .

الجُوَب : کاروانسراهای خرد .

الجُوَب : گشادگیها .

القُوَب : علتهایی بود چون گرخر که برتن پدید آیند وخارش کنند .

اللُّوَب : سنگلاخها .

النُّوَب : نوبتها .

ی

الغُیَب : غایبان .

ومنه بزیادة الهاء

الثَّبَّه[1] : پاره‌ای از روزگار .

الحَبَّه : یك دانه .

الدَّبَّه : دبهٔ روغن .

الدَّبَّه : ریگی که برزمین چون رسنی بود .

السَّبَّه : پاره‌ای از روزگار .

السَّبَّه : کون .

الشَّبَّه : زن جوان .

الضَّبَّه : میخ آهنین در .

الضَّبَّه : سوسمار ماده .

اللَّبَّه : جای گردن‌بند .

الهَبَّه : لرزیدن تیغ .

الرَّأبَه : زن پدر .

ب

الدَّبَبَه : خرسان .

ت

العَتَبَه : پایهٔ نردبان .

العَتَبَه : زن مرد .

العَتَبَه : آستانهٔ زبرین در .

العَتَبَه :خرك طنبوروچغانه ومانندش.

الكَتَبَه : دبیران .

ج

الحَجَبَه : سرسرین .

الحَجَبَه : حاجبان .

اللَّجَبَه : بانگ .

خ

النُّخَبَه : بهترین .

ذ

العَذَبَه : سرزبان .

العَذَبَه : دوال تازیانه .

العَذَبَه : رشتهٔ ترازو .

العَذَبَه : سرشاخ درخت .

العَذَبَه : خاشاك که برسر آب بود .

۱ ــ این لغت در لسان‌العرب و المنجد و معجم‌الوسیط و لغت‌نامه و المرجع نیامده است . ولی « سبة » با سین بدین معنی آمده است .

ر

ثُرَبَة : رودباری بود در یمن .

الشَّرَبَة : گو بن خرمابن از بهر آب .

الشُّرَبَة : آنکه سیکی بسیار خورد .

العَرَبَة : تن .

العَرَبَة : دولاب .

العَرَبَة : جوی بسیار آب .

الكَرَبَة : بن‌شاخ‌خرمابن که‌خشك باشد .

ز

العَزَبَة : زن بی‌شوی .

اللَّزَبَة : تنگ سال .

س

الحَسَبَة : شمردن .

ش

الخَشَبَة : یك چوب .

العَشَبَة : مرد کوتاه .

العَشَبَة : بعضی‌گویند‌که‌پیر‌سخت‌لاغر .

العَشَبَة : شتری سخت پیر .

ص

العَصَبَة : خویشان پدری .

العَصَبَة : هم عهدان .

القَصَبَة : نای بینی .

القَصَبَة : یك نی .

القَصَبَة : گذرگاه آب چشمه .

القَصَبَة : استخوان میان تهی .

القَصَبَة : میان شهر .

القَصَبَة : نایژهٔ گلو .

القَصَبَة : یك جامهٔ قصب .

ض

العَضَبَة [1] : سنگ سخت .

ط

الحَطَبَة : پارهٔ هیزم .

ق

الرَّقَبَة : گردن .

الرَّقَبَة : بنده و پرستار .

العَقَبَة : گریوه .

ك

الرُّكَبَة : کم از ده شتر سوار .

ل

الجَلَبَة : بانگ و مشغلهٔ مردم .

العَلَبَة : خرمابن دراز .

الغَلَبَة : توانایی .

الغَلَبَة : کار پیش بردن به قهر .

القَلَبَة : آنچه مردم را ازحال‌خویش

۱ـ چون ازاساس محو شده بود از ت نقل شد .

بگرداند .

القِلَبَة : دلهای خرمابن .

ن

الجَنَبَة : سوی .

العِنَبَة[1] : دمیدگی بن دندان .

الرباعی

الاَجَبّ : شتر بریده کوهان .

الجِخَبّ : شتر بزرگ .

الخِذَبّ : شتر نیرومند .

المِذَبّ : جای رفتن آب در رود .

الارَبّ : آنکه برزمین پشته دیدبان بود .

الاَزَبّ : مرد بسیار موی .

الاَزَبّ : شتری که بر پلك چشم موی بسیار دارد .

الاَضَبّ : مار سیاه .

الاَصَبّ : شتری که پیش پای او دردکند .

الهِضَبّ : مرد بسیار خوی .

الهِضَبّ : اسب بسیار خوی .

الحِظَبّ : ستبر .

الاَقَبّ : اسب باریك میان .

الهِقَبّ : مرد گنگ .

المَهَبّ : جستنگاه باد .

الاَدْأَب : درختهای مسواك .

الحَوْأَب : دول بزرگ .

الحَوْأَب : جایگاه فراخ .

الحَوْأَب : دیهی بود بنزدیك بصره .

الحَوْأَب : نام آبی بود .

المِسْأَب : خیك انگبین .

المِقْأَب : مرد شکم خواره .

ب

الاَدْبَب : شتری بسیار موی .

الاَدْبَب[2] : خرمن گاه .

ت

التُرْتَب : کار پاینده .

الخُنْتَب : آنچه بگذارد ختنه کنندهٔ زن .

ث

الكَعْثَب : فرج زن .

ج

الاَعْجَب : مردی که استخوان نشستنگاه بزرگ دارد .

الشَرْجَب : مرد لاغر .

العَشْجَب : مرد دراز سست .

المِشْجَب : سه پایهٔ جامه .

۱ـ آبلهٔ ریز که براندام انسان برآید (لغت نامه به نقل از منتهی‌الارب) .

۲ـ با اندکی فحص این لغت را در کتب دسترس خود به این معنی نیافتم .

المِنْجَب : سپر .

ح

الاَصْحَب : خرکژ رنگ[1] .

الجَبْحَب : شتر بچهٔ سخت لاغر .

الحَوْحَب : گل زرد .

الشَّلْحَب : مرد دراز .

الشَّرْحَب : مثله .

الکَوْجَب : جایگاهی بود .

المَرْحَب : فراخی .

المُصْحَب : خیک باموی .

المِلْحَب : گاز .

المِلْجَب : شاعری که هجی گوید .

المِنْحَب[2] : زبدهٔ دروگر .

خ

الشَّلْخَب : مرد ستبر .

الشَّنْخَب : مرد دراز .

د

الاَحْدَب : مردکوژ .

الاَخْدَب : کم خرد و شتابنده .

الاَهْدَب . مرد دراز مژه .

الجُخْدَب : شتر زفت .

الجَلْدَب : غایت سخت .

الجُنْدَب : ملخ نر .

الخَیْدَب : راه گشاده .

خَیْدَب : جایگاهی بود .

الزَّغْدَب : بانگ سخت شتر .

الکَهْدَب : مرد گران و سست .

الهَرْدَب: دویدن گران .

الهَیْدَب : مرد مانده .

الهَیْدَب : مرد بسیار مژه .

الهَیْدَب : ابر نزدیك به زمین .

الهَیْدَب : ریشه .

ذ

الذَّبْذَب : قضیب مرد .

الشَّوْذَب : مرد دراز .

المِشْذَب : داس رزبر .

ر

الاَجْرَب : مرد گرگن .

الاَخْرَب : مرد شکافته گوش .

الاَخْرَب : آنچه درو شکاف یا سولاخ گرد باشد .

الاَقْرَب : خویشوندی نزدیك .

۱ـ یعنی خری که رنگش به سرخی مایل باشد . ۲ ـ در اصل « منحب » با باء در آخر بود که تصحیح شد .

التَّوْرَب : خاك .

التَّيْرَب : مثله .

الجَسْرَب : مرد دراز .

الجَوْرَب : جورب .

الرَّبْرَب : گلهٔ گاوان کوهی .

الزَّغْرَب : آب بسیار .

الزَّغْرَب : خوردنی بسیار آب .

الشَّخْرَب : ستبر سخت .

العَقْرَب : کژدم .

العَقْرَب : برج آسمان .

الغَضْرَب : جایگاهی که اندرو نبات و آب بود .

غُرَّب : جایگاهی بود .

المَتْرَب : خاك‌کش .

المِحْرَب : مرد رزم دوست .

المَسْرَب : چراگاه .

المَشْرَب : جایگاهی‌که ازو آب خورند.

المِضْرَب : ماستدان .

المَضْرَب : وژه[1] ای از سر شمشیر .

المِضْرَب : زخمهٔ نواها .

المَضْرَب : بنگاه مسافر .

المَضْرَب : جایگاهی که در وی کسی را همی زنند .

المَضْرَب : زدن .

المُغْرَب : اسبی‌که به‌چشم‌سپیدی دارد.

المُقْرَب : اسبی که به چرا نگذارندش از عزیزی .

المَهْرَب : گریزگاه .

النَّيْرَب : سخن‌چینی .

ز

الخَيْزَب : گوشت فربه نرم .

الزَّبْزَب : کشتی دراز .

الشَّزَب : باریك میانان .

الشَّنْزَب : سخت سخت .

العَوْزَب : ستبر و سخت .

القَهْزَب : مرد کوتاه .

الهَوْزَب : شتر پیر .

الهَوْزَب : کرکس .

س

الاَحْسَب : مانند پیش بود .

الاَحْسَب : شتر سپید و سرخ .

الاَحْسَب : سپید سرخ فام .

السَّبْسَب : بیابان دور .

القَيْسَب : درختی بود .

---

[1] ــ به فتح اول و ثانی وجب را گویند (برهان) .

المَقْسَب : سختی گردن .
المَكْسَب : كسب‌كردن .
المَنْسَب : به‌كسی بازخواندن .
النَّیْسَب : راه روشن .

ش

الاَخْشَب : كوه بزرگ .
الاَخْشَب : آنچه ستبر ودرشت بود .
الحَوْشَب : مرد بزرگ شكم .
الحَوْشَب : استخوان شكیل‌گاه .
الشَّوْشَب : كژدم .
الطَّعْشَب : سخت قوی .
المِقْشَب : آنچه درو جامهٔ نو نهند .
المِنْشَب : پرهٔ قفل .

ص

الاَنْصَب : گوسفند راست سرو .
الشَّعْصَب : گردیدن .
المَعْصَب : رگ‌بند .
المِنْصَب : دیگ پایهٔ آهنین .

ض

الاَعْضَب : مرد بی‌كس .
الاَعْضَب : شتر شكافته گوش .
الاَعْضَب : گوسفند سروشكسته .
القَعْضَب : نام پادشاهی بود ازعرب .
المَخْضَب : تغار .
المَقْضَب : بریدن .
المِقْضَب : تیغ زود برنده .

ط

الاَخْطَب : مرد سخت لاغر .
الاَخْطَب : خر سبز رنگ و جزو .
الاَخْطَب : مرغی بود .
الاَخْطَب : حنظل .
الحُنْطَب : جانوری است كه سرش چون سرمار بود .
العَوْطَب : سختی زمانه .
العَوْطَب : ژرفی دریا .
المَحْطَب : هیزمدان .
المِشْطَب[1] : آهن داغ كردن چارپای .

ظ

الحُنْظَب : ملخ نر .
الخُنْظَب : بعضی‌گویندكه‌خوزدوی[2] نر .

ع

الاَزْعَب : گونه‌ای از رودهای ساز .

۱ــ در المنجد و معجم‌الوسیط و لسان‌العرب نیافتم .
۲ــ خوزدوك : با دال ابجد بر وزن پرستوك ، جانوری باشد سیاه شبیه جعل (برهان تصحیح دكتر معین) .

الاَشْعَب : مردی که میان دوشهایش فراخ باشد .

الاَشْعَب : آهو که سروهایش از هم دور باشد .

الجُرْعَب : مرد شگرف و زفت .

الزُّرْعُب : گونه‌ای از بویهای خوش .

الشُّرْعَب : مرد دراز .

الصَّقْعَب : مثله .

الطُّرْعَب : مرد دراز زشت .

العَبْعَب : خوشی جوانی .

العَبْعَب : بزکوهی .

العَبَعَب : گلیم پریشم لطیف .

المُتْعَب : آبدان پر .

المِشْعَب : ناودان .

المَشْعَب : راه راست .

المِشْعَب : دست‌افزار کاسه[1] بندوماننديش .

المُصْعَب : شتر گشن که گشنی نکنند .

المُصْعَب : ریگ دشوار .

المِكْعَب : سر[2] که به پای کنند .

المَلْعَب : بازیگاه .

المِنْعَب : اسب نیك .

غ

الزَّرْغَب : کیمخت[3] .

الغَبْغَب : معروف .

ق

الاَحْقَب : گورخر که تهیگاه سپیددارد .

الاَرْقَب : ستبر گردن .

الشَّوْقَب : مرد دراز .

القَبْقَب : شکم .

القَبْقَب : چوبی که ازو زین کنند .

المَنْقَب : راه بزرگ .

المِثْقَب : مته .

المَرْقَب : جای دیدبان .

المُعَقَّب : ستاره‌ای بود .

المِعْقَب : چوب رز .

المَنْقَب : پیش ناف اسب .

الهِنْقَب : مرد کوتاه .

---

۱ ـ آنکه ظروف شیشه‌ای و چینی و چوبی شکسته را بامفتولهای نازك به هم پیوندد (لغت‌نامه) . ۲ـ کفشی باشد که در خراسان از ریسمان بافند . (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین به‌نقل از فرهنگ اسدی) . ۳ ـ پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به‌نوعی خاص دباغت کنند (برهان) .

ك

الأَرْكَب : مرد بزرگ زانو .

الأَنْكَب : آنکه کژ رود از لنگی .

الأَنْكَب : آنکه کمان ندارد .

العَنْكَب : عنکبوت .

كَبْكَب : کوهی بود .

الكَهْكَب : بادنجان .

الكَوْكَب : ستاره .

الكَوْكَب : میخ آهنین .

الكَوْكَب : سپاه .

الكَوْكَب : گروهی مردم .

الكَوْكَبْ : کودك نزدیك به بلوغت .[1]

الكَوْكَب : ریگ .

الكَوْكَب : آب بسیار .

الكَوْكَب : شکوفهٔ مرغزار .

الكَوْكَب : زندان .

الكَوْكَب : نقطه‌ای سپید که در چشم پدید آید .

الكَوْكَب : سنگی که رنگش به خلاف زمین وی باشد .

الكَوْكَب : طلق .

الكَوْكَب : اسب چرمه[2] .

المَرْكَب : آنچه برو نشینند .

المَنْكَب[3]: جای چفتن .

ل

الأَثْلَب : خاك و سنگ ریزه .

الأَغْلَب : ستبر گردن .

الأَغْلَب : شیر[4] .

الأَقْلَب : بازگشته لب .

أَكْلَب : نام قبیله ای بود .

الأَهْلَب : اسب دراز دنبال .

الأَهْلَب : عیش فراخ .

التَّأْلَب :آنکه فربه وستبراندام شود.

التَّأْلَب : درختی باشد .

التَّوْلَب : گورخر یك ساله .

التَّوْلَب : گوساله .

الثَّعْلَب : روباه .

الثَّعْلَب : سر نیزه که در سنان بود .

الثَّعْلَب :آب‌که ازخرمن‌خرمابدرآید.

الحُلَّب : نباتی بود در ریگ .

الخُلَّب : برق بی‌باران .

الرَّحْلَب : مرد بد خو .

---

۱ ـ درهر دونسخه چنین است . ۲ ـ مطلق اسب راگویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً (برهان) . ۳ـ درست به‌کسر کاف است . ٤ ـ حیوان شکاری معروف .

الصَّالِب : تب گرم .

الصِّلَّب : سنگ ابسان[1] .

الصَّوْلَب : تخم برزمین فشانده .

الطُّحْلَب : سبزی که برسر آب بود .

العَصْلَب : قوی سخت .

القالَب : کالبد .

القُلَّب : حیلتگر .

الدَّوْلَب : نی مادهٔ در .

المَحْلَب : درختی بود .

المِحْلَب : گاو دوشه .

المِخْلَب : چنگال مرغ .

المِخْلَب : داس رز بر .

المَطْلَب : جستن .

ن

الاَجْنَب : بیگانه .

الاَرْنَب : خرگوش .

الاَرْنَب : نباتی بود .

الاَشْنَب : آنکه دندان روشن و آبدار دارد .

الجَأْنَب : مرد کوتاه .

الجَحْنَب : مثله .

الجَعْنَب : مثله .

الزِّرْنَب : گوشت بیرون فرج .

الزَّرْنَب : دارویی بود خوش بوی .

الصَّعْنَب : کوچک سر .

القَعْنَب : مرد کوتاه .

القَنْب : قنفت[2] .

الكَعْنَب : مرد کوتاه .

المَجْنَب : نیکی بسیار .

المَجْنَب : طعام بسیار و مانندش .

المِجْنَب : سپر .

المِذْنَب : کفچلیز[3] .

المِذْنَب : راه‌گذر آب در نشیب .

المِذْنَب : آخر رودبار .

المَطْنَب : طنابگاه خیمه و جزو .

المِقْنَب : از سی مرد تا چهل .

المِقْنَب : آنچه شکار اندرو نهند .

ه

الاَشْهَب : سپید .

الاَشْهَب : روزی که باد سرد بود .

۱ـ ابسان ـ افسان : آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن نیز کنند (برهان) . ۲ـ چنین است در اساس . اگر تصحیفی در آن رخ نداده باشد ظاهراً به معنی کنف است . ۳ـ با ثانی مجهول بروزن رستخیز ، چمچهٔ بزرگ سوراخ دار را گویند (برهان) .

الاَصْهَب : آنکه موی می‌گون دارد .
الاَصْهَب : روزی سخت سرد .
الاَصْهَب : سرخ میگون .
الاَقْهَب : سپید تیره .
الاَکْهَب : کبود .
الاَکْهَب : سرخی نه خالص .
الزُّلْهَب : تنك ریش .
السَّلْهَب : مرد دراز .
السَّلْهَب : اسب دراز .
الشَّوْهَب : خارپشت .
الصَّلْهَب : مرد دراز .
الصَّیْهَب : مثله .
الصَّیْهَب : جای بریان کردن گوشت .
العَلْهَب : بز آهوی نر .
الغَیْهَب : مرد گران سست .
الغَیْهَب : اسب دیزه .
الغَیْهَب : سیاهی و تاریکی .
الغَیْهَب : گلیم بسیار پشم .
القَرْهَب : گاو پیر دشتی و جزو .
المَذْهَب : معروف .
المَذْهَب : راه .
المَذْهَب : آبخانه .
المُذْهَب : اسبی‌که بالای مویش سرخ بود و زیرش زرد .
المُسْهَب[1] : بسیارگوی .
المُضْهَب : بریان تمام ناپخته .

و

المِحْوَب : بیل کژ .
المِرْوَب : ماست‌دان .
المِلْوَب : مثله .

ی

الاَزْیَب : آنکه گام نزدیك نهد .
الاَزْیَب : نشاط .
الاَزْیَب : ذلیل و خوار .
الاَزْیَب : دشمنی .
الاَزْیَب : حرام‌زاده .
الاَزْیَب : کاری منکر .
الاَزْیَب : آب بسیار .
الاَزْیَب : بادی‌که‌میان‌صباوجنوب‌جهد .
الاَزْیَب : رفتن به شتاب .
الاَشْیَب : سپید سر .
عُلَیْب : رودباری بود.

ومنه بزیادةالهاء

المَجَبَّة : راه گشاده .

١ـ اسهب‌الکلام و فی الکلام : اطال . فهو مسهب و مسهب و الثانی نادر (المنجد) .

المَحَبَّة : دوست داشتن .

الاَذَبَّة : دراز .

المِذَبَّة : مگس‌ران .

الجَرَبَّة : گروهی که به هم راست باشند.

الشَرَبَّة : جایگاهی بود .

المَسَبَّة : عقل بشده .

المَصَبَّة : جای ریختن آب .

المِصَبَّة : تابهٔ نان قطایف .

الخُضَبَّة : زن بسیار خضاب .

المَضَبَّة : زمینی که‌درو سوسمار بسیار بود.

المَغَبَّة [1] : شب گذاری .

المِكَبَّة : طبق پوش [2].

الحَوأَبَة : داو بزرگ .

ب

البَأْبَبَة : بانگ شتر نر .

ت

الجَأْتَبَة : آز و نیاز .

العَرْقَبَة : سر بینی .

الكَلْتَبَة : مداهنه‌کردن [3].

المَرْقَبَة : پایگاه مردم [2].

المَرْقَبَة : جای غریبان .

المَعْتَبَة : خشنودی .

الهَنْتَبَة : سستی کردن درکار .

ج

الشَهْجَبَة : درهم شدن کار .

الهَرْجَبَة : بشتافتن .

ح

الدَلْحَبَة : خیانت کردن .

الكَسْحَبَة : ترسان شدن .

الكَلْحَبَة : چراغ .

خ

الخَبْخَبَة : بخ بخ گفتن .

الخَبْخَبَة : سستی چیزی .

الصَرْخَبَة : سبکی .

الكَنْخَبَة : سخن بیهده .

د

الحَرْدَبَة : سبکی .

الخَرْدَبَة : سخت نیازومند شدن .

الخَرْدَبَة : دست برخوان نهادن تاکسی نخورد.

الدَبْدَبَة : آواز طبل .

الدَبْدَبَة : دویدن از بیم .

المَأْدَبَة : مهمانی .

۱ـ المغبة در لسان و المنجد و المعجم‌الوسیط به معنی عاقبت و آخر کار آمده و برای «شب گذاری» غَب و غِب .   ۲ـ سرپوش (لغت نامه) .   ۳ـ ازاساس‌محوشده .

ذ

الذَّبْذَبَة : جنبیدن‌چیزی‌معلق درهوا.

الذَّبْذَبَة : باشگونه گردانیدن .

ر

الجَرَّبَة : رمهٔ گورخران .

الحَصْرَبَة : بخیلی کردن .

الحَضْرَبَة : سخت جنبیدن آب .

الحَضْرَبَة [1]: سخت به زه‌کردن کمان .

الحَضْرَبَة : سخت کهن گردانیدن .

الخَزْرَبَة : آمیختگی سخن .

الخَطْرَبَة : کمی عیش .

الدَّعْرَبَة : شوخی .

الزَّخْرَبَة : میان تهی و سست شدن .

الزَّغْرَبَة : چاه بسیار آب .

الشَّهْرَبَة : گنده پیر به سال بزرگ .

الطَّخْرَبَة : دویدن با بیم و ترس .

العَقْرَبَة : کژدم ماده .

العَقْرَبَة : بند دوال نعلین .

العَقْرَبَة : عقربهٔ زین .

المَأْرَبَة : اندر بایست .

المَتْرَبَة : درویشی .

المَسْرَبَة : موی سینه .

المَشْرَبَة : آبخور .

المَشْرَبَة : صفهٔ خانهٔ بالایین .

المَشْرَبَة : ستون بام .

المَضْرَبَة : وژه[2]ای از سر شمشیر .

المِضْرَبَة : نهالی .

المَطْرَبَة : راه پراکنده .

المَقْرَبَة : خویشی و نزدیکی .

الهَذْرَبَة : سبکی و شتاب زدگی .

ز

الخَنْزَبَة : دلیری برفساد .

الشَّغْزَبَة : به زور فرا گرفتن .

الطَّعْزَبَة : افسوس داشتن .

س

الدَّعْسَبَة : گونه‌ای از دویدن .

الطَّعْسَبَة : مثلها .

القَعْسَبَة : دویدن به بیم .

القَيْسَبَة : درختی بود .

الكَعْسَبَة : سخت دویدن از بیم .

۱ـ در لسان آمده : و به ظاء نوشتن آن بهتر است . ۲ ـ به فتح اول و ثانی ، وجب را گویند ، و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچک و به عربی شبر خوانند (برهان) .

المَحْسَبَة : پنداشتن .
المِحْسَبَة : بالش خرد .

ش

المَخْشَبَة [1] : چوبکده [2].

ص

المَحْصَبَة : زمین سنگستان .
المَقْصَبَة : نیستان .

ض

القَرْضَبَة : بریدن .
المَقْضَبَة : سپست زار .

ط

الطَّبْطَبَة : آواز آب .
الطَّرْطَبَة : خواندن گوسفند .
الطَّرْطَبَة : آشفتن آب در شکم یا در مشك .
العَرْطَبَة : طبلك .
القَحْطَبَة : شمشیر برروی کسی درآوردن .
القَرْطَبَة : بیفکندن .
القَحْطَبَة : مثلها .
القَحْطَبَة : دویدن از بیم .
القَرْطَبَة : بیوفتادن برقفا .
القَعْطَبَة : از بن برکندن .
المَصْطَبَة : جایگاه غریبان .
المِصْطَبَة : سندان آهنگر .

ع

الخَرْعَبَة : زن نیکو و نمکن .
الخَضْعَبَة : سستی .
السَّنْعَبَة : گردن بند .
الشَّرْعَبَة : ببریدن .

غ

المَسْغَبَة : گرسنگی .

ق

العَرْقَبَة : پی‌گردن .
العَرْقَبَة : خاجك سردلو کردن .
العَسْقَبَة : خوشهٔ خرد انگور .
القَبْقَبَة : بانگ‌کردن شتر .
القَبْقَبَة : بانگ کردن شکم .
المَرْقَبَة : جایگاه دیدبان [3].
المَنْقَبَة : کردار نیکو و هنر .
المِنْقَبَة [4]: آهنی کـه بیطار بـدو آب

---

۱ ـ در لسان نیامده ، ظاهراً به معنی جایی است کـه در آن چون بسیار باشد از نوع مأسدة جایی که درآن شیر بسیار باشد .   ۲ـ مانند آتشکده یعنی محل چوب .
۳ـ این معنی از اساس محو شده .   ٤ـ در اساس بفتح اول آمده که درست نیست .

بگشاید از شکم چارپای .

ك

الکَبْکَبَة : نگوسار کردن .

ل

الثَّعْلَبَة : روباه ماده .

الثَّعْلَبَة : کون .

الحَظْلَبَة : شتافتن .

الخَدْلَبَة : سست رفتن .

الخَزْلَبَة : بریدن به شتاب .

الخَطْلَبَة : بیهده[1] بسیار گفتن .

الذِّعْلِبَة : ماده شتر زود رفتار .

الذِّعْلَبَة : اشتر مرغ ماده .

الرِّحْلَبَة : بد خویی کردن .

السَّقْلَبَة : افکندن .

الطِّحْلَبَة : سبزه گرفتن آب .

العَشْلَبَة : فروخوردن .

الغَسْلَبَة : به زور ستدن .

اللَّبْلَبَة : مهربانی کردن .

المَدْلَبَة : چنارستان .

ن

الاَرْنَبَة : سر بینی .

الاَرْنَبَة : خرگوش ماده .

الدِّنَّبَة : شپش خرد .

الصَّعْنَبَة : میان ثرید برآوردن .

ه

المَوْهَبَة : گو آب در کوه .

الهَبْهَبَة : خواندن بز گشن تا گشنی کند .

الهَبْهَبَة : درخشیدن گوراب[2] .

الخماسی

الاِرْدَبّ : پیمانهٔ اهل شام و مصر .

الهِرْدَبّ : مرد گران سست .

الاِزْرَبّ : مرد کوتاه زفت .

العِرْزَبّ : سخت .

القِرْشَبّ : مرد دراز پیر .

القِسْيَبّ : درازسخت .

ب

المُجَبَّب : اسب سپید زانو .

ت

المُکاتَب : بنده‌که خویشتن را بازخرد .

ج

المُنْتَجَب : برگزیده .

---

۱ ـ ت : بیهوده .

۲ ـ سراب و زمین شوره‌زاری در صحرا که از دور به آب ماند (ناظم‌الاطباء) .

خ

المُنْتَخَب : مثله .

المُنْتَخَب : بی خرد .

ذ

المُذَبْذَب : متردد میان دو کار .

المُشَذَّب : اسب دراز .

ر

العَشَرْب : مرد دلیر کارگزار .

المُذَرَّب : تیغ تیز .

ص

العَصَبْصَب : غایت سختی .

المُحَصَّب : آنجا که سنگ اندازند به حج .

المُعَصَّب : نیازومند .

ط

الشُّقَحْطَب : گوسفند بزرگ کـه چهار سرو دارد .

المُحْتَطَب : هیزمدان .

المُشَطَّب : شمشیر کـه بررویش چون راههای باریك بود .

ع

شَعَبْعَب : نام جایگاهی بود .

المُرَعَّب : پاره پاره کرده .

المُقَعَّب[1] : سنب دوراندر[2] .

المُكَعَّب : جامهٔ برد بنگار .

ق

المُرَقَّب : پوستی که ازجانب سرکنند[3] .

الهِقَبْقَب : سخت سخت .

ك

المُرَكَّب : بنیاد .

المُرَكَّب : چیزی در هم نشانده .

ل

المُشَخْلَب : مهرهٔ گربه .

المُعَثْلَب : کاری که فراهم نیاید .

المُعَثْلَب : شکسته .

المُعَلَّب : نیزهٔ سست .

ن

المُجَنَّب : اسب کژ پای .

المُجَنَّب : بعضی گویندکه اسبکژدست.

المُعَنَّب : مرد دراز .

المُعَنَّب : قطران ستبر .

---

١ ـ حافرمعقب : سم گرد شبیه به کاسه (ناظم‌الاطبا) . ٢ ـ عمیق و ژرف (ایضاً) . ٣ـ از کندن به فتح اول .

و منه

الإرْدَبَّة : کنك[1] ناودان و جزو .

الهِرْدَبَّة : مرد گران سست .

الإرْزَبَّة : کلوخ‌کوب .

المِرْزَبَّة : مثلها .

المُحابَّة : با کسی دوستی داشتن .

المُسابَّة : باکسی دشنام دادن .

ب

المُغْبَبَة : گوسفندی‌که روزی بدوشند و روزی نه .

ت

المُعاتَبَة : باکسی عتاب کردن .

المُكاتَبَة : به یکدیگر نامه نبشتن .

المُكاتَبَة : بنده را بدو بازفروختن .

المُكَتَّبَة : اشتری که برفرجش حلقه درافکنند .

ث

المُواثَبَة : باکسی جنگ جستن .

خ

المُصاخَبَة : به خشم با کسی بانگ کردن .

ذ

المُجاذَبَة : بکوشیدن درکشیدن‌چیزی.

ر

المُؤارَبَة : با کسی دستان آوردن .

المُحارَبَة : باکسی رزم کردن .

المُشارَبَة : با کسی شراب خوردن .

المُضَرَّبَة : لحیف .

المُضارَبَة : باکسی‌پیمان مضاربة‌کردن.

المُضارَبَة : با کسی شمشیر زدن .

المُقارَبَة : نزدیکی نمودن .

المُقارَبَة : نزدیك شدن به‌کسی .

ز

العَشَوْزَبَة : نیزهٔ سخت .

س

المُحاسَبَة : باکسی شمار کردن .

المُناسَبَة : باکسی خویشی داشتن .

ص

المُناصَبَة : با کسی دشمنی آشکارا کردن .

ض

المُغاضَبَة : باکسی خشم گرفتن[2] .

۱ــ به ضم اول تنبوشهٔ سفالین . و آب راهه (ناظم‌الاطبا)

۲ ــ این معنی از اساس محو شده .

المُغاضَبَة · تنگ داشتن [1] .

ط

المُخاطَبَة : باکسی گفتن .

ظ

المُواظَبَة : برکاری ایستادن .

ع

المُداعَبَة : با کسی بازی کردن .

المُلاعَبَة : مثلها .

المُكاعَبَة : شتا [2] لنگ بازیدن .

ق

المُراقَبَة : از کسی ترسیدن .

المُراقَبَة : کسی را چشم داشتن .

المُراقَبَة : بکوشیدن .

المُصاقَبَة : باکسی نزدیکی نمودن .

المُعاقَبَة : شکنجه‌کردن .

المُعاقَبَة : از پس‌کسی درآمدن .

المُعاقَبَة : غنیمت یافتن .

ك

المُواكَبَة : با کسی در موکب اورفتن .

المُواكَبَة : فراخ رفتن شتر .

ل

المُطالَبَة : چیزی ازکسی درخواستن.

المُغالَبَة : برکسی غلبت کردن .

ن

المُجانَبَة : به‌یك سو شدن .

ه

المُناهَبَة : باکسی غارت کردن .

و

المُجاوَبَة : کسی را جواب دادن .

المُناوَبَة : به‌جای یکدیگر ایستادن.

ي

المُطايَبَة : باکسی خوش طبعی‌کردن .

المُغايَبَة : از یك دیگر غایب شدن .

الکنی و غیرها

اَبُوالعَجَب : کنیت زمانه .

اَبُوالصَّخَب : کنیت نای .

اُمُّ جُنْدَب : بیدادی .

اُمُّ جُنْدَب : سختی زمانه .

داءُالثَّعْلَب : علت موی ریختن سر .

اَبُوالجَلَب : کنیت شطرنج .

ذَواتُالمِخْلَب : مرغان شکاری و ددگان .

لِسانٌ مِخْلَبٌ : زبان بران .

رَجُلٌ جاذِبٌ : مرد کوتاه .

۱ـ این معنی از اساس محو شده .

۲ـ اشتالنگ و استخوان کعب (ناظم‌الاطبا).

اَبُولَهَب : نام کافری است .

و منه

جابِرُ ابْنُ حَبّة : نان .

رَجُلٌ سُبَبَةٌ : مردی که مردمان را دشنام دهد .

رَجُلٌ لُعَبَةٌ : مردی که بازی بسیار کند.

رَجُلٌ طُلَبَةٌ : مردی که کارها جوید .

نوع دوم

الثُّبَة : گروه مردم .

الثُّبَة : میان حوض .

الخُبَة : نباتی بود .

الظُّبَة : تیزنای شمشیر .

الثلاثی

الجُبّ : چاه .

الجُبّ : شتران بریده کوهان .

الحُبّ : دوستی .

الحُبّ : خم .

الحُبّ : سه پایه که خم برو نهند .

الدُّبّ : خرس .

الرُّبّ : معروف .

الرُّب : قطران .

رُبَّ : چند .

الزُّبّ : قضیب مرد .

الزُّبّ : مردان بسیار موی .

الزُّبّ : ریش بود به لغت یمن .

الصُّبّ : ماران سیاه .

القُبّ : اسبان باریك میان وجزو .

الکُبّ : درختی بود .

اللُّبّ : خرد .

اللُّبّ : مغز .

ت

الکُتُب : کتابها .

ث

الکُثُب : توده‌های ریگ .

ج

الحُجُب : پرده‌ها .

اللُّجُب : بانگهای لشکر .

ح

السُّحُب : ابرها که خویشتن همی‌کشند.

خ

السُّخُب : گردن‌بندها .

ر

التُّرُب : رودبارها .

الجُرُب : انبانها .

الدُّرُب : کویها .

السُّرُب : آبهای روان .

العُرُب : زنان شوی دوست .
القُرُب : نیامهای شمشیر .

س

العُسُب : استخوانهای دنبال .
العُسُب : بالاهای شاخ خرمابن .

ش

الخُشُب : چوبها .
القُشُب : جامه‌های نو .

ص

الشُصُب : گوسفند پوست کنده .
النُصُب : بهره‌ها .
النُصُب : هر چه به پای کنند به‌سوی[1] پرستش .
القُضُب : جمع القضیب .

ط

الشُطُب : راههای باریك بر روی شمشیر .
العُطُب : حراقه‌های آتش .

ع

الرُعُب : ترسها .

ق

الحُقُب : روزگار .
الحُقُب : هشتاد سال .
الحُقُب : راههای کوه .
الثُقُب : مغاکهای درکوه .
العُقُب : بقیت از ماه .
العُقُب : سرنجام .
النُقُب : روی بندها .

ك

الرُكُب : رکابها .
الرُكُب : مرزهای رز .

ل

الحُلُب : چارپایان دوشا .
الخُلُب : لیف .
السُلُب : اشترانی که‌بچه افکنده‌باشند.
السُلُب : جامه‌های سیاه .
السُلُب : درختهای بی‌بلگ .
السُلُب : نیزه‌های دراز .
العُلُب : گاو دوشه‌ها .
القُلُب : چاهها .

ن

الجُنُب : جنابت رسیده .
الجُنُب : غریب .
الجُنُب : بیگانه .
الجُنُب : جماع کرده .

۱ـ برای .

الجُنُب : دوری .

الذُّنُب : بهره‌ها .

الطُّنُب : طنابهای خیمه .

ه

الاُهُب : پوستها .

الشُّهُب : ستارگان روشن .

و منه بزیادة الهاء

الجُبَّة : جبه .

الجُبَّة : جای نیزه از سنان .

الجُبَّة : پیوند لنگ چارپای .

الحُبَّة : ثقل انگور .

الخُبَّة : کو آب .

الدُّبَّة : خرس ماده .

الدُّبَّة : راه .

الرُّبَّة : گروه مردم .

السُّبَّة : کون .

الصُّبَّة : پاره‌ای شراب درمشك وجزو .

الصُّبَّة : گلهٔ اسب وگوسفند .

الصُّبَّة : از بیست شتر تا سی .

الصُّبَّة : از ده بز تا چهل .

الغُبَّة : تنگی عیش .

القُبَّة : گنبد .

القُبَّة : خرگاه .

الكُبَّة : گروهی مردم .

الكُبَّة : گروههٔ ریسمان .

كُبَّةُالشِّتاء : سختی زمستان .

ل

الحُلْبَة : حلبه[1] .

الرباعی

الطُّرُبّ : مرد کوتاه و فربه .

الخُطُبّ : ستبر .

الاُلُبّ : خردها .

ب

الحُلْبُب : میوهٔ نباتی بود .

الدُّعْبُب : میوهٔ درختی بود .

ت

الخُنْتُب : آنچه‌بگذاردختنه‌کنندهٔ زن .

ج

الحُنْجُب : خشك از همه چیزی .

د

الجُخْدُب : ملخ سبز دراز پای .

الجُنْدُب : ملخ نر .

الخُنْدُب : مرد بد خوی .

الشُّخْدُب : جانوری بود .

۱ـ گیاه شنبلید (ناظم‌الاطبا) .

ر

الاَجْرُبُ[1] : گرهای تن .

الاُسْرُبُ : ارزیز .

الاَضْرُبُ : جمع‌الضرب .

الخُطْرُبُ : چیزی گفتن که نباشد .

القُطْرُبُ : غول نر .

القُطْرُبُ : سگ کوچك .

القُطْرُبُ : جانوری بود .

القُطْرُبُ : دیوانگی تیز .

ش

الجُعْشُبُ : مرد دراز زفت .

الخُرْشُبُ : سخت جافی .

ض

التَّنْضُبُ[2] : درخت چوب تیر .

ظ

الحُنْظُبُ : ملخ نر .

العُنْظُبُ : مثله .

ع

الكَثْعَبُ : فرج زن .

ق

الاَعْقُبُ : عقابان .

الشُنْقُبُ : مرغی بود .

ل

الاَكْلُبُ : سگان .

الشُلْبُ : سخت قوی .

الطُحْلُبُ : سبزی که برسر آب بود .

العُصْلُبُ : مرد دراز آشفته .

العُصْلُبُ : سخت .

القُصْلُبُ : مثله .

القُشْلُبُ : نباتی بود .

ن

الشُغْنُبُ : بلندترین شاخ .

و

الاَثْوُبُ : جامه‌ها .

الاَذْؤُبُ : گرگان .

و منه

الغُضُبَّة : مرد[3] که خشم زود گیرد.

الكُلُبَّة : سختی زمانه .

ج

الجُبْجُبَة[4]: پیه‌گداخته .

الجُبْجُبَة : بعضی گویند که شکنبه .

الجُبْجُبَة : زنبیل چرمین .

۱ــ در هر دو نسخه به فتح راء و آن غلط است . ۲ ــ در اصل با فتح ضاد که آن غلط است . ۳ــ ت : مردی . ٤ــ اساس : با تشدید باء دوم .

الجَبْجُبَة : سبوی سبز[۱].

د

الغُنْدُبَة : گوشت بن زبان .

المأْدُبَة : مهمانی.

ر

المَسْرُبَة : موی سینه تا به ناف .

المَشْرُبَة : ستون بام .

المَشْرُبَة : صفهٔ خانهٔ بالایین .

ز

الخَيْزُبَة : گونه‌ای از خوردنیهای عرب .

ض

التَنْضُبَة[۲] : درختی بودکوچك‌که خار دارد .

الخُنْضُبَة : زن فربه .

ط

الشُنْطُبَة : اسب دراز .

العُرْطُبَة : طبل .

ع

السَنْعُبَة : راسو .

ك

الكُبْكُبَة : گروهی مردم .

الكُبْكُبَة : گلهٔ اسپان .

الخماسی

الزُخْزُبُ : ستبر زفت[۳].

الطُرْطُبُ : پستان گوسفند که ازو شیر همی چکد .

التَشاؤُب : دهن دره .

التَحَبُّب : دوستی نمودن .

التَرَبُّب : پروردن[۳].

التَصَبُّب : ریخته شدن[۳].

التَضَبُّب : فربه شدن[۳] .

التَطَبُّب : پچشکی کردن .

التَكَبُّب : برهم نشستن .

التَلَبُّب : سلاح پوشیدن .

ت

التَرَتُّب : از پس یکدیگر فراکردن.

التَعَتُّب : خشم گرفتن .

التَعاتُب : بایکدیگر عتاب کردن .

التَكاتُب : با یکدیگر نامه نبشتن .

التَكَتُّب : گروه گروه شدن لشکر.

۱ـ ت : بزرگ .   ۲ـ در اساس بافتح ضاد آمده است .   ۳ـ ایـن معنی از اساس محو شده .

ث

التَّواثُب : بهم درجستن .

ج

التَّجَبْجُب : قدید کردن .

التَّعَجُّب : شگفت داشتن .

ح

التَّحَبُّب : ناز کردن .

د

التَّأَدُّب : ادیبی کردن .

التَّحَدُّب : مهربانی کردن .

ذ

التَّجاذُب : از یکدیگر درکشیدن .

التَّذَبْذُب : جنبیدن .

التَّكاذُب : بایکدیگر دروغ گفتن .

التَّكَذُّب : دروغ گفتن .

ر

التَّأَرُّب : سختی کردن درچیزی .

التَّتَرُّب : خاك آلود شدن .

التَّجَوْرُب : جورب[1] پوشیدن .

التَّحارُب : ره نمایی کردن برغنیمت .

التَّسارُب : بریکدیگر شمشیر زدن .

التَّسَرُّب[2] : درخویشتن چیدن .

التَّضارُب : یکدیگر را زدن .

التَّعَرُّب : بیابانی شدن .

التَّعَرُّب : عرب شدن .

التَّقَرُّب : نزدیك شدن .

التَّقَرُّب : نزدیکی جستن .

التَّقارُب : بهیکدیگر نزدیك شدن .

ز

التَّحَزُّب : گروه‌گروه شدن .

التَّعَزُّب : عزب شدن .

س

التَّكَسُّب : کسب کردن .

التَّنَسُّب : دعوی خویشاوندی‌کردن .

التَّناسُب : بایکدیگر خویشی داشتن.

ش

التَّأَشُّب : خشم گرفتن .

التَّأَشُّب : آمیختن .

التَّخَشُّب : گیاه خشك خوردن شتران[3] چراگاه .

ص

التَّصَبْصُب : ریخته شدن .

---

۱ ــ پایتابه و جوراب (ناظم‌الاطبا) . ۲ ــ با این معنی در مآخذ دسترس خود نیافتیم . ۳ــ ت : شتر از چراگاه .

الرباعی

المُحِبّ : دوست دارنده .

المُحِبّ : شتر مانده[1] .

المُشِبّ : نر گاو دشتی پیر .

العَکِبّ : مرد کوتاه .

الرّائِب : رای بشتاب ناصواب .

الصّائِب : بارانها .

ت

الرّاتِب : معروف .

الکاتِب : نویسنده .

الکاتِب : مشك دوز .

المُکْتِب : آنکه خط آموزد .

ث

الکاثِب : کوهی بود .

ج

الحاجِب : حاجب .

الحاجِب : ابرو .

الحاجِب : سوی .

الحاجِب : تیغ خورشید[2] .

المُوجِب : بعضی گویند که اشتر فربه .

الواجِب : معروف .

الواجِب : کشتهٔ افتاده .

ح

الأرْحِب : زجری است اسب را .

الصّاحِب : خداوند .

الصّاحِب : یار .

الصّاحِب : همراه .

القاحِب : سرفهٔ خشك .

اللاّحِب : راه پیدا .

د

الآدِب : میزبان .

ذ

الجاذِب : کشنده .

الجاذِب : اشتر کم شیر .

الشّاذِب : آنکه از وطن دور بود .

العاذِب : آنکه سر سوی آسمان بردارد .

العاذِب : آنچه میان او و آسمان حجاب

الصّائِب : آن تیر که راست شود[1] .

ج

هـ

التَّأَهُّب : سازکاری ساختن .

التَّرَهُّب : زاهد ترسایان شدن .

التَّلَهُّب : افروخته شدن آتش .

التَّواهُب : به یکدیگر بخشیدن .

و

التَّأَوُّب : بازگشتن .

التَّأَوُّب : به شب رسیدن .

التَّجاوُب[1] : یکدیگر را جواب دادن[1] .

التَّحَوُّب[1] : از گناه پرهیزیدن[1] .

التَّحَوُّب : مهربانی کردن .

التَّذاوُب : گداختن .

التَّساوُب : باکسی جنگ جستن .

التَّصَوُّب : صواب داشتن .

التَّصَوُّب : به نشیب فرود آمدن .

التَّقَوُّب : پوست بشدن .

التَّقَوُّب : برکنده شدن چیزی از اصل .

التَّناوُب : به نوبت کردن .

ی

التَّطَيُّب : خویشتن را خوش‌بوی‌کردن .

التَّعَيُّب : عیب کردن .

التَّغَيُّب : غایب شدن .

التَّغایُب : به هم غایب شدن .

التَّهَيُّب : ترسیدن .

التَّهَيُّب : به شکوه داشتن .

و منه

الطُّرْطُبَّة : پستان زن است انـدر شعر متنبی .

العُرْطُبَّة : طبل .

القُرْعُطْبَة : اندك و بسیار .

القُرْطُعْبَة : مثلها .

هی

رَجُلٌ سُبَبَة : مردی که مردمان دشنامش دهند .

نوع سیم

الأُبَة : عیب و ننگ .

الجِبَة : دهلیز خانه .

الجِبَة : واجب شدن .

القِبَة : هزار توی شکنبه .

الهِبَة : بخشیدن .

الثلاثی

الجَبّ : رودبار .

الحِبّ : دوست .

الحِبّ : گوشوار .

---

[1] ـ از اساس محو شده .

ث

الكَعاثِب : فرجهای زنان .

الكَواثِب : جایهای پیش زین .

ج

الجُباجِب : آب بسیار .

الجُباجِب : پیه گداخته .

الجَراجِب : شتر بزرگ .

الحَواجِب : ابروها .

الرَّواجِب : استخوانهای بند انگشتان.

الشَّراجِب : مردان لاغر .

العَشاجِب : مردان دراز سست .

المَشاجِب : سه پایه‌های جامه‌ها .

المَناجِب : سپرها .

المَواجِب : سزاها .

ح

الاَصاحِب : خران کز[1] رنگ .

الجَراحِب : شتر بچگان لاغر .

الحُباحِب : کرمکی باشد که به‌تاریکی چون اخگر آتش نماید .

السَّلاحِب : مردان دراز .

الشَّراحِب : مثلها .

المَراحِب : فراخیها .

خ

الشَّلاخِب : مردان ستبر اندام .

الشَّناخِب : مردان دراز .

د

الجُخادِب : مرد ستبر و شگرف .

الجُخادِب : ملخ سبز دراز پای .

الجَنادِب : ملخان نر .

الخَنادِب : مردان بد خو .

الزَّغادِب[2] : مرد شگرف روی .

الكَهادِب : مردان گران و سست .

المَآدِب : مهمانیها .

النَّوادِب : زنان نوحه‌گر .

الهَيادِب : جمع‌الهیدب .

ذ

الجَواذِب : شتران کم شیر .

الذَّباذِب : قضیبهای مردان .

الذَّباذِب : چیزهایی که بر عماری بیاویزند .

الشَّواذِب : مردان دراز .

المَعاذِب : رکوهایی که زنان نوحه‌گر

۱ ــ یعنی خرانی که رنگ آنها به سرخی زند .

۲ ــ در هر دو نسخه با عین مهمله آمده که غلط است .

در دست دارند .

ر

آخارب : جایگاهی بود .

الاَعارب : جمع‌الاعراب .

الاَقارب : نزدیکان .

الاَقارب : خویشان نزدیك .

التَّجارب : آزمایشها .

الجَسارب : مردان دراز .

الجَوارب : جوربها .

الرَّبارب : گله‌های گاوان کوهی .

الزُّخارب : میان تهی سست .

الزَّغارب : آبهای بسیار .

الشَّخارب : ستبران سخت .

الشَّوارب : رگهای پیرامن گلو .

الشَّوارب : جمع‌الشارب .

العَشارب : پیش رونده .

العُشارب : مثله .

العَقارب : کژدمان .

الغُضارب : جایی که درو نبات و آب بود .

الغَوارب : سرهای کوهان شتر .

الغَوارب : بالاهای موج آب .

الغَوارب : بالاهای پشت .

القُطارب : جمع‌القطرب .

المَآرب : حاجتها .

المَحارب : مردان رزم دوست .

مُحارب : قبیله‌ای بود .

المَسارب : چراگاهها .

المَشارب : آبخورها .

المَشارب : حجره‌های بام .

المَضارب : جمع‌المضرب .

المَطارب : راههای پراکنده .

المَغارب : مغربها .

المَهارب : گریزگاهها .

ز

الشَّغازب : کارهای دشوار .

الشَّوازب : باریك میانان .

الشَّوازب : گذرگاه آب در گلو .

القَهازب : مردان کوتاه .

الهَوازب : شتران پیر .

الهَوازب : کرکسان .

س

السَّباسب : بیابانهای دور .

السَّباسب : عیدهای ترسایان .

الکَواسب : کسب کنندگان[1] .

۱ــ این معنی از اساس محو شده .

المَکاسِب : کسبها کردن[1] .

المَناسِب : جمع المنسب .

النَّیاسِب : راههای روشن .

ش

الاَخاشِب : کوههای بزرگ .

الجَعاشِب : مردان دراز زفت .

الحَواشِب : مردان بزرگ شکم .

الحَواشِب : شکیل[2] گاهها .

الخَراشِب : مردان سخت جافی .

الشَّواشِب : کژدمان .

المَناشِب : پره‌های قفل .

ص

اللَّواصِب : چاههای تنگ سر ژرف .

المَناصِب : اصلها .

ض

التَّناضِب : درختهایی بوند کوچك که خار دارند .

الضَّباضِب : فربه کوتاه زفت .

المَقاضِب : سپست زارها.

المَقاضِب : داسها .

ط

الاَخاطِب : جمع الاخطب .

الشَّواطِب : زنانی که پوست ادیم‌کنند .

الشَّواطِب : آنان‌که‌نیزه‌ها راست‌کنند .

العَواطِب : سختیهای زمانه .

المَحاطِب : هیزم دانها .

ظ

الحَناظِب : ملخان نر .

الخَناظِب : خوزدویان نر .

الظَّباظِب : آواز شکم شتر از تشنگی.

العَناظِب : ملخان نر .

ع

الجَراعِب : مردان زفت .

الجَراعِب : سختیهای زمانه .

الزَّواعِب : مردان رونده .

الزَّواعِب : سیلهای موج زننده .

الصَّقاعِب : مردان دراز .

الطَّراعِب : مردان دراز زشت .

العَباعِب : بزان کوهی .

العَباعِب : گلیمهای بز پشم .

القُرْطُعِب : رکوپاره .

۱ ــ این معنی از اساس محو شده . ۲ ــ بـه کسر اول بر وزن سبیل ، بـه معنی چدار است ، و آن ریسمانی باشد که بر پای اسب و استر بد خصلت بندند (برهان) .

الکَواعِب : زنان نار پستان .

المَثاعِب : ناودانها .

المَشاعِب : راههای راست .

المَصاعِب : شتران گشنی که گشنی نکنند.

المَصاعِب : ریگهای دشوار .

المَکاعِب : سرهایی که در پای کنند .

المَلاعِب : جایگاههای بازی .

المَناعِب : اسبان نیك .

النُّواعِب : کلاغان بانگ دارنده .

ق

الثَّواقِب : مردان دراز .

العَواقِب : سرنجامها .

القَباقِب : شکمها .

القُباقِب : شتاب زدگی .

القُباقِب : سال چهارم .

المَثاقِب : متهها .

المَراقِب : جایگاههای دیدبان .

المَعاقِب : چوبهای رز .

المُقَبْقِب : سال پنجم .

المَناقِب : هنرهای نیکو .

النَّواقِب : ریشیها که بر پهلو پدید آید.

الهَناقِب : مردان کوتاه .

ك

العَناکِب : عنکبوتان .

الکُناکِب : شگرف آفرینش .

الکَهاکِب : بادنجانها .

الکَواکِب : جمع الکوکب

کُوَیْکِب : نام کوهی بود .

المَراکِب : مرکبها .

المَناکِب : چهار پر از بال مرغ .

المَناکِب : دوشها .

مَناکِبُ الأَرْض : کنارههای زمین .

ل

الأَهالِب : اسپان دراز دنبال .

التَّوالِب : جمع التولب .

الثَّعالِب : روباهان .

الذَّعالِب : ماده شتران زود رو .

الرَّحالِب : مردان بد خو .

الطَّحالِب : جمع الطحلب .

العَصالِب : مردان دراز آشفته .

القَوالِب : قالبها .

المَثالِب : عیبها .

المَحالِب : گاو دوشهها .

المَخالِب : چنگالهای مرغ .

المَطالِب : جستن گاهها .

المُکَلِّب : آنکه سگ را شکار آموزد.
الیَنْجَلِب : مهره‌ای بود که زنان در گردن بندند.

ن

الاَرانِب : خر گوشان .
الاَرانِب : ریگهای چفته .
الجُخانِب : مرد کوتاه ستبر .
الجَعانِب : مردان کوتاه .
الجَوانِب : کرانه‌ها .
الصُّعانِب : مردمان کوچك سر .
القَعانِب : مردان کوتاه .
الکَعانِب :مثلها.
کَعانِبُ الرَّأْسِ : بر آمدگی سر .
المَجانِب : سپرها .
المَذانِب : کفچلیزها .
المَذانِب : گذرگاههای آب درنشیبها[1].
المُذَنِّب : خرمای نیم رسیده .
المَقانِب : جمع المقنب .
المُکْتَنِب :آنکه ساعد دستها ستبر دارد.

هـ

الزَّلاهِب : مردان تنك ریش .
السَّلاهِب : مردان دراز .
السَّلاهِب : اسبان دراز .
الشَّواهِب : خار پشتان .
الصَّلاهِب : مردان دراز .
الصَّیاهِب : مثلها .
الصَّیاهِب : سنگهای سخت .
العَلاهِب : بز آهویان نر .
الغَیاهِب : جمع الغیهب .
القَراهِب : گاوان پیردشتی .
المَذاهِب : جمع المذهب .
المَواهِب : بخششها .
المَواهِب : گوهای آب درکوه .

ی

الحَقایِب : خرجینهای کوچك .
الحَلایِب : پسران عم .
الحَلایِب : اسبان مسابقت‌که بهم آرند .
الذَّبایِب : جایگاهی بود .
الرَّبایِب : دختران زن .
الرَّغایِب : عطاهای بسیار .
الرَّغایِب : رغبتها .
الرَّکایِب : شتران که نشست را شایند.
الزَّرایِب : خانه‌های شکارگیر .
الزَّرایِب : شبگاههای گوسفندان .

۱ـ این عبارت از نسخهٔ اساس محو شده .

السَّبایب : جمع السبیبة .
السَّحایب : ابرهای کشیده .
السَّلایب : ماده شترانی که بچه بیفکنند .
السَّوایب : اشتران آزادکرده به نذری .
الشَّصایب : سختیها .
الشَّطایب : شاخه‌های سبز .
الصَّیایب : ابرهایی که باران آرند .
الضَّرایب : جمع الضریبة .
العَجایب : شگفتیها .
العَصایب : شترانی که شیر ندهند .
العَصایب : گروههای مرغان .
الغَرایب : چیزهای غریب .
الغَرایب : درختهای پراکنده .
القَرایب : نزدیکان .
القَصایب : گیسوها .
الکَتایب : لشکرهای بهم‌آورده .
الکَرایب : رنجها و اندوهها .
اللَّبایب : پیراهنهای بی‌آستین .
المَصایب : مصیبتها .
المَعایب : عیبها .
النَّصایب : سنگهای پیرامن سرچاه .
النَّوایب : سختیهای زمانه .

و منه

الاِرْدَبَّة : گونه‌ای از خشت پخته .

ز

المَرازِبَة : مهتران گبرکان .
المَرازِبَة : شیران .

ض

الاَهاضِبَة : بارانهای بزرگ قطره .
القَراضِبَة : درویشان .
القَراضِبَة : دزدان و راهزنان .

ق

المُعاقَبَة : شتری که باری شور گیاه خورد و باری گیاه شیرین .

ل

الصَّقالِبَة : شتران بسیار خوار .
الصَّقالِبَة : ولایتهایی بود در روم .

السداسی

المُسْلَحِبّ : پهن باز شده .
المُقْرَعِبّ : با هم آمده .
المُزْلَغِبّ : بچهٔ موی برآمده .
المُصْلَهِبّ : دراز .
المُتَطَبِّب : بچشك .
المُتَأَدِّب : ادیب .
المُسْتَذْنِب : پس رونده .

الکنی وغیرها

اَبُوحُباحِب : آتش کـه از سنب ستور بجهد .

نارُالحُباحِب : مثلها .

اَبُوجُادِب : کنیت ملخ .

اَبُومُطْرِب :کنیت بر بط[1] .

طَیْرٌ ضَوارِب :مرغانی‌که روزی‌طلب‌کنند.

لَیْلٌ ضارِب : شب سخت تاریك .

طینٌ لازِب : گل دوسنده[2] .

اَبُوطالِب : کنیت اسب .

رَجُلٌ کَلِب : مردی‌که سگك دیوانه وی را گزیده باشد .

شِتاءٌ کَلِب : زمستانی سخت سرد .

کَلْبٌ کَلِب : سگك دیوانه .

اَبُوطَیِّب : افروشه[3] .

و منه

العَرَبُالمُسْتَعْرِبَة : عربی نه خالص .

اَرْضٌ خَصْبَة : زمین برومند .

اَرْضٌ مُخْصِبَة[4] : مثلها[4] .

اَرْضٌ مُرْطِبَة : زمین گیاه زار .

اَرْضٌ کَلِبَة : زمینی که نباتش از آب سیر نشود .

نوع چهارم

الباب : در .

الجاب : گل سرخ .

الجاب : میان پشت .

الجاب : گورخر زفت و آهو .

الحاب : گناه .

الدّاب : نکوهش .

الرّاب : نباتی بود .

السّاب : خیگك انگبین .

الصّاب : درختی بود تلخ .

الصّاب : حنظل .

الطّاب : بوی خوش .

الظّاب : هم داماد .

الظّاب : کلام و بانگك .

العاب : عیب .

الغاب : بیشه‌ها .

الغاب : نیزه‌ها .

القاب : اندازه .

القاب : میان دستهٔ کمان تا خم گوشه .

اللاّب : زمینهای سنگلاخ .

۱ـ ضمهٔ باء « بربط » ازاساس است . ۲ـ دوسنده یعنی چسبنده . ۳ـ تام حلوایی است . ٤ـ از اساس محو شده است .

النّاب : مهتر گروه[1] .

النّاب : شتر پیر .

النّاب : سگ دندان .

و منه بزیادة الهاء

الجابَة : آهوی ماده .

الجابَة : پاسخ کردن .

شابَة : کوهی بود .

الصّابَة : یك حنظل .

الصّابَة : یك درخت تلخ بود .

الطّابَة : سیبکی خوش‌خوار .

الغابَة : بیشه .

الغابَة : نیزه .

اللّابَة : زمین سنگلاخ .

الوابَة : گو آب در سنگ .

الرباعی

الرّابّ : پدر زن .

الشّابّ : جوانی .

الشّابّ : جوان .

القابّ : سال سیم .

الصُّؤاب : رشکان .

اللُّؤاب : تشنه شدن .

المآب : بازگشتن .

ب

الأَباب : ساز رفتن ساختن .

التُّباب : هلاك .

التَّباب : هلاك شدن .

التَّباب : زیانکار شدن .

الجُباب : آنچه بر سر شیر شتر آید چون مسکه .

الجِباب : چاهها .

الجِباب : جبه‌ها .

الجِباب : هنگام به بار آمدن خرما .

الحَباب : بیشتر آب .

الحَباب : کوپله[2] برسر آب .

الحُباب : دوستی .

الحُباب : گونه‌ای از مار .

الحُباب : دیو .

الحِباب :

الحِباب : باکسی دوستی کردن .

الخِباب : فریفتن .

الذُّباب : مگس .

الذُّباب : درون دیدهٔ چشم .

الذُّباب : تیزنای شمشیر .

الذُّباب : تیزنای دندان شتر .

۱ــ اساس : کوه .

۲ــ سواران آب را نیز گویند که حباب باشد (برهان) .

الذَّباب : ستوه و رنج .

الذَّباب : بقیتهای فام .

ذُباب : کوهی بود به مدینه .

الرَّباب : معروف .

الرَّباب : پاره‌ای ابر در پاره‌ای دیگر آویخته .

الرُّباب : قطران .

الرُّباب : نام جایگاهی بود .

الرِّباب : نقصان .

الرِّباب : گروههای مردم .

الرِّباب : گوسفندان نوزاده .

الزَّباب : کورموشان .

السِّباب : باکسی دشنام دادن .

الشَّباب : جوانی .

الشَّباب : جوانان .

الشِّباب : بالیدن کودك .

الشِّباب : برسکیز[1] یدن ستور .

الضَّباب : نزم[2] .

الضِّباب : جمع الضب .

الطِّباب : آن دوال کـه در میان درز گیرند .

الظُّباب : تیز ناهای شمشیر .

العَباب : بیشتر آب .

العُباب : موج زدن دریا .

القِباب : قبدها .

الکُباب : شتر بسیار و جزو .

الکُباب : تودهٔ ریگ .

اللَّباب : مرز[3] اندك .

اللُّباب : خالص .

اللُّباب : خردها .

اللِّباب : مغزها .

الهِباب : نشاط در رفتن .

الهِباب : به گشن آمدن بز .

الیَباب : ویران .

ت

العِتاب : باکسی عتاب کردن .

الکِتاب : نامه .

الکِتاب : حکم وفرمودهٔ خدای تعالی .

---

۱ ــ بروزن ستیزیدن ، به معنی جست وخیز کردن و جفته و آلیز انداختن ستور باشد (برهان) . ۲ ــ به کسر اول و سکون ثانی و میم ، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد (برهان) . ۳ ــ زمین مزروع (ناظم‌الاطباء) ولی‌چون لباب به معنی گیاه اندك است ظاهراً « مرز » در اینجا به معنی گیاه است .

الکِتاب : اندازه .

الکِتاب : آنچه خـدای نبشته است در لوح محفوظ .

الکِتاب : سولاخ فرج استر کـه حلقه درو بود .

الکِتاب : نبشتن .

الکِتاب : بنده را بدو بازفروختن[۱] .

المَثاب : ازگناه بازگشتن[۱] .

المَثاب : منزل .

المَثاب : بازگشتن .

الوِثاب : تخت .

الوِثاب : بستر .

ج

التِّجاب : سنگ .

الحِجاب : پرده .

الحِجاب : ریگ دراز .

العُجاب : شگفت .

اللِّجاب : گوسفندان اندك شیر .

ح

الرَّحاب : فراخ .

الرِّحاب : فراخناها .

الرِّحاب : زمینهای فراخ پرگیاه .

السَّحاب : ابری‌که خویشتن همی‌کشد .

السُّحاب : بیماری سل .

السِّحاب : بقیتهای آب در حوضها .

الشِّحاب : استوار کردن رخنه .

الصِّحاب : یاران .

القُحاب : سرفهٔ خشك .

النُّحاب : سرفهٔ شتر .

خ

السِّخاب : گردن‌بند کودك .

د

الجِداب : زمینهای بلند .

العَداب : ریگ تنك .

ذ

الجِذاب : باکسی‌منازعت‌کردن‌درکشیدن.

العَذاب : زخم و شکنجه .

العِذاب : آبهای خوش .

ر

آراب : آبی بود .

التُّراب : خاك .

الجِراب : انبان .

الجِراب : از سر چاه تا آب .

الحِراب : نیزه‌های کوتاه .

۱ ـ این معنی از اساس محو شده .

الحِراب : کارزار کردن .

الخَراب : ویران .

الخَراب : ویران شدن .

السَّراب : گوراب .

الشَّراب : آشامیدنی .

الشَّراب : سیکی .

الضِّراب : با کسی شمشیرزدن .

الضِّراب : گشنی کردن شتر .

الظِّراب : پشته‌های خرد .

الظِّراب : کوههای خرد .

الظِّراب : سنگهای پاینده اصل و تیز طرف .

العِراب : اسبان تازی .

العِراب : شتران تازی .

الغُراب : کلاغ .

الغُراب : تیزنای سرسرین .

الغُراب : تیزنای شمشیر و تبر .

الغُراب : برف .

الغُراب : گیسوی پس زنان .

الغُراب : سیاه از همه چیز .

الغُراب : بعضی گویند که تبر هیزم .

القَراب : رودباری بود .

القُراب : بقیت جان .

القِراب : نیام شمشیر .

القِراب : نزدیك شدن به‌کسی .

قِرابُ‌الأرْض : پری روی زمین که آفتاب برو تابد .

الكِراب : زمین شیار کردن .

س

الحِساب : شمار .

الحِساب : پاداش .

الحِساب : بسیار .

الحِساب : شمار بازدادن .

الحِساب : شمردن .

كَسابِ : نام سگی بود .

ش

الأَشاب : گروهی آمیخته از هر جنسی .

الخِشاب : قبیله‌ای بود .

ص

الخِصاب : خرمابنان دون .

المُصاب : نی شکر .

المُصاب : کم خرد بود در لغت حمیر .

النِّصاب : اصل مردم .

النِّصاب : اصل مال .

النِّصاب : اول هرچیزی .

النِّصاب : دستهٔ هرچیزی .

النِّصاب : عددی که در وز کات واجب شود .

نِصاب : نام اسبی بود .

ض

الخِضاب : رنگ کردن .

الرُّضاب : آب دهن .

الرَّضاب : مکیدن خیو[1] .

العِضاب : تیغهای بران .

الغُضاب : شکنهای پیرامن چشم .

الغِضاب : خشمگنان .

الهِضاب : پشته‌های خرد .

ط

الخِطاب : باکسی گفتن .

القِطاب : سر از گریبان برآوردن .

القِطاب : آمیختن .

الوِطاب : مردان بد .

الوِطاب : مشکهای شیر[2] .

ع

الجِعاب : تیردانها .

الشِّعاب : گشادگیها درمیان کوهها .

الصِّعاب : دشواریها .

القِعاب : کاسه‌های خرد .

الکَعاب : زنان نار پستان .

الکِعاب : کعبها یعنی[3] پژولها .

اللُّعاب : معروف .

اللُّعاب : کف دهان .

اللِّعاب : باکسی بازی کردن .

المَعاب : جای عیب .

غ

الثِّغاب : گردابها در کوه .

الرَّغاب : زمین نرم .

الرِّغاب : مردمان فراخ شکم .

السِّغاب : گرسنگان .

الصُّغاب : بانگ خرگوش .

اللُّغاب : پر تیر که سوی شکم بود .

۱ـ به کسر اول و سکون ثانی و واو آب دهن را گویند ، و به فتح اول و ضم ثانی هم درست است (برهان مصحح دکتر معین) . ۲ ـ از اینجا چهار صفحه از نسخهٔ اساس ساقط شده بوده است که برای جبران آن کاتبی دیگر با خطی ریز و بد و اغلب بدون حرکات آنرا نوشته و در جای صفحات افتاده گذاشته است . این بنده این چهار صفحه را بـا کمك نسخهٔ ترخان والدوایاصوفیه استنساخ و موارد خطا را اصلاح کرد . ۳ ـ ت : «یعنی پژولها» را ندارد.

ق

الحِقاب : میان بند زنان عرب .

الحِقاب : راههای کوه .

حِقاب : نام کوهی بود .

الرِّقاب : گردنها .

الرِّقاب : بندگانی‌که خود را ازخواجه بخرند .

السِّقاب : اشتر بچگان نر .

الشِّقاب : جایگاه فرود .

الشِّقاب : شکافهای کوه .

العُقاب : اله .

العُقاب : علم بزرگ .

العُقاب : استخوانی که بر دست اسب برآید .

العُقاب : جای رفتن آب در حوض .

العُقاب : سنگی بود بر کنار چاه میان دوسنگ‌که‌آبکش‌براوایستد.

العُقاب : رشته به‌گوشوار .

العُقاب : سفال پاره‌ای کـه در میان دو آجر بنا بنهد .

العِقاب : پاداش بدی کردن .

العِقاب : شکنجه‌کردن .

العِقاب : از پس کسی درآمدن .

العِقاب : گریوه‌ها .

النِّقاب : مرد زیرك و دانا .

النِّقاب : روی بند .

النِّقاب : راهها درکوه .

الوِقاب : چشم خانه‌ها .

الوِقاب : گوها در سنگ .

ك

الرِّکاب : رکیب .

الرِّکاب : اشتران جمازه .

سَکاب : نام اسبی بود .

العُکاب : گرد و دود .

ل

الخِلاب : فریفتن .

السِّلاب : جامهٔ سیاه .

الصِّلاب : سختی کردن .

الطِّلاب : چیزی از کسی جستن .

العِلاب : درازی کردن .

العِلاب : گاو دوشها .

الغِلاب : غلبت جستن برکسی .

القُلاب : درد دل .

القُلاب : مرگ .

الکُلاب : جایگاهی بود به یمامه .

الکِلاب : جمع‌الکلب .

المَلاب : گونه‌ای از بوی خوش .

ن

الاِثناب : مشك .

الجَناب : پیرامن سرای .

الجِناب : کناره .

الجِناب : به یك سوی شدن .

الذُّناب : آخر همه چیزی .

الصِّناب : مویز و اسفندان بهم‌کوفته .

الطُّناب : معروف .[1]

الطُّناب : دوالی کـه کفشگر در میان درز گیرد .

العُناب : بینی بزرگ .

العُناب : آماسی بود در مقعد یا در زهدان .

العُناب : آنچه از ختنه[2] ببرند .

العُناب : رودباری بود .

العَناب : نشان در بیابان .

ه

الإهاب : پوست بی دباغت کرده .

الذَّهاب : بشدن .

الذِّهاب : بارانهای اندك .

الرِّهاب : استخوانهای تنك کـه زیر سینه بود .

الرِّهاب : اشتران لاغر .

الرِّهاب : پیکانهای تنك .

الشُّهاب : شیر بسیار آب .

الشِّهاب : آتش که چون ستاره برود .

الشِّهاب : پارهٔ آتش درخشان .

الشِّهاب : ستارهٔ روشن .

الشِّهاب : چوب نیم سوخته .

اللُّهاب : گشادگی میان دو کوه .

اللُّهاب : گرمای تشنگی .

النِّهاب : تاراجها .

النِّهاب : باکسی تاراج کردن .

و

الثَّواب : پاداش نیکی .

الثَّواب : مزد .

الثَّواب : انگبین .

الجَواب : پاسخ .

الصَّواب : راستی گفتار وکردار .[3]

الصَّواب : به دیدن کار .

الصَّواب : کلمهٔ شهادت .

۱ ـ ا : طناب خیمه .   ۲ ـ ا : + زن .   ۳ ـ اساس : به جای این معنی دارد : راست و پسندیده . ت : راستی .

اللُّواب : تشنه شدن .

ی

الإِياب : بازگشتن .

الثِّياب : جامه‌ها .

الثِّياب : تنهای مردم .

الذِّياب : گرگان .

السِّياب : غورهٔ خرما .

الشِّياب : هر چه به انگبین بیامیزند .

العِياب : جامه دانها .

ومنه بزيادة الهاء

الشّابّة : گنده پیر .

الدّابّة : جنبنده و ستور .

الرّابّة : زن پدر .

الشّابّة : زن جوان .

القابّة : بانگ رعد .

القابّة : قطره .

الذُّؤابَة : مهتر .

الذُّؤابَة : گیسوبس .

الذُّؤابَة : بالای خود .

الذُّؤابَة : دوال دستهٔ شمشیر .

الذُّؤابَة : ستارهٔ گیسودار .

الكَآبَة : دل شکستگی از اندوه .

الكَآبَة : زشتی پیر[1] .

الكَآبَة : غمگین شدن .

المَآبَة : بازگشتن .

المَآبَة : ماوی .

ب

الإِبابَة : ساز رفتن بساختن .

الحَبابَة : یك کوپله برسر آب .

الذُّبابَة : بقیت فام .

الذُّبابَة : بقیت هرچیز که باشد .

رُبابَة : جایگاهی بود .

الرِّبابَة : پارهٔ ابر .

الرِّبابَة : پیمان .

الرِّبابَة : آن رکو کـه تیرهای قمار اندرو پیچند .

الرِّبابَة : پروردن .

الرّبابَة : کور موش .

الصَّبابَة : دوستی .

الصَّبابَة : آرزومند شدن .

الصُّبابَة : گزین مردم .

الصُّبابَة : بقیهٔ آب در مشك و جزو .

۱ــ ت : زشتی پیکر . اما با هیچ یك از این دو معنی در لسان‌العرب نیامده است .

الضَّبابَة : نزم[1] .

الطَّبابَة : دوالی که کفشگر در میان درز گیرد .

القُبابَة : بـالگهای کشت پیرامن خوشه .

اللَّبابَة : خردمند شدن .

ت

الکِتابَة : نبشتن .

ث

الاَثابَة : درخت مسواك .

الاِثابَة : پاداش دادن .

المَثابَة : منزل .

المَثابَة : جایی که بدو بازگردند .

المَثابَة : جایگاه آبکش برسر چاه .

المَثابَة : عدد بسیار .

المَثابَة : رسن شکار کن .

المَثابَة : بازگشتن .

ج

الاِجابَة : پاسخ کردن .

النَّجابَة : پاره‌ای از سنگ سیم .

الحِجابَة : بازداشتن .

النَّجابَة : گرامی شدن .

ح

الرَّحابَة : فراخ شدن .

السَّحابَة : بقیت روز .

الصَّحابَة : یاران .

الصَّحابَة : یار ایستادن .[2]

د

الاِدابَة : فرهنگی شدن.

الاَدابَة : ادیب شدن .

العَدابَة : زهدان .

ذ

الاِذابَة : گدازانیدن .

العَذابَة : زهدان .

الهَذابَة : سبکی .

الهَذابَة : شتافتن .

ر

الاِرابَة : به‌گمان افکندن .

الاِرابَة : متهم شدن[3] .

۱ـ به‌کسر اول و سکون ثانی و میم ، بخاری که در ایام زمستان و غیره پدید آید و ملاصق زمین باشد و هوارا تاریك سازد (برهان تصحیح دکتر معین) . ۲ ـ « یار ایستادن » در فرهنگ نفیسی نیامده ولی چون در معنی « صحابة » آمده لابد به معنی یاری نمودن و کمك کردن است . ۳ ـ اساس : + یقال را بنی فلان اذا عملت منه اریبة (؟) قال ابوزید عن ابی‌نصر فی الاجناس رابنی‌الرجل اذا رأیت منه مایریبك و تکرهه و هذیل یقول ارابنی و اراب‌الرجل اذا جاء بتهمته .

الاِرابَة : به شك آوردن .

الاِرابَة : خردمند شدن .

الخَرابَة : ویرانی .

الخُرابَة : انگله .

الخُرابَة : گو سرین .

الخُرابَة : مشك بزرگ آب .

الخِرابَة : دزدی کردن .

الذَّرابَة : چیره زبان شدن .

العَرابَة : سخن زشت .

القَرابَة : خویشی .

الکَرابَة : خرمایی که ازدرخت بیوفتد.

ز

المُزابَة : گونده‌ای از نیزه .

س

الحِسابَة : شمار .

الحِسابَة : شمردن .

ش

الاُشابَة : گروهی آمیخته از هرجنسی.

الاُشابَة : آمیز[۱]شهای مردم دون .

الاِشابَة : سپید کردن موی .

الخِشابَة : درشتی .

ص

الاِصابَة : رسیدن .

الاِصابَة : صواب گفتن .

الاِصابَة : صواب یافتن[۲] .

الاِصابَة : صواب خواستن .

العِصابَة : سربند .

العِصابَة : گروهی[۳] مردم .

العِصابَة : گلهٔ اسبان و مرغان .

المُصابَة : کار[۴] دشوار که پیش آید .

ض

القُضابَة : آنچه از آرایش درختها بیوفتد[۵] .

ط[۶]

الاِطابَة : خوش کردن .

الاِطابَة : خوش بوی گردانیدن .

الاِطابَة : استنجا کردن .

الخِطابَة : خطیبی[۷] .

الخِطابَة : خطیب شدن .

۱ـ ت : آمیزهای .   ۲ـ اساس : این معنی را ندارد .   ۳ـ اساس : گروه .

٤ـ ت : کاری .   ٥ ـ ت : بیفتد .   ٦ـ اساس : ندارد .   ٧ ـ ت : این معنی را ندارد .

ح

الدَّعابَه : بازی کردن .

خ

الرَّغابَه : فراخ شکم شدن .

السَّغابَه : گرسنه شدن .

اللَّغابَه[1] : ضعیف شدن[1].

ق[2]

الرَّقابَه : نگاه دار شدن .

النَّقابَه : سالار شدن .

ك

الرَّكّابَه[3] : خرما بن کوچك نزدیك بزرگتر بن .

العَكابَه : گرد .

النَّكابَه : شناسای گروه خود شدن .

ل

الخِلابَه : فریفتن .

الصَّلابَه : سخت شدن .

ن

الإنابَه : باز گردیدن[4] به‌خدای تعالی.

الجَنابَه : جنب شدن .

الجَنابَه : دور شدن .

الذُّنابَه : بقیت[5] فام .

الذُّنابَه : پایان رودبار .

الذِّنابَه : مرد کوتاه .

الذِّنابَه : گذرگاه آب در نشیب .

ه

الإهابَه : بهیمه را خواندن .

الرَّهابَه : استخوان تنك زیر سینه[6].

ی[7]

الحِیابَه : گناه کردن .

السَّیابَه : یك خرمای خام .

الغَیابَه : گوژرف .

الغَیابَه : تاریکی چاه .

الغَیابَه : هرچه از چشم غایب شود .

النِّیابَه : به جای کسی استادن .

الخماسی

المَحابّ : راههای گشاده .

التَّحابّ : یکدیگر را دوست داشتن .

۱ـ اساس : ندارد . ۲ـ ا : این حرف را ندارد . ۳ ـ این کلمه باتشدید کاف و به این معنی در کتب لغت آمده : نهال خرما بن برمادر رسته . ویا شاخ خرما بر تنهٔ خرما بن برآمده (ناظم‌الاطباء) . ٤ ـ اساس : گردانیدن . ٥ ـ اساس : بقیة .
٦ـ اساس : بدون « تنك » . ۷ـ ا : این « ی » را ندارد .

التَّسابّ : یکدیگر را دشنام دادن .
الدَّوابّ : جنبندگان زمین .
الدَّوابّ : ستوران .
الشَّوابّ : زنان جوان .
الادْآب : برنجانیدن .
الاِذْآب : گریختن .
الاصْآب : رشك در موی افتادن .
المَصابّ : جمع‌المصبة .
الاکْآب : اندوهگن‌کردن[1] .
الرَّأاب : کاسه بند .
المِسْآب : خیگ انگبین .

ب

الاَجْباب : چاهها .
الاِجْباب : پویانیدن .
الاِجْباب : استادن اشتر از حرونی .
الاَحْباب : دوستان .
الاِحْباب : دوست داشتن .
الاِدْباب : نرم رفتن .
الاِذْباب[2] : مگس‌راندن .
الاَرْباب : خداوندان .
الاَرْباب : پروردگاران .
الاَرْباب : آفریدگاران[3] .
الاِرْباب: به‌چیزی نزدیك شدن .
الاِرْباب : مقیم شدن .
الاَرْباب : عورتهای مردان .
الاَسْباب : جمع‌السبب .
الاِشْباب : برسکیزانیدن[4] .
الاِشْباب : خداوندفرزندان‌جوان‌شدن.
الاَصْباب : زمینهای نشیب .
الاِضْباب : به‌جمله سخن‌گفتن .
الاِضْباب : خون روان‌کردن .
الاِضْباب : نزم[5]ناك شدن روز .
الاِضْباب : کینه در دل گرفتن .
الاِضْباب : برکاری مقیم شدن .
الاِغْباب : گاه‌گاه‌آمدن .
الاِغْباب : یك روز تب آمدن و یك روز نه .
الاِقْباب: لاغرکردن ستور به سفر.

۱ــ ت : به‌جای این معنی آورده : برنجانیدن . ۲ــ ت : این لغت و معنی‌آنرا ندارد . ۳ ــ اساس : + این کلمه را کافر گوید. ٤ ــ تازانیدن و برانگیختن و دوانیدن . ٥ ــ به‌کسر اول وسکون ثانی ومیم، بخاری که در ایام زمستان وغیره پدید آید وملاصق زمین باشد و هوا را تاریك سازد (برهان) .

الاِکْباب : بر روی افتادن .
الاِکْباب : اقبال کردن برکاری .
الاِکْباب : ملازم گرفتن کار[۱] .
الاَلْباب : خردها .
الاِلْباب : مقیم شدن .
الاِهْباب : بیدار کردن .
الجِلْباب : چادر .
الجِلْباب : بعضی گویند که لحیف[۲] .
المِرْباب : زمینی‌که مردم‌را جمع کند .

ت

الاِعْتاب : خشنود کردن پس عطا .
الاَقْتاب : پالانهای اشتر .
الاَقْتاب : رودگانیها .
الاِقْتاب[۳] : پالان بر اشتر نهادن .
الاِکْتاب : املا[۴] کردن .
الاِکْتاب : سر مشك ببستن .
الاِکْتاب : کسی را[۵] خط آموختن .
القَتّاب : پالانگر .
الکُتّاب : دبیران .
الکُتّاب : دبیرستان .

ث

الاِکْثاب : نزدیك آمدن .
الاِیثاب : برجهانیدن .
الکُثّاب : تیر سنگ زن .

ج

الاَرْجاب : رودگانیها .
الاَعْجاب : شگفتیها .
الاِعْجاب : خوش آمدن .
الاِعْجاب[۶] : تعجب کردن[۶] .
الاِنْجاب : گرامی زادن .
الاِنْجاب : نجیب زادن[۷] .
الاِیجاب : واجب کردن .
الاِیجاب : حشمت داشتن .
الجَبْجاب : آب بسیار .
الحُجّاب : حاجبان .
المِنْجاب : مرد سست .
المِنْجاب : زنی‌که فرزند گرامی زاید .
المِنْجاب : تیر بی پر وپیکان .
المِنْجاب : هرچیزی که دریده بود .
الهِرْجاب : اشتردراز .

۱ـ ا : کار را . ۲ ـ اساس : لحاف . ۳ـ هر سه نسخه به فتح اول و آن غلط است . ٤ـ ا : املی کردن . ٥ـ تر : بدون « کسی را » . ٦ـ ا : این لغت و معنی را ندارد . ۷ـ ت : زادن که غلط واضح است .

الوَخّاب : سخت کاهل .

ح

الاَصْحاب : خداوندان .

الاَصْحاب : یاران .

الاَصْحاب : همراهان .

الاَصْحاب[1] : اهلها[1] .

الاِصْحاب : یار کردن .

الاِصْحاب : نگاه داشتن .

الاِصْحاب : زنهار دادن .

الاِصْحاب : گردن نهادن فرمان‌کسی را .

الجِلْحاب : مرد پیر زفت .

الحِنْحاب : مردکوتاه .

المِنْحاب[2] : رندهٔ درودگر .

خ

الشِّنْخاب : سرکوه .

د

الاِجْداب : خشك سال یافتن .

الاِجْداب : بی بر شدن زمین .

الاِجْداب : بی‌باران شدن آسمان .

الاَحْداب : زمینهای بلند .

الاِحْداب : مهربان گردانیدن .

الاَنْداب : نشانه‌های خستگی .

الاَهْداب : مژه‌های چشم .

الاَهْداب : بلگهای باریك درخت .

الایداب : مهربان خواندن .

الدَّرْداب : آواز .

السِّرْداب : سردابه .

الهُدّاب : ریشه‌ها وشاخه‌های نباتی‌بود.

ذ

الاِکْذاب : دروغ زن یافتن .

الاِهْذاب : شتافتن در تنگ .

الاِهْذاب : زود پریدن مرغ .

الجُوذاب : گوذاب[3] .

الکَذّاب : سخت دروغ زن .

الکَذّاب : رگی بود پیوسته به دل .

الکِذّاب : به دروغ داشتن .

ر

الآراب : جاجتها .

---

۱ ـ از نسخهٔ « ا » است . ت : ندارد . اساس : یمرالها (؟) . ۲ ـ چنین است در هر سه نسخه و آن غلط و درست « المنحات » بات در آخر است . ۳ ـ دوشاب . و آشی که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردو پزند و قاتق آنرا از سرکه و دوشاب کنند و آنرا آش حبشی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) .

الآراب : اندامها .
الآراب : کارهای سخت .
الأتْراب : همزادان .
الإتْراب : توانگر شدن .
الإتْراب : به خاك بگردانیدن .
الإجْراب : خداوند اشتران گرگن شدن .
الإحْراب : راهنمایی کردن به غنیمت .
الإحْراب : به خشم آوردن .
الإخْراب : ویران کردن .
الأذْراب : جمع الذرب .
الإذْراب : تیز کردن .
الأسْراب : جمع السرب و جمع السرب .
الإشْراب : رنگ می گون کردن .
الإشْراب : آمیختن .
الإشْراب : درخورانیدن .
الإضْراب : روی بگردانیدن .
الإضْراب : مقیم شدن .
الإضْراب : به گشنی فرا دادن اشتر .
الإضْراب : برزدن کسی داشتن .
الإطْراب : به طرب آوردن .
الأعْراب : اهل بادیه .
الإعْراب : سخن به اعراب گفتن .
الإعْراب : بیان کردن .
الإعْراب : خداوند[1] اسبان تازی شدن .
الإعْراب : سخن زشت گفتن .
الإعْراب[2] : پدید کردن .[2]
الإغْراب : نیك بخندیدن .
الإغْراب : غریب آوردن .
الأقْراب : تهیگاهها .
الإقْراب : نزدیك شدن زن[3] به زادن .
الإقْراب : کارد[4] وشمشیر در نیام کردن .
الإكْراب : رسن دلو سخت بستن .
التَّوْراب : خاك .
الخَرّاب : مردان اشتر دزد .
الشَّرّاب : مردی که شراب بسیار خورد .
الضَّرّاب : درم زن .
القَرّاب : قرابه فروش .
الكَرّاب : هیچ کس .
المِحْراب : جای امام در مزگت .
المِحْراب : پیشگاه .
المِحْراب : خانهٔ بالایین .
المِحْراب : صدر مجلس .

۱ـ ا : خداوندان . ۲ ـ ا و ت : ندارد . ۳ ـ اساس : ندارد .
٤ـ ت : ندارد .

المِضْراب : ماده اشتری که گشن با وی بوده باشد .

المِضْراب : زخمه .

المِطْراب : مرد سخت باطرب .

ز

الاَحْزاب : گروهای مردم .

الاَحْزاب : گروهها .

الإعْزاب : دور شدن شتر یا گوسفند از خداوندش .

الحِنْزاب : مرد ستبر آفرینش .

الحِنْزاب : گزر[1] دشتی .

الحِنْزاب : خروس .

الحِنْزاب : سنگ‌خوار نر .

الحزاب : آنکه به نابکاری شود .

العُزّاب : مردان عزب .

المِرْزاب : کشتی دراز .

المِرْزاب : ناودان .

المیزاب : مثله .

س

الاَساب : مویهای کون .

الاَحْساب : گوهرهای نیکو مردم .

الإحْساب : بسنده آمدن .

الإحْساب : خرسند گردانیدن .

الاَنْساب : نسبها .

الحُساب : شمارکنندگان .

ش

الإعْشاب : پرگیاه شدن زمین .

الإنْشاب : بسته کردن .

الاَوْشاب : گروهی آمیخته در هم[2] .

الجُشّاب : نم که بر سبزه افتد .

الخَشّاب : چوب فروش .

المِجْشاب : ستبر .

النَشّاب : تیرگر .

النُشّاب : تیرها .

ص

الإخْصاب : با بر شدن زمین .

الإخْصاب : فراخ سال یافتن .

الاَعْصاب : پیهای زرد .

الاَقْصاب : رودگانیها .

الاَنْصاب : بتان .

الإنْصاب : برنجانیدن .

الإنْصاب : دسته‌کردن کارد وجزو .

الاَوْصاب : دردها .

الإیصاب : دردمند گردانیدن .

۱ـ به فتح اول و ثانی زردك راگویند (برهان) .

۲ـ اساس : بدون « درهم » .

الصَّیْصاب : دور .

العَصّاب : آنکه‌کالابه ریسمان فروشد .

العَصّاب : ریسمان تاب .

القَصّاب : گوشت فروش .

القُصّاب : سر نایها .

ض

الأَحْضاب : آوازهای کمان .

الإِعْضاب : شکستن سرو گوسفند .

الإِغْضاب : به خشم آوردن .

الأَهْضاب : بارانهای بزرگ قطره .

القِرْضاب : سخت درویش .

القِرْضاب : دزد و راهزن .

القِرْضاب : شیر مردم خوار .

القِرْضاب : شمشیر بران .

المِقْضاب : داس .

المِقْضاب : سپست زار .

ط

الإِخْطاب : نزدیك آمدن .

الأَرْطاب : خرماهای تازه .

الإِرْطاب : پخته شدن خرما .

الأَقْطاب : جمع القطب .

الإِقْطاب : آب آمیختن با سیکی .

الحَطّاب : هیزم فروش .

الخَطّاب : نیزه جنبان .

الطَّبْطاب : چون کفچاله[1] باشد که بدو گوی بازی کنند .

ظ

الظَّبْظاب : عیب .

الظَّبْظاب : درد .

الظَّبْظاب : برگشتن[2] .

العُنْظاب : ملخ بزرگ نر .

ع

الإِتْعاب : رنجانیدن .

الإِصْعاب : دشوارکردن .

الإِلْعاب : بازی کردن .

الإِیعاب : از بن برکندن .

الإِیعاب : همه را گرد کردن .

التَّلْعاب : بازی کردن .

۱ـ در هر سه نسخه چنین است . اما « کفجاله » و « کفچله » هیچ یك در برهان و فرهنگ نفیسی ذکر نشده است . ظاهراً لغتی است در کفچه . ۲ـ یقال ما به ظبظاب ای ما به قلبة (لسان) و در المنجد ذیل کلمهٔ اخیر آمده : دردی که صاحب آن برفراش همی غلطد . بنابراین برگشتن غلط است .

التِّلْعاب : مردی که بازی بسیارکند .

التِّنْعاب : بانگ کردن کلاغ .

الجَعّاب : تیردان فروش .

الرَّعّاب : افسونگر جادو .

الشَّعاب : کاسه بند .

الشَّعّاب : آفتابه پیرای .

الشِّنْعاب : مرد دراز .

العَبْعاب : مثله .

اللَّعّاب : مرد بازیگر .

المِشْعاب : زمینی کـه گیاه تر درو بسیار بود .

النَّعّاب : کلاغ .

غ

الإتْغاب : هلاك کردن .

الإرْغاب : راغب گردانیدن .

الإزْغاب : گندا موی[1] برآوردن .

الإسْغاب : گرسنه کردن .

الإلْغاب : مانده کردن .

الأوْغاب : خنورهای خانه .

الشِّنْغاب : مرد دراز .

ف

القَفّاب[2] : آنکه سیم به میان انگشت بـرد .

ق

الإثْقاب : روشن‌کردن آتش .

الأحْقاد : روزگارهای دراز .

الإسْقاب : نرزادن اشتر و نزدیك‌شدن.

الإصْقاب : مثله .

الأعْقاب : فرزندان .

الأعْقاب : پیهای سپید .

الأعْقاب : پاشنه‌ها .

الإعْقاب : پاداش دادن .

الإعْقاب : میراث هشتن .

الإعْقاب : ازپی درآوردن .

الشِّنْقاب : مرغی بود .

المِسْقاب : ماده اشتری‌که همه بچهٔ نر زاید .

المِعْقاب : زنی که باری دختر زاید و باری پسر[3].

المِعْقاب : رشتهٔ گوشوار .

المیقاب : زن فراخ فرج .

---

۱ ـ در فرهنگ نفیسی ذیل « گنداموبه » آمده : مویهای کودك تازه زاییده شده .

۲ـ درست «قفاف» بافاء درآخر نه بای ابجد .   ۳ـ ا : فرزند .

النَّقّاب : معروف .

ك

الأرْكاب : زهارها .

الإرْكاب : بر نشاندن .

الإرْكاب : به‌زیر آمدن ستور .

الإسْكاب : آب ریختن .

التَّسْكاب : ریخته شدن آب .

الرُّكّاب : آنان‌که درکشتی نشینند .

ل

الإجْلاب : باهم آمدن .

الإجْلاب : بانگ داشتن .

الإجْلاب : لشکر کشیدن .

الإجْلاب : پوست بر پالان یا بر زین کردن .

الإجْلاب : به‌هم آمدن پوست‌ریشی .

الإحْلاب : یاری دادن .

الإحْلاب : به‌هم آمدن.

الإخْلاب : نگارکردن جامه .

الأسْلاب : جمع‌السلب .

الأصْلاب : پشت مازوها .

الأصْلاب : سختیها .

الأصْلاب : پاره‌ها از زمین .

الإطْلاب : دورشدن آب وگیاه .

الإطْلاب : محتاج[1] گردانیدن به‌طلب .

الإطْلاب : جستهٔ کسی بدادن .

الأقْلاب : جمع‌القلب .

الجَلّاب : معروف .

الحَلّاب : دوشندهٔ شیر .

الخَلّاب : مردی‌که سخن بسیارگوید .

الدولاب : دولاب .

الصِّقْلاب : اشتر بسیارخوار .

الصِّقْلاب : ولایتی بود در روم .

القَلّاب : قلب زن .

الكَلّاب : سگ دار .

الكُلّاب : مهمیز و شکار آهنج .

اللَّبْلاب : نباتی بود که بردرخت همی پیچد .

الهَلّاب : باد سرد با باران نرم[2] .

ن

الأجْناب ، مردمان جنب .

الإجْناب : جنب شدن .

الإجْناب : دور کردن .

الإجْناب : ازجانب جنوب شدن .

الإخْناب : هلاك شدن .

۱ـ ا : کردن . ۲ـ ت و اساس : باد سرد باران نرم .

الاَذْناب : دنباله‌ها .

الاِذْناب : گناه کردن .

الاَطْناب : طنابهای خیمه .

الاِطْناب : بسیار گفتن .

الاِطْناب : سخت شدن باد با گرد .

الاِطْناب : پس یکدیگر رفتن شتر .

الاَعْناب : انگورها .

الاِکْناب : درشت شدن دست .

الجُنّاب : جنابه که به گرو بندند .

العَنّاب : انگور فروش .

العُنّاب : سنجد گرگانی .

القُنّاب : بلگهای خوشهٔ کشت .

ه

الاَذْهاب : زرها .

الاِذْهاب : ببردن .

الاِذْهاب : زر اندود کردن .

الاِرْهاب : ترسانیدن .

الاِسْهاب : بسیار گفتن .

الاَلْهاب : گشادگیها میان دو کوه .

الاِلْهاب : نیك دویدن اسب .

الاِلْهاب : برافروختن آتش .

الاِنْهاب : به تاراج بدادن .

الاِیهاب : همیشه بودن[1] .

الهَبْهاب : گوراب .

الهَبْهاب : بز گشن که وقت گشنی بانگ کند .

الهبهاب : لعبتی بود .

الوَهّاب : بخشنده .

و

الاَثْواب : جامه‌ها .

الاَثْواب : تنهای مردم .

الاِذْواب : مسکه که بگدازند .

الاَکْواب : کوزه‌های بی‌گوشه .

الاَوّاب : توبه کننده .

البَوّاب : دربان .

التَّوّاب : توبه دهنده .

التَّوّاب : توبه کننده .

الثَّوّاب : جامه فروش.

النُّواب : نایبان .

ی

الاَنْیاب : آن چهار دندان که وی را سگ دندان گویند .

الخَیّاب : بی‌بهره گذارنده .

الذِّرْیاب : زر حل کرده .

۱ـ ت : شدن . اساس : لغت و معنی آنرا ندارد و ظاهراً الحاقی دیگران است .

السیّاب : آب روان .

العَیّاب : عیب کننده .

الغُیّاب : غایبان .

الهَیّات : شکوه دارنده .

و منه بزیادة الهاء

المُحابَّه : با کسی دوستی داشتن .

المُسابَّه : با کسی دشنام دادن .

ب

السَّبّابَه : انگشت خدای خوان .

خ

الصَّخّابَه : زن بلند آواز .

ر

الخُرابَه : گوسرین .

القَرابَه : قرابهٔ سیکی .

ز

المِعْزابَه : زنی که بی‌شوهر روزگاری دراز بکشد .

ص

القُصّابَه : سرنای .

القَصّابَه : بیخ موی .

ض

القَضّابَه : مرد توانا بر گزاردن .

ع

التِّرْعابَه : بد دل .

التِّلْعابَه : آنکه بازی بسیارکند .

النَّعابَه : اشتر زود رفتار

ق

النَّقّابَه : گردنده .

النَّقّابَه : دنبل بزرگ .

ل

الاِحْلابَه : شیر کـه بدوشند و به خانه فرستند از پیش .

الهَلّابَه : باد سرد با باران .

ن

الاِطْنابَه : سایبان .

الاِطْنابَه : دوالی که بر زه کمان‌بندند.

الخِنابَه : یك سوی بینی .

الذِّنابَه : شپش خرد .

و

الاِذْوابَه : آن مسکه که بگدازند .

ی

الصُّیّابَه : گزین هرچیزی .

السداسی

الایتِآب[1] : شرم داشتن من‌التؤبة واصلها

۱ـ ت و ا این لغت و معنی آنرا ندارد و ظاهراً الحاقی دیگران است .

و أبه و هي من‌الاستحیا .
الازْدآب : برداشتن .
الاتْلِئآب[1] : راست ایستادن .
الاکْتِئاب : اندوهگن شدن .

ب

الاحْسِباب : رنگین شدن چنانکه ازهر رنگی دور بود .
الاخْتِباب : پوییدن .
الاسْتِباب : یکدیگر را دشنام دادن .
الاشْهِباب : سپید شدن اسب .
الاقْتِباب : دست بریدن .
الانْصِباب : ریخته شدن .
الانْکِباب : به روی در افتادن .
الاهْتِباب : با کشتی درآمدن .

ت

الاعْتِتاب : ازچیزی باز گردیدن .
الاکْتِتاب : نبشتن .

ج

الاحْتِجاب : در پرده شدن .
الانْتِجاب[2] : برگزیدن .

ح

الاصْطِحاب : بایکدیگر صحبت کردن .
الانْتِحاب : گردیدن گریه در سینه .
الانْسِحاب : کشیده شدن .

خ

الاصْطِخاب : باهم بانگ داشتن .
الانْتِخاب : برگزیدن .
الانْشِخاب : مثال‌الشخب .

د

الانْتِداب : بزودی پاسخ کردن .

ذ

الاجْتِذاب : کشیدن .
الانْجِذاب : کشیده شدن .
الانْجِذاب : نیك برفتن .

ر

الاحْتِراب : بایکدیگر جنگ‌کردن .
الاضْطِراب : سخت جنباتیدن .
الاضْطِراب : بایکدیگر شمشیر زدن .
الاضْطِراب : آشفته شدن .
الاضْطِراب : پای به‌هم کوفتن.
الاَطِّراب : طرب کردن .
الاغْتِراب : به غربت شدن .

---

۱ ــ اتلأب الشیء اتلئبابا : استقام (لسان‌العرب) .

۲ ــ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الاِقْتراب : نزدیك شدن .

الاِنْزِراب : در کمین نشستن شکارکن .

الاِنْسِراب : در گوراب شدن .

س

الاِحْتِساب : مزد جستن .

الاِحْتِساب : با شمار آوردن .

الاِحْتِساب : طمع داشتن .

الاِکْتِساب : تصرف کردن در کسب .

الاِکْتِساب : کسب کردن .

الاِنْتِساب :خویشتن‌را با[1] کسی باز خواندن[2] .

ش

الاِنْتِشاب : بسته شدن درچیزی .

ص

الاِعْتِصاب : دستار بر سر بستن .

الاِعْتِصاب : تاج برسر نهادن .

الاِنْتِصاب : برپای خاستن .

الاِنْتِصاب : برکاری ایستادن .

ض

الاِخْتِضاب : خضاب کردن .

الاِغْتِضاب : خشم گرفتن .

الاِقْتِضاب : سخن بی‌اندیشه گفتن .

الاِنْقِضاب : بریده شدن .

ط

الاِحْتِطاب : هیزم گرد کردن .

الاِخْتِطاب : مردی را بسر زن خواستن داشتن[3] .

ع

الاِشْتِعاب : پاره‌ای ازچیزی بازگرفتن[4] .

الاِنْشِعاب : رفتن آب .

الاِنْشِعاب : بمردن .

الاِنْشِعاب : پراکنده شدن[5] .

الاِنْشِعاب : شاخ زدن .

الاِنْشِعاب : پیوسته شدن .

غ[6]

الاِرْتِغاب : رغبت کردن درچیزی .

ق

الاِحْتِقاب : بساختن .

الاِحْتِقاب : کناره و مانندش برداشتن .

الاِنْتِقاب : روی[7] بند در بستن .

الاِرْتِقاب : چشم داشتن .

۱ـ ت : به .   ۲ـ ت : واخواندن .   ۳ـ ا : مردرا زن خواستن .

٤ـ بازداشتن .   ٥ ـ ت : بنابر قاعدهٔ خود لغت را یك بار نوشته و معنی آنرا این طور آورده : بمردن وپراکنده گشتن وپیوسته‌شدن‌شاخ زدن(؟).   ٦ـ ا : ندارد.   ۷ـ ا : رو .

الاِعْتِقاب : بازداشتن چیزی از مشتری پس بیع .

الاِعْتِقاب : عقوبت کردن .

ك

الاِرْتِکاب : گناه کردن و مانندش .

الاِنْسِکاب : ریخته شدن آب .

ل

الاِجْتِلاب : جلابی کردن .

الاِحْتِلاب : دوشیدن .

الاِخْتِلاب : فریفتن .

الاِسْتِلاب : ربودن .

الاِصْطِلاب : استخوانها پختن تاچربش او[1] بدر آید .

الاِطِّلاب : جستن .

الاِنْسِلاب : نیك رفتن ستور .

الاِنْقِلاب : بازگردیدن .

الجِلِبْلاب : مویزه و نباتی بود که پیوسته سبز باشد .

ن

الاِجْتِناب : پرهیزیدن .

الاِجْتِناب : جنب شدن .

الاِجْتِناب : به یك سو شدن .

ه

الاِتِّهاب[2] : بخشش پذیرفتن .

الاِشْتِهاب : سپید شدن .

الاِکْتِهاب : اندوهگن شدن .

الاِلْتِهاب : زبانه زدن آتش[3] .

الاِنْتِهاب : به غارت کردن .

ی

الاِیتِیاب : باز گشتن .

الاِجْتِیاب : بازگذاشتن بیابان .

الاِجْتِیاب : درپوشیدن جامه .

الاِرْتِیاب : به گمان شدن .

الاِغْتِیاب : در پس کسی بدی گفتن .

الاِکْتِیاب : اندوهگن شدن .

الاِنْتِیاب : به نوبت آمدن .

الاِنْتِیاب : آهنگ کردن .

الاِنْتِیاب : کسی را کاری رسیدن[4] .

الاِنْتِیاب : نیابت کردن .

الاِنْتِیاب : به درگاه شدن .

الاِنْجِیاب : بازشدن ابر و نزم[5] و مانندش.

الاِنْسِیاب[6] : رفتن آب .

۱ـ ا : بدون « او » . ۲ـ ت : الارتهاب که غلط است . ۳ ـ ت : آتش زبانه زدن . ٤ـ ا : آمدن. ٥ ـ بخاری که ملاصق زمین در هوا پدید آید و هوا را تاریك کند (ناظم‌الاطباء) . ٦ـ اساس : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الانْسِیاب [1]: رفتن مار و مانندش .

الانْقِیاب : به دو پاره شدن خایه‌وجزو .

و منه بزیادة الهاء

الاسْتِتابَة [2]: توبه خواستن .

ث [3]

الاسْتِثابَة : پاداش خواستن .

ج

الاسْتِجابَة : پاسخ خواستن .

الاسْتِجابَة : پاسخ کردن .

ر

الاسْتِرابَة : ازکارکسی که ترا به گمان افکند نشان یافتن .

ص

الاسْتِصابَة : صواب آمدن .

ط

الاسْتِطابَة : خوش آمدن .

الاسْتِطابَة : استنجاکردن .

ن

الاسْتِنابَة : نوبت داشتن خواستن .

السباعی [4]

الاقْلِیباب: راست بایستادن .

الاقْلِیباب : راست شدن کار .

الاجْلِعْباب : بسیار شدن .

الاجْلِعْباب : برپهلو خفتن .

الاجْلِعْباب : پراکنده شدن .

الاجْلِعْباب : نیك برفتن .

الاجْلِخْباب : به ستان باز افتادن .

الاحْرِنْباب : موی بـه تن برخاستن به وقت جنگ .

الاذْلِعْباب : نیك رفتن اشتر .

الازْلِغْباب:درازموی‌شدن‌مرغ‌بچهٔ‌خانگی.

الاسْتِتْباب : راست شدن‌کار .

الاسْتِحْباب : برگزیدن .

الاسْتِحْباب : دوست داشتن .

الاسْتِطْباب : وصف کردن .

الاسْتِطْباب : علاج علت خواستن .

الاسْلِحْباب : راست شدن .

الاشْرِیباب : گردن بیفراشتن .

الاشْهِیباب : سپید شدن اسب .

الاقْرِعْباب : بهم‌گردآمدن مردم.

ت

الاسْتِعْتاب : از کسی خواستن که ترا

۱ـ اساس : این لغت و معنی‌آنرا ندارد . ۲ـ ا : به جای ت دوم « ن » دارد که غلط است . ۳ـ ت : این « ث » را ندارد . ٤ـ ت : الخماسی و این غلط واضح است.

خشنود کند .

الاِسْتِعْتاب : آشتی‌خواستن .

الاِسْتِکْتاب : نبشتن چیزی خواستن .

ج

الاِسْتِعْجاب : شگفت داشتن .

الاِسْتِیجاب : سزاوار شدن .

ح

الاِسْتِصْحاب : صحبت کسی خواستن .

خ

الاِسْتِنْخاب : آرزوخواستن به جماع .

د

الاِحْدِیداب : کوژ شدن .

ذ

الاِسْتِعْذاب : خوش آمدن آب و جزو .

ر

الاِسْتِغْراب : سپید وستبرشدن‌انگبین .

الاِسْتِغْراب : سخت بخندیدن .

الاِسْتِغْراب : چیزی غریب داشتن .

الاِسْتِغْراب : به غربت آمدن .

الاِسْتِهْراب : گریختن خواستن .

س

الاِخْسِیساب : از رنگها ملون شدن.

ع

الاِسْتِصْعاب : دشوار شدن .

الاِسْتِیعاب : ازبن برکندن .

الاِسْتِیعاب : همه را فرارسیدن .

ق

الاِسْتِحْقاب : گناه و مانندش برداشتن .

ل

الاِسْتِجْلاب : جلابی کردن .

الاُصْطُرلاب : صطرلاب[1].

ن

الاِسْتِذْناب : درپس رفتن .

ه

الاِسْتِرْهاب : ترسانیدن .

الاِسْتِیهاب : بخشیدن چیزی خواستن.

و

الاِسْتِصْواب : صواب داشتن .

الکنی وغیرها

طَعامٌ غابٌ : طعامی که شب بر وی گذشته بود .

أُولُو الاَلْباب : خداوند خردها .

أُمُّ الکِتابِ : سورة‌الحمد .

أُمُّ الکِتابِ : لوح محفوظ[2].

۱ـ ت : سطرلاب . ۲ـ ت : لوح‌المحفوظ .

أَبُو الوَثّاب : کنیت کیك .

اِبْنُ السَّحاب : باران .

أَبُوتُراب : علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه.

اِبْنُ طاب : گونه‌ای از خرمای مدینه .

زَنْدكاب: آتش زنه‌که ازو آتش‌بیرون نیاید .

أَبُوزِياب : کنیت موش .

ومنه بزيادةالهاء

بَناتُ السَّحابَةِ : کنیت تگرگ .

رَجُلٌ جَخابَةٌ : مرد بی تمیز .

رَجُلٌ مِطْرابَةٌ : مرد بسیار طرب .

رَجُلٌ مِغْرابَةٌ : مردی کـه به غربت بسیار بود .

رَجُلٌ مِعْزابَةٌ : مردی که شتران را به چراگاه دور برد .

رَجُلٌ نَسّابَةٌ : مرد شناسندهٔ نسبها .

نوع پنجم

الحُوب : گناه .

الحُوب : تن .

الطُّوب : خشت پخته .

العُوب : بندهای نیزه .

القُوب : مرغ بچه .

الكُوب : کوزهٔ بی‌گوشه .

اللُّوب : زمینهای سنگلاخ .

النُّوب : مگس انگبین سیاه فام .

و منه بزيادة الهاء

الرُّوبَة : حاجت .

الرُّوبَة : درویشی .

الرُّوبَة : فرمان گروه .

الرُّوبَة : اشتر جمام به گشنی .

الرُّوبَة : منی اشتر که دررحم ماده‌بود.

الرُّوبَة : زمین بسیار نبات .

الرُّوبَة : عقل .

الرُّوبَة : درخت الج دشتی .

الرُّوبَة : بهری از شب .

الرُّوبَة : خمیر مایه .

الرُّوبَة : ماست مایه .

الصُّوبَة : آنجا کـه خرما به آفتاب گسترند .

القُوبَة : خایه .

الكُوبَة : طبلك زنان .

الكُوبَة : نرد .

الكُوبَة : شطرنج .

اللُّوبَة : زمین سنگلاخ .

الرباعی

الثُّؤُوب : بازگشتن .

الدُّؤُوب : پیوسته کاری‌کردن به جد .

الدُّؤُوب : رنجیدن .

الرُّؤُوب : ماست شدن .

القَؤُوب : مرد بسیار خوار .

اللُّؤُوب : تشنه شدن[1].

ب

الجُبُوب : خاك روی زمین .

الجَبُوب : کلوخ .

الجُبُوب : موجهای بلند .

الحُبُوب : دانه‌ها .

الدُّبُوب : شکاف کوه[2].

الدَّبُوب : اشتری که از زفتی رفتن نتواند .

السُّبُوب : جامه‌های باریك .

الشَّبُوب : اسبی که دست برآرد .

الشَّبُوب : نرگاو دشتی و جوان .

الشَّبُوب : افزاینده .

الشَّبُوب : آنچه بدو آتش برافروزند.

الشُّبُوب : برانگیختن آتش و جنگ .

الشُّبُوب : برسکیزیدن ستور .

الصَّبُوب زمین نشیب .

الغُبُوب : یك‌روز تب‌آمدن ویك روز نه.

الغُبُوب : گندا[3] شدن گوشت .

القُبُوب : قبه‌های جامه .

القُبُوب : خشك شدن ریش و جزو .

الهُبُوب : جستن باد .

ت

الرُّتُوب : ایستادن .

الكَتُوب : کمانی‌که درو شکاف نباشد .

اللُّتُوب : لازم شدن .

ث

الوُثُوب : برجستن .

ج

الدَّجُوب : باردانی بود کوچك در سفر زنان را .

الشُّجُوب : ستونهای‌خانه .

العُجُوب : جمع‌العجب .

الوُجُوب : واجب شدن .

الوُجُوب بیفتادن .

الوُجُوب : فرو شدن آفتاب .

ح

الشُّحُوب : گونهٔ روی بگشتن .

د

الجُدُوب : تنگ سالها .

۱ـ ا : + نعم . ۲ـ ا : کوهها . ۳ـ ا : گنده .

النُدُوب : نشانه‌های خستگی .

النُدُوب : فروگذاشتن درکاری .

ذ

العُذُوب : آنان که سر[1] سوی آسمان بردارند[2] .

الكَذُوب : دروغ زن .

ر

الحُرُوب : رزمها .

الدُرُوب : دروازه‌ها .

الدُرُوب : تنگ‌نایها درکوه .

السُرُوب : اشك‌که ازچشم فرومی‌آید .

السُرُوب : جمع‌السرب .

السُرُوب : بیرون شدن .

السُرُوب : راه سپردن .

السُرُوب : در زیر زمین رفتن .

الشَرُوب : آبی‌که ویرا بتوان خوردن .

الضَرُوب : مرد سخت زننده .

الضُرُوب : جمع‌الضرب .

الطَرُوب : مرد گرامی .

الطُرُوب : خرمیها .

العَرُوب : زنی‌که معده‌اش به زبان‌آید.

العَرُوب : زن شوی دوست .

الغُرُوب[3] : اشك که ازچشم‌بیرون‌آید .

الغُرُوب : جمع‌الغرب .

الغُرُوب : دور شدن .

الغُرُوب : فرو شدن ماه و آفتاب و ستارگان .

الكُرُوب : اندوهان .

الكُرُوب : نزدیك شدن به کاری .

الكُرُوب : نزدیك شدن آفتاب به فروشدن .

ز

العُزُوب : دور شدن .

العُزُوب : اندر گذشتن[4] .

اللُزُوب : دوسنده شدن .

س

الرَسُوب : تیغی بران .

الرُسُوب : به‌زیرآب فروشدن

الشُسُوب : باریك میان شدن اسب .

القُسُوب : چوبهای خیمه .

الكَسُوب : کسب کننده .

الوُسُوب : گوسفندان بسیار پشم .

۱ـ ا : روی . ۲ـ ا : کنند به جای بردارند . ۳ـ الدموع حین تخرج من العین (لسان‌العرب) . ٤ـ ا : + و غایب شدن .

ش

النُّشُوب : بسته شدن درچیزی .

ص

العَصُوب : اشتری که شیر ندهد .

الوُصُوب : همواره[1] شدن .

الوُصُوب : واجب شدن .

ض

الغَضُوب : خشمناك .

الغَضُوب : اشتر ترش روی .

الغَضُوب : مار بزرگ .

النُّضُوب : آب فرو خوردن زمین .

ط

الحُطُوب : کارهای سخت .

القُطُوب : پیشانی درهم کشیدن .

ظ

الوُظُوب : بر کاری ایستادن .

ع

الشُّعُوب : مرگ .

الشُّعُوب : قبیله‌های بزرگ .

الشُّعُوب: بندهای سر سروهای گوسفند از هم دور شدن[2].

الكَعُوب : زن[3] نارپستان .

الكُعُوب : کعبها .

الكُعُوب : سربندهای نیزه .

الكُعُوب : نارپستان شدن .

النَّعُوب : ماده اشتری که سر را به رفتن همی جنباند .

غ

السُّغُوب : گرسنه شدن .

اللُّغُوب : مانده شدن .

ق

الثُّقُوب : افروخته شدن آتش وجزو .

الرَّقُوب : زنی که فرزندش نماند .

الرَّقُوب : اشتری که آب تنها نخورد .

الرُّقُوب : چشم داشتن .

الرُّقُوب : نگاه داشتن .

السَّقُوب : اشتر بچگان نر .

السُّقُوب : چوبهای خیمه .

الصُّقُوب : مثلها[4].

الوُقُوب : درآمدن تاریکی شب .

ك

الرَّكُوب : اشتر جمازه .

۱ـ اساس : همراه .   ۲ـ ا : بندهای سرو سرسروهای گوسفندان ازهم دور شدن .

۳ـ ت : زنان .   ٤ـ اساس : مثله .

الرَّکُوب : راه آسان .

الرُّکُوب : بر نشستن .

السَّکُوب : ابر بارنده .

السُّکُوب : ریخته شدن آب .

العَکُوب : زنی که سالی پسر زاید و سالی دختر .

العَکُوب : انبوهی اشتران برحوض .

العُکُوب : جوشیدن دیگ .

النَّکُوب : از راه بگشتن .

النُّکُوب : جستن .

ل

الجُلُوب : باز آوردن پوست از خستگی .

الحَلُوب : چهارپای دوشا .

الخَلُوب : دروغ فریبنده .

السَّلُوب : اشتری که بچه بیفکند .

السَّلُوب : اشتری که بچه‌اش کشته بود یا مرده .

السَّلُوب : درخت بی‌برگ .

السَّلُوب : نیزهٔ دراز .

العُلُوب : جایگاههای درشت .

العُلُوب : نشانه‌های نوار بر پهلوی اشتر .

القُلُوب : جمع القلب .

ن

الجَنُوب : بادی که از دست راست مشرق جهد .

الجُنُوب : پهلوها .

الجُنُوب : دورکردن .

الذَّنُوب : اسب دراز دنب و پهن .

الذَّنُوب : دلو پر آب .

الذَّنُوب : گوشت پشت مازه .

الذُّنُوب : گناهان .

ه

الذَّهُوب : بشدن .

السُّهُوب : زمینهای نشیب .

اللَّهُوب : جایگاه فرود .

اللُّهُوب : گشادگیها میان دو کوه .

الوَهُوب : بخشنده .

ی

البُیُوب : گذرگاههای آب سوی حوض .

الجُیُوب : گریبانها .

السُّیُوب : مالهای آگنده .

السُّیُوب : بخششها .

السُّیُوب : سپید مهره‌ها .

السُّیُوب : گذرگاههای آب .

العُیُوب : عیبها .

الغُیُوب : جمع الغیب .

الغُيُوب : ناپیدا شدن .

النُّيُوب : آن چهار دندان که وی را سگ دندان خوانند .

النُّيُوب : مهتران .

النُّيُوب : اشتران پیر .

الهَيُوب : مرد هراسان .

ومنه بزيادة الهاء

القَتُوبَة : چهارپای پالانی .

ث

المَثُوبَة : پاداش نیکی .

ج

اللُّجُوبَة : اندك شیر شدن .

اللُّجُوبَة : اندك گوشت شدن .

ذ

العُذُوبَة : آب خوش شدن .

ر

العَرُوبَة : روز آدینه .

ز

العُزُوبَة : بی‌زن شدن و بی‌شوهر شدن.

ش

الجَشُوبَة : درشتی .

المَصُوبَة : کار دشوار که پیش آید .

ض

العُضُوبَة : بر آن شدن .

ط

الخُطُوبَة : فربه شدن .

الرُّطُوبَة : تری .

الرُّطُوبَة : تر شدن .

ع

الصُّعُوبَة : دشوار شدن .

ق

العُقُوبَة : شکنجه .

العُقُوبَة : پاداش بدی .

الرَّكُوبَة : ماده اشتر جمازه .

ل

الحَلُوبَة : اشتر دوشا و جزو .

ه

الصُّهُوبَة : سرخی که درموی مردم بود

الخماسی

الأُنْبُوب : میان بند نیزه و قلم .

الجُعْبُوب : مرد دست کوتاه .

الحُلْبُوب : سخت سیاه .

الحُلْبُوب : نباتی بود .

الخُلْبُوب : فریبنده .

الدُّعْبُوب : مرد خوار و سست .

الدُّعْبُوب : بعضی گویند مردمابون .

الدُّعْبُوب : نشاط کننده .

الدُّعْبُوب : گونه‌ای از مور بزرگ .

الدُّعْبُوب : راه گشاده .

الدُّعْبُوب : دانه‌ای‌بودکه به وقت قحط از او نان پزند .

الدَّيْمُوب : سخن چین .

الرُّعْبُوب : تن نرم و آب دار .

الزُّعْبُوب : مرد کوتاه .

الشُّعْبُوب : مانند رشته از انگبین یا از دوشاب که به انگشت بردارند .

الشُّعْبُوب : بقیت دوشاب که در مشك مانده بود .

الشُّؤْبُوب : باران بسیار .

الشُّؤْبُوب : بعضی‌گویندکه ابرشبانگاهی .

الظُّنْبُوب : استخوان ساق .

المَجْبُوب : خصی ساده .

المَذْبُوب : مرد کم خرد .

المَذْبُوب : اشتری‌که در بینی او مگس نشود .

المَشْبُوب : اسب به دو پای سپید .

المَطْبُوب : جادوی کرده .

اليَعْبُوب : اسب دونده .

اليَعْبُوب : رودی‌که تیز رود .

ج

المَحْجُوب : آنکه‌بینایی‌چشمش‌پوشیده بود .

المَنْجُوب : کاسهٔ پهن و فراخ .

ح

الاُسْحُوب : مرد بسیار خوار .

السُّرْحُوب : مرد دراز و اسب دراز .

الاُشْخُوب : آواز دوشیدن شیر .

خ

الشُّنْخُوب : سرکوه .

اليَنْخُوب[1] : مرد هراسنده .

د

الغُنْدُوب : گوشت بن دندان و زبان .

ذ

المَعْذُوب : آنچه میان او میان آسمان حجاب نبود .

ر

الخَرُّوب : خرنوب .

الصُّعْرُوب : کوچك سر .

القُطْرُوب : غول بیابانی .

۱ـ ت و اساس : النّنخوب . ا : الشنخوب . متن مطابق لسان‌العرب است .

المَشْرُوب : آشامیدنی .

النَّخْرُوب : خانهٔ زنبور .

الخُنْزُوب : رونده به نابکاری .

س

القَشُوب : کفش .

اليَعْسُوب : مرد ضعیف .

اليَعْسُوب : مگس نر انگبین .

اليَعْسُوب : دایرهٔ جای دوانیدن اسب .

اليَعْسُوب : سپیدی بر بینی اسب .

ش

المَجْشُوب : طعام درشت .

المَخْشُوب : تیر تمام ناکرده .

ص

المَعْصُوب : مرد قوی و سخت گوشت .

المَعْصُوب : مرد گرسنه .

ض

القُرْضُوب : دزد و راه زن .

المَغْضُوب : افگار .

المَغْضُوب عليهم : جهودان .

ط

القُرْطُوب : سخت درویش .

ظ

العُنْظُوب : ملخ نر .

ع

الأُدْعُوب : ریخته شدن خون .

الخُرْعُوب : اشتر درازونیکوآفرینش.

السُرْعُوب : راسو .

ق

العُرْقُوب : پی ساق که با پاشنه پیوسته باشد .

العُرْقُوب : گردش که در رودبار بود .

العُرْقُوب : خاجك[1] سردلو .

عُرْقُوب : نام اسبی بود .

اليَعْقُوب : کبك نر .

اليَعْقُوب : اسبی که دست و پایها دراز دارد .

ك

الأرْكُوب : گروه سواران .

الأُسْكُوب : ریخته شدن آب .

اليَنْكُوب : راه بی‌قصد .

ل

الأُسْلُوب: راه .

الأُسْلُوب : هرچیزی که بی‌منع بکشد .

الأُسْلُوب : گونه .

۱ـ مرکب از : خاج (صلیب) + ك .

الأُسْلُوب ، گردن شیر .

العُصْلُوب : سخت سخت .

الكَلُّوب : شکار آهنج .

المَعْلُوب : نام شمشیر مردی بود .

المَهْلُوب : اسب دنب بریده .

ن

التَنْدُوب : خرمایی‌که ازدنبال برسد.

الخَرْنُوب : میوهٔ نباتی بود .

الشُغْنُوب : بلندترین شاخ درخت .

ه

الأُلْهُوب : ابتدای رفتن اسب .

ی

الصَّيُّوب : تیری‌که ازهوا فرود آید .

و منه بزيادة الهاء

الأُسْبُوبَة : دشنام زشت .

الرُّعْبُوبَة : زن دراز و سپید اندام .

الرُّعْبُوبَة : پاره‌ای از کوهان .

الصَّيْبُوبَة[1] : راست رفتن تیر .

الغَيْبُوبَة : ناپیدا شدن .

ت

الأُعْتُوبَة : عتاب سخت .

ج

الأُعْجُوبَة : سخت شگفت .

ذ

الأُكْذُوبَة : گفتار دروغ .

ر

المَكْرُوبَة : زمین شیار کرده .

ص

المَعْصُوبَة : زن محکم آفرینش .

ع

الأُلْعُوبَة : آنچه بدو بازی کنند .

الخُرْعُوبَة : زن نیکو و نرم اندام .

المَرْكُوبَة : اشتری‌که نشست را شاید.

الكنى‌وغيرها

عاجِنَةُالرَّحوب : نام جایگاهی بود .

أُمُّالرَّقُوب : سختی زمانه .

ماءٌ مَسْكُوبٌ : آب روان که کم نشود .

إِبِلٌ لُوبٌ : اشتر تشنه .

أَبُوأَيُّوب : کنیت اشتر .

نوع ششم

البيب : ناودان .

الذِّيب : گرگ .

الرِّيب : بلگ آوردن درخت به آخر تابستان .

۱ـ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

الزِّیب : جمع‌الازیب .
السِّیب : گذرگاه آب .
الشِّیب : پیران .
الشِّیب : کوههای با برف .
الشِّیب : آواز لب اشتردرآب خوردن.
الطِّیب : بوی خوش .
الطِّیب[1] : حلال شدن .
الطِّیب : خوش بوی گشتن .
الطِّیب : خوش شدن .
الطِّیب : پاك شدن .
القیب : اندازه .
القیب : میان دستهٔ کمان تاخم گوشه .
النِّیب : اشتران پیر .

و منه بزیادة الهاء

البیبة : یك ناودان .
الذِّیبة : گرگ ماده .
الذِّیبة : گشادگی زیر پالان و زین .
الرِّیبة : بی سامان .
الرِّیبة : آنچه به گمان بدو آیند .
الرِّیبة : به گمان افکندن .
العیبة : عیب کردن .
الغیبة : آنچه از پس کسی گویند که درو بود .

الرباعی

الحَبیب : دوست .
الخَبیب : شکاف زمین .
الدَّبیب : نرم رفتن .
الذَّبیب : بقیت فام .
الرَّبیب : پسر زن .
الزَّبیب : مویز .
السَّبیب : موی پیشانی و دنبال اسب .
الشَّبیب : نشاط کردن .
الصَّبیب : خون ریخته .
الصَّبیب : خون خالص .
الصَّبیب : آب بلگ کنجد .
الصَّبیب : آب بلگ حنا .
الصَّبیب : ابری‌که باران دارد .
الضَّبیب : رفتن آب اندك اندك .
الطَّبیب : پچشك .
الطِّبیب : دانا .
الغَبیب : گذرگاه آب به نشیب .
القَبیب : آواز .
اللَّبیب : خردمند .
النَّبیب : بانگ‌کردن بزگشن .

[1] ـ ت : ندارد .

النَّبیب : باگشنی آمدن بز .

الهَبیب : مثله .

ث

الکَثیب : تودهٔ ریگ .

الوَثیب : برجستن .

ج

العَجیب : شگفت .

المُجیب : پاسخ کننده .

النَّجیب : فرزند[1] گرامی .

النَّجیب : اشتر گزیده .

النَّجیب : رسن از پوست درخت .

الوَجیب : طپیدن دل .

ح

الرَّحیب : بسیار خوار .

الرَّحیب : فراخ .

اللَّحیب : اشتر لاغر .

النَّحیب : سرفهٔ اشتر .

النَّحیب : گریستن به‌آواز .

النَّحیب : گردیدن گریه[2] به سینه .

خ

النَّخیب : بی‌خرد .

النَّخیب : بد دل .

د

الاَدیب : فرهنگی یعنی به دانش‌سر[3] .

النَّدیب : نشان ریشی .

ر

الاَریب : خردمند .

الاَریب : پیمان کننده .

التَّریب : سینه .

الجَریب[4] : گری .

الحَریب : آنکه مالش ستده باشند .

الشَّریب : هم شراب .

الشَّریب : آبی‌که بتوان وی را خوردن.

الشَّریب : نام کوهی بود .

الضَّریب[4] . شیر در جای کرده .

الضَّریب : مانندە .

الضَّریب : شیر برهم دوشیده .

الضَّریب : یخ .

الضَّریب : آنکه‌تیرهای‌قماربگرداند .

الضَّریب : موکل بر تیرهای قمار .

الضَّریب : انگبین شهد .

العَریب : هیچ‌کس .

۱ـ اساس : بدون فرزند . ۲ـ ت : گریه را ندارد . ۳ـ ت : به جای این معنی نوشته : معروف . ٤ ـ شیر ترش (ناظم‌الاطبا) .

الغَرِیب : نام شهری .

القَرِیب : نزدیك .

القَرِیب : خویشاوند .

الکَرِیب : یك بند دراز از نی سقبو .

المُرِیب : به گمان افکننده .

المُرِیب : آنکه ماست بسیار دارد .

ز

النَّزِیب : بانگ آهو .

النَّزِیب : بانگ کردن آهوان[1].

س

الحَسِیب : دانا .

الحَسِیب : توانا .

الحَسِیب : بسنده .

الحَسِیب : شمار کننده .

الحَسِیب : مرد گوهری و اصلی .

العَسِیب : استخوان دنب .

العَسِیب : بالای شاخ خرما .

عَسِیب : کوهی بود به انکوریه .

القَسِیب : بانگ آب .

القَسِیب : بانگ کردن آب .

النَّسِیب : خداوند نسب .

النَّسِیب : خویشاوند .

النَّسِیب : راه راست .

النَّسِیب : صفت معشوق و حال خویش در شعر گفتن .

ش

الخَشِیب : شمشیر صیقل زده .

الخَشِیب : شمشیر ناتمام .

الخَشِیب : تیر ناتراشیده .

الخَشِیب : اشتر زفت .

القَشِیب : جامهٔ نو .

القَشِیب : جامهٔ کهن .

المَشِیب : شیر آب آمیخته .

المَشِیب : کوهی که برو[2] برف بارد .

المَشِیب : پیر شدن مردم .

ص

الخَصِیب : جای آبادان .

العَصِیب : کلابهٔ ریسمان .

العَصِیب : جگر آگنده .

العَصِیب : غایت سختی و دشواری .

القَصِیب : شمشیر برنده .

النَّصِیب : بهره .

النَّصِیب : حوض .

ض

۱ـ ت : آهو .   ۲ـ ا : وی .

الخَضیب : خضاب کرده .

القَضیب : شاخ باریك .

القَضیب : ذکر مردم .

القَضیب : شمشیر باریك .

القَضیب : کمانی که از یك شاخ کرده باشند به دو ناشکافته .

القَضیب : اشتر نرم ناکرده به کار .

قَضیب : رود باری بود .

ط

الخَطیب : معروف .

الخَطیب : مرد سخن دان .

الرَّطیب : شاخ تازه .

القَطیب : نام اسبی بود .

ع

الرَّعیب : کوهانی کـه از وی چربش همی چکد .

الزَّعیب : بانگ کردن کلاغ .

الشَّعیب : راویهٔ آب‌که ازسه‌پوست‌بود.

الشَّعیب : بعضی‌گویندکه مشك‌کهن‌آب.

اللَّعیب : هم بازی .

المَعیب : جای عیب .

النَّعیب : بانگ کلاغ .

النَّعیب : بانگ کردن کلاغ .

غ

الرَّغیب : فراخ شکم .

الرَّغیب : حوض بزرگ .

الضَّغیب : بانگ خرگوش .

اللَّغیب : پر تیر که سوی شکم بود .

المَغیب : مغرب .

المَغیب : غایب شدن .

ق

الرَّقیب : نگاه دار .

الرَّقیب : انتظار کننده .

الرَّقیب : سیم تیر از قمار .

الرَّقیب : موکل برتیرهای قمار .

الرَّقیب : گونه‌ای از ماران .

النَّقیب : سالار .

النَّقیب : سگی‌که سر نای‌گلویش‌ببرند تابربانگش مهمان نیاید .

الوَقیب : بانگ غلاف ذکر اسب .

الوَقیب : بعضی‌گویندکه‌بانگ‌شکم‌اسب.

ك

الرَّکیب : مرز رز .

الرَّکیب : پشته در میان دو رود .

ل

الشلیب : گیاه دو سالهٔ سیاه شده .

الحَلیب : شیر تازه .

السَّلیب : ربوده .

السَّلیب : نیزهٔ دراز .

الصَّلیب : چلیپا[1].

الصَّلیب : نشان در بیابان .

الصَّلیب[2] : سخت .

الصَّلیب[2] : چربش که از استخوان گیرند .

القَلیب : چاه .

القَلیب : جایگاهی بود .

الکَلیب : سگان .

ن

الجَنیب : دور .

الجَنیب : غریب .

الجَنیب : گونه‌ای از خرما .

القَنیب : گروه مردم .

المُنیب : آنکه به‌هرچیزی باخداگردد.

هـ

اللَّهیب : زبانهٔ آتش .

المَهیب : آنکه ازو شکوه دارند .

ی

الکَئیب : اندوهگین .

و منه بزیادة الهاء

الخَبیبَة : گوشت تنك کرده .

الخَبیبَة : رکویی که بدو دست بندند.

الخَبیبَة[2]: راه در ریگ .

الرَّبیبَة : دختر زن .

الزَّبیبَة : کف گوشهٔ دهن .

الزَّبیبَة : چون دنبل سرخ بود .

السَّبیبَة : راه .

السَّبیبَة : چادر .

السَّبیبَة : کفن مرده .

الشَّبیبَة : جوانی .

الشَّبیبَة : بالیدن کودك .

الضَّبیبَة : روغن و دوشاب بهم آمیخته.

العَبیبَة : شرابی بودکه ازصمغ کنند .

الغَبیبَة : شیر گوسفند که سحرگاه دوشند .

اللَّبیبَة : پیراهن بی‌آستین .

ت

الکَتیبَة : لشکر بهم آورده .

الکَتیبَة : اشتر ماده .

ث

النَّثیبَة : خاکی‌که از چاه برآرند .

۱ـ اساس : + یعنی خاج . ۲ـ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد .

ج

الوَجِیبَة : آنکه هرروزچیزی بستانی از آنچه به‌کسی[1] داده باشی.

ر

التَّرِیبَة : استخوان سینه .

الزَّرِیبَة : شبگاه گوسفند از چوب و گیاه .

الزَّرِیبَة : جایگاه شیر .

الشَّرِیبَة :گوسفندی‌که پیش رمه رود .

الضَّرِیبَة : معروف .

الضَّرِیبَة : خو .

الضَّرِیبَة : پشم به شانه زده .

الضَّرِیبَة : آنجاکه زخم شمشیر برسد.

الضَّرِیبَة : آنچه بنده هر ماهی بـه خداوندش دهد .

الکَرِیبَة : رنج و اندوه .

ز

الخَزِیبَة : همه گوشت نرم .

ص

القَصِیبَة : گیسو .

القَصِیبَة : بعضی گویند که بیخ موی .

المُصِیبَة : کاری دشوار که پیش آید .

النَّصِیبَة : سنگی که به پای کنند بر کنار حوض .

ط

الشَّطِیبَة : شاخ ستبر .

القَطِیبَة : شیر شتر و گوسفند که بهم آمیزند .

غ

الرَّغِیبَة : عطای بسیار .

ق

الحَقِیبَة : خرجین کوچك .

النَّقِیبَة : مبارك پی .

النَّقِیبَة : تن .

ن

الجَنِیبَة : اسب جنیب .

الحَنِیبَة : ماده شتری که غله آرد .

الخماسی

التَّتْبِیب : هلاك کردن .

التَّتْبِیب : زیان کردن .

التَّجْبِیب : از جنگ بگریختن .

التَّحْبِیب : دوست گردانیدن .

التَّخْبِیب : فریفتن .

التَّخْبِیب : بندهٔ کسی هلاك[2] کردن .

۱ـ ت : کسی را ندارد . ۲ـ در لسان : بندهٔ کسی را فریفتن .

ت

التّرْتیب : ازپس یکدیگر فراکردن .

التّقْتیب : روغن جوشیدن .

التّکْتیب : لشکر وگروه‌کردن .

ث

التّوْثیب : بربالش نشاندن .

التّوْثیب : ثواب دادن .

ج

التّرْجیب : بزرگوار کردن .

التّرْجیب : چیزی به زیر شاخ نهادن تا نشکنند از بسیاری بار .

التّلْجیب : اندك شیر شدن گوسفند .

التّوْجیب : بیفکندن .

التّوْجیب : بـه شبا روزی یك وقت نهادن طعام خوردن را .

ح

التّرْحیب : فراخ کردن .

التّرْحیب : مرحبا گفتن .

التّلْحیب : پاره پاره کردن .

التّعْذیب : عذاب کردن .

التّکْذیب : به دروغ داشتن .

التّهْذیب : پاکیزه کردن .

ر

التّأریب : استوارکردن .

التّأریب : تمام کردن .

التّأریب : گزاردن .

التّتْریب : خاك آلود کردن .

التّثْریب : سرزنش کردن .

التّثْریب : نکوهیدن .

التّجْریب : آزمودن .

التّحْریب : به خشم آوردن .

التّخْریب : ویران کردن .

التّذْریب : تیز کردن .

التّسْریب : گله گله‌کردن اسب واشتر .

التّسْریب : آب در مشك نو ریختن تا درزهایش سخت شود .

التّضْریب : تضریب[1] زدن جامه .

التّضْریب : طعنه زدن .

التّضْریب : آغالیدن .

التّطْریب : آواز بگردانیدن .

التّعْریب : سخن گفتن از کسی .

التّعْریب : زشت کردن .

التّعْریب : سخن را که نه عربی باشد عربی کردن .

۱ـ بخیه زدن جامه را (لغت نامه) .

التّغْریب : دور کردن .

التّغْریب : به جانب مغرب رفتن .

التّقْریب : نزدیکی کردن .

التّقْریب : نزدیك گردانیدن .

التّقْریب : هردو دست و پای بدیك بار برداشتن و بنهادن اسب در تك.

التّقْریب : تکبیر قربان کردن .

الشّرْیب : سخت می خواره .

ز

التّعْزیب : دور بردن به چرا .

س

التّحْسیب : دفن کردن مرده به زیر سنگ.

القَسْیب : مرد دراز .

ش

التّقْشیب : آمیختن .

ص

التّحْصیب : ریگ در افکندن .

التّعْصیب : شکم از گرسنگی ببستن .

التّعْصیب : تاج برسر کسی نهادن .

التّقْصیب : مرغول[1] کردن موی .

التّنْصیب : کسی را برپای کردن .

التّنْصیب : بر پای کردن سنگها و مانندش .

ض

التّخْضیب : خضاب کردن

التّقْضیب : ببریدن رز .

ط

التّقْطیب : روشن کردن .

التّقْطیب : روی فراهم کشیدن .

ع

التّرْعیب : پاره پاره کردن .

التّشْعیب :کاسهٔ شکسته را وجزو بستن.

التّکْعیب : نار پستان شدن .

غ

التّرْغیب : رغبت نمودن[2].

ق

التّثْقیب : سولاخ کردن .

التّثْقیب : آتش افروختن .

التّعْقیب : از پی در داشتن .

التّعْقیب : بازگردیدن .

التّعْقیب : حکم کسی را فسخ کردن .

التّعْقیب : بسیار شدن چیزی پس یکدیگر .

التّعْقیب : نشستن پس از نماز به دعا

۱ـ مجعد ، پیچ پیچ .
۲ـ تر : + راغب کردن .

کردن .

التَّلْقیب : لقب نهادن .

التَّنْقیب : در راهها و شهرها گشتن .

التَّنْقیب : روی بند بر روی بستن .

ك

التَّأْکیب : جمع کردن لشکر .

التَّرْکیب : چیزی در هم نشاندن .

التَّرْکیب : نهاد .

التَّنْکیب : بگردیدن .

التَّنْکیب : بگردانیدن .

ل

التَّأْلیب . جمع کردن .

التَّجْلیب : مثله .

التَّجْلیب : بانگ کردن .

التَّخْلیب : نگار کردن جامه .

التَّسْلیب : سباك داشتن .

التَّصْلیب : خشك شدن خرمای تازه .

التَّصْلیب : بردارکردن .

التَّعْلیب : اثر کردن در چیزی .

التَّغْلیب : غلبت کردن .

التَّقْلیب : برگردانیدن .

التَّکْلیب : سگ داری کردن .

التَّهْلیب : موی دنبال اسب بریدن .

القِلّیب[1] : گرگ .

ن

التَّأْنیب : ملامت کردن .

التَّجْنیب : پرهیز کردن .

التَّجْنیب : به جانب جنوب شدن .

التَّحْنیب : سختی رسانیدن .

التَّذْنیب : دنبال کردن .

التَّذْنیب : گناه برکسی نهادن .

التَّذْنیب : پدید آمدن پختگی در خرما ازسوی دنبال .

التَّقْنیب : تباه شدن کشت .

ه

التَّذْهیب : زر اندود کردن .

التَّضْهیب : نیك پختن گوشت بریان .

التَّضْهیب : ناپختن گوشت بریان[2] .

و

التَّأْویب : همه روز رفتن .

التَّأْویب : تسبیح کردن .

التَّبْویب : باب باب کردن .

---

۱ ـ اساس : بدون تشدید . ۲ ـ این معنی از نسخهٔ « تر » است و در اساس خوانده نمی‌شود .

ی

التَّغْییب : زبان کار گردانیدن .

التَّثْییب : یله کردن ستور ومانندش .

التَّشْییب : سپید موی کردن .

التَّطْییب : خوش بوی کردن .

التَّطْییب : خوش کردن .

التَّعْییب : معیوب کردن .

التَّغْییب : غایب کردن .

التَّشْییب : پیر شدن شتر .

التَّنْییب : چیزی به دندان گرفتن .

السداسی

الأنابیب : میانهای بند نیزه و قلم .

الجَرَعْبیب : سختی زمانه .

الجَعابیب : مردان زشت کوتاه .

الجَلابیب : چادرها و لحیفها .

الخَلابیب : فریبندگان .

الدَّعابیب : جمع‌الدعبوب .

الدَّیابیب : سخن چینان .

الرَّعابیب : تنهای نرم و آب دار .

الزَّعابیب : مردان کوتاه .

السَّعابیب : جمع‌السعبوب[1] .

الشَّآبیب[2] : بارانهای اندك .

الظَّنابیب : استخوانهای ساق .

الغَرابیب : سخت سیاهها .

الکَلالیب : شکار آهنجها .

المَذابیب : مردان کم خرد .

المَشابیب : اسبان به‌دو پای سپید .

الیَعابیب : اسبان دونده .

ت

الکَتاتیب : دبیرستانها .

ج

الأعاجیب : شگفتیها .

المَناجیب : جمع‌المنجاب .

ح

السَّراحیب : مردان دراز واسبان دراز.

المَناحیب : رنده‌های‌دروگر[3] .

۱ـ در نسخهٔ اساس صریحاً و اضحاً « السعیوب » با یاء تحتانی مثناة و این غلط است و درست « السعبوب » است با باء تحتانی موحدة . ۲ ـ در نسخهٔ اساس بدون مد و آن غلط است . ۳ـ در ایـن کتاب مؤلف درودگر را همیشه به صورت فوق یعنی دروگر با یك دال آورده و مردم شهرضا ایـن کلمه را « درگر » گویند که هم واو را حذف کنند و هم دال را .

خ

الشّناخیب : سرهای کوه .

الیَناخیب : مردان هراسنده .

د

الغَنادیب :گوشتهای بن دندان وزبان.

ذ

الأکاذیب : جمع دروغها[1] .

ر

الأعاریب : اهلهای بادیه .

الصّعاریب : کوچك سران .

القَطاریب : غولان بیابانی .

المَحاریب : جمع‌المحراب .

المَطاریب : مردان سخت با طرب .

ز

المَآزیب : ناودانها .

المَرازیب : مثلها .

س

المَکاسیب · کسبها .

الیَعاسیب : جمع‌الیعسوب .

ص

المَعاصیب : مردان قوی وسخت‌گوشت.

المَعاصیب : مردان گرسنه .

ض

القَراضیب : جمع‌القرضاب .

المَقاضیب : سپست زارها .

المَقاضیب : داسها .

الأهاضیب : بارانهای بزرگ قطره .

ظ

العَناظیب : ملخان نر .

القَراظیب : سخت درویشان .

ع

الخَراعیب : شتران درازنیکوآفرینش.

السّراعیب : راسویان .

الشّناعیب : بنهای کوه .

المَشاعیب : زمینهای گیاه زار .

المَصاعیب : ریگهای دشوار .

ق

العَراقیب : جمع‌العرقوب .

المَعاقیب : زنانی‌که باری دخترزایند و باری پسر .

الیَعاقیب : کبکان نر .

ك

۱ـ در اغلب جاها مؤلف چنین آورده یعنی به جای اینکه بگوید جمع‌اکذوبة گفته است جمع دروغها .

الاَراكيب : گروههای سواران .

ل

الاَساليب : راهها .

الاَساليب : گوندها[1].

الذَّعاليب : رکو پاره[2].

العَنْدَليب : هزار دستان .

الهَماليب : اسبان دم بریده .

ن

الاَطانيب : سایبانها .

الاَطانيب : دوالهایی کـه بر کنارهٔ زه کمان بندند .

الشَّغانيب : شاخهای بلند درخت .

و منه :

الثَّلاَبيبَة : راست ایستادن .

الشَّرابيبَة : گردن افراشتن .

الکنی و غیرها

اَبُوالحَبيب : کنیت بزغاله .

جُرحٌ نَديبٌ : ریشی که نشان دارد .

اَبُوالخَصيب : کنیت گوشت .

کَفُّالخَضيب : ستاره‌ای بود در برج حمل.

يَومٌ قَعيبٌ : روزی بود عرب را .

نوع هفتم

الثَّأْب : سستی در تن آمدن از خوردن چربش .

الجَأْب : گورخر زفت .

الجَأْب : گل سرخ .

الجَأْب : اسب کوتاه ستبر .

الجَأْب : کسب کردن .

الدَّأْب : خو .

الدَّأْب : کار .

الدَّأْب : پیوسته کاری کردن .

الرَّأْب : کار به صلاح آوردن .

الرَّأْب : کاسهٔ شکسته‌را بازبستن .

السَّأْب : مشك آب .

۱ــ در نسخهٔ اساس « گونها » که به صورت متن درآورده شد . واضح است کـه چون مؤلف‌های غیرملفوظ را هنگام جمع حذف می کند این کلمه را می‌توان « گون‌ها»، «گون‌ها» « گونه‌ها»، «گونده‌ها » خواند ولی مقصود وی همان «گوندها » است .

۲ــ در بادی امر به‌نظر می‌رسد که این کلمه صورت جمع دارد ومؤلف آنرا مفرد گرفته است ولی‌چون به کتب لغت معتبررجوع شود دانسته خواهد شد که بعضی‌از لغویین آنرا جمع بدون واحد دانسته‌اند. رجوع کنید به ذیل ذعالیب در لغت‌نامهٔ علامه دهخدا . و بعضی هم آنرا جمع « ذعلوب » گفته‌اند .

السَّأْب : خیك انگبین .
السَّأْب : فراخ‌کردن مشك .
السَّأْب : خبه‌کردن .
الصَّأْب : درختی بود تلخ .
الصَّأْب : رشك درموی اوفتادن .
الظَّأْب : بانگ وجلب .
الظَّأْب : هم داماد .
القَأْب : طعام وشراب خوردن به‌روز .
الوَأْب : سخت .
الوَأْب : سنب دوراندر[1] .
الوَأْب : شترسخت نیکو .

ت

الاَتْب : پیراهن بی‌آستین .
العَتْب : خشم‌گرفتن .
القَتْب : پالان شتر .
الكَتْب : درز پوست .
الكَتْب : نبشتن .
الكَتْب : مشك دوختن .
الكَتْب : باز هم‌آوردن .

ث

الوَثْب : برجستن .

ج

الحَجْب : بازداشتن .
الرَّجْب : بزرگ داشتن .
الشَّجْب : اندوهگین‌کردن .
الشَّجْب : هلاك‌کردن .
العَجْب : آخر ریگستان .
العَجْب : بن دنبال .
العَجْب : استخوان نشستنگاه .
النَّجْب : پوست ازدرخت بازکردن .
الوَجْب : بد دل .
الوَجْب : کم خرد .
الوَجْب : آنچه درمیان نهندبه‌سوی گرو .
الوَجْب : پیشی درانداختن .

ح

الرَّحْب : فراخ .
السَّحْب : پاره‌ای از چیزی .
السَّحْب : کشیده شدن .
السَّحْب : بسیارخوردن .
الصَّحْب : یاران .
اللَّحْب : غوره .
اللَّحْب : راه پیدا .
اللَّحْب : بهشتاب رفتن .
اللَّحْب :گوشت ازاستخوان جداکردن.

۱ـ عمیق و ژرف (ناظم‌الاطباء) .

النَّحْب : مرگ
النَّحْب : پیمان .
النَّحْب : قمار .
النَّحْب : پیمان‌کردن .
النَّحْب : برخود واجب‌کردن .

خ

النَّخْب :کشیدن پستان‌به‌وقت دوشیدن.
النَّخْب : رفتن شیر ازپستان .
النَّخْب : رفتن خون ازخستگی .
النَّخْب : بیرون‌کشیدن راز ازدل .
النَّخْب : جماع .
النَّخْب : بد دل گردانیدن .

د

الأدْب : شگفت .
الأدْب : مهمان خواندن .
الجَدْب : عیب .
الجَدْب : تنگ سال .
الجَدْب : عیب‌کردن .
الجَدْب : تنگ سال رسیدن .
الخَدْب . شکافتگی پوست .
الخَدْب : شیر دوشیدهٔ بسیار .
النَّدْب : کارگزار .
النَّدْب : اسب نیکورو .
النَّدْب : برمرده گریستن .
النَّدْب : به‌کاری خواندن .
الهَدْب : دوشیدن .
الهَدْب : میوه از درخت بازکردن.

ذ

الجَذْب : کشیدن .
الشَّذْب : پوست‌کندن .
العَذْب : آب خوش .

ر

التَّرْب : خاك برچیزی‌کردن .
الثَّرْب : پید تنگ .
الجَرْب : گرگن شدن .
الحَرْب : کارزار .
الحَرْب : کارزارکنندگان .
الحَرْب : نیزه‌های‌کوتاه .
الدَّرْب : دروازه .
الدَّرْب : تنگ‌نای‌کوه .
الزَّرْب : خانهٔ شکارکن .
الزَّرْب : شبگاه‌گوسفند ازچوب‌وگیاه.
السَّرْب : راه .
السَّرْب : گلهٔ شتر و گاو .
السَّرْب : روی کاری .
السَّرْب : مشك دوختن و مانندش .

الشَّرْب : گروهی که سیکی خورند .
الشَّرْب : فهم .
الشَّرْب : آشامیدن .
الصَّرْب : شیر ترش .
الصَّرْب : شیر برهم دوشیدن‌تاترش شود.
الضَّرْب : گونه‌ای .
الضَّرْب : مرد سبك تن معتدل بالا .
الضَّرْب : انگبین ستبر .
الضَّرْب : باران اندك .
الضَّرْب : مار نر .
الضَّرْب : زدن .
الضَّرْب : رفتن .
الضَّرْب : پدید کردن .
الضَّرْب : جستن روزی و حاجت .
العَرْب : نشاط و بازی .
الغَرْب : سامان .
الغَرْب : مغرب .
الغَرْب : تیز نای شمشیر .
الغَرْب : مشك آب .
الغَرْب : آبی که اندر چاه چکد .
الغَرْب : جای اشك .
الغَرْب : دلو بزرگ .
الغَرْب : تیز نای دندان .
الكَرْب ، غم و تاسه[1] .
الكَرْب : غمگین کردن .
الوَرْب : میان دو انگشت .

س

حَسْب : بس .
الحَسْب : شمار کردن .
العَسْب : فرزند .
العَسْب : استخوان دنبال .
العَسْب : آب منی شتر .
العَسْب : به مزد دادن گشن .
القَسْب : سخت .
القَسْب : چوب خیمه .
القَسْب : خرمای قصب .
الكَسْب : اندوختن .
الكَسْب : حاصل‌کردن چیزی کسی را .
اللَّسْب : زدن به تازیانه .
اللَّسْب : گزیدن کژدم .
اللَّسْب : لیسیدن .
الوَسْب : گوسفند بسیار پشم .
الوَسْب : نباتی انبوه .
الوَسْب : چوبی بودکه دربن چاه نهند.

۱ـ اندوه و ملالت (ناظم الاطباء) .

شب

الاَشْب : ملامت کردن .

الخَشْب : تراشیدن .

الخَشْب : آمیختن .

الخَشْب : اول بار شعر گفتن .

القَشْب : زهر دادن .

القَشْب : زهر در طعام کردن .

اليَشْب : پشم .

صب

الحَصْب : گردیدن زه از کمان .

الحَصْب : سنگ انداختن .

الخَصْب : سرخیجه برآمدن .

العَصْب : اندام .

العَصْب : بردیمانی .

العَصْب : نوردیدن سخت .

العَصْب : خشك شدن خیو در دهان .

العَصْب : سرباز بستن .

العَصْب : شاخه های درخت بهم بستن .

العَصْب : خایهٔ شتر گشن بستن .

الغَصْب : به ستم بستدن .

القَصْب : خرمای‌که در دهن ازهم‌بشود .

القَصْب : پاره کردن گوشت .

القَصْب : عیب کردن .

النَّصْب : گونه‌ای از سرود .

النَّصْب : هر چه به پـای کنند بسوی[1] پرستش .

النَّصْب : به نصب کردن حرف .

النَّصْب : بر پای کردن .

ضب

الخَضْب : خضاب کردن .

العَضْب : تیغ بران و جزان .

العَضْب : بریدن .

الغَضْب : سخت سرخ .

القَضْب : سپست تر .

القَضْب : بریدن .

الهَضْب : بارانهای بزرگ قطره .

الهَضْب : زمینهای پشته .

طب

الحَطْب : هیزم گرد کردن .

الخَطْب : کاری سخت .

الخَطْب : داستان .

الرَّطْب : تر .

۱ـ مؤلف در اینجا « سوی » را به معنی « برای » استعمال کرده است و این استعمال در چند جای دیگر این قاموس دیده شد .

الشَّطْب : شاخه‌های سبز خرما بن .

الشَّطْب : پوست بازکردن .

القُطْب : آهنی‌که آسیا برو گردد .

القَطْب : پیشانی به‌هم‌درکشیدن.

القَطْب : آمیختن گداختنیها .

الوَطْب : مرد بد[1].

الوَطْب : مشك شیر .

ع

الثَّعْب : رفتن آب در رودبار .

الجَعْب : بیفکندن .

الجَعْب : پراکندن .

الرَّعْب : فسون جادوی .

الرَّعْب : پر کردن .

الرُّعْب : ترسانیدن .

الزَّعْب : اندکی دادن از چیزی .

الشَّعْب : بند سر .

الشَّعْب : کشت دو بلگ .

الشَّعْب : قبیلهٔ بزرگ .

الشَّعْب : فرزندان یعقوب علم[2].

الشَّعْب : با هم آوردن .

الشَّعْب : پراکنده کردن .

الشَّعْب : به صلاح آوردن .

الشَّعْب : تباه کردن .

الشَّعْب : شکافتن .

الصَّعْب : دشوار .

القَعْب : پیالهٔ بزرگ .

القَعْب : کاسهٔ پهن خرد .

القَعْب : دیوار کوتاه .

الكَعْب : شتالنگ .

الكَعْب : پاره‌ای روغن گاو .

الكَعْب : سربند نیزه .

الكَعْب . پستان .

الكَعْب : فرج زن .

اللَّعْب : رفتن لعاب .

النَّعْب : بانگ کلاغ .

النَّعْب : کار کردن .

النَّعْب : سرجنبانیدن شتر در رفتن .

غ

الثَّغْب : هلاك شدن .

السَّغْب : گرسنگی .

اللَّغْب : مرد سست .

اللَّغْب : پرتیر که ازسوی شکم باشد.

الوَغْب : مرد بد دل .

ق

۱ـ مرد سخت دل درشت خوی (ناظم‌الاطباء) .   ۲ـ تر : علیه‌السلام .

الثَّقْب : سولاخ‌کردن.
الحَقْب : آن رسن کـه نزدیك قضیب اشتر بندند .
السَّقْب : شتر بچهٔ نر .
السَّقْب : چوب خیمه .
الصَّقْب : مثله .
الصَّقْب : زدن چیزی سخت و خشك .
الصَّقْب : هرچیزکه دراز وباریك بود .
العَقْب : تك اسب از پس تك .
العَقْب : زیر پشت مازهٔ[1] اشتر .
العَقْب : از پس درآمدن .
النَّقْب : راه در کوه .
النَّقْب : دیوار سولاخ کردن .
الوَقْب : مرد کم خرد .
الوَقْب : چشم خانه .
الوَقْب : گو در سنگ .

ك

الرَّكْب : شتر سواران .
الرَّكْب : بر زانو زدن .
السَّكْب : اسب زودرو .
السَّكْب : گونه‌ای ازجامه‌ها .
السَّكْب : ریختن دادن آب .
العَكْب : ستبری استخوان زنخ .
العَكْب : بعضی گویند که ستبری لبها .
النَّكْب : دردی بود شتران را .
النَّكْب : چفتن .
النَّكْب : دردمند و خسته کردن .
الوَكْب : برخاستن .

ل

الأَلْب : براندن .
الثَّلْب : نیزهٔ سست .
الثَّلْب : نقص کردن .
الجَلْب : ابر تنك بی آب .
الجَلْب : درخت بزرگ انگور .
الجَلْب : گل رندیدن از زمین .
الجَلْب : جلابی کردن .
الحَلْب : به زانو نشستن .
الخَلْب : نگارکردن جامه .
السَّلْب : درخت بی‌برگ .
السَّلْب : درازترین چوب از آلت کشاورز .
الصَّلْب : بردار کردن .
العَلْب : جایگاه درشت .
العَلْب : نشان‌نوار بر پهلوی‌شتروجزو.

۱ــ استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند (برهان) .

العَلْب : خراشیدن .

العَلْب : نشان کردن نوار بر پهلوی چهارپای .

القَلْب : دل .

القَلْب : خرد .

القَلْب : چشم خانه .

القَلْب : درم نبهره .

القُلْب : دست برنجن سیمین .

القَلْب : ستاره‌ای بود .

القَلْب : خالص همه چیز .

القَلْب : میان لشکر .

القَلْب : دل خرما بن .

القَلْب : باز گردانیدن .

القَلْب : باشگونه[1] کردن .

الکَلْب : سگ .

الکَلْب : دوختن دوالی میان دو دوال .

الکَلْب : آهن سر قطب آسیا .

الکَلْب : ستاره‌ای بود .

الکَلْب : چوب ستون دیوار .

الکَلْب : آن چوب که بر گردن گاو نهند.

الکَلْب : میخ دستهٔ شمشیر .

الکَلْب : نبات باخار .

الکَلْب : قبیله‌ای بود از عرب .

ن

الجَنْب : پهلو .

الجَنْب : سوی .

الجَنْب : هستی .

الجَنْب : فرمان .

الجَنْب : نزدیکی .

الجَنْب : گاو دوشه از پوست شتر .

الجَنْب : قبیله‌ای از یمن .

الذَّنْب : گناه .

السَّنْب[2] : اسب نیک رو .

القَنْب : نام جایگاهی بود .

اليَنْب : بادنجان .

ه

الرَّهْب : پیکان تنك .

الرَّهْب : شتر لاغر .

۱ـ بر وزن و معنی بازگونه است که به عربی عکس و قلب خوانند (برهان) .

۲ـ چنین است در متن صریحاً واضحاً یعنی به فتح سین و سکون نون وآن به معنی مدتی از زمان است نه به معنی اسب تندرو . کلمه‌ای که به معنی اسب تندرو است « سنب » است به‌فتح اول و کسر دوم : درلسان آمده : « و فرس سنب ، بکسر النون ، ای کثیرالجری » .

السَّهْب : اسب گام‌زن .
السَّهْب : زمین نشیب .
الغَهْب : غافل شدن .
القَهْب . گوسالهٔ سپید .
القَهْب : بسیار سال .
القَهْب : کوه بزرگ .
القُهْب : سپید تیره .
النَّهْب . آنچه به تاراج بیارند .
النَّهْب : غارت کردن .
الوَهْب : بخشیدن و دادن .

و

الأَوْب : جایگاه همه چیزی .
الأَوْب : وجه هرچیزی .
الأَوْب : مگس انگبین .
الأَوْب : باز گشتن .
التَّوْب : از گناه بازگشتن .
الثَّوْب : جامه .
الثَّوْب : تن مردم .
التَّوْب : بازگشتن از جا به جایی .
الجَوْب : سپر .
الجَوْب : بریدن .
الجَوْب : سولاخ کردن .
الجَوْب : بریدن مسافت .
حَوْب : زجر شتر .
الحَوْب : گناه کردن .
الدَّوْب : بدی حال .
الذَّوْب : انگبین بی‌غش .
الذَّوْب : گداخته شدن .
الذَّوْب : واجب شدن .
الرَّوْب : ماست .
الرَّوْب : ماست شدن .
الرَّوْب : کاستن .
الشَّوْب : انگبین .
الشَّوْب : آمیختن .
الصَّوْب : باران باریدن .
الصَّوْب : آهنگ کردن .
الصَّوْب : رسیدن به‌چیزی .
الصَّوْب : از هوا فرود آمدن .
القَوْب : زمین کند ویوریب[1] .
اللَّوْب : تشنه شدن .

۱- یوریب را در مآخذ دسترس خود نیافتم گمان کنم لغتی در اریب (کج و منحرف و اروب [ناظم‌الاطباء]) باشد . درلسان آمده : القوب : ان تقوب ارضاً اوحفرة شبه‌التقویر . بنابراین « زمین کند یوریب » ظاهراً یعنی زمین را گرد و اریب کندن .

النَّوْب : نزدیکی .

النَّوْب : کسی را کاری رسیدن .

الهَوْب : مرد آمیزنده .

الهوْب : دوری .

الهَوْب : زبانهٔ آتش .

ي

البَيْب : گذرگاه آب سوی حوض .

الجَيْب : گریبان .

الجَيْب : سینه .

الجَيْب : بریدن .

الجَيْب : بریدن مسافت .

الرَّيْب : گمان .

الرَّيْب : تهمت .

الرَّيْب : اندر بایست .

الرَّيْب : گردشهای زمانه .

الرَّيْب : به گمان افکندن .

السَّيْب : مال آگنده .

السَّيْب : بخشش .

السَّيْب : سپید مهره .

السَّيْب : جامهٔ باریك .

السَّيْب : گذرگاه آب .

السَّيْب : رفتن آب .

الشَّيْب : پیری .

الشَّيْب : سپید موی شدن .

العَيْب : عیب کردن .

العَيْب : معیوب کردن .

العَيْب : معیوب شدن .

العَيْب : سولاخ کردن .

الغَيْب : آنچه از چشم ناپیداست .

الغَيْب : خدای تعالی .

الغَيْب : زمین هموار .

الغَيْب : پیه گوسفند .

الغَيْب :جایگاهی‌که‌ازو آب‌بیرون‌آید.

وَيْب : وای .

ومنه بزيادة الهاء

الوَأْبَة : گو در سنگ .

الوَأْبَة : فراخ .

ج

الرَّجْبَة : سخن نافرجام .

اللَّجْبَة : گوسفند اندك شیر .

الوَجْبَة : درشباروزی یك بارخوردن

الوَجْبَة : بیوفتادن دیوار .

ح

الرَّحْبَة : فراخنا .

الرَّحْبَة : زمین فراخ پرگیاه .

السَّحْبَة : بقیت آب در حوض .

القَحْبَة : زن نابکار .

القَحْبَة : تباه شکم از دردی .

د

النَّدْبَة : زن کارگزار .

ر

الحَرْبَة : نیزهٔ کوتاه .

الذَّرْبَة : زن بلند آواز .

الشَّرْبَة : معروف[1] .

الصَّرْبَة : شیر ترش .

الضَّرْبَة : زخم .

الضَّرْبَة : یك بار زدن .

ز

الازْبَة : تنگی و سختی .

الحَزْبَة : مثلها .

اللَّزْبَة : مثلها .

ص

الحَصْبَة : سرخیجه .

الحَصْبَة : گونه‌ای از سنگ آتش .

ض

الغَضْبَة : سنگی که در بن چاه بود .

الغَضْبَة : سنگ درشت .

الهَضْبَة : باران بزرگ قطره .

الهَضْبَة : زمین پشته .

ط

الرَّطْبَة : سپست تر .

الشَّطْبَة : زن دراز بالا .

الشَّطْبَة : شاخ سبز خرما بن .

الشَّطْبَة : پهلوی خربزه .

الشَّطْبَة : پاره‌ای از کوهان شتر .

ع

الجَعْبَة : تیردان .

الزَّعْبَة : یك کف خاك .

الزَّعْبَة : اندکی دادن از همه چیزی .

الكَعْبَة : خانهٔ خدای تعالی .

الكَعْبَة : خانهٔ چهار سو .

اللَّعْبَة : یك بازی .

غ

الرَّغْبَة : آرزو نمودن در چیزی .

الرَّغْبَة : آرزوگردانیدن ازچیزی .

ق

الوَقْبَة : باران .

الوَقْبَة : گو که آب درو بود .

الوَقْبَة : گوثرید[2] .

الوَقْبَة : کندوی مگس انگبین .

۱ـ مقداری آب که یك بار آشامیده شود (المنجد) . ۲ـ کو را به ثرید اضافه باید کرد در قرائت.

ك

الثَّكْبَة : کلهٔ کبوتر .

الرَّكْبَة : یك بار برنشستن .

النَّكْبَة : آفت .

النَّكْبَة : رنج و غم روزگار .

ل

الحَلْبَة : اسبان که جمع کنند از بهر دوانیدن .

الكَلْبَة : سگ ماده .

ن

الشَّنْبَة : پاره‌ای از روزگار .

الجَنْبَة : سوی .

الجَنْبَة : گاو دوشه از پوست شتر .

الجَنْبَة : ماست ترش که درشیر کنند .

الجَنْبَة : سگ ماده .

السَّنْبَة : پاره‌ای از روزگار .

ه

الرَّهْبَة : ترس و بیم .

الرَّهْبَة : ترسیدن .

السَّهْبَة : چاه ژرف .

و

الاَوْبَة : باز پس گشتن .

التَّوْبَة : از گناه بازگشتن .

الجَوْبَة : کاروان سرای خرد .

الجَوْبَة : زمین هامون .

الجَوْبَة : گو بزرگ .

الحَوْبَة : بزهی[۱] بی‌فرمان پدر ومادر .

الخَوْبَة : زمین بی‌باران .

الخَوْبَة : نیست شدن مال به تمامی .

النَّوْبَة : معروفه .

ی

البَيْبَة : گذرگاه آب سوی حوض .

الخَيْبَة : بی‌بهره ماندن .

الشَّيْبَة : پیری .

طَيْبَة : مدینهٔ پیغامبر علم .

العَيْبَة : جامدان .

العَيْبَة : اهل خاندان مرد .

الغَيْبَة : گو .

الغَيْبَة : یك دفعت از باران .

الغَيْبَة : غایب شدن .

الهَيْبَة : شکوه داشتن .

الرباعی

الضُّبَيْب : نام اسبی بود .

عُذَيْب : جایگاهی بود .

۱ـ اساس : بزهٔ . متن مطابق نسخهٔ تر است .

هی

الجَرَنْبَة : نام زمینی بود .

الخماسی

القلّوب : گرگ .

هِلّوب : جایگاهی بود .

و منه

العَنْشَعْبَة : زن کارها ناآزموده .

القِرْطَعْبَة : پاره رکو .

الکنی وغیرها

اِبْنُ الحَرْبِ : مرد کارزاری .

دارُالضَّرْبِ : سرای درم زدن .

اُمُّ سَقْبٍ : ماده شتر .

ماءٌ سَكْبٌ : آب روان .

اُمُّ کَلْبٍ : درختی بود کوهی .

رَأسُ الكَلْبِ : نام گریوه‌ای بود .

ذاتُ الجَنْبِ : آماس پهلو .

هی[1]

اُمُّ كَلْبَةَ : کنیت تب .

نوع هشتم

الثَّوْب : باز گشتن .

الدَّأب : پیوسته‌کاری‌کردن و رنجیدن.

ج

الرُّجْب : رودگانی .

العُجْب : بارنامه[2].

ح

الرُّحْب : فراخی .

الرُّحْب : فراخ شدن .

الصُّحْب : خران‌کز رنگ[3].

خ

الشُّخْب[4] : آنچه‌فراکشند ازشیرهنگام دوشیدن ازپستان .

د

الحَدْب : مردمان‌گوژ .

الهُدْب : ریشه .

الهُدْب : مژه .

الهُدْب : پلك باریك .

الهُدْب : مردمان درازمژه .

ر

التُّرْب : خاك .

الجُرْب : مردمان‌گرگن .

۱ـ تر : ندارد . ۲ـ نازش و تکبر و مباهات و خودبینی وتفاخر (ناظم‌الاطباء) .

۳ ـ مایل به سرخ . ٤ ـ آنچه از شیر فرود آیـد از یك دفعه کشیدن پستان وقت دوشیدن (ناظم‌الاطبا) .

الخَرْب : پاره‌ای از ریگ .
الخُرْب : مردمان شکافته‌گوش .
السُّرْب : کرپاسو[1] .
الشُّرْب : آشامیدن .
الضُّرْب : مانندها .
العُرْب : تازی زبانان .
العُرُب : زنان شوی دوست .
العُرْب : زنانی‌که‌معدهشان‌به‌زیان‌آید.
الغُرْب : غریب .
القُرْب : گوشت تهی‌گاه و نرمهٔ شکم.
القُرْب : نزدیکی .
القُرْب : یك شبه راه ماندن میان آب و میان کسی .
القُرْب : نزدیك شدن .

ز

الکُزْب : کنجاره[2] .

س

الحُسْب : استران سپید وسرخ .
الکُسْب : کنجاره .

ش

الجُشْب : پوست انار .
الخُشْب : چوبها .
العُشْب گیاه تر .

ص

القُصْب : از بالای شکم تا گلو .
القُصْب : بعضی گویندکه رودگانی.
النُّصْب : بلا وسختی .
النُّصْب : بدی .
النُّصْب : هرچه به پای کنند از بهر پرستش .

ض

العُضْب : مردان بی‌کس .
العُضْب : گوسفندان سرو شکسته .
العُضْب : شتران شکافته گوش .

ط

الخُطْب : مردمان سخت لاغر .
الخُطْب : خران سبز رنگ .
الرُّطْب : گیاه تر .

۱ـ با سین بی نقطه بروزن تنباکو ، نوعی از حرباست وآن کوچك می‌باشد وچون بزنند دمش از بدن جدا شود و تا دیری حرکت کند و عربان وزغه گویندش (برهان) .
۲ ـ نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرك و جزآن (ناظم‌الاطباء) .

الرَّطْب : چراگاه .

العُطْب : پنبه .

القُطْب : آهنی که آسیا برو گردد .

القَطْب : میان سپهر .

القُطْب : پاشنهٔ در آهنین .

القُطْب : ستاره‌ای است که نقطهٔ مدار فلك است .

ع

الرُّعْب : ترس .

الرَّعْب : ترسیدن .

الشُّعْب : آهویانی کـه سروهایشان از هم دور بود .

غ

الرُّغْب : فراخ شکم شدن .

الرُّغْب : اول موی برآمدن مرغ .

ق

الحُقْب : روزگار دراز .

الحُقْب : هشتاد سال از جهانی .

الحُقْب : گورخران تهیگاه سپید .

الرُّقْب : مردمان ستبر گردن .

العُقْب : بقیت از مال و جزو .

العَقْب : رفتن ستور .

النُّقْب : ابتداء گر .

ك

الرُّكْب : مردمان بزرگ زانو .

النُّكْب : آنان که کمان ندارند .

النُّكْب : آنان که کژ روند از لنگی .

ل

الثُّلْب : خاکها و سنگ ریزه‌ها .

الجُلْب : ابر تنک بی‌آب .

الجُلْب : چوب کژ که در پالان بود .

الخُلْب : لیف .

الخُلْب : بلگ رز .

الخُلْب : گل تیره در آب .

الدُّلْب : چنار .

الصُّلْب : سخت .

الصُّلْب : استخوان پشت مازه .

الصُّلْب : زمین ستبر و دراز .

الصُّلْب : دودمان .

الغُلْب : مردمان ستبر گردن .

الغُلْب :خرمابنان‌ستبر .

القُلْب : دست برنجن[1] ساده .

القُلْب : مار سپید .

القُلْب : دل خرمابن .

۱ـ دستینه‌ای از طلا و نقره و جزآن که زنان برای زینت بردست کنند (ناظم‌الاطباء).

القُلْب : مردمان باز گشته لب .

الكُلْب : میخ مشك آویختن سقا .

الهُلْب : موی ابرو .

الهُلْب : موی دنبال اسب .

الهُلْب : موی ستبر و سخت .

الهُلْب : آن موی‌که کفشگر بدو درز دوزد .

الهُلْب : اسبان دراز دنبال .

ن

القُنْب : غلاف ذکر ستور .

ه

الرُّهْب : ترسیدن .

الصُّهْب : آنان کـه موی سر سرخ می‌گون دارند .

و منه بزیادة الهاء

الرُّؤْبَة :چوبی‌که‌کاسه‌بدو استوارکنند.

الرُّؤْبَة : خمیر مایه .

الصُّؤْبَة : رشک .

ت

الرُّتْبَة : پایه .

العُتْبَة :آنجاکه رودبار به‌دوشاخ شود.

الكُتْبَة : درز مشک .

ث

الكُثْبَة : پاره‌ای شیر .

ج

الرُّجْبَة : پشتوان دیوار .

الرُّجْبَة : بنا کردن زیر خرما بن .

ح

الصُّحْبَة : همراهی کردن .

الصُّحْبَة : صحبت کردن .

خ

النُّخْبَة : بهترین .

النُّخْبَة : دوستکانی[1] می .

النُّخْبَة : میان فرج .

د

النُّدْبَة : شیون .

الهُدْبَة : پرزهٔ مندیل قطیفه و جزو .

ر

الأُرْبَة : بندو گره .

التُّرْبَة : خاك .

التُّرْبَة : نباتی بود .

تُرْبَة : رودباری بود به یمن .

۱ـ و پیالهٔ پر از شراب که‌کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا به دیگری دهد (ناظم‌الاطبا) .

الحُرْبَة : غرارهٔ[1] سیاه .
الخُرْبَة : انگله[2] .
الخُرْبَة : سولاخ نرمهٔ گوش .
الخُرْبَة : گو سرین .
الخُرْبَة : سولاخ سنگ آسیا .
الخُرْبَة : دستهٔ مشک آب .
الدُرْبَة : خو .
الدُرْبَة : آزمودن .
الدُرْبَة : خو کردن .
الدُرْبَة : حریص شدن .
السُرْبَة : گلهٔ مرغان .
الغُرْبَة : غریب شدن .
القُرْبَة : خویشی .
القُرْبَة : نزدیکی .
القُرْبَة : نزدیك شدن .
الكُرْبَة : رنج و اندوه .

س

النُسْبَة : به‌کسی بازخواندن .

ص

العُصْبَة : گروه مردم .

ط

الخُطْبَة : خطبه کردن .
الشُطْبَة : راه برپشت شمشیر .
العُطْبَة : پنبهٔ سوخته .
القُطْبَة : پیکان تیر نشانه .

ع

الشُعْبَة : گونه‌ای از سوسمار
الشُعْبَة : شاخ درخت .
الشُعْبَة : سوختهٔ جامه .
اللُعْبَة : لعبت .
اللُعْبَة : مردمك چشم .
اللُعْبَة : هرچه بدو بازی کنند .

غ

الزُغْبَة : جانوری بود .
النُغْبَة : یك شربت آب .

ق

الثُقْبَة : سولاخ .
الحُقْبَة : هشتاد سال .
الرُقْبَة : چشم داشتن .
العُقْبَة : پاره‌ای‌خوردنی دربن دیگ.
العُقْبَة : مسافت میان بالا شدن مرغ و فرود آمدن او .

---

۱ ـ و جوالی که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و یونجه و مانند آن دروی کنند (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ حلقه‌ای که تکمه و گوی را از آن بگذرانند (ایضاً) .

الجُلْبَة : نشان .

الحُلْبَة : هربوی[۱] .

العُلْبَة : گاو دوشه .

العُلْبَة : پیالهٔ ادیمین .

العُلْبَة : سختی زمانه .

الکُلْبَة : دوالی که درمیان درزگیرند.

الهُلْبَة : پاره‌ای موی ستبر و سخت .

هـ

الأُهْبَة : سازکار .

الشُّهْبَة : رنگ سپید تیره .

الشُّهْبَة : سپید فام شدن سیاهی .

الصُّهْبَة : سرخی موی سر که می‌گون بود .

الکُهْبَة : گرد گونه‌ای شتر .

النُّقْبَة ، جامه‌ای بودکه زنان پوشند .

النُّقْبَة : ابتدای کارزار[۲].

النُّقْبَة : گونه[۳].

النُّقْبَة : نشان کن .

رك

الرُّکْبَة : زانو .

الرُّکْبَة : بن درختی بود .

الزُّکْبَة : فرزند بازپسین .

۱ـ در معجم‌الوسیط آمده است : « الحلبة : بنات اصفرالحب یؤکل و یعالج به » و در المنجد آمده است : « الحلبة : ج حلب (ن) : نبات عشبی من فصیلة القطانیات الفراشیة ، زهره ابیض و قرنه مستطیل » فارسی این گیاه یعنی « هربو » در ص ۷۷۰ هدایـة‌المتعلمین آمده است و مصحح فـضل در فهرست در مقابل آن علامت استفهام گذارده‌اند و در لغت نـامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا ذیل « هربو » آمده است : گیاهی است شبیه به‌ضیمران (یادداشت به‌خط مؤلف) :

اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد

انیرالدین‌اخسیکتی

در واژه نامهٔ گیاهی تألیف دکتر اسماعیل زاهدی (ص ۱۰۳) حلبه و شنبلیله یك‌گیاه معرفی شده در مقابل *Fènugrec* فرانسوی . بنابراین هربوی نام دیگر شنبلیله است.

۲ـ مؤلف در این جا دچار خبط شده است . بدین معنی که « اول‌الجرب » را « اول‌الحرب » خوانده و ابتدای کارزار ترجمه کرده است ، درصورتی که درست « اول جرب یا گری است».

۳ـ « نقبة » هم به معنی « صورت » است و هم بـه معنی « رنگ » بنابراین مقصود مؤلف در اینجا معلوم نیست کدام یك است .

ل

الاُلْبَة : گرسنگی .

الجُلْبَة : مثلها .

الجُلْبَة : تعویذ .

الجُلْبَة : پوست ریشی[1] .

الجُلْبَة : مشیمه .

الجُلْبَة : پوستی که در پالان کشند .

الکُهْبَة : تیره شدن رنگ سپیدی .

الکنی‌وغیرها

رَجُلٌ لُعْبَة : مردی که مردمان بدو بازی کنند .

اُمُّ عُقْبَة : کنیت دیگ .

اُمُّ عُقْبَة : شپش .

رَجُلٌ طُلْبَة : مردی که چیزها ازو جویند .

نوع نهم

الاِتْب : پیراهن بی‌آستین .

القِتْب : رودگانی .

القَتْب : پالان چارپای آب‌کش .

د

الاِدْب : کار شگفت .

ذ

الکِذْب : دروغ‌گفتن .

ر

الاِرْب : اندام .

الاِرْب : اندر بایست .

الاِرْب : کاری سخت .

التِّرْب : همزاد .

الزِّرْب : شبگاه‌گوسفند از چوب وگیاه .

السِّرْب : تن .

السِّرْب : گروه زنان .

السِّرْب : رمهٔ آهو و جزو .

الشِّرْب : بهره‌ای از آب .

الشِّرْب : بعضی گویند که جایگاه بسیار آب .

الشِّرْب : آشامیدن .

الضِّرْب : شتر پیر .

العِرْب : دیوگندم[2] .

العِرْب : خشك شدهٔ درخت خار .

ز

الاِزْب : کوتاه .

الاِزْب : سختی زمانه .

۱ــ منظور از « ریشی » در اینجا جراحت‌است . ۲ــ بر وزن دیو مردم ، نوعی از گندم است که هر دو دانه در یك غلاف می‌باشد ، وبعضی خوشهٔ بزرگ بی دانه را گویند (برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین) .

الحِزْب : گروه مردم .

س

الإسْب : موی زهار وکون .

ش

القِشْب : زهر کشنده .

ص

الخِصْب : سال فراخ .

الشِّصْب : بهره .

اللِّصْب : شکاف درکوه .

النِّصْب : هرچه به پای کنند از بهر پرستش .

ض

الحِضْب : آوازکمان .

الحِضْب : مار نر .

ط

الخِطْب : خطبهٔ زن خواستن .

القِطْب : آهنی‌که آسیا برو گردد .

ع

الشِّعْب : گشادگی میان دوکوه .

اللِعْب : بازی‌کردن .

غ

الشِّغْب : برانگیختن شتر .

ق

الشِّقْب : شکاف کوه .

ل

الثِّلْب : شتر پیر بی دندان .

الثِّلْب : نیزهٔ سست .

الجِلْب : ابر تنک بی‌باران .

الجِلْب : چوب کژ در پالان .

الخِلْب : پردهٔ دل .

الخِلْب : پارهٔ جگر .

الخِلْب : مردی‌که زنان را دوست دارد.

القِلْب : مرغی بود مانند بنجشک .

ن

الهِنْب : گرانی و کم خردی .

ه

اللِّهْب : گشادگی میان دو کوه .

و منه بزيادة الهاء

الذِّيْبَة : گرگ ماده .

الذِّيْبَة : دردی بود چارپایان را .

الذِّيبَة : افراز زین و پالان .

ج

اللِّجْبَة : گوسفند اندك شیر .

ر

الارْبَة : اندر بایست .

الجِرْبَة : کشت زار .

جِرْبَةُالنجومِ : آسمان .

الدِّرْبَة : زن بلند آواز .

السِّرْبَة : گلهٔ آهو .

القِرْبَة : مشك آب .

س

الحِسْبَة : محتسبی .

الحِسْبَة : مزد .

الحِسْبَة : شمردن .

النِسْبَة : به‌کسی باز خواندن .

ش

القِشْبَة : مرد خسیس .

القِشْبَة : بچهٔ بوزینه .

ط

الخِطْبَة : زن خواستن .

ق

الحِقْبَة : سال .

الحِقْبَة : هشتاد سال .

الرِّقْبَة : چشم داشتن .

العِقْبَة : نشان نیکوی و خرمی .

ك

الرِّكْبَة : بر نشستن بدان حال‌که درو بود.

ل

الجِلْبَة : ابری‌که چون کوهی نماید .

الصِّلْبَة : پاره‌های زمین درشت .

هـ

الذِهْبَة : باران اندك .

هی

سپری شد کتاب بی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه

کتاب تی از قانون ادب

نوع اول

الأَتّ : غلبت کردن به حجت .

البَتّ : گلیم ستبر .

البَتّ : آهار جولاهان .

البَتّ : رسن به زیر فرو تافته .

البَتّ : بریدن .

الثَّتّ : شکاف در زمین .

الحَت: اسب زودرو .

الحَتّ : تراشیدن .

خَتّ : جایگاهی بود .

الرِّتّ : مهتر گروه .

الرَّتّ : خوك نر دشتی .

الشَّتّ : پراکنده شدن .

الصَّتّ : به هم بازکوفتن .

الصَّتّ : انداختن .

العَتّ : باز گردانیدن سخن .

الغَتّ : سر کسی به آب فرو بردن .

الفَتّ : خرد کردن .

القَتّ : سپست خشك .

القَتّ : گاورس هندی .

القَتّ : دروغ .

القَتّ : خوش کردن روغن با سپرم .

القَتّ : سخن چینی کردن .

القَتّ : سپست درودن .

اللَتّ : تر کردن پست و جزو .

اللَتّ : به هم جمع کردن .

المَتّ : نزدیکی جستن با کسی .

المَتّ : کشیدن .

الهَتّ : بدریدن جامه .

الهَتّ : شکستن .

ت

الحَتَت : آفتی بود درخت را .

الحَتَت : سستی که در تن آید .

الرَّتَت : شتافتن در سخن .

الصَّتَت : برابر .

العَتَت : غلط در سخن و جزو .

ر

الهَرَت : فراخی گوشهٔ دهن .

ك

النُّكَت : نکته‌های سخن .

ل

الأَلَت : بکاهیدن .

الغَلَت : غلط کردن به شمار .

القَلَت : هلاك شدن .

ن

العَنَت : خطا و سهو .

العَنَت : رنج و سختی .

العَنَت : زنا .

العَنَت : رنجور شدن .

العَنَت : بزهمند شدن .

العَنَت : هلاك شدن .

العَنَت : شکسته شدن استخوان پس از جبر .

العَنَت : درکاری اوفتادن‌که ازو بیرون نتوان آمدن .

و منه بزيادةالهاء

البَتَّة : هیچ‌گونه .

الرَّتَّة : فندق هندی[1] .

الرباعی

الأَرَتّ : آنکه زبانش درسخن‌آویزد.

ب

السَّنْبَت : روزگار .

المَنْبَت : رستن‌گاه .

ح

المِنْحَت : رنده .

ر

الأَخْرَت : فراخ‌دهن .

الأَهْرَت : مثله .

ع

العَتْعَت : خواندن بزغاله .

الكَنْعَت : گونه‌ای از ماهی دریا .

ف

الأَعْفَت : مرد چپ .

الأَعْفَت : مردکم‌خرد وگران .

۱ـ این معنی از نسخهٔ « تر » است و در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

الاَلْفَت : مثلها .

الاَلْفَت : چارپای سرو برهم پیچیده.

ل

الاَسْلَت : مردی بریده بینی .

المبلَت : جایگاهی بود.

المُصْلَت : تیغ برهنه .

م

المُصْمَت : اسب بی‌نشان .

المُصْمَت : در که غاقش بسته شود.

[هـ]

قَلْهَت : جایگاهی بود.

و منه

السَنْبَة : روزگار .

ف

الفَتْفَتَة : آب خوردن‌شتر نه تاسیری.

ل

المَقْلَتَة : بیابان بی‌آب .

هـ

الهَتْهَتَة : پیچیده شدن سخن .

الخماسی

المُبْرَت : شکر طبرزد .

و منه

المُخافَتَة : نرم خواندن .

المُخافَتَة : فرا پوشیدن .

المُزَفَّتَة : به زفت اندوده .

هی

العَبالَتَة : گرانی ورنج .

فَبِها ونِعْمَت : پس این نعمت خواست.

نوع دوم

الرَتّ [1] : آنانکه‌زبانشان‌درسخن‌آویزد.

الكَتّ : مرد سخن‌چین .

السُحْت : حرام .

السُحْت : رشوت .

الحُتّ : خیگهای بی‌موی .

ومنه بزیادة‌الهاء

الرَتَّة : شتابیدن در سخن .

الفُتَّة : آنچه خردش کنند و زیر آتش نهند .

الكُتَّة : ماده بز دون .

الرباعی

المُهُت : بیلی بودکه بدو آب ازچشمه بیرون آرند .

۱ـ جمع ارت و این کلمه در فرهنگ نفیسی به معنی کنکلاج آمده . در لسان مصدر این کلمه یعنی رتة به معنی عجله در کلام آمده .

الاَسْبُت : روزهای شنبه .

الکُنْبُت : مرد کوتاه .

ر

السُبْرُت : درویشی .

ع

العَنْعَت : جوان .

العُنْعُت : بزغالهٔ خرد .

الخماسی

التَّشَبُّت : درنگ کردن .

التَّشَبُّث : به جای آوردن .

ت

التَّشَتُّت : پراکنده شدن .

التَّفَتُّت : پاره پاره کردن .

التَّقَتُّت : زیر و زبر کردن .

ف

التَّخافُت : بایکدیگرپنهان رازگفتن.

التَّلَفُّت : گردانیدن از رای .

التَّلَفُّت : باز نگرستن .

التَّهافُت : پیاپی بیوفتادن .

ل

التَّفَلُّت : برستن .

ن

التَّعَنُّت : گناه جستن .

التَّعَنُّت : رنج و سختی نمودن .

و

التَّخَوُّت : نقصان کردن .

التَّفَوُّت : برافزود شدن .

التَّفاوُت : مثله .

التَّماوُت : مردگی نمودن .

التَّماوُت : تن به مرگ نهادن .

التَّماوُت : خود را به هم کشیدن از پارسایی نمودن به دروغ[1] .

نوع سیم

الشَّبِت : شبت .

السِّنت : بی‌خیر .

و منه

السِّتَّه : شش .

الرباعی

المُهِتّ : سپل[2] گاو .

ب

۱ـ المتماوت : من صفةالناسك‌المرائـی . و قـال نعیم ابن حماد : سمعت ابن‌المبارك یقول : المتماوتون المراؤون (لسان‌العرب) . ۲ ـ به فتح اول و ثـانی بر وزن اجل ، سم شتر و ناخن فیل را گویند (برهان) ولی درنسخهٔ اساس به فتح اول وضم دوم آمده است.

الاَبْت : گرمای سخت .

الثّابِت : پاینده .

المَنْبِت : اصل .

المَنْبِت : رستن‌گاه .

ت

الصِّنْتِيت : مهتر .

ر

القارِت : خون که درزیر پوست میرد .

ف

الفافِت : درختی بود .

ق

المَوقِت : هنگام .

ك

الموكِت : خرما کـه اندکی از وی رسیده باشد .

النّاكِت : برینش وارن دست شتر از تیزی سینه .

م

الصّامِت : خاموش .

الصّامِت : زر و سیم .

الصّامِت : شیر ستبر .

ن

القانِت : فرمان بردار .

ه

الشّاهِت : دعا گوی .

المُوهِت : گوشت گندیده .

ی

الصِّيِّت : مرد سخت آواز .

المَيِّت : مرده .

و منه

الثّابِتَة : ستارهٔ ثابت .

الفاخِتَة : فاخته .

المَيِّتَة : مردار .

الخماسی

الثَّوابِت : ستارگان ثابته[1] .

السَّنابِت : روزگارها .

الكَنابِت : مردان کوتاه .

الكُنابِت : مرد کوتاه .

المَنابِت : رستن‌گاهها .

ت

الصَّناتِت : مهتران .

ح

المَناحِت : رنده‌ها .

خ

١ـ ملاحظه می‌شود که برای جمع فارسی صفت مفرد مؤنث عربی آورده است .

الفَواخِت : فاخته‌یان[1] .

ر

الأَحارِت : مردمان فراخ دهن .

الأَهارِت : مثلها .

ع

العَتاعِت : جوانان .

العَتاعِت : بزغالگان خرد .

المُتَقَّعِت : نشان‌پذیر .

غ

الضَباغِت : چیزهایی که کودکان را بدان ترسانند .

ف

الأَعافِت : مردان چپ .

الأَعافِت : مردان کم خرد و گران .

الألافِت : مثلها .

ق

المَواقِت : هنگامها .

ك

الأَسالِت : مردان بریده بینی .

المَقالِت : بیابانهای بی‌آب .

م

الشَوامِت : زنان شادی کننده به رنج و غم دشمنان .

الشَوامِت : دست و پایهای چهارپایان .

المَصامِت : اسبان بی‌نشان .

ی

النَّبایِت[2] : بازوهای مرز .

و منه :

المُنَسْبِتَة : خرمای تمام رسیده .

السداسی

المُنْتَحِت: برانگیزنده برگزیت .

المُتَهَقِّت : آنکه قصد کند تا وی را دشمن دارند .

نوع چهارم

الذّات : هستی .

الصّات : مرد سخت آواز .

اللاّت : نام بتی بود .

لاتَ : نیست .

الرباعی

البات : مرد کم خرد و لاغر .

الرِّئات : ششها .

الشِّيات : گونه‌ها .

۱ ـ جمع بستن کلمات مختوم به هاى غیرملفوظ به این طریق دراین کتاب نسبةً زیاد است .

۲ ـ شاخهای درخت فلجان (ناظم الاطباء) .

الفِئات : گروهها .

الإدات : عیبها .

الثَّبات : ایستادن .

الثُّبات : گروههای مردم .

السَّبات : راحت خواب .

السُّبات : علتی بود از غلبت خواب .

السُّبات : روزگار .

الظُّبات : تیز ناهای شمشیرها .

القِبات : هزار توها .

المَبات : آنجاکه به شب اندرو باشند .

النَّبات : شکر نبات .

النَّبات : هرچه بروید .

النَّبات : افزونی و برکات .

النَّبات : رستن .

الهِبات : بخشیدنیها .

ت

البَتات : توشه .

البَتات : متاع خانه .

البَتات : مطلع شدن .

الشَّتات : پراکنده شدن .

الفُتات : استخوان ریزه .

الفُتات : ریزه ریزه .

ث

اللِّثات : گوشتهای بن دندان .

د

الجِدات : توانگریها .

العِدات : وعدهها .

اللِّدات : هم زادان .

ر

الإرات : گوهای آتش دان .

الإرات : پیدهای کوهان .

الإرات : رزمگاهها .

البُرات : جمع البرة .

التِّرات : کینهها .

الفُرات : آب خوش .

القِرات : عیالان .

القِرات : مالها چون شتر و گوسفند .

الكُرات : گویها .

ز

العِزات : گروههای مردم .

س

المَسات : جایگاهی بود .

ض

العِضات : جادویها .

العِضات : دروغها .

العِضات : سپستهای خشك .

ع

الجعات : نبیذهای جو .

الرِّعات : بارانهای خُرد .

غ

اللُّغات : لغتها .

ف

الحُفات : سستی از گرسنگی .

الرُّفات : استخوان ریزیده .

الرُّفات : درخت ریزیده .

الصِّفات : نشانه‌ها .

الصُّفات : جایگاهی بود .

الكَفات : بریدن رود .

الكِفات : رفتن به شتاب .

الكِفات : جایی فرود آمدن .

الكِفات : فراهم آوردن .

الهُفات : ریزه و پراکنده کردن .

ق

الثِقات : استواران .

ك

السُّكات : خاموش شدن .

ل

الصِّلات : عطاها .

القِلات : جمع القلت .

الكَلات : نام‌جایگاهی بود .

الهَلات : سستی‌که مردم را پیدا شود.

م

السِّمات : نشانه‌ها .

السِّمات : داغهای چارپای .

الصُّمات : خاموش شدن .

اللُّمات : گروه‌های مردم.

المَمات : مرگ .

ن

البَنات : دختران .

البَنات : لعبتان دختران .

الحنات : کینه‌ها .

السِّنات : خوابهای سبك .

مَنات : نام بتی بود .

الهَنات : خصلتهای بد .

البَنات : کارهای سخت و دشوار .

ه

الجِهات : سویها .

و

الذَّوات : هستیها .

الذُّوات : دیههای پیرامن شهر.

الرُّوات : راویان شعر .

الفَوات : مرگ ناگاه .

المَوات : بی‌جان .

المَوات : ویران .

المَوات : زمینی‌که ملك نبود.

المَوات : آنچه نیفزاید .

المُوات : مرگك چارپای .

ی

البَیات : شب .

البَیات : شبیخون‌کردن .

الدِّیات : خون بهاها .

اللِّیات : زیرهای‌گوش .

و منه بزیادة الهاء

الإباتَه : شب‌گذراندن .

ح

النُّحاتَه : تراشه .

ف

الإفاتَه : درگذرانیدن .

ق

الإقاتَه : توانا شدن .

المَقاتَه : دشمن‌داشتن .

المَقاتَه : زشت داشتن .

ل

الإلاتَه : نقصان‌کردن .

السُّلاتَه : آنچه ازکاسه بلیسند .

م

الإماتَه : میرانیدن .

الزَّماتَه : آرمیده شدن .

الشَّماتَه : خرمی کردن به رنج و غم دشمن .

و

المَواتَه : زمین‌ویران .

ی

القِیاتَه : طعام وعلف به‌اندازه دادن .

الخماسی

التَّحات : فرو ریزیدن .

الاَشْآت : خرما بنان خرد .

السَّوْآت : عورتهای مردم .

النَّأْآت : آنکه همی نالد .

الهَیْآت : پیکرها .

ب

الإِکبات : بریدن‌کار وحکم .

الإثبات : بازداشتن .

الإثبات : نوشتن .

الإثبات : پاینده‌کردن .

الإخبات : فروتنی‌کردن .

الإخبات : پشت خم‌دادن .

الإخبات : ترسکاری کردن

الانبات : رویانیدن .

الانبات : رستن .

الثَّربات : سرهای انگشتان .

الحَبّات : حبدها .

الخشبات : چوبها .

الدَّبّات : دبدهای روغن .

السَّبّات : موی تراش .

السَّبّات : پارهایی از روزگار .

الشَّبّات : زنان جوان.

الضَّبّات : میخهای آهنین در.

الضَّبّات : سوسماران ماده .

الضَّرْبات : زخمها .

العتبات : پایدهای نردبان .

العقبات : گریوهها .

القرُبات : نزدیکیها .

الكُربات : رنجها وسختیها .

اللَّبّات : جایهای گردن‌بند .

اللجبات : گوسفندان اندك شیر .

اللزَبات : تنگ سالها .

النَّكَبات : رنجهای روزگار .

النَّكَبات : آفتها .

ت

الاَحْتات : اسپان زود رو .

الاَشْتات : پراکندگان .

الاِشْتات : پراکنده‌کردن .

الاقْتات : بـه سپرمها روغن را خوش بوی کردن .

البتّات[1] : گلیم فروش .

الصَّقْتات : مرد بد سال بزرگ کـه قوتش ضعیف شود .

القتّات : سخت دروغ زن .

القتّات : سخن‌چین .

القتّات : سپست فروش.

المقتات : سخن چین .

المَوْتات : آنچه جان ندارد .

ث

الرَّعْثات : گوشوارهها .

ج

الباجات : اباها[2].

الحاجات : حاجتها .

الحَرَجات : درختستانها .

الدَّرَجات : منزلهای اهل بهشت .

الزّاجات : زاکها .

الزَّوجات : زنان مرد .

۱ـ در نسخهٔ اساس به تخفیف تاء آمده است وآن سهو ناسخ است . ۲ـ باها ، آشها .

العِلْجات : شتران زفت و سخت .

النَعْجات : ماده میشان .

الهاجات : وزغان .

ح

الاِسْحات : نیست کردن .

السّاحات : میان سرایها .

السُّبُحات : بزرگی و نور حق تعالی .

السُّبُحات : نمازها .

السُّبُحات : مهره‌های تسبیح .

المِصْحات : جای شراب .

خ

السَّبَخات : زمینهای شورستان .

الفَتَخات : انگشتریهای بی نگین .

د

الجَدّات : مادران مادر .

الدُّودات : بازیچ کودک خرد .

السّادات : مهتران .

الصُّعُدات : راهها .

القَعْدات : زینها و رختها .

القِدّات : جمع‌القدة .

ر

الاَبْرات : مردان راه‌بر .

الاَخْرات : جمع‌الخرت .

الاَشِرات : مردمان بطر گرفته .

البَقَرات : ماده گاوان .

البَكَرات : ماده شتران جوان .

البَكَرات : چرخهای چاه و جزان .

البَكَرات : دوالهای شمشیر .

التّارات : بسیار بار .

التَّفِرات : نباتهایی باشد .

الثَّمَرات : میوه ها .

الحَجَرات : سنگها .

الحُجُرات : خانه‌های حجره .

الحَرّات : زمینهای سنگستان .

الحَسَرات : حسرتها .

الحَشَرات : جنبندگان زمین .

الخَبِرات : شتران بسیار شیر .

الخَبِرات : زمینهای نرم .

الخُرَزات : درهای پشت .

الخَطَرات : بیمها .

الخَيْرات : نیکیها[1] .

الخَيِّرات : زنان پرهنر .

الدّارات : جمع‌الدارة .

الزَّفَرات : تاسه‌ها از رنج .

۱ـ اساس : نیکها .

الزَّفَرات : دشواریهای نفس .

الزَّهَرات : شکوفه‌ها .

السَّبَرات : بامدادهای سرد .

السَّبْرات : درویش و راه زن .

السَّبْرات : زمین خالی .

السَّكَرات : بیهشی‌های مرگ .

الشّارات : پیکرها .

الشَّجَرات : درختها .

الشَّقْرات : شکوفه‌هایی بود چون لاله .

الصَّقَرات : جغرات[1] .

الصَّقَرات : ماست تنک .

العَبَرات : اشکهای چشم .

العَثَرات : خطاها .

العَذِرات : پیش درهای سرای .

العَذِرات : سرگینهای مردم .

العَرّات : نیزهٔ جنبان .

العَرّات : باد سخت و برق سخت .

العَوْرات : شکافها .

الغارات : تاراجها .

الغَمَرات : سختیهای مرگ .

القارات : نیستانها .

الكارات : پشتوارها .

الكَرّات : بسیار بار .

المَرّات : مثلها .

المِبْرات : رندهٔ دروگر[2] .

المِقْرات : حوض بسیار آب .

النُّعَرات : خرمگسان .

الهَبَرات : پاره‌های گوشت و جزو .

الهَبَرات : دانه‌های انگور .

اليَسَرات : پای‌های بارباك .

ز

الخَرَزات : مهره‌ها .

الغُزّات : غازیان .

الفازات : خیمه‌های کوچك .

الهَمَزات : غلبتهای دیو برمردم .

ش

العَشّات : زنان خرد اندام .

ص

الانْصات : خاموش بودن .

الحاصات : محالتهای موی ریختن سر .

---

۱ ــ با تای قرشت بر وزن بقراط به لغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است (برهان) . ۲ ــ این چندمین بار است که در این کتاب به جای « درودگر » « دروگر » آمده است .

العَرَصات : شمارگاههای قیامت .

ض

البَيْضات : خایه‌ها .

الرَّوضات : مرغزارها .

العاضات : مارانی‌که چون بگزند در زمان بکشند .

الفاضات : زره‌های فراخ .

الوَفَضات : تیردانها .

ع

الاِكْعات : زود بشدن .

السّاعات : ساعتها .

الطّاعات : فرمان‌برداریها .

القاعات : میان سرایها .

القَصَعات : کاسه‌ها .

المَنْعات : رادی و کرم .

غ

النَّزَغات : غلبتهای دیو برمردم .

ف

الآفات : آفتها .

الاَسِفات : جمع الاسفا .

الحافات : کناره‌های رودبار .

الحُفّات : مار بی‌زهر .

الخافات : خریطه‌های ادیم .

الخَلِفات : شتران آبستن .

الشَّعَفات : سرهای کوه .

الصَّلِفات : زنانی که شویشان دوست ندارد .

الصَّفّات : سویها .

الضَّفّات : کناره‌های جوی و چاه .

الظَّلِفات : چوبهای پالان شتر .

عَرَفات : آنجا که حج کنند .

الغُرُفات : حجره‌های بالایین .

اللَّفّات : سبکسار .

الهَفّات : مثله .

ق

الاَوْقات : هنگامها .

الباقات : دسته‌های تره .

السّاقات : دوالهای رکاب .

السَّرِقات : دزدیها .

الصَّدَقات : زکاتها .

الصَّدَقات : چیزهایی که به درویشان دهند برسبیل وجوب .

الصَّدُقات : کابینهای زنان .

الطّاقات : توبهای رسن و جزو .

العَرْقات : دوالهای بافته .

الغَرِقات : زمینهای سیراب .

الغَمِقات : دیه‌های بسیار آب .

الغَمِقات : زمینهای نمناك .

الفاقات : درویشی‌ها .

المَلَقات : زمینهایی که درو اثر دیدار نشود .

المِیقات : هنگام .

المیقات :آنجاکه‌ازو احرام‌حج‌گیرند.

النَّفَقات : هزینه‌ها .

الهَرِقات : زنانی‌که آرام نگیرند .

الوَرَقات : بلگهای درخت .

ك

الاِسْکات : خاموش کردن .

الأَیْکات : مُرغزارها[1].

البَرَکات : زیادتیها و افزونیها .

التَّرِکات: میراثهای مرده .

الحَرَکات : جنبشها .

الدَّرَکات : پایه‌ها به نشیب .

الدَّرَکات : منزلهای اهل دوزخ .

الدَّکَّات : دوکانها .

الصَّاکات : عرقهای گندیده .

العَرَکات : بسیار بار[2].

العَلِکات : زمینهای نزدیك به آب .

ل

الآلات : دست‌افزارها .

الاَصْلات : کاردهای[3] بزرگ .

الاِصْلات : کارد از نیام کشیدن .

الاِفْلات : برستن .

الاِفْلات : برهانیدن .

أُولات : زنان خداوند .

التَّفِلات : زنان که بوی خوش به کسار ندارند .

الثُّوَلات :آنچه‌دربن‌دیگها‌درگرفته‌بود.

الجَزْلات : زنان نیك رای .

الحالات : حالها .

الخالات : خواهران مادر .

الدُّوَلات : آنچه در بن دیگ‌گرفته‌بود.

الرِّجَلات : درونهای رانها .

الرَّقَلات : خرما بنان دراز .

السَّلّات : کاسه لیس .

السَّلّات : سبدها .

۱ ــ چنین است در نسخهٔ اساس یعنی به ضم اول و درست به فتح اول است .

۲ــعرکه یعنی یك بار و یك مرتبه بنابراین بسیار بار یعنی بارها و چند مرتبه . ۳ ــ در نسخهٔ اساس « کارها » بدون دال است .

السَّهْلات : ریگ که از قضیب بیرون آید.
الضّالات : حلقه‌های بینی شتر .
العالات : شبگاههای چارپای .
العَبْلات : زنان تمام آفرینش .
العَطِلات : ماده شتران نیکو آفرینش .
العَلّات : مادر خواندگان .
المَثْلات : آفتها .
المَثْلات : شکنجه‌ها .
المَثْلات : مردان گوش و بینی بریده .
المِصْلات : خر دراز گردن و جزو .
المِقْلات : زنی که فرزندش نماند .
المِقْلات : بعضی گویند که زنی که یك فرزند دارد .
النَّزِلات : منزلها .

م

الآمات : رکوهایی کـه کودك خرد را بدان پیچند .
الاِشْمات : دشمن را شاد کردن .
الاِصْمات : خاموش شدن .
الاِصْمات : یك رنگ کردن .
الاِصْمات : آگنده میان کردن .
الاَضَمات : کینه‌ها و خشم .
الاُمّات : مادران بهایم .
الحُرُمات : حرمتها .
الحَوْمات : رزمگاهها .
الشّامات : مانند کلفه[1]ها بود که بر تن پدید آید .
الشّامات : ولایتهای شام .
الصّمّات : آهنگ .
الفَخْمات : زنان زفت .
الظُّلُمات : تاریکیها .
العَجَمات : ماده شتران .
العَجَمات : دانه‌های خرما .
العَجَمات : سنگهای سخت .
العَجَمات : خرما بنانی‌که ازدانهٔ خرما رسته باشد .
العَرِمات : چمنهای باغ .
العَرِمات : بندهای آب رودبار .
العَمّات : خواهران پدر .
القامات : جمع القامة .
القَسِمات : رویها .
الکَلِمات : سخنها .
النَّقِمات : کینه‌ها .
الهامات : بالاهای پیشانیها .

۱ــ سرخی سیاهی آمیخته (ناظم‌الاطباء) .

الهَدِمات : ماده شتران سخت پستان .

الوَذَمات : دوالهای گوشهٔ دلو .

ن

الإعْنات : در کاری افکندن کـه ازو بیرون نتوان آمدن .

الإعْنات : زیان کردن .

الإعْنات : هلاك کردن .

الأُكُنات : آشیانهای مرغ .

الثَّفِنات : زانوهای شتر .

الجَفَنات : کاسه‌های بزرگ .

الجَنّات : باغهای آراسته .

الجَنّات : بهشتها .

الحَسَنات : نیکوییها .

الخانات : کاروان سراها .

الرانات : رانینها .

الزانات : زوپینها[1] .

الضِغِنات : نیزه‌های کژ .

العانات : زهارها .

العانات : رمه‌های خران دشتی .

عانات : دیهها یی بود به جزیره .

القَطِنات : گوشتهای میان سرین .

الكَذِنات : زنان گوشتگن .

الكَنّات : زنان پسر .

الكَنّات : زنان برادر .

المأنات : چرب روده‌ها .

المَكِنات : خایه‌های سوسمار بادیه .

الوَجْنات : افراز[2]های رخ .

الوَكِنات : آشیانهای مرغ .

إیهات : دراز است .

الجَبُهات : پیشانیها .

الشُبُهات : شبهتها .

العاهات : آفتها .

قَلَهات : جایگاهی بود .

الماهات : چاههای بسیار آب .

النَّهّات : خر بانگ‌دار .

هَیْهات : دیر و دورست .

و

الأحْوات : ماهیان بزرگ .

الأخَوات : خواهران .

الأدَوات : دست افزارها .

الأصْوات : آوازها .

الأفَوات : گشادگیها میان انگشتان .

۱ ـ چنین است در نسخهٔ اساس یعنی « زوپینها » با باء فارسی . ۲ ـ یك جای دیگر « افراز » به معنی بلندی و برجستگی آمده بود .

الاَقْوات : آن قدر از طعامها که جان نگاه دارد .

الاَمْوات : مردگان .

الخَطَوات : شاخه‌های باریك که در بن درخت رسته بود .

الخُطُوات : فرمانها و نشانهای دیو .

الخَوات : مرد بی‌باك درکارها .

الدَّعَوات : دعاها .

الدِّعَوات : خوهای بد .

الزَّکَوات : زکاتها .

السَّرَوات : مردمان‌گزین .

السَّرَوات : سرهای پشت .

الشَّبَوات : کژدمان خرد .

الشَّظَوات :استخوانهای‌خرددردست‌اسب.

الشَّهَوات : آرزوها .

الصَّلَوات : جمع‌الصلاة .

الصَّهَوات : بازوها برسر پشته‌های‌زمین

الصَّهَوات : پشتهای اسبان .

الصَّهَوات : پس‌کوهانهای اشتران .

الصَّهَوات : زمینهای هامون .

الصَّهَوات : بلندیهای همه چیز .

الصَّعَوات : نیهای قلم .

العَقَوات : میانهای سرای .

الغَزَوات : غزاها[1].

الفَجَوات : جمع‌الفجوة .

الفَلَوات : بیابانها .

الفَتَوات : ماده‌گاوان .

القَنَوات : نیزه‌ها .

القَنَوات : کاریزها .

اللَّهَوات : ملازه‌ها .

المَهَوات : بلورها .

النَّشَوات : بویهای خوش .

النَّشَوات : مستیها .

الهَبَوات : بادهای گردانگیز .

الهَبَوات : گردهای رزمگاه .

الهَفَوات : گناه ها .

ی

الآیات : آیتهای قرآن .

الآیات : نشانه‌ها .

الآیات : گروه‌های مردم .

الآیات : کالبدها .

الآیات : شگفتیها .

الأبیات : بیتهای شعر .

الثّایات : جایگاها گوسفند و شتر

۱ـ اساس : غزها .

به‌نزدیك خانه .

الجزْیات : گزیتها .

الجِیّات : گوهای‌آب درشهر.

الحَصَیات : جمع‌الحصاة .

الحَیّات : ماران .

الدَّأیات : مهره‌های پشت .

الرّایات : علمهای نیزه .

الزَّیّات : زیت فروش .

الطّایات : بامهای خانه .

الطّایات :سنگهای بزرگ درریگستان.

الغایات : پایانهای‌کارها .

الغایات : نیهای دراز کـه صیاد بدو بنجشک گیرد .

الغَبْیات : بارانهای اندك .

الفَتَیات : زنان جوان .

الفَتَیات : پرستاران .

القَطَیات : جمع‌القطاة .

النَّوَیات : جمع‌النواة .

النّیّات : نیتها .

و منه

المُصادّة : باکسی خصومت کردن .

المُعاقّة : مثله .

السداسی

الخَطیئات : گناهها .

السَّیّئات : بدیها .

المُدْفِئات : شتران بسیار پشم .

المُلْبِئات : گوسفندان خرد .

المُنْشَآت : کشتیهای بادبان برکشیده .

ب

الثَّیِّبات : زنان بیوه .

الخَرابات : ویرانیها .

الرُّطوبات : تریها .

الزّاعِبات : مردان رونده .

الطَّیِّبات : زنان پاك .

العُقوبات : شکنجه‌ها .

المَثابات : جایگاههایی کـه بدو بازگردند[1] .

المَثابات : عددهای بسیار .

المَثابات : رسنهای شکار کن .

المُصیبات : مصیبتها .

النّایبات : سختیها .

الهَضَبّات : اسبانی‌که عرق بسیارکنند .

۱ـ در نسخهٔ اساس چنین است : « جایگاههایی که بدو بار بازگردند » و چون کلمهٔ « بار » زائد به نظر رسید حذف شد و متن برطبق نسخهٔ « تر » نوشته شد .

ث

الإفتِتات : ریزه شدن .

الاِکمِتات : کمیت شدن اسب .

الاِنبِتات : بریده شدن .

الاِنحِتات : تراشیدن .

الاِنفِتات : خرد شدن .

القانِتات : زنان فرمان‌بردار .

ج

الاَنبِجات : پرورده‌ها .

ح

البَراحات : زمینهای فراخ .

الجَراحات : خستگیها .

السّابِحات : فرشتگانی کـه از آسمان فرو همی آیند چون آشنا کنان .

السّابِحات : زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه .

السّائِحات : زنان روزه دار .

النّائِحات : زنان نوحه‌گر .

النِصاحات : پوستها .

خ

الشّامخات : کوههای بلند .

د

الجَمادات : چیزهای‌که نیفزایند[1] .

الرّاکِدات : اسبانی که پیوسته به‌صحرا چرند .

الضِّمادات : ضمادها .

العامِدات : زنانی‌که در عماری باشند .

الکِمادات : رکوهایی کـه گرم کنند و براندامی نهند .

المُقْعَدات : وزغان .

الواخِدات : شتران پوینده .

الوالِدات : مادران .

ذ

الجُذاذات : سنگهای زر .

الجُذاذات : پاره‌های سیم

القُذاذات : پاره‌های زر .

ر

الاَسِرات : دوالها .

الاِشارات : اشارتها .

الاَمارات : نشانه‌ها .

الحَزْوَرات : زمینهای پشتهٔ خرد .

الزّاجِرات : فریشتگانی کـه ابرها را زجر کنند .

العِبارات : گفتارهای نیکو .

۱ـ افزودن در اینجا به معنی بالیدن و رشد و نمو کردن و بزرگ شدن است .

العَذارات : پیرامن خانه‌ها .

العَشیرات : دودمانان .

العُصارات : افشره‌ها .[1]

العیارات : خران .

المُجْمَرات : ریگهای جفته .

المُعْصِرات : ابرهایی که باران آرند .

المُعْطِرات :شتری‌که موی پاکیزه دارد.

المَغارات : شکافهای کوه .

المُغیرات : اسبانی کـه غارت کنند به هنگام صبح .

المُغیرات : غارت کنندگان .

النّاشِرات : بادهای با باران .

ز

الجَبیزات : نانهای خشك .

الفاحِزات : سختیهای کارها .

المُعْجِزات : چیزهایی که بدان خلق را عاجز کنند .

المَفازات : بیابانها .

س

المَلْبَاسات : پوششها .

المُونِسات : نزد عرب اسب و شمشیر و نیزه و خود وزره وسپروکمان‌بود.

الیُبوسات : خشکیها .

ش

الحافِشات : مغاکهای آب رود .

الحَباشات : گروهها که از هرقبیله گرد آیند .

الخَماشات:خستگیهاکه‌دیتش‌معلوم‌نباشد.

القُماشات : کالاها .

المُعْشِشات : سولاخها که در چیزی بود از خشکی .

ض

البَعُوضات : پشگان خرد .

ط

النّاشِطات : فریشتگانی‌که‌جان مؤمنان ستانند به مدارا[2] .

[ظ]

المُحْفِظات : کارهایی کـه مردم را

---

۱ ــ عصیر و عصارهٔ مایعی کـه به واسطهٔ عصر و فشار از میوجات و نباتات گیرند و نیز مشروبات مبرد را افشره گویند (ناظم‌الاطباء) . ۲ ــ جملهٔ « ستانند بـه مدارا » از نسخهٔ « تـر » است و در نسخهٔ اساس چون در کنار صفحه نوشته شده بـوده است در عکس ظاهر نشده .

به خشم دارد .

ع

آذْرِعات : جایگاهی بود .

البِضاعات : کالاهایی کـه از جایی به جایی فرستند .

الجَماعات : گروههای مردم .

الصِناعات : کارها .

المُرْضِعات : شیردهندگان .

المُکْرَعات : خرمابنان پیراسته .

النّازِعات : فرشتگان که جان کافران از تن برکشند .

الواضِعات : شترانی‌که شور گیاه‌خورند.

الواضِعات : جایگاههای شور گیاه .

غ

السّابِغات : زرههای تمام .

النّابِغات : شتران تشنه .

ف

الالْتِفات : واپس نگرستن .

الخُرافات:سخنهایی‌که‌ازآن‌شگفت‌مانند.

الزُرافات : گروههای مردم .

الصّافّات : فریشتگان صف زده .

الصّافّات : مرغان پر گشاینده .

العاصِفات : بادهای سخت .

المُرْهَفات : تیغهای تنک.

المُسْنَفات : اشترانی که در پیش سینهٔ ایشان رسن بسته بود .

المُسْنِفات : اسبان پیش رونده .

المُنیفات : بلندها .

ق

الباسِقات : خرمابنان دراز .

السّابِقات : فریشتگانی کـه بر دیوان سبق برند به رسانیدن وحی .

الفارِقات : فریشتگانی که فرق کنند میان حلال و حرام .

المُبْرِقات : زنانی‌که‌پیرایه‌برتن‌ندارند.

المُحْمِقات :زنانی‌که‌فرزندان‌احمق‌زایند.

المُحْمِقات : از شب دوازدهم تاپانزدهم ماه چون به شب ابر باشد .

ك

الانْتِکات : برسر اوفتادن .

ل

الابْتِلات : رفتن .

الافْتِلات : دروقت شعروماانندش گفتن.

الانْصِلات : بگذشتن .

الانْفِلات : برستن .

الجِبِلّات : آفریدگان .

الجُمالات : رسنهای جمع آورده از هر گونه‌ای .

الجمالات : گله‌های شتران .

الحاجلات : شترانی‌که پای ریش‌دارند.

الحامِلات : ابرهای پر آب .

الرِّجالات : مردان .

الرِّسالات : پیغامهای رسول .

السِّجِلّات : نامه‌های حکمی .

السُّنْبُلات : خوشه‌ها .

الشِّمالات : بادهای شمال .

المَحالّات : آلتهای مسافر .

المُرْسَلات : فریشتگان فرو فرستاده به معروف .

المُرسَلات : بادها .

المُرْمِلات : زنان درویش .

المَسالات : جانبهای ریش مرد .

المُعْصِلات : ساقهای کژ .

المُعْضِلات : سختیها .

المَعْوِلات : گریندگان به آواز .

النّافِلات : فرزندان فرزند .

الوَسِیلات : نزدیکیها .

الیَعْمَلات : ماده شترانی‌که‌کاررا شایند.

م

الاَدْمات : ماده شتران گران رفتار .

الخَضُمّات : ستبرناهای ارش .

الخُضُمّات : بزرگیهای کار .

الصِّلامات : گروههای مردم .

العَلامات : نشانه‌ها .

الکَرامات : معروفة .

المَصامات : تهی‌گاههای اسب .

المَقامات : گروههای مردم .

المُلِمّات : سختیهای زمانه .

المُهِمّات : کارهای سخت .

ن

الاکْتِنات : حقیر و خوار شدن .

الاَمانات : امانتها .

البَیِّنات : حجتها .

الصافِنات : اسبانی‌که برسه‌پای ایستند و بر کنارهٔ سنب چهارمین .

العَدانات : گروههای مردم .

اللُّبانات : حاجتها .

المُحْصَنات[1] : زنان با شوی .

۱ ـ در جاهایی که حرفی از کلمه‌ای دارای دو حرکت باشد در نسخهٔ اساس هر دو حرکت را گذاشته و روی آن حرف نوشته معاً یعنی این حرف را با دوحرکت توان خواند و از آن جمله است این کلمه .

المُحْصَنات : زنان آزاده و پارسا .

المَکانات : جایگاهها .

الاُمَّهات : مادران .

التُرَّهات : سخنهای بیهوده .

تُرَّهاتُ المفازةِ : راههای بیابان .

و

الحَلاوات : شیرینها .

السَّماوات : آسمانها .

الغَزاوات : غزاها .

ی

الاِخْتیات : فرود آمدن مرغ از هوا برشکار .

الاِفْتیات : به‌کاری برخاستن بی‌یاری خواستن از کسی .

الاِقْتیات : قوت از کسی گرفتن .

الاِقْتیات : به قوت کردن .

الاِنْصیات : درازبکشیدن جوانی کسی .

البَرِیّات : آفریدگان .

التّالیات : فریشتگان یاد کنندهٔ ذکر خدای تعالی .

التَّحِیّات : درودها .

التَّحِیّات : پادشاهیها .

الجاریات : کشتیها .

الذّاریات : بادهای برافشاننده .

الرّاسیات : کوههای خاره .

السِّعْلَیات : غولان ماده .

السِّقایات : آب دانها .

الصّافیات : زره‌های تمام وجزو .

العادیات : اسبان دونده .

العادیات : شترانی که درشورگیاه چرا نکنند .

العَشِیّات : نمازهای شام وخفتن .

الغانیات : زنان خوب روی .

المُؤْدِیات : خورکنندگان .

المَزِیّات : جمع المزیة .

المُلْقِیات : فرشتگانی‌که وحی آرند به پیغمبران[1] .

المُنْدِیات : رسواییهاوسختیها .

المُوریات : اسبانی‌که از زخم سنبشان آتش‌جهدچون‌برسنگ آید.

الهادیات : چارپایان دشتی که درپیش روند .

الیُسْرَیات : دستهای چپ .

الیُمْنَیات : دستهای راست .

۱ـ در نسخهٔ « تر » به جای « به پیغمبران » « پیغمبران را » آمده است .

و منه

الاِسْتِزادَه : روغن زیت خواستن .

الاِستِقاتَه : قوت خواستن .

الاِسْتِماقَه : پیش بازشدن .

السباعی

الاِسْتِثْبات : درنگ‌کردن .

المُرَبَّبات : پروردەها.

المُعَقِّبات : فریشتگان شب و روز.

المُعَقَّبات : زنانی‌که‌پسی[1] شتران‌بیستند به‌وقت‌آب خوردن شتر.

ت

الاِکمیتات : کمیت شدن اسب .

ث

النفّاثات : دردمندگان .

النَفّاثات : جادوان .

ح

المُسافِحات : زنان بدکار.

ر

الحَبَرْبَرات : چیزهای اندك وحقیر.

السَّیّارات : کاروانها .

السَّیّارات : زحل و مشتری و مریخ و آفتاب وزهره و عطارد وماه.

الکَنّارات : چوبها ودفها .

المُبَشِّرات : بادهای باباران ونم.

المُدَبِّرات : فریشتگانی که از آسمان فرودآیند به‌تدبیرها .

المَقْصورات : زنان پردگی‌ونیکوسیرت.

ش

المَعْرُوشات : زرەهای چفته‌کرده .

ع

المُقَطَّعات : جامەهای کوتاه .

المُقَطَّعات : شعرهای‌کوتاه .

ف

الزَّرّافات : دلوها که برسر چوب دراز بندند .

ق

السُّرادِقات[2] : سراپردەها .

ك

المُؤتَفِکات : بادهای مختلف .

المُؤتَفِکات : شهرهای قوم لوط .

المَسْمُوکات : آسمانها .

ل

۱ــ چنین است در اساس و ظاهراً « پس » درست است .

۲ــ در نسخهٔ اساس روی حرف راء شد گذاشته است که چون درست نیست حذف شد .

الطُّوبالات : ماده میشان .

م

المُقَسِّمات : فریشتگان قسمت کننده .

مُلاقِمات : قبیله‌ای بود .

ن

الحَیَوانات : جانوران .

السَّعْدانات : کبوتران ماده .

السَّعْدانات : سرهای پستان زنان.

السُّعْدانات : گره‌های رشتهٔ ترازو .

السَّعْدانات : نباتهای بود دربادیه .

ه

المُشَبَّهات : کارهای مشکل .

و

الدَّکّاوات : پشته‌های از گل.

النُّفَساوات : زنان نوزاده .

ی

الحَواریات : زنان سپید اندام .

الذُّرِّیّات : نسلهای پری و آدمی.

السُّلامیات : استخوانهای انگشتان .

العَبَنَّیات : ماده‌شتران زفت .

المَسَنِّیات : چمنهای باغ .

المُغَوِّیات : کنده‌های [1] شکارگیر.

الثمانی

المُتَبَرِّجات : زنان تابنده موی و خوب دیدار .

الشَّعْشَعانات : ماده‌شتران دراز .

الاَقْوَرِیّات : سختیهای زمانه .

الجَوارِیّات : زنان سپیداندام .

الرَّباعیّات : چهاردندان پیشین.

الرُّباعیّات : دوبیتی‌ها .

الجَعْبَرِیّات : کوتاهان ستبراندام.

الزَّاعِبیّات : نیزه‌های‌کوتاه .

العلافیّات : مردان بزرگ اندام .

القَسُومیّات : نام جایگاهی باشد .

الصَّرْصَرانیّات : شترانی که نه بختی باشند و نه تازی .

۱ ـ این کلمه در نسخهٔ عکسی اساس چنین است « کنـدها » و کلمهٔ اخیر را چند جور می‌توان خواند و ما با توجه به معنی‌کلمه آنرا « کنده‌ها » با کاف عربی و بفتح اول ودرآخر هاء خواندیم و ضبط کردیم که معرب آن خندق است . در لسان آمده است : « . . . واحدتها مغواة و هی حفرة کالزبیة تحتفر للذئب و یجعل فیها جدی اذا نظرالذئب الیه سقط علیه یریده فیصاد» .

الکنی و غیرها

الباقیات الصّالحات: پنج نماز که به‌وقت به‌جای آرند.

الاَیّامُ المَعْدُودات: سه روز از پس عید گوسفند کشان.

الاَشْراطُ الساعاتِ: نشانه‌های قیامت.

اَبُوالبَرَکات: تنوری.

الاَیّامُ المُعْتَدِلاتُ: روزهایی که هوا خوش باشد.

الاَیّامُ المُعْتَدِلاتُ: روزهای که گرما سخت باشد.

بَنُوالعَلّاتِ: آنان که پدرشان یکی بود و مادران مختلف.

الاَیّامُ المَعْلُولاتُ: ده روز نخستین از ماه ذوالحجة.

طَرائِقُ السَّمٰواتِ: طبقهای آسمان.

نوع پنجم

التُّوت: تود.

الحُوت: ماهی بزرگ.

الحُوت: برج آسمان.

القُوت: آن قدر طعام که جان نگاه دارد.

و منه بزیادة الهاء

القُوتَه: قوت یك شبه.

المُوتَه: گونه‌ای از دیوانگی.

الرباعی

الثُّبُوت: ایستادن.

السُّبُوت: جمع السبت.

ت

البُتُوت: گلیمهای ستبر

الشُّتُوت: شکافهای زمین.

الرُّتُوت: مهتران گروه.

الرُّتُوت: خوکان نردشتی.

الفَتُوت: نان مالیده.

المَتُوت: شانهٔ کرباس.

ح

النُّحُوت: مردمان دون.

خ

التُّخُوت: تختها.

ر

الخُرُوت: جمع الخرت.

س

الطُّسُوت: تشتها.

[ص]

النُّصُوت: خاموش بودن.

ع

النُّعُوت: نشانه‌ها.

ف

الحَفُوت : زن آرامیده وخویشتن‌دار .

الخُفُوت : بمردن .

الخُفُوت : بیارامیدن .

اللَّفُوت :زنی‌که‌فرزندداردازشوی‌نخستین.

النُفُوت :خشك شدن‌آب دیگ‌به‌جوش.

ك

السُّكُوت : خاموش شدن .

ل

الفَلُوت : گلیم خرد .

الفَلُوت : جامهٔ کوتاه تنگ .

القُلُوت : چشم خانه‌ها .

القَلُوت : گوهای بن انگشت‌بزرگ .

القَلُوت : گوهای آب در سنگ .

الكَلُوت : زن بد کار .

م

السُّمُوت : راههای راست .

الصَّمُوت: زره‌که‌آواز ندهدچون‌درپوشند.

الصَّمُوت : نام اسبی بود .

الصُّمُوت : خاموش بودن .

ن

العَنُوت : دراز .

القُنوت : خاموشی در نماز .

القُنوت : فرمان برداری .

القُنوت : در نماز دیر ایستادن .

القُنوت : در نماز دعا کردن .

القُنوت : فرمان‌برداری کردن .

القُنوت : اقرار دادن به بندگی .

ی

البُیوت : خانه‌ها .

البُیوت : عروسان مرد .

الشُیُوت : گوسفندان .

الشُیوت : نر گاوان کوهی .

و منه

البُحوتَه : خالص شدن .

خ

الشُخوتَه : باریك شدن .

ر

الفُروتَه : آب خوش شدن .

المُروتَه : جایگاهی خالی .

المُروتَه : بعضی گویند کـه جایگاه نم دار و بی‌نبات .

الخماسی

التّابُوت : معروف .[1]

۱ـ ظرفی چوبین که مرده را با آن به گورستان برند (لغت نامه) .

التَّأدُوت : جای توریه .

التَّأدُوت : استخوانهـای درون پهلوها بالای شکم .

التَّرَبُوت : شتر رام کرده .

الثَّلَبُوت : زمینی بود یارودباری بود .

الحَلَبُوت : شتری‌که دوشیدن‌را شاید .

الخَلَبُوت : فریبنده و دروغ زن .

الدَّرَبوت : شتر رام کرده .

الرَّغَبُوت : آرزو نمودن کسی درچیزی

الرَّکَبُوت : شتری که نشست را شاید .

الرَّهَبُوت : ترسیدن .

الزَّعَبُوت : اندکی دادن چیزی .

السَّلَبُوت: ربودن .

الکَیبُوت : جنازهٔ ترسایان .

المَسبُوت : مرده .

المَسبُوت : بعضی گویند که درمانده .

الیَنبُوت : نباتی بود .

ت

العَنْتُوت : کوهی که در هامون بود .

العَنْتُوت : جای زه درکمان .

العُنْتُوت : گندمهٔ[1] خشک .

ج

الدَّیْجُوت : نام جایگاهی بود .

ح

المَسْحُوت : گرسنه .

خ

المَبْخُوت : دولتی .

ر

الجَبَرُوت : بزرگواری .

السَّبْرُوت : راه زن .

السَّبرُوت : سخت درویش .

السِّبْرُوت : بیابان تهی .

المَحْرُوت : بیخ انگدان[2] .

المَرُوت : رودباری بود .

المَهرُوت : جامهٔ زرد کرده .

مارُوت : فریشته‌ای است به بابل .

هارُوت : مثله .

س

المَبْسُوت : مرده یا درمانده .

خ

۱ـ بـر وزن ترجمه گرهی باشد سخت و آن از بـدن آدمی برمی‌آید و عربان ثؤلول می‌گویند و فارسیان ازخ (برهان تصحیح دکتر معین) . ۲ـ و نام درختی هم هست که صمغ آنرا به عربی حلتیت خوانند ، و معرب آن انجدان باشد (برهان) .

الطّاغوت : آنچه او را پرستند به جز از خدای تعالی .

الطّاغوت : دیوان .

الطّاغوت : آنچه فرمان برداری او معصیت خدای بود .

ق

المَمْقُوت : ماهی شور .

المَمْقُوت : آنکه وی را دشمن دارند .

الیاقوت : معروف .

ك

السّاکوت :مردی‌که همیشه‌خاموش‌بود.

المَلَکُوت : پادشاهی .

ل

الجالوت : نام پادشاهی بود .

الطّالوت : مثله .

م

التَحْمُوت : خرمای سخت شیرین .

الرَحَمُوت : مهربانی .

المأمُوت : چیزی اندازه گرفته .

ن

الحانوت : دوکان .

السَّنُّوت : زیره .

السَّنُّوت : انگبین .

السَّنُّوت : مسکه .

السَّنُّوت : بعضی گویند که دوشاب .

ه

بَرْهُوت : رودباری بود ژرف[۱] .

ی

البَیُّوت : آب‌که به شب بماند .

البَیُّوت : کاری‌که به شب با خداوندش بماند .

الحَیُّوت : مار نر .

و منه

البَیْتُوتَه : به‌شب‌کاری کردن .

البَیْتُوتَه : شب‌گذاشتن .

السداسی

العَنْکَبُوت : جولاهك .

ر

السَّنْبَرُوت : جایگاهی‌بود به‌نجد .

ف

الحَدْرَفُوت : چیزی .

م

۱ ــ « ژرف » در نسخهٔ اساس در حاشیه بود و در عکس ظاهر نشده است و از نسخهٔ « تر » است .

التَّرْنَمُوت : بانگ زه‌کمان .

هی

بَطْنُ‌الحُوتِ : ستاره‌ای از منازل ماه .

نوع ششم

الصِّیت : آوازه .

الصِّیت : یاد کردن به نیکوی .

القِیت : آن‌قدرطعام که‌جان‌نگاه‌دارد .

اللِّیت : زیرگوش .

هِیت : جایگاهی بود .

هِیتَ لَكَ : فرازآی بگیر .

و منه بزیادة الهاء

القِیتَة : قوت یك شبه .

الرباعی

الشَّئِیت : اسبی که پای فرا تر نهد از دست .

ب

الشَّبِیت : دلیر .

المَبِیت : جایگاهی‌که شب درو باشند.

النَّبِیت : قبیله‌ای بود به‌یمن.

الهَبِیت : بد دل .

ت

الخَتِیت : بخیل و ناکس .

الشَّتِیت : چیزی پراکنده .

الصَّتِیت : گروهی مردم پراکنده .

الصَّتِیت : بانگ و مشغله .

الفَتِیت : نان مالیده .

الكَتِیت : آواز بکره .

الكَتِیت : بانگ‌کردن نرم شتر .

الكَتِیت : بانگ جوشیدن دیگ .

البَتِیت : بازگشتن درسخن .

خ

الشَّخِیت : باریك .

ر

البَرِیت : بیابان .

الكَرِیت : سال تمام .

الهَرِیت : زنی که راه‌گذر کودك و بولش یکی باشد .

الهَرِیت : شیر فراخ دهن و جزو .

ف

الكَفِیت : شتابنده درکار خویش .

الكَفِیت : مجامعت .

الكَفِیت : دیگ بزرگ .

النَّفِیت : خونی‌که از خستگی برآید.

ق

المُقِیت : نگاه دار .

المُقِیت : توانا و قوت دهنده .

المُقیت : گوای استوار .

المُقیت : بازداشته برچیزی .

ل

البَلیت : زبان آور .

الحَلیت : برف.

الصَّلیت :چربوکه ازاستخوان بگیرند.

الکَلیت:سنگی‌که‌سولاخ‌کفتاربدوبندند.

م

الحَمیت : خیك بی‌موی .

الزَّمیت : آهسته و خاموش .

المُمیت : میراننده .

المُمیت : شتری که بچه‌یش نماند .

ن

الأنیت : نالیدن سخت .

[ﻫ]

النَّهیت : بانگ نرم شیر .

و منه

الصَّتیتة : نگاه دارندهٔ گروه .

الصَّتیتة : گروه .

ث

الغَثیتة : ریم خشکی .

ح

النَّحیتة[۱] : خو .

ف

اللَّفیتة : عصیدهٔ شیرین .

النَّفیتة : آردهاله[۲].

م

العَمیتة : پشم دسته کرده .

المُمیتة : شتری که بچه‌یش نماند .

ه

البَهیتة : آنچه پس کسی گویند که دور نبود .

الخماسی

التَّثْبیت : برجای بداشتن .

التَّرْبیت : تربیت‌کردن .

التَّنْبیت : مثله .

التَّنْبیت : برویانیدن .

ت

التَّشْتیت : پراکنده کردن .

التَّفْتیت : خرد کردن .

التَّقْتیت : روغن به سپرمها خوش‌بوی کردن .

۱ـ سرشت و طبیعت (ناظم‌الاطباء) . ۲ـ (از آرد ، دقیق و اهالهٔ عربی روغن و چربو) کاچی (زمخشری) حریرهٔ آردی (زمخشری) اوماج (صراح) (نقل از لغت‌نامه) .

الحِلْتیت : انگژد[۱] .

السِّخْتیت : سخت سخت .

الصِّنْتیت : مهتر بزرگ .

ر

البِرِّیت : زمینی بود به بصره .

الخِرِّیت : راه‌بر زیرك .

السِّبْریت : سخت درویش .

الصِّفْریت : مثله .

العِفْریت : دیو ستنبه .

الکِبْریت : گوگرد .

الکِبْریت : یاقوت سرخ .

النِّفْریت : دیو ستنبه .

ز

العِزِّیت : مرد کوتاه .

ف

التَّزْفیت : به زفت اندودن .

ق

التَّأْقیت : وقت نهادن‌خوردن طعام‌را.

التَّوْقیت : مثله .

التَّوْقیت : جمع کردن .

ك

التَّنْکیت : کسی را به ملامت خاموش کردن .

التَّوْکیت : نقطه‌نقطه رنگ‌پختگی در خرما اوفتادن.

السِّکِّیت : مرد سخت خاموش .

ل

الاِصْلیت : تیغ بسیار آب داده .

الحِلِّیت[۲] : زبان آور .

حِلِّیت[۳] : جایگاهی بود .

م

التَّسْمیت : دعا کردن‌کسی را که عطسه دهد .

التَّشْمیت : مثله .

التَّصْمیت : خاموش کردن .

الزِّمِّیت : مرد بردبار و خاموش .

العِمِّیت : مرد ظریف دلیر .

العِمِّیت : مرد نادان و سست رای .

و

عِزْوِیت : جایگاهی بود .

۱ــ هر صمغی را عموماً وانغوزه را خصوصاً نامند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ در اساس مخفف آمده و در نسخهٔ ایاصوفیه مشدد . کلمه را با این معنی درلسان نیافتم . ۳ــ در اساس بدون تشدید .

ی

التّبْییت : شبیخون کردن .

التّبْییت : به شب کاری کردن .

التّبْییت : جمع کردن سخن به شب .

التّزْییت : روغن زیت دادن کسی را .

التّهْییت : کسی را به‌بانگ خواندن .

السداسی

التّوابیت : تابوتها .

المَسابیت : مردگان و درماندگان .

الیَنابیت : نباتهایی بود .

ق

الصّقاقیت : مردان به‌سال بزرگ ضعیف.

الصّناقیت : مهتران بزرگ .

العَناقیت : جمع العنتوت .

المَقاتیت : سخن چینان .

ح

المَصاحیت : جایهای شراب .

ر

الحنْبریت : بی غش .

السّباریت : زمینهای خالی .

السّباریت : درویشان و راه‌زنان .

الصّفاریت : مثلهما .

العَفاریت : دیوهای ستنبه .

المَباریت : رنده‌های دروگر .

المَحاریت : بیخهای انگدان .

المَقاریت : حوضهای بسیار آب .

المَهاریت : جامه‌های زرد کرده .

[غ]

الطّواغیت :چیزهایی‌که‌پرستندش دون خدای عزوجل .

ق

المَماقیت : جمع‌الممقوت .

المَواقیت : هنگامها .

الیَواقیت : یاقوتها .

ك

السّواکیت : مردان همیشه خاموش .

المَلاکیت : پادشاهی‌ها .

ل

المَقالیت : زنانی‌که فرزندشان نماند.

م

الهَرامیت : نام چاههایی بود .

ن

الحَوانیت : دوکانها .

نوع هفتم

السّأْت : خبه کردن .

النّأْت : رشك بردن .

ب

الاَبْت : روز سخت گرم شدن .

الثَّبْت : درستی .

الثَّبْت : آنکه در جنگ بیستد .

الخَبْت : زمین فرود .

السَّبْت : شنبه .

السَّبْت : روزگار .

السَّبْت : شست سال .

السَّبْت : غلام شوخ .

السَّبْت : راحت .

السَّبْت : رفتن آسان .

السَّبْت : درماندگی .

السَّبْت : موی ستردن .

السَّبْت : به شتاب رفتن .

السَّبْت : خفتن .

السَّبْت : شنبه کردن .

السَّبْت : خویشتن بازیدن .

السَّبْت : گردن زدن .

الکَبْت : بر روی افکندن .

الکَبْت : خوار کردن .

الکَبْت : نیست کردن .

الکَبْت : غمگین کردن .

النَّبْت : آنچه بروید .

الوَبْت : ایستادن به جایگاه .

ح

البَحْت : بی‌غش .

تَحْت : زیر .

السَّحْت : نیست کردن .

الصَّحْت : روزی سخت گرم .

المَحْت : مثله .

المَحْت : سخت از همه چیز .

النَّحْت : تراشیدن .

خ

السَّخْت : سخت .

الشَّخْت : خرد کالبد .

الشَّخْت : هیزم باریك و جزو .

الفَخْت : روشنایی ماه .

ر

الحَرْت : مالیدن سخت .

العَرْت : جایگاه خالی .

العَرْت : مالیدن .

المَرْت : بیابان بی‌نبات .

الهَرْت : دریدن جامه .

الهَرْت : نیك پختن گوشت .

الهَرْت : طعن کردن درکسی .

س

الدَّسْت : دشت .

الدَّسْت : چاربالش .

الطَّسْت : تشت .

ع

النَّعْت : نشان .

النَّعْت : همه چیز نیك به غایت .

النَّعْت : صفت کردن .

غ

البَغْت : ناگاه رسیدن .

الضَّغْت : مالیدن .

ف

الحَفْت: کوفتن.

الخَفْت : پنهان کردن سخن .

الخَفْت : نرم خواندن .

الرَّفْت : خرد کردن .

العَفْت : شکستن سخن .

الكَفْت : شتابنده در کار خویش .

الكَفْت : مرگ .

الكَفْت : دیگ بزرگ .

الكَفْت : راندن سخن .

الكَفْت : بهم آوردن .

الكَفْت : بگردانیدن .

اللَّفْت : گردانیدن .

الهَفْت : بیوفتادن .

ق

المَقْت : دشمنی .

المَقْت : دشمن داشتن .

المَقْت : زشت داشتن .

المَقْت : زن پدر را به زنی خواستن .

الوَقْت : هنگام .

الوَقْت : پدید کردن هنگام .

ك

السَّكْت : خاموش شدن .

النَّكْت : سرانگشت و سر چوب در زمین زدن .

الوَكْت : مانند نقطه در چشم بودن .

ل

الاَلْت : سوگند دادن .

الاَلْت : کاستن .

البَلْت : بریدن .

البَلْت : کابین به پذرفتار کردن .

السَّلْت : بریدن بینی .

الصَّلْت : روشن .

صَلْتُ الوجهِ : راست روی .

القَلْت : چشم خانه .

القَلْت : گو انگشت بزرگ .

القَلْت : گو سرزانو .

القَلْت : گو آب در کوه .

الهَلْت : گروه مردم .

م

الاَمْت : بلندی و نشیب زمین .

الاَمْت : ناهمواری .

الزَمْت : آهسته .

السَمْت : راه راست .

السَمْت : آهنگ .

السَمْت : آهنگ کردن .

السَمْت : بگمان رفتن .

الصَمْت : خاموش شدن .

العَمْت : پیچیدن پشم بریکدیگر .

الغَمْت : تخمه کردن .

البَهْت : خیره کردن .

البَهْت : دروغ گفتن .

الشَهْت : دعا گفتن .

الشَهْت : خواندن .

و

الخَوْت : فرود آمدن مرغ از هوا برشکار .

الذَوْت : دیه پیرامن شهر .

الصَوْت : آواز .

الفَوْت : گشادگی میان دو انگشت .

الفَوْت : درگذشتن .

القَوْت : طعام و علف به اندازه دادن .

اللَوْت : پنهان کردن .

اللَوْت : بازداشتن .

اللَوْت : بگردانیدن .

المَوْت : مرگ .

المَوْت : کهنی جامه .

المَوْت : بمردن .

المَوْت : سخت درویش شدن .

المَوْت : نیارامیدن از رنج کار .

ی

البَيْت : خانه .

البَيْت : بیت شعر .

البَيْت : عروس مرد .

البَيْت : به شب کاری کردن .

البَيْت : شب گذاشتن .

الزَيْت : روغن زیتون[1] .

لَيْتَ : کاشکی .

اللَيْت : کم کردن .

اللَيْت : بازداشتن .

۱ ـ بعداز این کلمه، «تر» اضافه دارد : « کیت و کیت : ایدون ایدون » .

المَيْت : مرده .

المَيْت : مردن .

هَيْتَ : فراتر آی .

و منه بزيادة الهاء

الحَرْتَه : بسيار خوار .

غ

البَغْتَه : ناگاهان .

البَغْتَه : ناگاه گرفتن .

ك

السَّكْتَه : علت سکته .

الوَكْتَه : چون نقطه بود درچیزی .

ل

الفَلْتَه : شب سیم ماه .

و

المَوْتَه : یکی از مرگ .

الهَوْتَه : راه به سوی آب .

ى

المَيْتَه : مردار .

الرباعى

الكُعَيْت : هزار دستان .

الكُعَيْت : بعضی گویند که بلبل .

الكُمَيْت : اسب بش و دنبال سیاه .

الكُمَيْت : سیکی تیره رنگ .

الخماسى

الخَنَّوْت : کم خرد و مانده .

الخَنَّوْت : شتر ماده .

السُّكَّيْت : آنکه پس لشکر آید .

السُّكَّيْت : دهم اسب از سبق .

الكنى وغيرها

نِكاحُ المَقْتِ : زن‌پدررا به زنی‌خواستن واین پیش‌از پیغامبر مابوده است.

تَمْرٌ خَمْتٌ : خرمای سخت شیرین .

اَبُوالبَيْت : کدخدای .

رَبُّ البَيْت : مثله .

اُمُّ البَيْت : کدبانو .

رَبَّةُ البَيْت : مثلها .

نوع هشتم

السَّبْت : نباتی بود مانند خطمی .

ح

السُّحْت : حرام .

السُّحْت : رشوت .

خ

الأُخْت : خواهر .

الأُخْت : مانند .

البُخْت : شتر بختی .

السُّخْت : سرگین شتر بچه که پس از

زادن بیفکنند .

ر

البُرْت : تبر هیزم .

الخُرْت : سولاخ تبر .

الخُرْت : سولاخ سوزن .

الخُرْت : سولاخ سنگ آسیا .

الخُرْت : حلقه‌ای که به سردوال شمشیر بافته بود .

الخُرْت : آنانکه دهان فراخ دارند .

الهُرْت : مثلها .

ف

العُفْت : جمع الاعفت .

اللُفْت : مثلها .

ل

السُلْت : گونه‌ای‌بود از جو که پوست تنک دارد .

الصُلْت : کارد بزرگ .

ه

البُهْت : دروغ گفتن .

ومنه بزیادة الهاء

مُؤْتَه : آنجا که جعفر طیار را رضی‌الله عنه کشتند .

ر

الأُرْتَه : موی که برسر کرباسو بود .

ك

السُّكْتَه : بقیت توشه .

السُّكْتَه : میوه‌که‌کودك را بدان‌خاموش کنند .

النُّكْتَه : نکته سخن .

النُّكْتَه : مانند نقطه باشد .

م

الكُمْتَه : سرخ تیره .

نوع نهم

الإبْت : پیراهن بی‌آستین .

الجِبْت : هرچه آنرا پرستند جز از خدای .

الجِبْت : جادو .

السِّبْت : نعلینهای کهنه .

السِّبْت : پوستهای دباغت کرده‌به‌قرظ[1] .

البِرْت : مرد راه‌بر .

۱ ـ درختی است بزرگ با ساقی کلفت مثل درخت گردو و برگ آن از برگ سیب کوچکتر است . این درخت از نوع سنط عربی است . و از آن صمغ مشهوری استخراج می‌شود (از المعجم‌الوسیط) .

س

الاِسْت : کون .

ف

الافْت : سخت پیر .

الزِّفْت : معروف .

السِّفْت : مثله .

الکِفْت : دیگک کوچك .

اللِّفْت : شلغم .

م

العِمْت : کلم .

ن

البِنْت : دختر .

البِنْت : لعبت .

هو

سپری شد کتاب تـی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

کتاب ثی از قانون ادب

نوع اول

البَثّ : حال .
البَثّ : اندوه سخت که خداوندش بدو صبر نکند .
البَثّ : پراکنده کردن .
البَثّ : آشکارا کردن راز .
الجَثّ : چرك انگبین .
الجَثّ : بعضی گویند که موم .
الجَثّ : از بن بریدن .
الحَثّ : برانگیختن برکاری .
الخَثّ : سرگین افکندن گاو .
الدَّثّ : باران خرد .
الدَّثّ : به آزرم انداختن .

الرَّثّ : پوسیده .
الشَّثّ : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .
الطَّثّ : لعبت .
الغَثّ : لاغر .
الغَثّ : بی‌چاشنی .
الفَثّ : شحم حنظل .
الفَثّ : نهال خرما بن که بکنند .
القَثّ : گرد کردن .
الكَثّ : موی انبوه و نرم .
المَثّ : آلوده کردن .
النَّثّ : پیدا کردن .

ب

الخَبَث : ریم آهن .

الشَّبَث[1]: صد پای .

العَبَث : بازی .

ث

الجُثَث[2] : لاشه‌های تن .

الرِّثَث : خانه‌های‌که بیفکنند ازکهنی.

العُثَث :دیوچه[3]هاکه‌پشمینه راخورند.

د

الجَدَث : گور .

الحَدَث : اول جوانی .

الحَدَث : هرچه نو پدید آید .

الحَدَث : سرگین مردم .

الحَدَث : آنچه طهارت را تباه کند .

ر

الأرَث : سامانها میان دو چیز .

الغَرَث : گرسنگی .

ع

الرَّعَث : پشم رنگین .

الشَّعَث : تغیر موی از گرد و روغن ناکردن .

الشَّعَث : پراکنده شدن .

ف

التَّفَث : آنچه در مناسك حج بجای آرند چون قربان و موی ستردن و جزو .

التَّفَث : ناخن گرفتن .

الرَّفَث : سخن زشت .

الرَّفَث : مجامعت کردن .

الرَّفَث : نکاح .

ل

العَلَث : دیو گندم .

م

الدَّمَث : نرم شدن .

---

۱ ـ دویبة ذات قوائم ست طوال ، صفراءالظهر و ظهورالقوائم ، سوداءالرأس ، زرقاء العین ، و قیل : هو دویبة کثیرةالارجل ، عظیمةالرأس ، من احناش‌الارض ، و قیل‌الشبث دویبة واسعةالفم ، مرتفعةالمؤخر ، تخرب‌الارض ، و تکون عندالندوة ، و تأکل‌العقارب ، و هی التی تسمی شحمةالارض ، و قیل : هی العنکبوت الکثیرة الارجل الکبیرة ، و عم بعضهم به العنکبوت کلها (لسان‌العرب) .

۲ـ در نسخهٔ اساس « الجنث » آمده و آن سهو ناسخ است .

۳ ـ جانوری مانند مورچه که چیزهای پشمینه و موئینه را بخورد و تباه سازد و به تازی ارضة گویند (ناظم‌الاطباء) .

الرِّمَث : چراگاهی کـه ازو چون شتر بخورد بیمار شود .

الرِّمَث : باقی شیر که درپستان دوشنده رها کند .

الرِّمَث : چوبهای کـه در هم بندند و در آب بروی نشینند .

ه

اللَّهَث : ماندگی .

و

الخَوَث : برآماسیدن شکم .

و منه بزیادة الهاء

الرَّثَّة : زن کم خرد .

العَثَّة : آبستن .

القَثَّة : اندکی دادن .

الكَثَّة : انبوه موی .

الهَثَّة : خرمن پهن واکرده .

ر

الوَرَثَة : میراث گیرندگان .

ط

المِطَثَّة : لعبت که ازچوب بود .

ع

الرَّعَثَة : آنچه خشك شود از نخستین باد خرمابن .

الرباعی

الاَخْبَث : ماری کـه خویشتن بر مردم اندازد .

الاَغْبَث : رنگ گرد گونه .

الاَغْبَث : جای ریگستان .

الشَّنْبَث : ستبر .

العَنْبَث : درختی بود .

الكَلْبَث : مرد گرفته و بخیل .

الكَنْبَث : سخت سخت .

المَخْبَث : جای بلند .

د

المُحْدَث : نوآورده .

ر

المِحْرَث : گاو آهن .

المِمْرَث : شکیبا برخصومت کردن .

ط

العَنْطَث : نباتی بود .

ع

الاَشْعَث : پراکنده موی .

الاَشْعَث : آنکه مویش گرد آلود شده باشد .

الاَوْعَث : جای ریگستان .

البَلْعَث : بد خو .

البَلْعَث : مرد فربه .

الدَرْعَث : شتر پیر .

العَثْعَث : پشت تودهٔ ریگ .

المَبْعَث : رستخیز .

مَبْعَث‌النَبِیّ : فرستادن پیغامبر بـه رساله برخلقان .

غ

الاَبْغَث : جای ریگستان .

الاَبْغَث : گرد گونه .

البَرْغَث : نام جایگاهی بود .

ف

الكَنْفَث : مرد کوتاه .

ق

الاَعْقَث : آنکه بسیار برهنه شود .

ك

الدَهْكَث : مرد کوتاه .

العَنْكَث : نباتی بود .

الكَثْكَث : خاك و سنگ ریزه .

ل

مَثْلَث : سه سه .

م

الدَّلْمَث : شتابنده .

ه

الدَّلْهَث : رونده به شتاب .

و

الاَحْوَث : مرد فربه .

الاَخْوَث : مثله .

الاَلْوَث : مرد کم خرد و سست .

المَرْوَث : رهگذر سرگین چارپای کـه سنب دارد .

و منه

المِجَثَّه : آهنی که بدو نهال خرما بن کنند .

المِطَثَّه : بازی کردنای .

المِقَثَّه : مثلها .

ب

البَثْبَثَه : آشکارا کردن کرداروخبر .

الشَرْبَثَه : درشت .

الهَنْبَثَه : کاری سخت کردن .

ح

الحَثْحَثَه : برانگیختن .

الحَثْحَثَه : سخت‌جنبانیدن برق ابررا .

خ

الخَثْخَثَه : آوازی که فهمش نکنند .

الخَثْخَثَه : بانگ کردن خوك .

الطَّلْخَثَه : آلوده شدن به چیزی .

ط

الخَنْطَثَة : خرامیدن .

القَمْطَثَة : دویدن از بیم .

ع

البَلْعَثَة : زن فربه .

العَثْعَثَة : تباهی .

القَلْعَثَة : گونه‌ای از رفتن .

ن

المُخَنَّث : سست مرد .

ی

المُلَيَّث : مرد فربه و گران .

و منه

المُباحَثَة : باکسی مناظره کردن .

د

المُحادَثَة : باکسی سخن گفتن .

المُحادَثَة : بزدودن .

ف

المُنافَثَة : با یك دیگر سخن گفتن .

هی

ذی حُرَثٍ : جایگاهی بود .

نوع دوم

الجُثّ : پشتهٔ کوچك .

الحُثّ : خردهٔ کاه .

الحُثّ : ریگ خشك درشت .

الغُثّ : سیل آور .

الغُثّ : سبز آبهٔ خشك کهن .

العُثّ[1] : جانوری بود که پوست ادیم خورد .

خ

البَرْغَثَة : رنگی که مانند سپرز بود .

الغَثْغَثَة : بی‌سلاح جنگ کردن .

ف

الخَنْفَثَة : جانوری بود .

ك

البَهْكَثَة : شتافتن در کار .

ل

اللَثْلَثَة : بازداشتن .

هـ

الهَثْهَثَة : آمیخته شدن .

الخماسی

الشَّرَنْبَث : آنکه دوشها و پایها ستبر دارد .

الشَّرَنْبَث : ابر که به هم جمع آید .

یاخُبَث : ای مرد پلید .

۱ـ العثة : السوسة او الارضة التی تلحس الصوف و الجمع عث (لسان‌العرب) .

د

المُحَدَّث : آنکه هرچه بیندیشد چنان آید .

ل

المُثَلَّث : می پخته .

المُثَلَّث : سرشتی باشد از مشك و عود و عنبر .

ج

النُجُث : غلاف دل .

ل

الثُلُث : سیك .

ومنه بزيادة الهاء

الجُثّه : بالای نشسته یا خفته .

الجُثّه : لشهٔ تن .

الخُثّه : سرگین گاو و موی که بدو چیزی اندایند .

العُثّه : دیوچه که پشمینه خورد .

الرباعی

الحُرْبُث : نباتی بود .

الخُنْبُث : مرد بد .

د

الكُنْدُث : سخت .

الخماسی

التَّرَبُّث : بازداشتن .

التَّشَبُّث : چنگك درزدن .

التَّقَبُّث : فراهم آمدن .

التَّكَنْبُث : مثله .

د

التَّحادُث : با یکدیگر سخن گفتن .

التَّحَدُّث : سخن گفتن .

ر

التَّوارُث : از یکدیگر میراث گرفتن .

ع

التَّبَعُّث : برانگیخته شدن .

التَّرَعُّث : گوشوار درگوش کردن .

التَّشَعُّث : پراکنده شدن .

التَّشَعُّث : شاخ شاخ شدن .

التَّقَرْعُث : جمع شدن .

التَّقَرْعُث : جمع کردن .

التَّكَنْعُث : مثله .

ك

التَّمَكُّث : درنگ کردن .

ن

التَّحَنُّث : عبادت کردن .

التَّحَنُّث : از گناه حذر کردن .

التَّحَنُّث : نرمی کردن .

ی

التَّرَیُّث : درنگ کردن .

هی

رَجُلٌ حَدُثٌ : مرد نیکو سخن .

اَخَذَهُ ماحَدُثَ : بگرفتش غم و سرگشتگی .

نوع سیم

اللِّثَة : گوشت بن دندان .

الثلاثی

الاَبِث : بطر گرفته .

ح

الفَحِث : هزار توی شکنبه .

د

الحَدِث : مرد بسیار سخن .

ع

الشَّعِث : پراکنده موی .

ف

الحَفِث : هزار توی شکنبه .

ل

الغَلِث : آنکه جنگ سخت کند .

م

الدَّمِث : مرد خوش خوی .

الدَّمِث : جای ریگستان .

ن

الحَنِث : مرد بسیار گناه .

الخَنِث : سست و شکسته .

و منه بزیادة‌الهاء

الرِّثَّة : مردمان سست .

الرِّثَّة : خانه‌ای که بیفکنندش از کهنی .

الرباعی

الرّابِث : جوینده .

اللاّبِث : درنگ کننده .

ح

الحِثْحِث : برانگیزنده بر کاری .

د

الحادِث : نو .

ر

الحارِث : برزیگر .

الحارِث : کسب کننده .

الکارِث : کارگران .

الوارِث : میراث گیرنده .

ع

الباعِث : فرستنده .

الباعِث : برانگیزنده .

ك

الکِثْکِث : خاك و سنگ ریزه .

ل

الثّالث : سیم .

م

الطّامث : زن حایض .

ن

المؤنّث : زنی که دختر زاید .

ی

الرّیّث : درنگی شونده[1] .

و منه

العابثة : زن بازی کننده .

النّابثة : زن بیرون آورندهٔ چیزها .

الحادثة : هرچه نو پدید آید .

الحادثة : سختی .

ر

الاحرثة : جایهای زه کمان از سوفار .

الطّارثة : نام جایگاهی بود .

ف

النّافثة : زنی‌که‌خیو اندازد به‌جادوی .

الخماسی

الخنابث : مردان بد .

الشّرابث : چیزهای درشت .

الشّنابث : چیزهای ستبر .

العنابث : درختانی باشند .

العوابث : زنان بازی کننده .

الکلابث : سخت بخیل .

الکنابث : مثله .

الکنابث : مرد گربه روی .

الکنابث : ستبر زفت .

المخابث : جایگاههای پلیدی .

النّوابث : زنان بیرون‌آورندهٔ چیزها .

الهنابث : کارهای سخت بزرگ .

ج

الجثاجث : شتر زفت .

الجثاجث : موی که انبوه روید وجزو.

الجثاجث : نباتهایی بود .

د

الحوادث : سختیها .

الحوادث : چیزهایی‌که نو پدید آید .

الکنادث : چیزهای سخت .

ر

البرارث : زمینهای نرم .

المحارث : گاو آهنها .

الممارث : شکیبایان درخصومت‌کردن.

ع

البلاعث : مردان فربه و بدخو .

۱ـ هر دو نسخه : رنگی شونده .

البَواعِث : فرستندگان .

الذّراعِث : شتران پیر .

العَثاعِث : پشته‌های تودهٔ ریگ .

القَباعِث : ماده شترانی که سرهای ناخن زشت دارند .

المَباعِث : رستخیزها .

ف

الکُنافِث : مرد کوتاه .

الکَنافِث : مردان کوتاه .

المُنافِث : هم راز .

المَنافِث[1]: هم رازان .

النّوافِث : زنانی که خیو اندازند به جادوی .

ك

الدّهاکِث : مردان کوتاه .

العَناکِث : نباتهایی بود .

عَناکِث : جایگاهی بود .

الکَثاکِث : خاکها وسنگ ریزه‌ها .

ل

المَثالِث :ساز سه تا .

المَدالِث : جایگاههای بیم .

المَدالِث : شکافها .

م

الدُّلامِث : شتابنده .

الدَّلامِث : شتابندگان .

الطّامِث : زنان حایض .

ن

الحَوانِث : زنان دروغ زن .

ه

الدُّلاهِث : رونده به شتاب .

الدَّلاهِث : روندگان به شتاب .

و

المَلاوِث : مهتران بزرگوار .

ی

الاَثایِث : زنان فربه .

الخَبایِث : پلیدان و دیوان .

الدَّلایِث : ماده شتران زود رو .

الدّمایِث : گذرگاههای آب .

الرّبایِث : کارهای ناگزیر .

الرّوایِث : زنان درنگی کننده .

النّبایِث : خاکهایی‌که ازچاهها برآرند.

النّکایِث : جمع النکیثة .

السداسی

المُسْتَحِثّ : موکل گریز .

[1] ـ در هر دو نسخه با ضم اول آمده .

هي

رَجُلٌ حَدِثٌ : مرد نیکوسخن .

اَبُوالحارث : کنیت شیر .

اَرْضٌ دَمِثَةٌ : زمین نرم .

نوع چهارم

العاث : راندن شتر .

الرباعی

الخِبَاث : پلیدیها .

الکِبَاث : بار درختی بود .

ث

الاَثَاث : متاع خانه .

الاَثَاث : مال بسیار .

الحِثَاث : خواب .

الحِثَاث : سرمه .

الحِثَاث : ریگهای خشك .

الدِثَاث : بارانهای خرد .

الرِثَاث : چیزهای پوسیده .

العِثَاث : سرود .

ر

البِراث : زمینهای نرم .

التُراث : میراث .

الحَراث : جای زه کمان از سوفار .

العَراث : بکشیدن .

الغِراث : گرسنگان .

المَراث : ره‌گذرسرگین چارپای‌سنب‌دار .

الوُراث : میراث .

ع

دُعاث : جایگاهی بود .

الدِّعاث : کینه‌های در دل .

الرِّعاث : گوشواره‌ها .

الرِّعاث : گونه‌ای از پیرایه .

الشِّعاث : پردهٔ دل .

غ

البَغاث : مردان سست .

البُغاث : مرغانی که شکار نکنند .

المَغاث : بیخ انار دشتی .

ك

اللِّكاث : سپیداب پاکیزه .

اللِكاث : به لگد زدن .

النُكاث : دردی بود شتر را .

ل

ثُلاث : سه سه .

الدِّلاث : شتران زود رو .

المَلاث : مهتر نیکوکار .

المُلاث : جایی که دروجامه‌ها پیچند .

مِلاث : نام کوهی بود .

م

الدِّماث : زمینهای نرم .

ن

الإِناث : مادگان .

الأَناث : بتان و مانندش .

الخِناث : نرمادگان .

ه

اللُّهاث : مانند کرم بود کـه از بلک خرما بیرون آید چون بشکافندش .

اللِّهاث : زبـان از دهان بیرون کردن سگ .

و

الغُواث : فریاد کردن .

اللُّواث : اندکی آرد که درتشتهٔ خمیر مانده بود .

ی

الغِیاث : فریادرس .

الغِیاث : بارانی‌که به وقت حاجت‌بارد.

ومنه بزیادة الهاء

الخَباثه : پلید شدن .

اللِّباثه : درنگ کردن .

ث

الأَثاثه : یکی از متاع خانه .

الأَثاثَه : انبوه شدن موی .

الأَثاثَه : انبوه شدن نبات و شـاخ درخت .

الرَّثاثَه : پوسیده شدن .

الكَثاثَه : انبوهی موی .

د

الحَداثَه : جوانی .

ر

الوِراثَه : میراث یافتن .

غ

الإِغاثَه : فریاد رسیدن .

ل

الثَلاثَه : سه .

العُلاثَه : هر چیز کـه دو را به هم بیامیزد .

العُلاثَه : کشك و روغن و شیر بهم .

الغُلاثَه : مثلها.

م

الدَّماثَه : خوش خویی .

و

اللِّواثَه : اندکی آرد کـه زیر خمیر بپراکنند .

الخماسی

التَّحاثّ[1] : يك ديگر را بر كاری برانگيختن .

الاَدْآث : اصلهای چيز .

الدَّآث : رودباری بود .

ب

الإخْباث : پليد كردن .

الإخْباث : خداوند پليد[2] شدن .

الإلْباث : درنگ كردن .

الأنْباث : خاكهايی‌كه ازچاهها برآرند .

المِخْباث : آنچه پليدی بدو بيرون افكنند .

المِعْباث : آنچه بدو بازی كنند .

المِنْباث : آنچه خاك ازچاه بدوكشند .

النَّبّاث : آنكه خاك از زمين پاك كند تا برو نشيند .

ث

الإبْثاث : راز خويش بركسی گشادن .

الإغْثاث : تباه شدن سخن .

الإغْثاث : ريم‌دار[3] شدن .

الإغْثاث : سخن بد گفتن .

الإغْثاث : گوشت لاغر خريدن .

الإغْثاث : گوشت لاغر شدن .

الإلْثاث : ايستادن .

الإلْثاث : پيوسته باريدن .

ج

الاَدْجاث : غلافهای دل .

الجَثْجاث : بسيار موی .

الجَثْجاث : گونه‌ای ازسپرمهای باديه .

ح

الاَفْحاث : هزار توهای شكنبه .

البَحّاث : جوينده .

د

الأجْداث : گورها .

الأحْداث : جوانان .

الأحْداث : چيزهايی كه نو پديدآيند .

الأحْداث : سرگينهای مردم .

الإحْداث : نوآوردن .

الإحْداث : سرگين‌افكندن مردم .

الإحْداث : آهن بزدودن .

ر

۱ـ در نسخهٔ عكسی اساس به‌تخفيف ثاء آمده و آن بدون شك غلط است زيرا اولا اين كلمه مصدر باب تفاعل است و ثانياً ذيل خماسی آمده است . ۲ ـ ظاهراً پليدی بايد درست باشد . ۳ـ اساس : در به جای دار .

الاَحْراث : کشتهای رسته .

الإحْراث : لاغر کردن ستور از راندن .

الإفْراث : پاره پاره کردن .

الإکْراث : غمگین کردن .

الایراث : میراث گذاشتن .

الحرّاث : برزیگر .

الکرّاث : نباتی بود .

الکُرّاث : گندنا .

المِحْراث : تنور آشیب[1] .

المِحْراث : آلت کشت کردن .

المِفْراث : آنچه سرگین بدو افکنند .

المیراث : معروف .

الوُرّاث : میراث گیرندگان .

ع

الاَدْعاث : کینه‌ها در دل .

الاِنْعاث : فرا گرفتن .

الایعاث : به ریگ نرم رسیدن .

الایعاث : مال به اسراف هزینه‌کردن .

القنْعاث : مرد بسیار موی .

غ

الارْغاث : شیردادن .

الارْغاث : پیاپی نیزه زدن .

الاَضْغاث : دسته‌های گیاه بسته از هرگونه .

اَضْغاثُ اَحْلام : خوابهای آشفته .

ف

الإرْفاث : سخن زشت گفتن .

الحُفّاث : مار بی زهر .

ک

الاَنْکاث : ریسمانهای تاوباز داده .

ل

الاَثْلاث : سه‌یکها .

م

الاَرْماث : رسنهای پوسیده .

الإرْماث : باقی شیر در پستان رهاکردن .

ن

الإحْناث : سوگند دروغ کردن .

۱ــ مرکب از تنور + آشیب (از مصدر آشیبیدن : به هم زدن ، مضطرب و پریشان کردن) است . و تنور آشیب یعنی تنور هم زن ، تنور آشور ، چوب یا میله‌ای فلزی کـه با آن آتش تنور را به هم زنند تا تند شود . آشیبیدن در لغت‌نامه و نیز در راهنمای ریشهٔ فعلهای ایرانی تألیف دکتر مقدم نیامده . در قاموس حاضر آمده : حرث : شورپدن آتش (ص ۳۱۵ س ۲۰ سطر۲) که‌مصدراین اسم‌آلت‌است.

المِیناث : زنی که همه دختر زاید .

ه

الدِّلْهاث : شیر قوی .

الدِّلْهاث : رونده به شتاب .

الهَنْبات : بیدادیها .

و

الاَرْواث : سرگینها .

الاَکْواث : کفشها .

المِلْواث : آنچه بدو چیزی بیالایند .

و منه

المُباثَّة : باکسی راز خویش گفتن .

السداسی

الاِضْطِباث : دست بستن .

یاخَباثِ : ای زن پلید .

ث

الاِجْتِثاث : از بن بریدن .

الاِجْتِثاث : از بن بر کندن .

الاِحْتِثاث : برانگیزانیدن برکاری .

الاِرْبِثاث : پراکنده شدن .

الاِرْتِثاث :خسته را ازرزمگاه‌برداشتن.

الاِغْبِثاث : خاك رنگ شدن .

الاِلْتِثاث : بیاشوریدن .

الاِنْبِثاث : پراکنده شدن .

ح

الاِبْتِحاث : جُستن .

د

الاِجْتِداث : گور کردن .

ر

الاِحْتِراث : کشت کردن .

الاِکْتِراث : باك داشتن .

الاِنْفِراث : پاره پاره شدن .

ع

الاِبْتِعاث : فرستادن .

الاِنْبِعاث : برانگیخته شدن .

الاِنْبِعاث : برخاستن به قصد کاری .

ق

الاِنْتِقاث : بشتافتن .

ك

الاِنْتِکاث : تاب‌باز دادن .

الاِنْتِکاث : پیمان شکستن .

ل

الاِنْکِلاث : پیش آمدن .

ن

الاِنْخِناث : شکسته یا دو تا شدن .

ی

الاِلْتِیاث : پیچیده شدن برچیزی .

الالْتِیاث : دشوار شدن کار بر کسی .

الانْمِیاث :گداخته شدن چیزی در آب.

و منه :

الاِسْتِراثَة : درنگی شمردن .

الاسْتِغاثَة : فریاد خواستن .

السباعی

الاِسْتِحْثاث : برانگیختن برکاری .

ج

الاِسْتِنْجاث : پیش آمدن چیزی .

د

الاِسْتِحْداث : نوگرفتن .

الاِسْتِحْدات : نوآوردن .

هی

یَومُ بُغاثٍ : روزی بود عرب را .

اَبوالغیاث : کنیت آب .

نوع پنجم

الحَوث : مردمان فربه .

الحُوث : مثلها .

اللَّوث : مردمان کم خرد و سست .

ومنه بزیادة الهاء

الجُوثَة : بوی دان .

جُوثَة : جایگاهی بود .

اللُّوثَة : گونه‌ای از دیوانگی .

اللَّوثَة : سست شدن .

الرباعی

الضُّبُوث : شتری کـه دست بر نهند از بهر دانستن فربهی .

ت

المَتُوث : شانهٔ کرباس .

د

الحُدُوث : نوشدن‌چیزی که‌نبوده باشد

الحُدُوث : نو پوشیدن .

ر

الحُرُوث : کِشتهای رُسته .

الفُرُوث : سرگینهای شکنبه .

الکُرُوث : کارهای گران[1].

ع

البُعُوث : گروههای لشکر که به جای فرستاده باشند .

غ

الرُّغُوث : دایه .

الرَّغُوث : اسب کرهٔ هفت روزه .

---

۱ ـ این لغت با معنی آن از نسخهٔ « تر » است . و در نسخهٔ اساس در صحافی محو شده است .

الرَّغُوث : گوسفند نوزاده .

الرُّغُوث : همه شیر خواره .

يَغُوث : نام بتی بود .

ل

الثَّلُوث : شتری که سه گاو دوشه بدوشد.

الثَّلُوث : بعضی گویندکه شتری که سه پستانش شیر ندهد .

ن

الأَنُوث : زنی که دختران خوب زاید .

ی

الغُيُوث : بارانها .

الغُيُوث : گیاههای بهاری .

اللُّيُوث : شیران .

اللُّيُوث : عنکبوتان مگس گیر .

و منه

الكُثُوثَة : انبوهی موی .

د

الحُدُوثَة : جوانی .

ع

الوُعُوثَة : سخت دشوار شدن راه از نرمی ریگ .

م

الدُّمُوثَة : خوش خویی .

الخماسی

الكَلَبُوث : نوعی از ملخ نر .

الشَّبَثُوث : پشم جانوری بود .

الطُّرْثُوث : اشتر غار .

المَدْثُوث : مردی که زکام دارد .

ش

الأَلْشُوث : گیاههایی بود زرد .

الكَشُوث : گیاهی بود زرد .

ع

القُمْعُوث : قواد برعیال خویش .

المَوعُوث : مرد کم حسب .

غ

البُرْغُوث : کیك .

ل

المَلْثُوث : سه تو .

م

الأُدْمُوث : جای نان پختن چون بر سنگ پزند .

الطُّرْمُوث : مرد سست .

الطُّرْمُوث : نان گردهٔ بزرگ .

ی

الدَّيُّوث : مرد بی رشك .

الهَرِيُوث : آب که در آب آمیزد .

و منه

الأُحْدُوثَة : سخن نیکو و شگفت .

ل

المَلْثُوثَة : چیزی که از سه پوست کنند.

ی

المَغْيُوثَة : زمینی‌که درو باران آمده بود .[1]

أرْضٌ مَدْدُوثَة : زمین باران زده .

نوع ششم

الدَّيث : کینه .

شيث : نام .

الدِّيث : جایگاهی بود .

المِيث : زمینهای نرم .

الرباعی

الخَبيث : پلید .

الخَبيث : حرام .

العَبيث : ترف .

العَبيث : انگبین و روغن و خرما که به هم آمیخته بود .

اللَّبيث : ناپاك .

النَّبيث : مثله .

ث

الأثيث : موی بسیار .

الأثيث : نبات بسیار .

الجَثيث : نهال خرما بن .

الحَثيث : شتابنده .

الرَّثيث : خسته .

النَّثيث : تراویدن مشك نو .

ج

النَّجيث : خاك نشانهٔ تیر .

د

الحَديث : نو .

الحَديث : سخن .

ر

الحَريث : نباتی بود .

الكَريث : کار گران .

المَريث : هم خانه .

المَريث : سپست و گیاه بهم آمیخته.

ع

البَعيث : زود رونده .

القَعيث : باران بسیار .

القَعيث : آب رفتن بسیار .

غ

البَغيث : انـدکی جو که در توبره

۱ـ « آمده بود » از نسخهٔ « تر » است و در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

مانده باشد .

اللَّغیث : اندکی گندم که در پیمانه مانده باشد .

النَّفیث : خون که ازخستگی بر آید .

ك

المَکیث : مرد گران و آهسته .

ل

الثَّلیث : سیك .

العَلیث : نان از جو و گندم به هم آمیخته .

الغَلیث : مثله .

ن

الأَنیث : نرم آهن .

ومنه بزیادة الهاء

الخَبیثَة : درخت حنظل .

الرَّبیثَة : کاری ناگزیر .

العَبیثَة : ماستینه .

النَّبیثَة : خاك که از چاه بر آرند .

ث

الجَثیثَة : نهال خرمابن خرد .

الدَّثیثَة : باران خرد .

الغَثیثَة : ریم و خون آبه .

ج

النَّجیثَة : خاك که از چاه بر آرند .

غ

المَغیثَة : زمینی‌که‌اندروباران‌آمده‌باشد .

ك

العَکیثَة : گونه‌ای از خوردنی .

النَّکیثَة : کار و قصهٔ دشوار .

النُّکیثَة : سختی تن .

ل

الدَّلیثَة : ماده اشتر زود رو .

م

الدَّمیثَة : گذرگاه آب .

و

العَویثَة : ترینه .

اللَّویثَة : گروهی که از هر جایی گرد آیند .

الخماسی

التَّرْبیث : بازداشتن از کاری .

التَّلْبیث : درنگی کردن .

الخِبِّیث : سخت پلید .

العِبِّیث : بازیگر .

کنبیث : نام کوهی بود .

ث

التَّبْثیث : سخن راست آشکاراکردن.

التّحْبیث : برانگیزانیدن .

التّلْثیث : آمدوشد کردن .

التّنْثیث : سخن را آشکارا کردن .

د

التّحْدیث : سخن گفتن .

التّحْدیث : خبر دادن .

الحِدّیث : مرد نیکو سخن .

ر

التّأْریث[1] : آتش افروختن .

التّأْریث : شرانگیختن میان گروهی .

التّغْریث : گرسنه .

التّوْریث : میراث دادن .

الجِرّیث : مار ماهی .

القِرّیث : مثله .

ع

التّشْعیث : پراکنده کردن .

الدِّعّیث : سخت کینه‌ور .

ق

التّنْقیث : بشتافتن .

ل

التّثْلیث : سه گوشه کردن .

التّثْلیث : می پخته کردن .

م

التّدْمیث : یاد کردن .

ن

التّأْنیث : مؤنث کردن .

و

التّغْویث : فریاد خواندن .

التّلْویث : تیره کردن .

التّلْویث : آلوده کردن .

ی

التّدْییث : فرمان‌بردار کردن .

التّغْییث : تیز برجستن .

التّغْییث : بدر آوردن تیر از تیردان.

السداسی

الطُّراثیث : شتر غارها .

د

الاَحادیث : سخنها .

ر

المَحاریث : جمع‌المحراث .

المَواریث : میراثها .

ع

القَماعیث : قوادان برعیال خویش .

المَواعیث : مردان کم حسب .

۱ـ در نسخهٔ اساس به صورت « التاریث » بدون همزه آمده است .

غ

البَراغیث : کیکان .

ل

الدَّهالیث : شیران قوی .

الدَّهالیث : روندگان به شتاب .

م

الطَّرامیث : مردان سست .

الطَّرامیث : نانهای گردهٔ بزرگ .

ن

المَخانیث : سست مردان .

اَبُوالمُغیث : آب سخت سرد .

نوع هفتم

الجَأْث : ترسانیدن .

الدَّأْث : خوردن .

ب

الاَبْث : پس روی کردن .

الرَّبْث : جستن .

الرَّبْث : بازداشتن .

الضَّبْث : سخت گرفتن .

الضَّبْث : دست بستن .

الضَّبْث : زدن .

العَبْث : آمیختن .

العَبْث : خشك کردن ماستینه به آفتاب .

اللَّبْث : درنگ کردن .

النَّبْث : خاك زمین رفتن تا برو نشینند.

النَّبْث : چاه پاك کردن .

الهَبْث : جنبیدن .

ج

النَّجْث : غلاف دل .

النَّجْث : چاه پاك کردن .

ح

البَحْث : جستن .

البَحْث : کاویدن .

الفَحْث : هزار توی شکنبه .

د

العَدْث[1] : زود سُپردن .

البَرْث : زمین نرم .

الحَرْث : زن مرد .

الحَرْث : کشتزار .

الحَرْث : گرد کردن .

الحَرْث : کشت کردن .

الحَرْث : شورِیدن آتش .

الحَرْث : لاغر کردن ستور از راندن بسیار.

الحَرْث : کار کردن .

۱ـ در فرهنگ نفیسی ذیل این کلمه آمده : نرمی خوی . و در لسان : سهولة‌الخلق .

العَرْث : کشیدن .

الفَرْث : سرگین شکنبه .

الفَرْث : جگر پاره کردن .

الفَرْث : باز کردن جلهٔ[1] خرما .

الکَرْث : اندوهگن کردن .

المَرْث : نان در آب آغشتن .

المَرْث : دارو به دست کردن .

ع

البَعْث : هر گروهی لشکر که جایی فرستاده باشند.

البَعْث : فرستادن .

البَعْث : بیدار کردن .

البَعْث : مرده زنده کردن .

البَعْث : برکاری برانگیختن .

الدَّعْث : آغاز بیماری .

الدَّعْث : کینه در دل .

الدَّعْث : کینه گرفتن در دل .

الرَّعْث : گوشوار .

الوَعْث : استخوان شکسته .

الوَعْث : ریگ که درودشوارتوان‌شدن.

[غ]

الرَّغْث : شیر خوردن .

الرَّغْث : شیر دادن .

الرَّغْث : پیاپی نیزه زدن .

الضَّغْث : سخن آمیختن .

الضَّغْث : دستهٔ گیاه کردن .

المَغْث : معیوب کردن .

ف

الرَّفْث : سخن زشت گفتن .

النَّفْث : دردمیدن .

النَّفْث : خیو انداختن .

ق

النَّقْث : باز بردن .

النَّقْث : شتافتن .

ك

العَكْث : پشم بسیار از آن شتر .

العَكْث : آمیختن .

المَكْث : درنگ کردن .

المَكْث : چشم داشتن .

النَّكْث : تاو باز دادن ریسمان .

النَّكْث : پیمان شکستن .

ل

۱ ـ و ظرف مایع مانند خم و خمچهٔ آب و کدوی شراب (ناظم‌الاطباء) مـاخوذ از تازی خنور خرما که از برگ خرما بن ساخته باشند (ایضاً ذیل جلت) .

الثَّلْث : سیك مال بستدن .

الثَّلْث : سیم شدن .

العَلْث : آمیختن .

الغَلْث : مثله .

المَلْث : کسی را بـه چرب سخنی از کاری بازداشتن .

الوَلْث : عهد شکستن .

م

الدَّمْث : زمین نرم .

الدَّمْث : نرم شدن .

الرَّمْث : باقی شیر در پستان .

الرَّمْث : چوبها که برهم بندند و به دریا برو نشینند .

الطَّمْث : خون حیض .

الطَّمْث : آلوده شدن به زشتی .

الطَّمْث : مجامعت کردن .

الطَّمْث : حایض شدن .

الطَّمْث : بسودن .

ه

الدَّهْث : به زیر پای بکوفتن .

الدَّهْث : سپردن .

اللَّهْث :زبان ازدهان‌بیرون‌کردن‌سگ .

الوَهْث : ریختن آب برچیزی .

و

البَوْث : جستن .

بَوْث : آنجا .

حَوْث : مثله .

الرَّوْث : سرگین .

الرَّوْث : سرگین افکندن ستور .

الغَوْث : فریاد رس .

الغَوْث : قبیله‌ای از عرب .

الکَوْث : کفش .

اللَّوْث : نیرو و نیك رایی .

اللَّوْث : دستار پیچیدن .

اللَّوْث : آلوده کردن .

المَوْث : چیزی در آب آغشتن .

ی

البَیْث : کندن زمین[1] .

بَیْث : آنجا .

حَیْث : مثله .

الرَّیْث : درنگی شدن .

العَیْث : تباهی کردن .

الغَیْث : بارانی‌که به وقت حاجت بارد.

الغَیْث : گیاه بهار .

۱ــ در نسخهٔ اساس « کندنی زمین » و متن مطابق است با نسخهٔ « تر » .

الغَیْث : باران باریدن .

اللَّیْث : شیر .

اللَّیْث : عنکبوت مگس‌گیر .

اللِّیث : گیاه خشک .

المَیْث : نان در آب آغشتن .

و منه بزیادة الهاء

الطَّرْثَة[1] : سرماست و شیر .

وَرْثَة : ماه ذوالقعدة .

ع

الدَّعْثَة : کینه در دل .

دَعْثَة : قبیله‌ای بود .

الرَّعْثَة : گوشوار .

الرَّعْثَة : خوچه[2] که زیر منقارخروس آویخته است .

الوَعْثَة : زن فربه .

و

الرَّوْثَة : سر بینی .

اللَّوْثَة : نیرو .

ی

العَیْثَة : زمین هموار .

الرباعی

الدَّلْعَث : شتر شگرف .

نوع هشتم

الخُبْث : ماران که خویشتن برمردم اندازند .

الخُبْث : پلید شدن .

ج

النُجْث : غلاف دل .

ر

الکُرْث : نام جایگاهی بود .

ع

الشُعْث : مردمان پراکنده موی .

الشُعْث : آنان که مویشان گردآلود شده بود .

ف

العُقْث : آنان که برهنه بسیار شوند .

ل

الثُلْث : سیاك .

و منه

الاُرْثَة : سامان میان دو چیز .

الحُرْثَة : رگ بن قضیب خر .

ه

۱ـ در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه نیامده .

۲ ـ تاج خروس (ناظم الاطباء) و تاج و مغفر خروس باشد (برهان) .

البُهْثَة : حرام زاده .

البُهْثَة : آرایش .

بُهْثَة : قبیله‌ای بود .

الجُهْثَة : نام کوهی بود .

نوع نهم

الخَبْث : ریم آهن .

اللَّبْث : درنگ کردن .

ر

الارْث : میراث .

الارْث : فرمانی قدیم .

العِرْث : بازایستادن .

الضِّغْث : خواب آشفته .

الضِّغْث : دستهٔ خوشه .

الضِّغْث : دستهٔ گیاه و اسپرم .

ك

النِّكْث : ریسمان تاوباز داده .

النِّكْث : باز کردن گلیمهای کهن .

ل

الثِّلْث : آب دادن شتر روز سیم .

م

الرِّمْث : چراگاه شتر .

الرِّمْث : نباتی بود .

ن

الجِنْث : اصل .

الحِنْث : گناه و بزه .

الحِنْث : سوگند دروغ کردن .

الحِنْث : بزه‌مند شدن .

بَلَغَ الغلامُ الحِنْثَ[1] : غلام به حد طاعت و معصیت رسید .

هی

سپری شد کتاب ثی از قانون ادب بحمدالله تعالی .

۱ـ حنث در اساس مرفوع است و درست نیست .

کتاب جیم از قانون ادب

نوع اول

البَجّ : بشکافتن .

البَجّ : نیزه زدن .

الثَّجّ : آب ریختن .

الثَّجّ[1] : برون آوردن .

الثَّجّ : جوشیدن .

الثَّجّ : خون ریختن .

الحَجّ : معروف .

الحَجّ : آهنگ کردن .

الحَجّ : استخوان را که از علتی سست شود داغ کردن .

الرَّجّ : جنبانیدن چیزی .

الزَّجّ : آهن بن نیزه برکسی زدن .

السَّجّ[2] : اندودن دیوار .

الشَّجّ : بریدن مسافت .

الشَّجّ : قوت شراب به آب شکستن .

العَجّ : بانگ کردن .

الفَجّ : گوشت خام .

الفَجّ : راه فراخ .

الفَجّ : فراخنای میان دو کوه .

الفَجّ[3] : پای از هم باز نهادن .

المَجّ : آب از دهن بینداختن وجزو .

۱ـ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است . ۲ـ در نسخهٔ اساس « السبج » آمده است و آن بدون تردید غلط است . به دو دلیل یکی اینکه « سبج » بدین معنی در متون لغت نیامده است و دیگر اینکه اینجا جای کلمات مشدد است و « سبج » در این محل بیگانه است.
۳ـ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است و ما خود آنرا افزودیم .

الهَجّ : چشم در مغاک شدن .

هَجّ : راندن سگ .

الوَجّ : بیخ نباتی بود .

وَجّ : شهر طایف .

النَأْج : زاری کردن در دعا .

ب

الشَبَج : میان پشت و جزو .

الحَبَج : آماسیدن شکم از شیر .

الخَبَج : زدن به چوب دستی .

الخَبَج : باد در شکم اوفتادن .

السَبَج : شبه .

ه

الهَبَج : آماس پستان شتر .

ت

الرَتَج : بسته شدن در سخن برمردم[1] .

ث

العَثَج : گروهی مردم در سفر .

العَثَج : پاره‌ای از شب .

ج

الحَجَج : بانگ استخوان .

الحُجَج : حجتها .

الحِجَج : سالها .

الرَّجَج : آشفتگی .

الزَّجَج : باریکی .

الزَّجَج : خوابی ابروها .

الشَّجَج : نشان شکستگی برسر .

الشَّجَج : ستاره‌ای بود .

الفَجَج : دوری زانوها از یکدیگر .

اللَّجَج : ستیزه بردن .

اللُجَج : ژرفیهای دریا .

المَجَج : سستی بیغوله‌های دهن .

ح

الفَحَج : دوری زانو از یکدیگر .

اللَّحَج : سخت شدن شمشیر در نیام .

خ

اللَّخَج : بترین چرک چشم .

د

الحَدَج : حنظل .

۱ـ در نسخهٔ اساس چنین است : « بسته شدن در بـر مردم » و در نسخهٔ « تر » چنین ، « بسته شدن سخن برمردم » وما بامقایسهٔ این دوعبارت وباتوجه به این عبارت معجم‌الوسیط : «رتج ـَ . رتجاً : استغلق علیه‌الکلام» معنی کلمه را به صورت فوق درآوردیم . وگمان می‌کنم که همین درست باشد .

الحَدَج : بادنجان .

الحَدَج : خیار تلخ .

الرُّدَج : سرگین اسب کره که پس زادن بیفکند .

الوَدَج : رگ گردن .

ذ

البَذَج : بره .

ر

الأرَج : خوش بوی شدن .

البَرَج : سخت سپید .

البَرَج : سیاهی چشم .

البَرَج : بعضی گویندکه فراخی چشم .

الحَرَج : زمین سنگستان .

الحَرَج : برانگیخته شدن فتنه .

الحَرَج : جنبانیدن‌انگشتری درانگشت .

الحَرَج : آشفته شدن درکار .

الحَرَج : آن تخته که مرده را بدو برگیرند .

الحَرَج : عماری .

الحَرَج : بزه .

الحَرَج : گناه .

الحَرَج : تنگی[1] .

الحَرَج : کمان[1] .

الحَرَج : درختان شاخه‌ها درهم شده .

الحَرَج : نگاه کردن به‌کسی تا از جای نجنبد .

الحَرَج : تنگ دل شدن .

الحَرَج : خیره شدن چشم .

الخَرَج : سیاه وسپیدی به هم آمیخته .

الدَرَج : پایه‌ها به بالابر .

الشَرَج : بند جامدان .

الشَرَج: شکن[2] سولاخ مقعد .

العَرَج : غایب[3] شدن آفتاب .

العُرَج :جایگاهی‌بودمیان‌مکه ومدینه.

الفَرَج : آنان که به وقت رفتن پایها از هم دور نهند .

الفَرَج : ماده شترانی‌که انس گیرند[4] .

الفَرَج : کمانهایی‌که زه ایشان از دسته

۱ـ تر : دو معنی اساس را به صورت یك معنی آورده : تنگی کمان بدون واو عطف .

۲ـ و به معنی چین و شکنج هم هست (برهان) . ۳ـ در نسخهٔ اساس « غـایت » است که بدون شك غلط است و متن مطابق نسخهٔ « تر » است . ٤ ـ عبارت « انس گیرند » در نسخهٔ اساس در حاشیه نوشته شده و در عکس ظاهر نیست و از نسخهٔ « تر » است .

دور بود .

الفَرَج : بازبریدن از غم و اندوه .

الفُرَج : گشادگیها میان همه چیزی .

الفِرَج : شکافهای جامه .

المَرَج : جنبیدن انگشتری در انگشت[۱] .

المَرَج : آشفته شدن کار .

ز

الاَزَج : طاق بزرگ .

الاَزَج : آهنگ .

اللَّزَج : دوسیده شدن .

الهَزَج : بانگ رعد .

الهَزَج : گونه‌ای از طریقهای وزن شعر .

الهَزَج : سرگشته شدن اشتر از گرما .

ش

النَّشَج : گذرگاه آب .

ع

الدَّعَج : سخت سیاهی و سپیدی چشم .

ف

الخَفَج : لرزه .

العَفَج : رودگانی .

ل

البَلَج : روشن روشن شدن .

الثَّلَج : آرام گرفتن دل .

الجَلَج : برانگیخته شدن .

الخَلَج : تباهی .

الخَلَج : درد و رنج از ماندگی .

الخَلَج : مشغول کردن .

الخَلَج : کشیدن .

الخَلَج : پنبه واخیدن[۲] .

الخُلَج : قبیله‌ای از قریش .

الدَّلَج : همه شب رفتن .

الذَّلَج : زود شدن[۳] .

السَّلَج : فرو بردن به گلو .

الصُّلَج : پیلهٔ قز[۴] ابریشم .

العَلَج : خرما بن خرد .

الفَلَج : جوی خرد .

الفَلَج : دوری میان دندانهای پیشین .

الفَلَج : بیان چیزی .

۱ـ « در انگشت » از نسخهٔ « تر » است .

۲ـ واخیدن : پنبه برزدن (رشیدی) (از حاشیه برهان تصحیح دکتر محمد معین) .

۳ـ در لسان آمده است : ذلج‌الماء فی حلقه جرعه . و در لغت‌نامه آمده است : ذلج : جرعه جرعه آشامیدن .

۴ـ ابریشم خام بد قماش را گویند (برهان تصحیح دکتر محمد معین) .

الفَلَج : ظفر یافتن .

الفَلَج : دستها کژ شدن .

الوَلَج : راه در ریگ .

الوَلَج : در آمدن .

الوَلَج : در شدن .

م

الاَمَج[1] : تشنگی .

الاَمَج[1] : گرما .

اَمَج : جایگاهی بود .

الخَمَج : سست شدن .

الصَّمَج : قندیلها .

الهَمَج : گرسنگی .

الهَمَج : مردمان دون .

الهَمَج : نادان .

الهَمَج : پشگان خرد .

الهَمَج : بعضی گویندکه مگسان خرد .

ن

الحَنَج : رسن تاو دادن .

الشَّنَج : شکن همه چیزی .

الشَّنَج : پسرچین شدن پوست مردم از پیری.

الوَنَج : گونه‌ای از رودهای مطربان .

ه

البَهَج : شاد شدن .

الرَّهَج : گرد کارزار .

السَّهَج : به شب رفتن .

اللَّهَج : حریص شدن .

المُهَج : جانها .

المُهَج : خونهای دل .

الوَهَج : آتش افروختن .

و

العَوَج : کژی در همه چیز[2].

العَوَج : کژی[2] در دین .

اللَّوَج : کژی در همه چیز .

الهَوَج : درازی .

الهَوَج : کم خردی .

الهَوَج : شتافتن .

الهَوَج : کم خرد شدن .

و منه بزیادة‌الهاء

الاَجَّة : گرمای سخت .

۱ـ در نسخهٔ اساس حرف میم را مشدد آورده است و چون درست نبود حذف شد .

۲ـ در نسخهٔ اساس : « کژ » بدون یاء است و در نسخهٔ « تر » کژی همه چیزی ، و کژی در دل ، و دل به جای دین بی‌شك غلط است .

الأَجّة : درهم آمیخته شدن .

البجّة : نام بتی بود .

الحَجّة : نرمهٔ گوش .

الحَجّة : مروارید که در گوش بود .

السَّجّة : نام بت[1] .

الشَّجّة : شکستگی سر .

اللَّجّة : بانگ و مشغله .

ب

العَبجة : کم خردی .

ر

الجَرجة : راه روشن .

الحَرجة : صد تا شتر .

الحَرَجة : درخت شاخه‌ها درهم شده .

الخِرَجة : خرجینها .

الدَّرجة : پایهٔ به بالابر .

الدُّرَجة : مرغی بود سیاه مانند سنگ خوار .

الفَرَجة : غم و اندوه باز شدن .

ل

الجُلجة : سر .

الفَلَجة : بخشش‌گاه جوی آب .

م[2]

الصَّمَجة : قندیل .

الهَمَجة : گوسفند لاغر .

الهَمَجة : پشهٔ خرد .

ه

اللَّهجة : جایگاه[3] سخن از زبان .

الرباعی

الأَزَجّ : مرد باریك ابرو .

الأَشَجّ : شکسته سر .

الأَشَجّ : و شه[4] .

الأَفَجّ : آنکه پایهایش به یکدیگر نزدیك بود و زانوها دور .

ب

الأَثْبَج : پشت بدر آمده .

الخَلْبَج : دراز آشفته خو .

الزِّعْبَج : ابر تنك .

المِنْبَج : آنکه‌به زبان گوید و به‌کردار

۱ـ در نسخهٔ تر : نام بتی بود . ۲ـ حرف میم در نسخهٔ اساس از قلم ناسخ افتاده است . ۳ ـ نسخهٔ اساس « جایگاه » را ندارد . ٤ ـ صمغ گیاهی است که آنرا بدران گویند (برهان ذیل : اشق) *Gomme amomoaiaque* « دزی ج ۲ ص ۸۰۷ » (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل وشج) .

نکنند .

الهَلْبَج : اصل بنیاد .

ت

المَلْتَج : شوریده خرد .

ث

العَوْثَج : شتر بزرگ .

ج

المَأجَج : جایی که ازو حرکت کنند .

المُتَجّ : تمام سلاح[1] .

ح

الافْحَج : آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد .

السَمْحَج : گورخر ماده .

السَمْحَج : شتر دراز .

المِشْحَج : گورخر بانگ‌کن .

د

البَرْدَج : ورده[2] .

الفَوْدَج : مرکب عروس .

الفَوْدَج : عماری کوچك .

المُخْدَج : ناقص آفرینش و تمام مدت .

الهَوْدَج : عماری .

ر

الادْرَج : نیکو چشم .

الاخْرَج : بز ومیش سیاه وسپید وجزو .

الاشْرَج : آنکه یك خایه دارد .

الاعْرَج : لنگ .

الافْرَج : آنکه هر دوکفلش از فربهی فراهم نیاید .

الاهْرَج : مرد بسیار گوی .

البَحْرَج : زمین پشتهٔ بلند .

البَهْرَج : کژ شده .

البَهْرَج : نبهره[3] .

البَهْرَج : زمینی که نگاه‌دارش نباشد .

الحَشْرَج : چاه‌خرد درمیان سنگ ریزه

الحَشْرَج : کوزهٔ کوچك .

الخَزْرَج : باد جنوب .

الطَثْرَج : مورچه .

الكَرَج[4] : کره .

۱ــ تو: مرد تمام سلاح . ۲ــ برده . ۳ ــ در نسخهٔ اساس به تقدیم باء بر نون آمده و باید عکس آن باشد . برای توضیح بیشتر رك برهان تصحیح دکتر معین ذیل « نبهره » . ٤ــ درلسان آمده : الكرج : الذی یلعب به ، فارسی معرب ، وهوبالفارسیة کره . . . اللیث : الكرج یتخذ مثل‌المهر یلعب به ...» و نیز رجوع کنید به المعرب (ص ۲۹۰) بنابرآنچه نقل شد کلمه با ضم اول درست است .

المَخْرَج : آب خانه .

المَخْرَج : بیرون آمدن .

المَدْرَج : راه زمین .

المَدْرَج : نردبان .

المَضْرَج : جامهٔ کهن .

المُضْرَج[۱] : خون‌آلود .

المِضْرَج : رکویی که کودك را بدو بپیچند.

المِعْرَج : نردبان .

المُفْرَج : پایندان[۲] بی‌کس .

المُفْرَج : کشته‌که ندانند که وی را که کشته است .

النَدْرَج : بادی که سخت جهد .

النَيْرَج : مثله .

النَيْرَج : آهنی‌که بدو غله کوبند .

الهَبْرَج : رفتن به شتاب .

ز

البَخْزَج : بچهٔ گاو کوهی .

الخَنْزَج : مرد زفت .

الدَيْزَج[۳] : اسب دیزه .

الفُنْزَج[۴] : لعبت .

الفُنْزَج : دست‌بند[۵] دربازی .

الفُنْزَج[۶] : روزهای مسترقهٔ پارسیان .

س

---

۱ ـ چنین است ضبط کلمه در هر دو نسخه و آن ظاهراً غلط و درست « مضرج » با تشدید راء است زیراکه « مضرج » باتخفیف را درلسان مستعجلا و در المنجد و معجم‌الوسیط نیافتم . و این خبط از مؤلف است زیرا اگر وی کلمه را با تشدید می‌دانست آنرا اینجا که محل کلمات چهار حرفی است نمی‌آورد . ۲ـ پذرفتار . ضامن . کفیل (نقل از لغت‌نامه) .
۳ ـ در لسان آمده است : « الدیزج معرب دیزه ، و هی لون ، بین لونین ، غیرخالص » « دیزج » درالمعرب جوالیقی نیامده است ولی شکی در معرب بودن آن نیست . ٤ـ در لسان‌آمده : «الفنزجة ، و الفنزج : النزوان ، وقیل : هواللعب‌الذی یقال له الدستبند ؛ یعنی به رقص‌المجوس ، و فی‌الصحاح : رقص‌العجم اذا اخذ بعضهم یدبعض و هم یرقصون . . . قال ابن السکیت : هی لعبة لهم تسمی بنجکان بالفارسیة ، فعرب . . . » بنابراین شکی درمعرب بودن کلمه نیست . ٥ ـ و به معنی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن هم هست (برهان) در المعرب ذیل « فنزج » آمده است : الدستبند . یعنی : رقص‌المجوس ، اذا اخذ بعضهم یدبعض و هم یرقصون (ص ۲۳۷) و اضافه می‌کنند که « فنزج » در اینجا هم معرب است . رك لغت نامه ذیل « پنجه » . ٦ـ این‌کلمه نیز معرب است . رك لغت نامه ذیل « پنجه » و لسان العرب ذیل : فنزج .

السَّجْسَج : زمین نه سخت و نه نرم .

السَّجْسَج : هوای معتدل .

العَوْسَج : سپید خار .

الکَوْسَج[1] : مرد کوسه .

الکَوْسَج : آنکه دندان کم دارد .

المَنْسَج : جای کرباس بافتن .

المِنْسَج : شانهٔ کرباس .

ش

العَفْشَج : مرد گران[2] .

ض[3]

العَمْضَج : اسب و شتر سخت .

ع[3]

الاَدْعَج : سیاه چشم .

الضَّمْعَج : زن بلند بالا .

الضَّمْعَج : ماده شتر زفت .

ف

الاَخْفَج : آنکه پایها کژ دارد .

السَّرْفَج : دراز .

العَرْفَج : گونه‌ای از خار .

المِعْفَج : مردی‌که هیچ‌کار نتواند کردن .

[ل]

المُفْلَج : مفلس .

الاَبْلَج : مرد گشاده ابرو .

الاَصْلَج : سخت ساده .

الاَفْلَج : گشاده دندان .

الاَفْلَج : کژ دست .

التَّوْلَج : جای آهو و جای در شدن .

الدَّعْلَج : خر .

الدَّعْلَج : تاریکی .

الدَّعْلَج : نبات‌که‌یکدیگر را قوت دهند .

الدَّعْلَج : جوان خوب روی .

الدَّعْلَج : شونده[4] بی‌حاجتی .

الدَّعْلَج : گرگ .

الدَّعْلَج : جوال پر .

الدَّعْلَج : نام اسبی بود .

الدَّوْلَج : سولاخ .

الدَّوْلَج : خانهٔ چارپایان دشتی .

الدُّلَّج : جمع الدالج .

السُّلَّج[5] : نباتی بود سست .

الصُّلَّج[6] : پیلهٔ کرم ابریشم .

---

۱ ــ واضح است که « کوسج » معرب « کوسه » است . ۲ ــ در لسان آمده : « العفشج : الثقیل‌الوخم ، و رجل عفشج : قال ابن سیده : زعم‌الخلیل انه مصنوع » .
۳ــ از نسخهٔ « تر » است و در اساس نیست . ٤ــ اساس : شوریده که غلط است .
٥ــ در متن بدون تشدید است . ٦ــ این کلمه نیز در متن بدون تشدید است

الصَّوْلَج : سیم نیکو .

العُلُجّ : زفت آفرینش .

الغَمْلَج : تلخ .

المِحْلَج : چوب حلاج .

المَدْلَج : جای آب کش برسرچاه .

المِغْلَج : اسب زودرو .

م

الدَّهْمَج : بزرگ آفرینش .

الزّامج : همه .

الزُّمَّج : مرغی بود .

اللَّهْمَج : زود رفتار .

ن

الدَّهْنَج : بزرگ آفرینش .

الدَّهْنَج : سنگ دهنهٔ[1] فرنگی .

الرّانِج : گوز هندی .

ه

السَّلْهَج : مرد دراز .

السَّمْهَج : زمین فراخ .

السَّمْهَج : باد نرم .

السَّمْهَج : شیرچرب وشیرین .

السَّيْهَج : بادی که پیوسته جهد .

العَمْهَج : شتابنده .

العَوْهَج : ماده شتر جوان .

العَوْهَج : شترمرغ .

العَوْهَج : آهوی نیك رنگ دراز گردن .

العَوْهَج : مار .

الفَيْهَج : سیکی .

اللَّمْهَج : شیر چرب و شیرین .

المَنْهَج : راه فراخ .

و

الاَعْوَج : کژ .

الاَعْوَج : مرد بد خو .

الاَهْوَج : دراز کم خرد .

الاَهْوَج : مرد شتاب‌کار .

الرَّهْوَج[2] : اسب رهوار .

و منه

---

۱ ـ به فتح اول و ثانی و نون ، به معنی دهانه است کـه زنگار فرنگی باشد و آن سنگی است سبز رنگ مشهور به دهنهٔ فرنگ و آنرا ازکوههای مشرق آورند وآن نحاسی و غیرنحاسی هم می‌باشد و به طعم شیرین به تلخی مایل است و معرب آن دهنج باشد (برهان) و کلمهٔ اخیر درالمعرب نیامده است ولی ادی شیر آنرا درکتاب خود ذکر کرده .

۲ـ درالمعرب آمده است : « الرهوج : المشي السهل . وهوبالفارسية « رهوار » ای : هملاج ».

المَحَجَّة[1] : راه روشن .

المِدَجَّة[1] : کلاوه[2] تن ریسمان .

المِسَجَّة : مالهٔ بنا .

ب

الخُنْبَجَة : خنبره[3] .

الهَوْبَجَة : زمین نرم .

ت

التَخْتَجَة : تخته .

الشَتَجَة[4] : دستارچه .

المِنْتَجَة : کون .

ج

الجَحْجَجَة[5] : به هم آمدن از بیم .

خ

الخَجْخَجَة[6] : پنهان‌داشتن اندیشه‌خویش .

د

الدَّجْدَجَة : مرغ خانگی را خواندن .

السَرْدَجَة : فروگذاشتن .

الهَرْدَجَة : زود رفتن .

ر

الحَدْرَجَة : فسون گرفتن .

الحَدْرَجَة : سخت تافتن .

الحَشْرَجَة : تردد نفس به‌وقت‌جان‌کندن .

الدَّحْرَجَة : بغلتانیدن .

الرَّجْرَجَة : سخت جنبانیدن .

الزِبْرَجَة : آراستن .

السَّبْرَجَة : پوشیدن کار بر کسی .

الشَّمْرَجَة : درز دوختن دورادور .

الشَّمْرَجَة : کار نامحکم کردن .

الشَّمْرَجَة : به هم درزدن حروف خط .

الصَّهْرَجَة : ماله زدن حوض[7] .

المَسْرَجَة : چراغ دان .

المِسْرَجَة : چراغ دان وچراغ پایه .

الهَمْرَجَة : آمیخته شدن .

الهَمْرَجَة : شتاب زدگی کردن .

ز

الخَنْزَجَة : بزرگی کردن .

۱ـ در متن بدون تشدید است . ۲ـ بروزن و معنی کلافه است (برهان) .

۳ـ بارای قرشت بروزن سنبله خمچه را گویند که خم‌کوچك باشد (برهان) . ٤ـ «تر» الشستجه در برهان ذیل « شسته » آمده است : « و به معنی روپاك و دستارچه هم گفته‌اند و معرب آن شستجه است (ن ل) : شتجه (برهان مصحح دکتر معین .) ٥ = ح ج ح ج . ٦ = خ ج خ ج . ۷ ـ « تر » آگور کردن یعنی ماله زدن حوض و نـو کردن حوض و جزان .

الفَرْزَجَة: شافی که زن از سوی پیش بردارد.

المِرْزَجَة: چوبی که بدو شاخ رز بردارند.

س

الدَّغْسَجَة: شتافتن.

العَوْسَجَة: چوب دستی.

المَنْسَجَة: جولاهستان[1].

ع

العَجْعَجَة: بانگ کردن.

ف

الخَرْفَجَة: خوش عیش گردانیدن.

الخَرْفَجَة: خوردنی نیکو دادن.

العَنْفَجَة: ماده شتر گام زن.

النّافِجَة: نافهٔ مشك.

ل

الحَمْلَجَة: سخت تافتن.

الدَّعْلَجَة: بسیار شدن.

الدَّعْلَجَة: آمیختن رنگها.

السَّمْلَجَة: اندك اندك شراب ومانندش خوردن.

العَدْلَجَة: آذین بستن.

العَسْلَجَة: شاخه‌های نازك آوردن درخت.

العَفْلَجَة: کفچلیز درچیزی جنبانیدن.

الكَيْلَجَة[2]: پیمانهٔ کوچك.

اللَجْلَجَة: لقمه در دهان گردانیدن.

اللَجْلَجَة: سخن بریده کردن.

المَثْلَجَة: برف دان.

المَدْلَجَة: جای آب‌کش برسرچاه.

الهَرْلَجَة: زود رفتن شترمرغ.

الهَمْلَجَة: راهوار رفتن.

م

المَجْمَجَة: سخن در دهان گردانیدن.

الهَزْمَجَة: آمیختگی آواز.

ن

النَّجْنَجَة: گردانیدن رای.

النَّجْنَجَة: گردیدن به وقت بیم.

النَّجْنَجَة: باز گردانیدن شتر.

ه

السَّرْهَجَة: به ناز پروردن.

الهَجْهَجَة: بانگ بر دده زدن.

و

۱ـ مرکب از جولاه + ستان (پسوند مکان). ۲ـ در هر دو نسخه به‌کسر اول است و در لسان به فتح اول. ادی شیر این کلمه را معرب کیله می‌داند و گوید کیلهٔ فارسی مأخوذ از آرامی است (ص ۱۴۱).

اللَّحْوَجَة : آمیخته کردن .

اللَّهْوَجَة : گوشت ناپختن .

المَسْوَجَة : شانه شوی کرباس[1] .

ی

المَیْجَة : چوب مالهٔ بنا .

الخماسی

المُزَلَّج : مردمان که نه کامل باشند .

المُزَلَّج : آنکه خالص نسب نبود .

ب

المُبَهَّج : گران جان و بر آماسیده .

ش

العَشَوْثَج : شتر زفت .

ج

اَلَنْجَج : ستیزه‌کش[2] .

العَفَنْجَج : مرد ابله و سست .

العَقَنْجَج : شتر نیکو پیکر و پیر[3] .

المُدَجَّج : مرد تمام سلاح .

المُدَجَّج : خارپشت .

الیَلَنْجَج : ستیزه‌کش .

الاَرَنْدَج : پوست سیاه .

الهِدَجْدَج : شترمرغ لرزنده به رفتن .

الیَرَنْدَج : پوست سیاه .

د

النَّمُوذَج : نمودار .

ر

الاَغْیَرَج : دانهٔ سخت .

الایارَج : یاره .

السَّمَرَّج : سرای گزیت[4] .

العَدَرَّج : مرد سبك سار .

المُدَحْرَج[5] : تازیانه محکم بافته .

ف

المُخَرْفَج : فراخ .

ل

الحَفَلَّج : آنکه پایهایش به هم نزدیك باشد و ساقها دور .

السَّمَلَّج : آنکه شراب اندك اندك خورد .

الشَّفَلَّج[6] : آنکه بینی فراخ دارد و

۱ـ تر : شانه شوی‌جولاه . ۲ـ تر : مرد ستیزه‌کش . ۳ـ تر : اشترمنکر . در لسان آمده : و ناقة عقنجج : ضخمة مسنة . ٤ ـ مأخوذ از سه مرهٔ فارسی ـ خراج سه بار گرفتن . و نام روزی که درآن خراج را نقد کنند (ناظم‌الاطباء) درلسان نیز عیناً همین طور آمده نه به معنی خانهٔ خراج گرفتن . ٥ـ در اساس به فتح اول آمده .
٦ـ با جیم غلط و با حاء مهمله درست است . رك لسان‌العرب . در فرهنگ نفیسی نیز به غلط با جیم آمده .

اب ستبر .

العَمَلَّج : نيکو خوردنی .

الغَمَلَّج : مرد دراز و سست .

المُحْمَلَج : مرد دراز .

المُحْمَلَج : رسن سخت تافته .

المُخْتَلَج : آنکه کسی وی را پایندانی نکند .

الهِزَلَّج : شترمرغ زودرو .

م

الضَمْجَمَج : سخت سخت .

ن

الخَبَرْنَج : خوردنی نیکو .

السَّفَنَّج : مرد دراز و شتابنده .

السَّفَنَّج : شترمرغ سبك رو .

العَسَنَّج : مثله .

ه

المُعَلْهَج : مرد شتابندهٔ کم خرد .

و

المُلَهْوَج : بریان نیك پخته .

و منه

السَّمَرَّجَة : سرای گزیت .

المُخارَجَة : چیزی از گرو بازداشتن .

ز

المُمازَجَة : به هم آمیختن .

ف

المُخَرْفَجَة : شلوار فراخ و دراز .

ل

الخَدَلْجَة : آنکه بازوها و ساقها ستبر دارد .

المُحَمْلَجَة : گورخر بنیرو .

المُخالَجَة : جنگ کردن .

المُعالَجَة : چیزی را علاج کردن .

المُعالَجَة : باچیزی کوشیدن .

ن

السَّفَنَّجَة : شترمرغ ماده .

ه

المُعَلْهَجَة : زن شتابنده کم خرد .

و

المُزاوَجَة : کسی را با کسی هم جفت کردن .

ی

المُهايَجَة : باکسی شورانگیختن .

السداسی

النَّشاسْتَج : نشاسته .

الشاهْتَرَج : شهتره .

الاِهْلِيلَج : هلیله .

اللَّوزِينَج : لوزينه .

و منه

الزُّنْفِلِيجَة : صندوقچه .

الكنى و غيرها

اَبُوالفَرَج : گوداب .

اَبُوالمُدْلَج : كنيت خارپشت .

الرّازِيانَج : باديان .

و منها

رَجُلٌ خَبَجَةٌ : مردى‌كه‌بادبسيار رهاكند.

لَيْلَةٌ سَجْسَجَةٌ : شبى خوش .

ساقٌ خَدْلَجَةٌ : ساق گوشتگن استخوان باريك .

نوع دوم

الدَّجَة : زير قبضهٔ‌كمان به‌چهارانگشت

الدَّجَق : نواله كه در دهن نهند .

الدَّجَة : انگشت .

الدَّجَة گوى پيراهن .

الثلاثي

الحَجّ : حج‌كنان .

الزَّجّ : پيكان .

الزُّجّ: آهن بن نيزه .

الزُّجّ : آهنى‌كه آسيا برو گردد .

الزُّجّ : بن ارش .

الزُّجّ : مردان باريك ابرو .

الشُّجّ : مردان شكسته سر .

الفُجّ : آنكه پايهايش به يكديگر نزديك بود .

اللُجّ : ژرفى دريا و شمشير .

المُجّ : ماش .

ج

الدُّجَج : مرغان خانگى .

ر

السُّرُج : چراغها .

الفُرُج : مردى‌كه راز نهان نكند .

الفُرُج : زنى كه به يك جامه بود .

الفُرُج :كمانى‌كه‌خم گوشهايش جفت‌بود.

ل

الخُلُج : جمع‌الخليج .

م

الدُمُج : موى تافته .

ه

بُهُج[1] : جايگاهى بود .

و منه بزيادة الهاء

البُجَّة : دام شكارددگان .

١ــ در اساس با تشديد جيم آمده است كه درست نيست .

ح

الحُجَّة : درستی و سخن درست .

الدُّجَّة : تاریکی سخت .

العُجَّة : خایگینه .

الكُجَّة : كون كچين[1] کـه کودکان بدو بازی کنند .

اللُجَّة : ژرف دریا .

الثَّجَّة : آب بسیار .

الرباعی

الجُنْبُج : بزرگ از همه چیزی .

الجُنْبُج : مرد دراز .

ث

البُعْثُج : سخت سخت .

ج[2]

العُنْجُج : یاسمین سپید .

د

الجُنْدُج : تودهٔ ریگ .

ر

آذْرُج : جایگاهی بود .

التَّذْرُج : تذرو .

الحُبْرُج : چرز[3] نر .

الشُّمْرُج : جامهٔ باریك .

ف

الخُنْفُج : کودك فربه .

ل

الدُّمْلُج : بازوبند .

الدُّمْلُج : بن رز کـه چون چوب شود از خشکی .

العُسْلُج : خاك تازه .

هـ

الهُجْهُج : نرمیش .

الهُجْهُج : آب نه خوش و نه شور .

الخماسی

الأُتْرُجّ : ترنج .

۱ـ « کون کچین » در فرهنگ نفیسی نیامده است . در المعجم الوسیط ذیل « کجة » آمده : « لعبة للصبیان ، یأخذالصبی خرقة فیدورها کانها کرة ، ثم یتقامرون بها » در السامی فی‌الاسامی (چاپ بنیاد فرهنگ) ذیل « کجة » آمده : شش خنج کچین . و در فرهنگ نفیسی ذیل « شش خنج » آمده : گردکانی که درون آنرا خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی نمایند . آیا « کون کچین » در اصل « کوز کچین » نبوده که به این صورت تصحیف شده باشد ؟ . ۲ـ این حرف ازقلم ناسخ اساس افتاده است . ۳ـ پرنده‌ای است که نام عربیش حباری ونام ترکیش دوعذری است (لغت نامه به نقل ازفرهنگ نظام) .

ب

التَّرَنُّج : برشکسته شدن .

التَّهَبُّج : آماس گرفتن .

ج

التَّأَجُّج : افروخته شدن آتش .

التَّدَجُّج : سلاح تمام پوشیدن .

ح

التَّفَحُّج : میان پای از هم باز نهادن به وقت رفتن .

د

التَّسَدُّج : گفتار محال گفتن .

ذ

التَّهَذُّج : آواز بریدن .

ر

التَّأَرُّج : خوش‌بوی شدن .

التَّبَرُّج : خویشتن آراستن .

التَّبَرُّج : زن آراسته بیرون شدن .

التَّحَرُّج : به یك سو شدن از گناه .

التَّخَرُّج : به علم رسیدن .

التَّدَرُّج : پایه پایه برشدن .

التَّدَحْرُج : در گردیدن .

التَّرَجْرُج : جنبیدن .

التَّضَرُّج : درخشیدن برق .

التَّعَرُّج : بیستادن .

التَّفَرُّج : انس جستن .

التَّفَرُّج : تماشا کردن .

التَّكَرُّج : کرج[1] گرفتن چیزی .

ز

التَّلَزُّج : دوسیده ببودن .

التَّلَزُّج : واپس برآمدن برهها .

التَّهَزُّج : بانگ کمان به وقت انداختن .

ش

التَّوَشُّج : به هم درشدن .

ض

التَّفَضُّج : شکافته شدن .

التَّفَضُّج : عرق آمدن از تن .

[ف]

التَّعَفُّج : کژ شدن شتر .[2]

---

۱ ــ کرج = مأخوذ از کرهٔ فارسی و به معنی آن (ناظم‌الاطباء) و ذیل تکرج آورده : تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن . و ذیل کره آورده : زنگار مانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار ماندن نشیند . ۲ ــ شدن در اینجا به معنی رفتن است .

ل

التَبَلُّج : روشن شدن صبح .

التَخالُج : درد دل بخلیدن[1] .

التَخَلُّج : چفتی[2] به وقت شدن[3] .

التَزَلُّج[4] : بخزیدن .

التَغَلُّج[4] : ستم کردن .

التَغَلُّج[4] : آب خوردن خر .

التَغَلُّج[4] : زبان در دهان بگردانیدن.

التَفَلُّج : گشاده گردانیدن .

م

التَدامُج : بایکدیگر یار بودن .

التَعَمُّج : برخویشتن پیچیدن .

ن

التَشَنُّج : علتی بود که اندام چون خشك شود .

التَشَنُّج[5] : بخوشیدن[6] .

التَغَنُّج[5] : ناز کردن .

التَجَنُّج[5] : بسیار شدن .

التَجَنُّج[5] : سست شدن .

التَجَنُّج[5] : جای فراخ گرفتن و بدو فرود آمدن .

التَلَهُّج : بیشی دادن .

التَوَهُّج : افروخته شدن آتش .

التَهَوْهُج : مثله .

و

التَبَوُّج : درخشیدن برق .

التَتَوُّج : تاج برسر نهادن .

التَزَوُّج : زن کردن .

التَزَوُّج : شوهرکردن .

التَزاوُج : جفت شدن بایکدیگر .

التَعَوُّج : کژ شدن .

ه

التَلَهْوُج : گوشت ناپختن .

ی

التَهَیُّج : بر خاستن بادو گرد و مانندش[7] .

و منه

۱ـ فرو بردن مانند سوزن و خار و جز آن . و نفوذ کردن (ناظم الاطباء) .

۲ـ در لغت‌نامه و فرهنگ نفیسی نیامده اگر خطای کاتب نباشد به معنی تمایل وانحناء است.

۳ـ رفتن . ٤ـ در اساس بدون شد است . ٥ـ در نسخهٔ اساس بدون تشدید است .

٦ـ خشکیدن . ۷ ـ متن از « تر » است . نسخهٔ اساس « تهیج » را دوبار نوشته و « برخاستن باد » را معنی یکی‌از آن دو و « گرما و مانندش » را معنی دیگری دانسته .

الاُتْرُجَّة : ترنج .

الاُدْرُجَّة : در نوشتگی .

الاُدْجُة : زودکاری .

التَدَرُّجَة : تذرو .

ه

شَحْمٌ اُمْهُجٌ : پیه بسیار چربو .

نوع سیم

الحجّ : معروف .

الفجّ : خربزهٔ هندو .

ر

الحَرَج : تنگی .

الخَرَج : بهرهٔ سگ از گوشت شکار .

الفَرَج : آنکه عورت خویش‌همی‌نماید.

ز

الخَزَج : شکرف .

اللَّزِج : دوسنده .

الهَزَج : اسب زود رو .

ض

الخَضِج : مرد دون .

ع

البَعِج : سست رفتار .

ف

العَفِج : رودگانی .

م

السَّمِج : زشت .

العَمِج : مرد بدخو .

اللَّمِج : نازیبا .

البَهِج : زیبا .

ومنه بزیادة‌الهاء

الحِجَّة : سال .

الضِّجَّة : بانگ و شغب .

النَّجَّة : جایگاهی بود .

ث

العَثَجَة : نام جایگاهی بود .

ع

الدَّعَجَة : جای فراخ نعمت.

الرباعی

العَشِجّ : از گاه زوال آفتاب تابامداد .

ب

الحَنْبَج : بخیل .

العَرْبَج : سگ شکاری .

المُلْبِج : مرد کند زبان گران سخن .

ث

الفاثِج : شتر بچهٔ مادهٔ فربه .

د

الحادِج : شتری‌که‌بچهٔ‌ناقص‌مدت زاید.

الدِّرْدِج : ماده شتر پیر .

ر

الزِّبْرِج : آرایش .

الزِّبْرِج : ابر تنک و سرخ .

الزِّبْرِج : زر .

ضارج : جایگاهی بود .

الفارج : آنکه به وقت رفتن پایها از هم دور نهد .

الفارج : ماده شتری که انس جوید .

الفارج :کمانی‌که زهش‌ازدسته دوربود .

المارج : زبانهٔ آتش بی‌دود .

التِفْرِج : آنکه عورت برهنه کند .

ز

المَوزج : موزه .

س

الفاسج : شتر بچهٔ ماده .

المَنْسِج : نشانگاه اسب .

ش

الواشج : به هم در شده .

ض

الحِفْضِج : مرد بزرگ شکم .

الحِنْضِج : آب تیره .

العِفْضِج : مرد شگرف .

ع

مَتْعج : نام جایگاهی بود .

النّاعج : شتر سپید زود رو .

ل

الدّالج :آنکه‌ازچاه‌آب به‌حوض‌ریزد.

الدّالج : شتابنده .

العالج : شتری‌که درخت علجان‌خورد.

الفالج : علت فالج .

الفالج : شتر دوکوهان .

الفالج : پیمانه‌ای بود .

م

الهامج : لاغر .

ن

الرّانج [۱] : گوز هندو.

الفانج [۲]: شتر دوکوهان.

ه [۳]

الماهج : شیر تنک .

المُلْهِج : آنچه برپستان شتر بندند تا بچه‌یش شیر نخورد .

۱ـ فارسی محض (الالفاظ الفارسیة‌المعربه) ۲ ـ در لسان‌العرب و المنجد و معجم‌الوسیط نیامده است . وظاهراً مصحف «فالج» است . ۳ـ ازنسخهٔ اساس افتاده است .

الهَجَهج : آب نه خوش و نه شور .

ی

العایج [1] : ایستاده .

الهایج : شتر مست .

و منه

الاجّة : استخوانهای ابرو [2] .

الحایجة : اندر بایست .

ب

الجُنبجة : شپش خرد .

ر

البارجة : کشتی که بالای وی گشاده باشد .

التفْرِجة : شکاف قبا .

التفْرِجة : مرد سست .

الدّارجة : سست .

الرِّجْرِجة : باقی آب تیره درحوض .

الرِّجْرِجة : ترید نرم .

الفارجة : مثل الفارج [3] .

ز

الامْزِجة : آمیزشهای تن .

ع

الباعجة : رودبار فراخ .

النّاعجة : ماده شتر سپید .

النّاعجة : زمین نرم .

ف

النّافجة : ابتدای باد سخت .

النّافجة : پس پهلو .

ل

الوالجة : دردی سخت بود مردم را .

م

الدّامجة : شب تاریك .

ی

البایجة : سختی زمانه .

البایجة : شکافتهٔ سخت .

الذّایجة : گام نزدیك نهادن .

الهایجة : زمینی که نباتش خشك شود

الخماسی

البَرْنیج : خرمای برنی [4] .

الحوایج : حاجتها .

النّتایج : جمع النتیجة .

ب

الجَنابج : بزرگ از همه چیزی .

الخَلابج : دراز آشفته خو .

۱ ـ از ماده (ع و ج) . ۲ ـ « ابرو » از نسخهٔ « تر » است . ۳ ـ اساس : مثلة الفارج . ٤ ـ معرب برنیك . یك قسم خرمائی نیکو (ناظم الاطباء) .

الخُنابج : مرد دراز .

الخَنابج : مردان دراز .

الزُّعابج : ابرهای تنک .

العَرابج : سگان شکاری .

المَنابج : آنان که به زبان گویند و به کردار نکنند .

الهُلادج : مرد گران .

ت

التَخاتج : تختها .

المَراتج : راهها .

المَراتج : تنگیها .

ث

العَواثج : شتران بزرگ .

الفَواثج : شتربچگان[1] مادهٔ فربه .

ج

العَناجج : یاسمینهای سپید .

ح

السَّماحج : ماده خران .

السَّماحج : شتران دراز .

المَشاحج : گورخران بانگ‌دار .

المَلاحج : تنگیها .

د

الحَنادج : توده‌های ریگ .

الفَوادج : مرکبهای عروس .

الهَوادج : عماریها .

ر

الاُعَيْرج : مار نر پلید .

البَحارج : زمینهای پشتهٔ بلند .

البَدارج : طفل را گویند به وقت برجهانیدن .

البَوارج : کشتیهای که‌بالایشان‌گشاده‌بود.

التَّذارُج : تذروان .

الحُبارج : چرز[2] نر .

الحَبارج : چرزان نر .

الحَشارج : چاههای‌خرد‌میان‌سنگ‌ریزه.

الحَشارج : کوزه‌های خرد .

الدَّوارج : سپستان .

الدَّوارج : دستها و پایها .

السَّفارج : بدها .

الشَّفارج : گونه‌ای از حلواها .

الشَّمارج : جامه‌های باریك .

الطَّشارج : مورچگان .

المَخارج : آب خانه‌ها .

المَدارج : راههای زمین پشته .

۱ــ در نسخهٔ اساس : بچه گان .

۲ــ هوبره (لغت‌نامه) .

المَسارِج : چراغدانها .

المَضارِج : جامه‌های کهن .

المَضارِج : رکوهای‌که‌کودکان‌را‌بدان‌پیچند.

المَعارِج : نردبانها .

الوَسارِج : اردهٔ کنجد .

ز

البَحازِج : بچگان گاو کوهی .

الخَنازِج : مردان زفت .

الدَّیازِج : اسبان دیزه .

الفَنازِج : لعبتها .

س

السَّجاسِج : هواهای معتدل .

الفَواسِج : شتر بچگان فربه .

الکَواسِج : مردان کوسه .

المَناسِج : جایگاههای کرباس بافتن .

ش

العَفاسِج : مردان گران .

ض

الحُفاضِج : مرد بزرگ شکم .

الجِفاضِج : اسب و شتر سخت .

العِفاضِج : مثله .

العُماضِج : مثلهما .

العُفاضِج : مرد شگرف .

ع

الضَّماعِج : زنان زفت بلندبالا .

الضَّماعِج : ماده شتران زفت .

اللَّواعِج : سوزشهای دل از دوستی .

النَّواعِج : شتران زود رو .

النَّواعِج : زمینهای نرم .

ف

الخُنافِج[1] : کودك فربه .

الخَنافِج[2] : کودکان فربه .

السَّرافِج : مردان دراز .

العَنافِج : ماده شتران گام زن .

الفُجافِج : مرد بسیارگوی .

الکُنافِج : فربه و سخت .

المَعافِج[3]:مردانی‌که‌هیچ‌کار‌نتوانند‌کردن.

النَّوافِج : جمع‌النافجة .

ل

الحُفالِج[4] : آنکه پایهایش به هم

۱ـ اساس : الحنافج . ۲ـ تر : این کلمه و معنی آنرا ندارد . ۳ـ تر : این کلمه را ندارد و معنی آنرا ذیل : «کنافج» آورده است . ٤ـ اساس : «العفالج» و آن درست نیست .

نزدیك باشد و ساقها دور .

الدَعالج : جمع‌الدعلج .

الدَمالج : بازوبندها .

الدَوالج : سولاخها .

الصَوالج [1] : چوگانها .

العَسالج : شاخه‌های تازه .

الفَوالج : شتران دو کوهان .

المَحالج : چوبهای حلاج .

المَغالج : اسبان زود رو .

الهَزالج : شتر مرغان زود رو .

م

الدَهامج : بزرگ آفرینش .

الدَوامج : شبهای تاریك .

المَلامج : پیرامن دهان .

المُنْدَمج : پیکان گرد .

الهَزامج : بانگ سخت .

ن

الدَهانج : شتر دوکوهان[2] .

الرَوانج : گوزهای هندی .

السَفَنج : شتر مرغ سبك رو .

ه

السَلاهج : مردان دراز .

السَماهج : زمینهای فراخ .

السَماهج : بادهای نرم .

السَیاهج : بادهای که پیوسته جهد .

العَماهج : شتابندگان .

العَماهج : فربه شگرف .

العَماهج [3] : شیر زفت .

العَماهج : شراب گوارنده .

العَواهج : جمع‌العوهج .

المَناهج : راههای فراخ .

الهُجاهج : مرد زفت .

الهُجاهج : شترمرغ بسیار بانگ .

الهُجاهج : نرمیشان .

الافاوج : گروههای مردم

الرَهاوج : اسبان رهوار

ی

البَوایج : شکافتهای[4] .

۱ـ در اساس : « الضوالج » با ضاد منقوطه و آن غلط است . تر : « الموالج » و آن نیز غلط محض است . ۲ـ تر : اضافه دارد : مرد بزرگ تن ، در لسان به معرب بودن این کلمه اشاره شده است و در المعرب هم . ۳ ـ در نسخهٔ اساس این کلمه با فتح اول ضبط شده ولی در لسان به ضم اول است و در معنی آن هم « شیر » به معنی « لبن » است .
٤ـ تر : شکافهای سخت .

البَوایِج : سختیهای زمانه .

الرَّقایِج : سنگها .

الشَّرایِج : جمع الشریجة .

الوَشایِج : رگهای گوش .

و منه

المَوازِجَة : موزه‌ها .

ل

الصَّوالِجَة : چوگانها .

المُعْتَلِجَة : زمینی که‌گیاهش درازبود .

ه

الطَّباهِجَة : تواهه‌ها .

السداسی

البَجْبادِج[1] : تن آگنده گوشت وجزو .

ل[2]

اَبُوالمُدَلِّج : کنیت خارپشت .

نوع چهارم

التّاج : افسر .

الحاج : اشتر غاز .

الحاج : حاجتها .

الدّاج : بستان افروز .

الدّاج : تاریك .

الزّاج : زاك .

الزّاج : چوب ساج .

السّاج : طیلسان ستبر .

العاج : استخوان پیل .

عاج : زجری است شتر را .

و منه بزیادة الهاء

الباجَة : ابا .

الحاجَة : مهرهٔ خر .

الحاجَة : اندر بایست .

الحاجَة : درویشی .

الحاجَة : نیازمندی[3] .

الحاجَة : گونه‌ای از درخت خاربود .

الدّاجَة : اندر بایست .

السّاجَة : آن چوب که مصاربدو بر کشند .

الهاجَة : وزغ .

الرباعی

الحّاج : حج کن .

الدّاجّ : آنان که باحاجیان به‌بازرگانی روند .

۱ـ اساس : البجابج و چون این کلمه باید شش حرفی باشد آنچه در متن از نسخهٔ « تر » نقل شد باید درست باشد این کلمه در لسان یافت نشد . ۲ ـ اساس : این حرف را ندارد و تر : بعداز السداسی نیز اضافه دارد : ب . ۳ـ اساس : نیازمند .

الماجّ : شتر و گوسفند سخت پیر .

الثّاجّ[1] : بانگ میش .

ب

الخُباج : بادرها کردن مردم .

السِّباج[2] : خاری‌که برسر دیوار نهند .

السِّباج[2] : گلیمهای سیاه .

السِّباج[2] : پیراهانهای بی‌آستین .

القِباج : کبکان .

النُّباج : بانگ بلند .

النِّباج : زمینهای پشتهٔ بلند .

ت

الرِّتاج : در بزرگ .

الرِّتاج : در بسته .

الرِّتاج : بند .

النِّتاج : بچه گرفتن ازچهارپای .

النِّتاج : زادن شتر و اسب .

ج

الأُجاج : آب شورو تلخ .

الاِجاج : گرمای سخت .

الحَجاج : استخوان ابرو .

الحِجاج : باکسی حجت آوردن .

الدَّجاج : مرغان خانگی .

الرِّجاج : مردمان سست .

الرِّجاج : ماده میشان لاغر .

الزِّجاج : آبگینه‌ها .

الزِّجاج : پیکانها .

الزِّجاج : آهنهای بن نیزه‌ها .

السَّجاج : شیر بسیار آب .

الشِّجاج : شکستگی‌های سر .

الضَّجاج : مهره‌هایی بود .

الضِّجاج : باکسی شغب و شرکردن .

العَجاج : گرد .

الفُجاج : مرد بسیارگوی .

الفِجاج : راههای فراخ .

اللِّجاج : ستیزه کردن .

المَجاج : آن آب که در انگور و مانندش بود .

المَجاج : آن آب‌که ازدهان بیندازند.

الهَجاج : تاریك چشم .

الهَجاج : کم خرد .

ح

الشُّحاج : بانگ کردن شتر .

الشُّحاج : بانگ کردن کلاغ .

د

۱ــ تر : الثواج . ۲ــ در اساس با یاء آمده و آن غلط است .

الخِداج : نقصان .

الخِداج : هر نمازی که بدو الحمد نخوانند.

الخَداج[1] : طعام بی‌چاشنی .

الخَداج[1] : بچه افکندن شتر پیش از وقت زادن .

الوِداج : رگ گردن ستور که بگشایند.

ر

الحِراج : جنازه‌های[2] گبرکان.

الحِراج : گوشهای ماهی .

الحِراج : راههای روشن .

الخَراج : گزیت .

الخَراج : نام اسبی بود .

الخُراج : دنبل بزرگ .

الخِراج : سیاهها و سپیدیها به هم .

السِّراج : چراغ .

السِّراج : آفتاب .

الشِّراج : جمع الشرج .

ز

الأَزاج : طاقهای بزرگ .

المِزاج : آمیزش تن .

المِزاج : آمیختن .

ض

الحِضاج : خیك بزرگ

ط

القَطاج : رسن کشتی .

ع

النِّعاج : ماده میشان .

النِّعاج : ماده گاوان کوهی .

النِّعاج : ماده بزان کوهی .

ل

العِلاج : دارو و درمان .

العِلاج : چیزی را علاج کردن .

م

السِّماج : نازیبا و زشت .

الشِّماج : لختی از آنچه خورند .

اللِّماج : مثله .

ن

السِّناج : دود چراغ .

العِناج : رسن که در دلو بندند .

و

السُّواج : جایگاهی بود .

ی

۱ـ اساس : « الحداج » با حاء مهمله و آن درست نیست . ۲ـ اساس : « جنازهٔ گبرکان » وآن غلط است .

العِياج : چفتن .

العِياج : منفعت کردن .

الهِياج : خشك شدن نبات .

الهِياج : انگیخته شدن رزم .

الهِياج : مست شدن شتر .

و منه

ب

الرِّباجَة : دهان بند بر بستن[1] .

ت

الرِّتاجَة : سنگ .

ج

الخَجاجَة : کم خرد .

الدَّجاجَة : مرغ خانگی .

الدَّجاجَة : دستهٔ ریسمان .

الدُّجاجَة : عیال .

الدُّجاجَة : ماده میش لاغر .

الزُّجاجَة : آبگینه .

العَجاجَة : شتر و گوسفند بسیار .

اللَّجاجَة : ستیزه کردن .

الهَجاجَة : زن کم خرد .

الهَجاجَة : تاریکی چشم .

د

الحِداجَة : عماری .

ز

الإزاجَة[2] : دورکردن .

ع

النِّعاجَة : ماده میشان .

ف

جَفافَة : قبیله‌ای از عرب .

ل

الثَّلاجَة : برف دان .

م

السَّماجَة : ناز یبا شدن .

ه

الإهاجَة : خشك گردانیدن نبات .

الخماسی

التَّحاجّ : بایکدیگر حجت‌آوردن .

المَحاجّ : راههای روشن .

التَّفاجّ : میان پا از هم باز نهادن .

البَلاج[3] : بایکدیگر بستیهیدن .

الإثْباج : میانه‌های پشت .

البَجْباج : مرد فربه و سست .

۱ـ اساس : ندارد . ۲ـ چنین است درهردو نسخه ولی درست : « ازاحة » با حاء مهمله است . ۲ـ تلاج با ت در اول و جیم مشدد درآخر درست است .

الدَّبّاج : دیبا فروش .

الدِّیْباج : دیبا .

الدِّیْباج : ماده اشترپاکیزه و نرم‌موی .

السَّبّاج[1] : شبه فروش .

السِّکْباج : سکبا .

النَّبّاج : مرد بلندآواز .

الهِلْباج : مرد لال و درمانده .

الهِلْباج : شیر ستبر .

ت

الاِرْتاج : در بستن .

الاِرْتاج : خایه در شکم ماکیان جمع شدن .

الاِفْتاج : نزدیك شدن اسب به زادن .

فِرْتاج : جایگاهی بود .

المُحْتاج : نیازمند .

ج

الاِحْجاج : به حج فرستادن .

الاِزْجاج : نیزه را بن کردن .

الاِضْجاج : بانگ کردن .

الاِضْجاج : بدبانگ آوردن .

الاِمْجاج[2] : بشدن .

الثَّجّاج : باران سخت ریزنده .

الحَجّاج : حج کن .

الحُجّاج : حاجیان .

الزَّجّاج[3] : آبگینه‌گر .

العَجّاج[3] : بانگ دارنده .

المَجاج[4] : آبی که از دهن بیرون آید .

المَحجاج[5] : میل خستگی[6] .

ح

الاِفْحاج : میان پای ازهم وانهادن شتر به وقت دوشیدن .

التَّشْحاج : بانگ کردن کلاغ .

۱ـ از « سبج » ماخوذ است و آن از « شبه » فارسی . بنابراین معرب است .

۲ ـ اساس : « الاضجاج » و آن غلط است . و متن مطابق « تر » است.

۳ ـ در اساس بدون شد است .

٤ـ به این معنی به ضم اول و بدون تشدید ثانی درست است ومعنی آن « آبی که از دهن بیرون اندازند » است . وچون اینجا جای کلمات پنج حرفی است شاید درست « مجاج » باشد به معنی کسی که بسیار شراب و غیره را از دهن بیرون اندازد .

۵ـ دراساس به فتح اول آمده و درست نیست . درست به کسر اول است . درلسان‌العرب آمده: المحجاج : المسبار .

٦ـ یعنی میل جراحت و فتیله‌ای که درجراحت گذارند .

السَّمْحاج : ماده خر دراز .

الشَّحّاج : گورخر بانگ‌دار .

المِسْحاج : ماده شتری که زمین را به پای همی خراشد .

د

الأَحْداج : عماریها .

الأَحْداج : بارها .

الإِخْداج : بچهٔ ناقص زادن شتر[1] .

الأَوْداج : رگهای گردن .

السَّدّاج : دروغ زن .

السِّرْداج : مرد فربه سست .

المِهْداج : ماده شتری که بربچه نالش کند .

المِهْداج : باد با بانگ .

الهَدّاج : شتر مرغ که لرزان همی شود .

ر

الأَحْراج : خیالها .

الأَحْراج : گوشهای ماهی .

الإِحْراج : تنگ کردن .

الإِحْراج : در بزه افکندن .

الإِحْرا : محتاج گردانیدن .

الإِخْرا : بیرون کردن .

الإِدْرا : درنوشتن .

الأَسْرا : فراخنای رودبار .

الإِسْرا : زین بر اسب نهادن .

الإِسْراج : چراغ برافروختن .

الإِفْراج : راه بازدادن .

الإِفْراج : دست بازداشتن .

الإِمْراج : به‌چراگاه رها کردن ستور .

التَّدْراج : تذروان .

الخَرّاج : مرد از کار بیرون آینده .

الدِّحْراج : بغلتانیدن .

الدَّرّاج : جایگاهی بود .

الدُّرّاج : معروف[2] .

السَّرّاج : زین کن .

الشِّمْراج : درز دورا دور زدن .

المِدْراج : شتری که از وقت زادن درگذرد .

المِعْراج : نردبان .

المِهْراج : اسب دونده .

المِهْراج : زمین نیکو نبات .

---

۱ ـ تر : + افکانه کردن .

۲ ـ مرغی رنگین مانند تذرو که به فارسی پور ـ و جرب گویند (ناظم‌الاطباء) .

النَّفْراج[1]: آنکه عورت خویش برهنه کند.

ز

میزاج: جایگاهی بود.

س

المِنْساج: شانهٔ کرباس.

النَّسّاج: جولاهه.

ش

الاَمْشاج: آبهای مردوزن به‌هم آمیخته.

الاَنْشاج: گذرگاههای آب.

ض

الاَحْضاج: آبهای که بین حوضهای شتر بماند.

الاِنْضاج: بپزانیدن.

الحِنْضاج: زن زفت و سست.

الحِنْضاج: اسب و شتر سخت.

العِنْضاج: مثلهما.

المِحْضاج: چوب گازر که بدو جامه کوبد.

ع

الاِزْعاج: پیوسته جستن برق.

الاِزْعاج: از جای برانگیختن.

الاِزْعاج: به ستوه آوردن.

الاِزْعاج: بقا یافتن و رستگاری.

المِرْعاج: زمین فراخ نعمت.

ف

الاَعْفاج: رودگانیها.

الاِلْفاج: مفلس گردانیدن.

الاِدْفاج: خرگوش برانگیختن.

الخِرْفاج: عیش فراخ.

الخِرْفاج: نبات نرم و تازه.

الخِرْفاج: خوردنی نیکوکردن[2].

الفَجْفاج: مرد بسیارگو.

المِعْفاج[3]: چوب گازر که بدو جامه کوبد.

النَّفّاج: آنکه فخر آرد به‌چیزی که آن چیز نداند[4].

ل

الاِبْلاج: گشاده کردن[5].

الاِدْلاج: رفتن در اول شب.

الاِزْلاج: در بستن.

---

۱ ـ در لسان و فرهنگ نفیسی به این معنی آمده: بد دل و ترسو و جبان.

۲ـ تر: کرده. ۳ـ در اساس به فتح اول و غلط است. ۴ـ تر: ندارد.

۵ـ دراساس‌خوانده نمی‌شود.

الاَفْلاج : جویهای خرد .

الافْلاج : ظفر یافتن در اول شب[1].

الاِمْلاج : شیر دادن بچه را .

الاَوْلاج : راهها در ریگ .

الایلاج : درآوردن .

الثَّلاّج : برف فروش .

الحَلاّج : معروف[2].

الحِمْلاج : دم آهنگر[3].

العِنْلاج : عیش خوش .

العِسْلاج : شاخ تازه .

اللَجْلاج : آنکه سخن دیر گوید[4] و آنکه حرف ری به لام گوید .

المِحْلاج: تیر گی[5] نان.

المِدْلاج : شتر آب کش .

مِنْلاج : جایگاهی[6] بود .

المِزْلاج : زن لاغرسرون وآن کلیدان که به دست گشایند .

الهِزْلاج : شترمرغ زود رو .

الهِزْلاج : گرگ سبك رو .

الهِمْلاج : اسب رهوار و جزو .

الهِیلاج : تدبیر کننده .

الوَلاّج : مرد در کارها شونده .

م

الادْماج : محکم خلق گردانیدن .

الاِدْماج : باریك میان شدن .

الاِهْماج : بشتافتن .

ن

الصَّنّاج : صنج زن .

المِغْناج : زنی که غنج کند .

ه

الاِبْهاج : شاد کردن .

الاِرْهاج : گرد برانگیختن .

الاِنْهاج: کهنه شدن جامه .

الاِنْهاج : دما[7] برافتادن .

الاِیهاج : آتش برافروختن .

الطُّبْهاج : تواهه .

المِنْهاج : راه پیدا .

الوَهّاج : تابنده .

و

الاِحْواج : نیازمند کردن .

۱ـ تر : «دراول شب» را ندارد و ظاهراً همین درست است . ۲ـ پنبه زن .

۳ـ تر : آهنگران . ٤ ـ تر : روان گوید . ٥ ـ تر : تیرك . ٦ ـ تر : نام جایگاهی بود . ۷ـ به فتح اول بر وزن هوا ، به معنی دم و نفس باشد (برهان) .

الأَزْواج : جمع الزوج .

الأَضْواج : کژیهای رودبار .

الأَفْواج : گروههای مردم .

الأَمْواج : موجهای آب .

الدُّوّاج : لباچه[1] .

العَوّاج : عاج فروش .

الزَّوّاج : زنی که شوی بسیار کند .

ی

الاِهْیاج : نبات زمین خشك شدن .

المِهْیاج : شتری که به وطن بدو آب کشند[2] .

و منه

المُحاجّة : باکسی حجت گفتن .

المُفاجّة : پای از هم باز نهادن .

المُلاجّة : باکسی ستیزه کردن .

ب

الدِّیباجة : رخساره .

النَّبّاجة : کون .

الهِلْباجة : بد دل وکم خرد .

ر

الدَّرّاجة : گردنا[3] که کودك بدان رفتار آموزد .

الرَّجْراجة : لشکر انبوه که بسیار حرکت کنند .

شَناجة : جایگاهی بود .[4]

السداسی

المُلْهاج : شیر که ماست شود .

ت

الاِرْتِتاج : بسته شدن .

ج

الاِحْتِجاج : حجت آوردن .

الاِخْرِجاج : سیاه و سپید شدن گوسفند .

الاِخْتِجاج : کژ رفتن .

الاِرْتِجاج : جنبیدن .

۱ـ جامهٔ پیش باز (لغت نامه) و ادی‌شیر خود کلمه را معرب از فارسی داند .

۲ـ معنی‌یی است عجیب و غلط که از ترجمهٔ نادرست این عبارت ناشی شده است : « و ناقة مهیاج ای تزوع الی وطنها » (لسان‌العرب) ومعنی درست این است : شتری که آرزومند وطن باشد . ۳ـ آلتی را نیز گفته‌اند که ازچوب سازند و به دست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند (برهان) . ٤ ـ تقریباً همه جا در نسخهٔ « تر » به جای « جایگاهی بود » « نام جایگاهی بود » نوشته شده است .

الاِرْتِجاج : لرزانیدن .

الاِرْتِجاج : آشفتن .

الاِعْوِجاج : کژ شدن .

الاِلْتِجاج : به هم در شدن آوازها .

الاِیتِجاج : روز گرم شدن .

ح

الاِنْسِحاج : خراشیده شدن .

ر

الاِنْشِراج : شکافته شدن .

الاِنْضِراج : مثله .

الاِنْعِراج : برکوه شدن .

الاِنْعِراج : بازگشتن .

الاِنْفِراج : اندوه و غم باز شدن .

الزِّرجِراج : فالوده .

ز

الاِمْتِزاج : آمیخته شدن .

ض

الاِنْضِحاج : برپهلو اوفتادن .

الاِنْفِضاج : کوفته شدن غورهٔ خرما .

ع

الاِرْتِعاج : پیاپی جستن برق .

الاِنْ‌عِاج : شکافته شدن .

الاِنْزِعاج : برانگیخته شدن .

الاِنْزِعاج : ترسیدن .

ف

الاِنْتِفاج : بیرون آمدن تهی گاه چارپای[1] .

ل

الاِخْتِلاج : جستن[2] وکشیدن .

الاِدِّلاج : به آخر شب رفتن .

الاِعْتِلاج : با یکدیگر بیاویختن در کشتی گرفتن و مانندش .

الاِنْبِلاج : صبح بدمیدن .

الاِنْفِلاج : مثله .

الاِیتِلاج : بیرون آمدن .

م

الاِنْدِماج : درچیزی شدن .

ه

الاِبْتِهاج : خرم شدن .

الاِنْتِهاج : به جای آوردن راه .

و

الاِزْدِواج : جفت گرفتن .

ی

الاِحْتِیاج : نیازمند شدن .

۱ـ تر : و برآماسیدن .

۲ـ تر : و جنبیدن .

الاِنْبیاج : درخشیدن برق .

الاِدْعیاج : بدو درآمدن .

الاِهْتیاج : انگیخته شدن .

الاِهْتیاج : نیست شدن .

السباعی

الاِعْرِنْجاج : در کاری به جد ایستادن .

الاِدْهیجاج : ستبر شدن شیر .

ر

الاِسْتِخْراج : بیرون آوردن .

الاِسْتِخْراج : بیرون کردن خواستن[1] .

الاِسْتِدْراج : پاره پاره گرفتن .

الاِسْتِدْراج : اندك اندك نزدیك گردانیدن خدای بنده را به عقوبت و به خشم خویش .

الاِسْتِدْراج : سخن از دهان بیرون آوردن .

الاِسْتِعْراج : بررفتن خواستن .

ل

الاِسْتِعْلاج : سخت زفت شدن پوست .

م

الاِسْتِسْماج : ناشیرین آمدن .

الکنی وغیرها

اَبُوالحُجّاج : کنیت پیل .

بَناتُ شَحاج : شتران بانگ دار .

شَیْخٌ ماجٌ : پیری که آب از دهنش می‌رود از پیری .

نوع پنجم

العَوْج : مردان بدخو .

العَوْج : شتر که پایها دراز وستبر دارد .

الهُوْج : مردمان شتاب‌کار .

الهُوج : درازان کم خرد .

الرباعی

النَّوْج : بادی که پیوسته جهد .

ت

النَتُوج : مادیان نزدیك[2] به زادن .

النَتُوج : گاو و شتر که نزدیك بوند به زادن .

ج

الثُجوج : ریختن .

الخَجُوج : بادی که سخت جهد .

۱ــ تر : مطابق متن است . اساس : الاستخراج : بیرون کردن . الاستخراج : خواستن « بیرون کردن » را یك معنی و « خواستن » را یك معنی دیگر تصور کرده و البته درست نیست . ۲ــ اساس : بدون « نزدیك » .

الدَّجُوج : تاریك .

الضَّجُوج : شتر کـه هنگام دوشیدن بانگ دارد .

اللَّجُوج : ستیزنده .

ح

الشَّحُوج : خر گزنده و حرون .

الشَّحُوج : شتر حرون .

د

الحُدُوج : بارها و عماری‌ها .

الحُدُوج : حنظلها .

الهَدُوج : باد با بانگ .

ر

البُرُوج : کوشکها و برجهای آسمان .

الخُرُوج : خرجینها .

الخَرُوج : ماده شتری کـه از نر جدا همی خسبد .

الخُرُوج : ابرهاکه‌خویشتن همی‌کشند.

الخُرُوج : بیرون آمدن .

الدَّرُوج : باد که زود جهد .

الدُّرُوج : صندوقچه‌ها .

الدُّرُوج : بگذاشتن .

السُّرُوج : زینها .

العُرُوج : به آسمان شدن .

العُرُوج : بالا برشدن .

الفَرُوج : کمانی که زهش از دسته دور بود .

الفُرُوج : جمع‌الفرج .

المُرُوج : زمینهای چراگاه .

ز

الدُّزُوج : دوسنده‌ها .

الهُزُوج : اسبان زود رو .

س

النَّسُوج : ماده شتر که بار بر وی همی جنبد .

الوَسُوج : ماده شتر زود رو .

ض

النَّضُوج : داروی کـه علت را پخته گرداند .

النَّضُوج[1] : شتری‌که‌بچه ازوی‌جداکنند.

ل

---

۱ ــ تر : برای « نضوج » معنی اول را فقط دارد ولی اساس برای آن دو معنی دارد و معنی دوم را برای کلمه « خلوج » نیز آورده و آوردن دو معنی برای « نضوج » اشتباه ناسخ اساس است .

البُلُوج : سپیده‌دم بدمیدن .

الثُلُوج : برفها .

الخُلُوج : ابر پراکنده .

الخَلُوج: شتری که بچه ازوی‌جداکنند.

الدُلُوج : آب کشیدن از چاه .

العُلُوج : مردان زفت بد زبان .

العُلُوج : گورخران قوی .

الفُلُوج : چوبهای خرد .

الفَلُوج : خوار کردن .

الفُلُوج : شکستن کسی را .

الوُلُوج : درآمدن .

الوُلُوج : درشدن .

ن

النَتُوج[1] : آبستن .

التَنُوج : آرام گرفتن به جایگاهی .

الشُنُوج : شکنهای همه چیزی .

کَنُوج : جایگاهی بود .

الرَّهُوج : گونه‌ای از رفتن .

ی

الفُیُوج : پیکان .[2]

الخماسی

الحُرجوج : شتر دراز باریك میان .

الدَیْجُوج : تاریك .

العُنْجُوج : اسب بلند و دراز گردن .

المَأْجُوج : معروف .

اليَأْجُوج : مثله .

ح

السُمْحُوج : ماده خر .

السُمْحُوج : شتر دراز .

السَیْحُوج : شتر زود رو .

د

الحُنْدُوج : تودهٔ ریگ .

الکُنْدُوج[3] : جوال دوز .

الکُنْدُوج : خیمهٔ‌کوچك وسپید[4] کوچك.

ر

الخارُوج : گونه‌ای ازخرما بنان .

۱ـ در هر دو نسخه « تنوج » باتقدیم «ت» بر « ن » است و آن غلط است و جای آن نیزدراینجا نیست. ظاهراً این اشتباه ازمؤلف هنگام تنظیم لغات سرزده است . ۲ـ جمع پیك به معنی قاصد است . ۳ـ این کلمه در لسان‌العرب وفرهنگ نفیسی وبرهان نیامده است واضح است که این کلمه معرب « کندوز» است که در فرهنگ نفیسی به معنی سوزن کلان آمده‌است و درتداول مردم شهرضا گندوش باکاف و شین‌است. ٤ـ چنین است درهردو نسخه.

الشُّمْرُوج : جامهٔ تنگ .
الصَّارُوج : معروف[1] .
الفَرُّوج : بچهٔ هر مرغ که باشد .
الفَرُّوج : پیراهن کودك خرد .
الفَرُّوج[2] : قبای پس شکافته .

س

الطَّسُّوج : تسوی[3] .

ل

الاُغْلُوج : شاخ تر و تازه و اندوه و غم باز شدن .
الاُمْلُوج : مثله .
البادَرُوج : بادروك[4] .
الحُمْلُوج : دم آهنگر .
الدُّمْلُوج : بازوبند .
العُسْلُوج : شاخ تروتازك .
الغُملوج[5] : مثله .
الغُدلوج[6] : خوردنی نیکو .

ه

السَّيْهُوج : بادی که پیوسته جهد .
الطَّيْهُوج : تیهو .

ومنه بزيادة الهاء

السُّرْجُوجَة : ساز و حال .

ر

الدُّحْرُوجَة : آن سرگین کـه جعل می‌گرداند .
الفَرُّوجَة : بچهٔ هر مرغ که باشد .
المَضْرُوجَة : چشم سخت فراخ .

ل

الفَلُّوجَة : زمین پیراسته .
المَخْلُوجَة : نیزه زدن کژ .

السداسی

الالَنْجُوج : عود .
اليَلَنْجُوج : مثله .

ن

۱ـ آهك آمیخته با خاکستر (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ در اساس بدون شدآمده .
۳ـ مقدار و وزن چهار جوباشد ـ و یك حصه از بیست و چهار حصهٔ شبانروز که عبارت ازیك ساعت باشد ـ و یك حصه از بیست وچهار حصهٔ چوب گز استادان خیاط ـ و همچنین یك حصه از بیست وچهار حصهٔ سیراستادان بقال (برهان‌تصحیح دکترمعین). ٤ـ گل بستان‌افروز. وگیاه خوشبویی که‌ریحان کوهی و ترهٔ خراسانی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . ۵ ـ در اساس با قاف آمده‌که تصحیح شد. ٦ـ این کلمه در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده است .

الخَیْسَفُوج : پنبه دانه .

الخَیْسَفُوج : چوب پوسیده .

ومنه

الخَیْسَفُوجَه : دنبال کشتی .

نوع ششم

الزِّیج : رشتهٔ بنا .

الزِّیج : کتاب اصل تقویم .

الزِّیج : زه کفش .

هیج : جایگاهی بود .

الرباعی

السَّبیج : شبی .

اللَّبیج : گروهی که آرام گیرند .

النَّبیج : بانگ بلند .

ت

الرَّتیج : استوار .

الرَّتیج : کمانومند .

ج

الاَجیج : دویدن .

الاَجیج : برافروختن آتش .

الثَّجیج : بریختن آب .

الحَجیج : گروه حج‌کنان .

الدَّجیج : به انبوهی نرم رفتن .

الرَّجیج : آشفته .

السَّجیج : هوای معتدل .

الشَّجیج : میخ .

الشَّجیج : شکسته سر .

الضَّجیج : بانگ کردن .

العَجیج : مثله .

الفَجیج : بانگ دارنده .

الهَجیج : رودبار ژرف .

الهَجیج : خط که در زمین کشند .

الهَجیج : برافروختن آتش .

ح

الشَّحیج : بانگ کردن اشتر .

الشَّحیج : بانگ کردن کلاغ .

د

الخَدیج : تمام آفرینش و ناقص مدت .

ر

الاَریج : خوش‌بوی شدن .

الخَریج : لعبت .

الخَریج : بازی طاق و جفت .

الشَّریج : آن چوب که شکافته باشد .

الضَّریج : سخت دویدن .

الفَریج : اسب گام زن .

الفَریج : کمانی که زهش از دسته دور بود .

المَریج : کار شوریده .

المَریج : درهم آمیخته .

المَریج : سرو سپید که در میان سرو[1] باشد .

ز

الهَزیج : بهری از شب .

س

العَسیج : گونه‌ای از رفتن شتر .

النَسیج : یگانه .

النَّسیج : جامهٔ زربفت .

الوَسیج : گونه‌ای از رفتن شتر .

ش

المَشیج : آب مرد و زن بهم‌آمیخته .

النَّشیج : گریستن به آواز .

الوَشیج : زود رفتن شتر .

ض

النَّضیج : پخته .

ع

البَعیج : سست رفتن .

النَّعیج : آنکه طعامش نگوارد .

ف

المَفیج : مرد کم خرد .

ل

البَلیج : روشن پاکیزه .

الثَّلیج : مرد کاهل .

الحَلیج : پنبهٔ محلوج .

الخَلیج : جوی از دریا باز برید

الخَلیج : کشتی خرد .

الخَلیج : گذرگاه آب .

الخَلیج : کاسهٔ بگوشه .

الخَلیج : رسن باریک .

الزَّلیج : لغزیدن پای از نسویی[2] زمین.

الفَلیج : قهر کرده .

م

السَّمیج : زشت و نازیبا .

اللَّمیج : مثله .

الهَمیج : دو رنگ مختلف .

ه

البَهیج : زیبا .

الرَّهیج : آنکه بانگ بسیار دارد .

السَّهیج : بادی که پیوسته جهد .

ومنه بزیادة الهاء

السَّبیجَة : شبی .

ت

۱ـ درالمنجدآمده است : « العظیم‌الابیض وسط‌القرن » .

۲ـ لغزندگی ، نرمی.

النَّتیجَة : زاده.

النَّتیجَة : آنچه به وجود آید[1] از چیزی .

ج

النَّجیجَة : قیمت .

خ

النَّخیجَة : مسکهٔ تنک .

د

الخَدیجَة : زن تمام آفرینش و ناقص مدت .

ر

الشَّریجَة : بند مصحف .

الشَّریجَة : جوال خربزه .

الشَّریجَة : کمان از دو چوب مختلف کرده .

الشَّریجَة : تنگ چارپای .

الشَّریجَة : کشن .

ش

الوَشیجَة : نزدیکی .

الوَشیجَة : چوب بار از آلت جفت کشاورز[2] .

الوَشیجَة : نیزهٔ سخت .

الوَشیجَة : بیخ درخت .

ف

النَّفیجَة : شاخ درختی که ازو کمان کنند .

ل

الحَلیجَة : بالایش روغن که با خرما خورند .

الفَلیجَة : پاره‌ای از پاره‌های خیمه .

الکَلیجَة : یک من و سی و هفت درمسنگ باشد .

الوَلیجَة : دوست خالص .

الوَلیجَة : استر .

الوَلیجَة : هرچیز که درچیز برند که نه ازو باشد .

الخماسی

التَّشْبیج : کار مشوش کردن .

التَّدْبیج : آراستن .

التَّهْبیج : برآماسیدن .

الدِّبِّیج : هیچ‌کس .

ق

۱ــ اساس : بدون « آید » .	۲ــ پوست درخت خرما که تافته و درمیان دوچوب بسته و برآن گندم درو‌ده و جز آن را از جایی به جایی برند (ناظم‌الاطباء) .

الاِسْتیج : سنیژه[1] جولاهه .

الکُسْتیج[2] : آنچه برمیان بندندگبرکان.

ج

الاِفْجیج : رودبار تنگ .

الاِفْجیج : شکاف درکوه .

التّأْجیج : آتش کردن .

التّثْجیج : ابرناك شدن .

التّدْجیج : پوشانیدن به سلاح .

التّزْجیج : باریك کردن ابرو .

التّشْجیج : سرشکستن .

التّعْجیج : گرد برانگیختن .

التّلْجیج : در ژرفی دریا شدن کشتی .

ح

التّسْحیج : به دندان گرفتن خر کره دیگری را و نیك بخراشیدن .

التّلْحیج : درچیزی بسته شدن .

د

التّبْدیج : آرایش کردن .

ر

الاِذْریج : نهره[3] .

الاِخْریج : نباتی بود .

الاِضْریج : اسبی که عرق بسیار کند .

الاِضْریج : خر سرخ .

الاِضْریج : سخت .

الاِضْریج : گلیم بز پشم نیکو .

الاِضْریج : بعضی گویند که گلیم زرد .

التّحْریج : تنگ فراگرفتن کسی را .

التّخْریج : شاگرد را تخریج افکندن[4] .

التّخْریج : بیرون آوردن .

التّدْریج : اندك اندك برکاری داشتن.

التّسْریج : دفع کردن .

التّصْریج : به صاروج کردن .

التّضْریج : تمام رنگ ناکردن .

التّضْریج : خون‌آلود کردن .

التّعْریج : بیستادن .

التّفْریج : بازبردن اندوه و غم .

التّفْریج : گازر .

التّهْریج : بانگ برددان زدن .

---

۱ ـ و آن نی که ریسمان خام برآن تنند (برهان) و خود کلمه معرب است رك : المرجع و لسان‌العرب . ۲ـ معرب کستی . ۳ ـ بروزن بهره ، چیزی است که با آن روغن را از دوغ جدا کنند (برهان) . ۴ـ تر : یك بار لغت را نوشته و درمعنی آن آورده : « شاگرد را تخریج افکندن یعنی شاگرد بیرون آوردن » .

التَّهْرِيج : آغالیدن .

الخِرِّيج : شاگرد که چیزی آموزد .

الدّارِيج : سرای دار .

الدِّرِّيج : طنبور .

الصِّهْرِيج : حوض بزرگ .

ز

التَّأْرِيج : آهنگ کردن .

ف

الإِخْفِيج : رودبار تنک .

الخِرْفِيج : خوردنی پاکیزه .

ل

الإِخْلِيج : اسب زود رو .

الإِخْلِيج : ماده شتری که از مادر خود را همی کشد[1] .

التَّزْلِيج : اندك کردن .

التَّفْلِيج : گشاده گردانیدن دندان .

م

التَّحْمِيج : لاغر[2] .

التَّحْمِيج : نگریدن به بیم .

التَّحْمِيج : گونه گشتن از خشم .

التَّحْمِيج : چشم در گو افتادن .

ن

التَّشْنِيج : خشك وجوشیده گردانیدن .

و

التَّتْوِيج : تاج برسرکسی نهادن .

التَّرْوِيج : سهل گزاردن .

التَّزْوِيج : مرد را زن دادن .

التَّزْوِيج : زن را شوهر دادن .

التَّزْوِيج : جفت کردن .

التَّزْوِيج : یار کردن .

التَّعْوِيج : کژ کردن .

ی

التَّهْيِيج : برانگیختن .

التَّهْيِيج : کسی را به خشم آوردن .

السداسی

السَّكابِيج : سکباها .

ج

الحَراجِيج : شتران دراز باریك میان .

العَناجِيج : اسبان بلند و دراز گردن .

العَنْفَجِيج : ماده شتر گام زن .

١ـ در لسان ذیل « اخلیجة » نه « اخلیج » آمده : الناقةالمختلجة عن امها ، قال ابن سیده : هذه عبارت سیبویه ، وحکی‌السیرافی انها الناقة المختلج عنها ولدها » .

٢ـ لاغری درست است .

ح

السَّماحیج : خران و شتران دراز .

السَّیاحیج : شتران زود رو .

المَساحیج : ماده شترانی کــه زمین را به پای همی خراشند .

د

الحَنادیج : توده‌های ریگ .

الکَنادیج : جوال‌دوزها .

المَهادیج : ماده شترانی کــه بر بچه نالش کنند .

ر

التَّفاریج : درابزینها[1] .

التَّفاریج : گازران .

التَّفاریج : شکافهای قبا .

الدَّراریج : دراجان .

السَّکاریج : سکره‌ها[2] .

الشَّماریج : جامه‌های تنک .

الصَّهاریج : حوضهای بزرگ .

الفَراریج : بچگان هرمرغ که باشد .

المَداریج : شتران کــه از وقت زادن درگذرند .

المَعاریج : نردبانها .

المَهاریج : اسبان دونده.

المَهاریج : زمینهای نیکو نبات .

التَّفاریج : آنان کــه عورت خویش برهنه کنند .

س

الطَّساسیج : تسویها[3] .

المَناسیج : شانه‌های کرباس .

ع

المَراعیج : زمینهای فراخ نعمت .

ف

المَعافیج:چوبهای‌که‌گازر بدوجامه‌کوبد.

ل

المَحالیج : دمهای آهنگران .

الدَّمالیج : بازوبندها .

العَسالیج : شاخه‌های ترو نازك .

الغَمالیج : مثلها .

الغَذالیج : خوردنیهای نیکو .

الفَلالیج : زمینهای که کشت را شاید .

۱ـ محجروشبکهٔ اطراف باغ وخانه (ناظم‌الاطبا). ۲ـ کاسهٔ گلین (ناظم‌الاطباء) و ذیل سکرجه آورده : آوندی که در آن نان خورش و مشهیات و جوارشات کرده برمائده نهند . ۳ـ طسوج و مقدار و وزن چهار جو (ناظم‌الاطباء) .

المَحاليج : نانهای تنک کرده .

المَداليج : شتران آب‌کش .

المَزاليج : زنان لاغر سرون[1] .

المَزاليج[2] : کلیددانهای کـه به دست گشایند .

المَغاليج : اسبان زود رو .

الهَماليج : اسبان رهوار .

ن

المَغانيج : زنانی که غنج کنند .

ه

سماهيج : جایگاهی بود .

السَّماهيج : بادهای‌که پیوسته جهند .

الطَّباهيج : تواهه‌ها .

الطَّياهيج : تیهویان[3] .

و

الأفاويج : گروههای مردم .

الدَّواويج : لباچه‌ها[4] .

نوع هفتم

الباج : مانند .

الباج : راست شدن .

الذاج : بسیار آشامیدن .

المأج : آب شور شدن .

النأج : جنبیدن باد .

النأج : بشدن[5] .

ب

الثَّبْج : میان پشت .

الحَبْج : علم پیدا شدن .

الحَبْج : به چوب زدن .

الحَبْج : باد رها کردن مردم و جزو .

الخَبْج : مثله .

القَبْج : کبك .

ج

الثَحْج : به پای زدن .

السَّحْج : آهسته شدن چارپای .

السَّحْج : خراشیدن .

اللَحْج : درچیزی بسته شدن .

المَحْج : مجامعت .

المَحْج : پوست‌کندن .

خ

المَخْج : جنبانیدن آب .

---

۱ = سرین . ۲ـ در هر دو نسخه « مرالیج » است با راء مهمله و درست نیست . ۳ـ املای نسخهٔ اساس حفظ شد . ٤ ـ اساس : لباجها . تر : لباچها .

۵ـ در لسان مصدر « نأج » به معنی رفت « نؤوج » آمده است .

النَخْج : آب دویدن .

النَخْج : جماع کردن .

د

الحَدْج : به‌کسی تیز نگریستن .

الحَدْج : چیزی به‌کسی انداختن .

الحَدْج : گناه کسی بردیگری نهادن .

الحَدْج : پالان شتر و ساز آن بر نهادن.

الوَدْج[1] : آب گشادن ستور[1] .

ر

تَرْج : جایگاهی بود .

الحَرْج : راه روشن .

الحَرْج : جنازهٔ گبرکان .

الخَرْج : گزیت .

الخَرْج : ابری که خویشتن همی‌کشد .

الخَرْج : بیرون شدن .

الدَّرْج : در نوشتن .

الدَّرْج : زود کردن .

السَّرْج : زین .

السَّرْج : پاکیزگی .

السَّرْج : دروغ .

الشَرْج : گونه[2] .

الشَرْج : فراخی رودبار .

الشَرْج : گذرگاه آب در سنگلاخ .

الشَرْج : نیمه‌ای از چوب که شکافته باشند .

شَرْج : آبی بود .

الضَرْج : شکافتن .

العَرْج : از پانصد تا هزار شتر .

العَرْج : جایگاهی بود .

العَرْج : لنگ شدن .

الفَرْج : عورت مرد و زن .

الفَرْج : جای بیم .

الفَرْج : شکاف .

الفَرْج : شکافتن .

الفَرْج : باز بردن غم و اندوه .

المَرْج : زمین چراگاه[3] .

المَرْج : درهم گذاشتن .

المَرْج : به چرا گذاشتن ستور .

الهَرْج : بسیار کشتن .

الهَرْج : فتنه انگیختن .

۱ـ فصد کردن رگ گردن ستور (ناظم‌الاطباء) بنابراین ظاهراً آب گشادن به‌معنی رگ زدن و فصد است . ۲ـ گونه دراینجا به معنی نوع است . ۳ـ تر : دومعنی دیگر برای « مرج » آورده است : الف : تباه شدن اشتر از گرمای سخت ب : متحیر شدن .

الهَرْج : بسیار گفتن .
الهَرْج : در جماع افراط کردن .
الهَرْج : زود دویدن اسب .

ز

المَزْج : انگبین .
المَزْج : آمیختن .

س

العَسْج : گردن دراز کردن بـه وقت رفتن .
النَسْج : بافتن .

ش

الفَشْج : پای ازهم‌باز نهادن به‌سوی بول .
المَشْج : آب مردوزن‌چون‌به‌هم‌آمیزد .
المَشْج : آمیختن .
النَشْج : گریستن به آواز .
النَشْج : بانگ داشتن خر .
النَشْج : بانگ کردن جوش دیگ .
الوَشْج : به هم در شدن .

ض

النَضْج : پختن و بریان شدن .

ع

البَعْج : زمین شکافتن .
البَعْج : شکم شکافتن .
اللَعْج : سوزانیدن دل .
اللَعْج : کشیدن .
المَعْج : به شتاب رفتن .
النَعْج : سپید خالص کردن .

ف

الخَفْج : گونه‌ای از تخمها .
العَفْج : زدن .
النَفْج : گردن کشی کردن .

ل

الثَلْج : برف .
الثَلْج : شاد شدن دل به خبری .
الحَلْج : دانهٔ پنبه جدا کردن .
الخَلْج : کنیت جماع .
الخَلْج : کشیدن .
الخَلْج : به ابرو اشارت کردن .
الفَلْج : جوی خرد .
فَلْج : رودباری بود بر راه بصره .
الفَلْج : وابخشیدن .
الفَلْج : زمین مساحت کردن .
الفَلْج : خوار کردن و شکستن کسی را .
المَلْج : گرفتن پستان‌به‌نزدیك دهان .
الوَلْج : درآمدن و درشدن .
الهَلْج : خوابهای آشفته .

م

الرَّمْج : تباه کردن .

السَّمْج : شیر ناخوش طعم[1] .

الشَّمْج : آمیختن .

الضَّمْج : آفتی که به مردم رسد .

الغَمْج : اندك اندك آب خوردن .

الغَمَج : آشامیدن .

ن

البَنْج : بنگ .

الزَّنْج : زنگبار .

الزَّنَج : تشنگی .

الصَّنْج : معروف[2] .

العَنْج : بازگردانیدن .

السَّهْج : بسودن .

النَّهْج : راه فراخ .

النَّهَج : پیدا کردن راه .

الوَهْج : آتش برافروختن .

و

الاَوْج : بلندی .

الثَّوج : توشه دان .

الحَوج : حاجت‌مند شدن .

الحَوج : سلامت بودن .

الزَّوْج : شوهر .

الزَّوج : زن مرد .

الزَّوْج : جفت .

الزَّوج : یکی .

الزَّوج : دو .

الزَّوج : همتا .

الزَّوج : صنف .

الزَّوج : دیبا .

الزَّوج : رنگ نبات .

الزَّوج : عماری پوش از ادیم .

الضَّوج : کژی رودبار .

العَوْج : ایستادن به جای .

العَوْج : بازداشتن .

العَوج : باز گردانیدن ستور .

العَوج : چفتن .

الغَوْج : اسب پهن سینه .

الغَوج : دو تا شدن .

الفَوج : گروه مردم .

۱ـ در هر دو نسخه طمام وچون غلط بود تصحیح شد . ۲ـ دوطبق رویین یا مسین که بر یکدیگر زنند تا آوازی از آن برآید و نیز آلت طرب دیگری است دارای چند سیم (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین).

المَوج : کوهه زدن آب .

المَوج : به هم درشدن مردمان .

ی

العَیج : اقبال برچیزی .

العَیج : منفعت کردن .

الفَیج : پیك .

الهَیج : آمیزش آوازها در رزم .

الهَیْج : مست شدن شتر .

الهَیْج : برانگیختن .

الهَیْج : نبات خشك شدن .

الوَیج : آن چوب کـه برگردن گاو نهد کشاورز .

ومنه بزیادة‌الهاء

القَبْجَة : کبك ماده .

النَبْجَة : زمین پشتهٔ بلند .

ر

الشَرْجَة : گذرگاه آب درسنگلاخ .

ع

النَّعْجَة : ماده میش .

النَّعْجَة : ماده گاو کوهی .

النَّعْجَة : ماده بزکوهی .

النَّعْجَة : زن .

ل

البَلْجَة : گشادگی میان دو ابرو .

الدَّلْجَة : همه شب رفتن .

الهَلْجَة : خواب آشفته .

ن

الصَّنْجَة[1] : سنگ ترازو .

البَهْجَة : نیکویی .

البَهْجَة : شاد شدن .

البَهْجَة : زیبا شدن .

اللَهْجَة : جای سخن از زبان .

و

الزَوْجَة : زن .

الخماسی

البَرْطَنج[2] : تنگ اسب کـه پهنایش

۱ـ معرب « سنجه » است واین کلمه مرکب است از : سنج (ریشهٔ فعل سنجیدن) + ه (پسوند پدید آورندهٔ اسم‌آلت) . ۲ ـ این لغت در لسان‌العرب و المنجد و معجم الوسیط و المعرب و کتاب الالفاظ الفارسیة المعربه نیامده است . ظاهراً معرب از کلمه « بر تنگ » فارسی است . در برهان آمده : بروزن خرچنگ ، تنگ دوم باشد از زین اسب ـ و نوار مانندی را نیز گویند که از کرباس و غیره دوزند و برگهوارهٔ اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بندند و نوعی از پارچهٔ کم عرض هم هست .

فراخ بود .

الدالَنْج : جایگاهی بود .

القُولَنْج : علت کولنج[1] .

النّارَنج : نارنگ .

الکنی وغیرها

مُقامٌ زَلْجٌ : جایگاهی که پای بدو بلغزد.

فَرسٌ مَوجٌ عَوجٌ : اسبی که گام فراخ نهد.

اَبُوحُدَیج : کنیت لقلق .

نوع هشتم

الشُبْج : آنان که پشت ایشان بدر آمده بود .

ق

الرُقْج : در بزرگ .

ح

الفُحْج : آنان که پاشنه‌ها به هم نزدیك دارند و ساقها دور .

ر

البُرْج : کوشك .

البُرْج : برج آسمان .

البُرْج : نیکو چشمان .

الحُرْج : جوالهای خرد .

الحُرْج : دلوهای خرد .

الخُرْج : خرجین .

الخُرْج : رودباری که گذرهایش نبود .

الخُرْج : نر میشان سیاه و سپید وجزو.

الدُرْج : صندوقچه .

الشُرْج : آنان که یك خایه دارند .

العُرْج : لنگان .

العُرْج : نام جایگاهی بود .

الفُرْج : آنان که کفل ایشان از فربهی فراهم نیاید .

ض

النُضْج : پخته شدن .

النُضْج : بریان شدن .

ع

الدُعْج : سیاه چشم .

الدُعْج : درخشیدن برق .

ف

الخُفْج : آنان که پایها کژ دارند .

ل

البُلْج : مردمان گشاده ابرو .

البُلْج : سپیده دمها.

الفُلْج : مردمان گشاده دندان و کژ دست .

---

[1] ــ تر : قولنج .

الفَلْج : خوارکردن وشکستن‌کسی را .

ن

الغُنْج : ناز .

الغُنْج : ناز کردن .

و منه بزيادة الهاء

السُبْجَة : گلیم سیاه .

السُبْجَة : پیراهن بی‌آستین .

اللُبْجَة: آهنی‌بودمانندکف وانگشتان.

ر

الجُرْجَة : جوال خرد .

الجُرْجَة : دلو خرد .

الدُرْجَة : رکویی کـه در زهدان شتر بنهند از بهر بچه .

العُرْجَة : گشتن از جای به جای .

العُرْجَة : فرود آمدن .

الفُرْجَة : گشادگی میان همه چیز .

ل

البُلْجَة : گشادگی میان دو ابرو .

البُلْجَة : بعضی گویندکه سپیدی میان دو ابرو .

البُلْجَة : سپیده دم .

الدُلْجَة : پاس آخر شب .

الدُلْجَة : به آخر شب رفتن .

م

اللُمْجَة : طعام خوردن چاشت .

ه

اللُهْجَة : مثلها .

المُهْجَة : جان .

المُهْجَة : خون دل .

ه[1]

التُدْرُجَة : تذرو .

السُكُرْجَة : سکره .

نوع نهم

الحِنْج : بار .

الحِنْج : عماری .

ر

الحِرْج : گوش ماهی .

الحِرْج : خیال .

العِرْج : از پانصد شتر تا هزار .

الفِرْج : مردی که راز نگاه ندارد .

ش

المِشْج :آب مرد وزن‌چون بههم‌آمیزد

ض

الحِضْج : آب که در حوض شتر بماند .

۱– تر : به جای ه دارد : الرباعی .

ف

العِفْج : رودگانی .

ل

العِلْج : مرد سخت .

العِلْج : زفت بد زبان .

العِلْج : گورخر قوی .

الفِلْج : پیمانه‌ای بود .

ن

البِنْج : اصل .

الحِنْج : مثله .

الزِنْج : زنگبار .

و منه

الفِرْجَة : شکاف جامه .

ل

العِلْجَة : شتر زفت و سخت .

ه

سپری شد کتاب جیم از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

کتاب حی از قانون ادب

نوع اول

القَحَة : بی‌شرمی .

القَحَة : بی‌شرم شدن .

الثلاثی

الدَّحّ : خانهٔ شکارکن .

الدَّحّ : نهان کردن به زیرخاك .

الزَّحّ : کشیدن .

السَّحّ : ریخته شدن آب .

السَّحّ : آب ریختن دادن .

الشُّحّ : بخیل شدن .

الطَّحّ : آمدن چارپای درپس[1] .

اللَّحّ : چشم برهم گرفتن .

المَحّ : جامهٔ کهنه .

ب

الذُّبَح : زهر .

الذُّبَح : نباتی بود .

الرَّبَح : پیه .

الرَّبَح : اسب‌وشترکه به‌فروختن‌آرند .

الرَّبَح : سود کردن .

الرُّبَح : شتربچه‌که دراول نتاج زاید .

الرُّبَح : مرغی بود .

الرُّبَح : رشته‌ها .

الشَّبَح : کالبد .

الصَّبَح : سخت سرخی موی .

ت

الوَتَح : چیزی اندك .

۱ـ به این معنی در لسان ، فرهنگ نفیسی و لغت نامه نیامده است .

ح

البَحَح : آواز گرفتن .

الرَّحَح : فراخ سنب و پهن پای شدن .

المَحَح : جامه کهن شدن[1].

د

الصَّدَح : بیشه‌ها .

القَدَح : پیاله .

القَدَح : کاسهٔ پهن .

القَدَح : گونه‌ای از پیمانه .

القَدَح : سیاهیهای دندان .

القَدَح : آنان‌که به دست آب از چاه در دلو کنند .

ذ

المَذَح : به‌هم‌کوفتن رانها به‌وقت شدن .

الوَذَح : خشك شدن‌سرگین‌بر گوسفند .

ر

التَرَح : اندوهگن شدن .

السَّرَح : گلهٔ گاووشتر به‌چرا گذاشته .

الصَّرَح : بی‌غش .

الطَّرَح : بچهٔ پلنگ .

الطَّرَح : جایگاهی دور .

الفَرَح : شاد شدن .

الفَرَح : بطر گرفتن .

الفَرَح : خشنود شدن .

المَرَح : به نشاط شدن .

المَرَح[2] : پس دست نگریستن .

ز

الرَّزَح : مانده شدن .

القُزَح : نام دیو .

القُزَح : راهها .

النَّزَح : چاهی که آبش کشیده باشند.

س

الرَّسَح : لاغر سرون شدن .

القَسَح : خشك شدن .

الكَسَح : لنگ شدن .

ش

الكَشَح : دردی بود زیر بغل .

ض

الفَضَح : رنگ زشت .

النَّضَح : حوض فراخ .

الوَضَح : شیر .

الوَضَح : دندان .

الوَضَح : پیه .

الوَضَح : پیسی .

۱ـ تر، اضافه دارد : اللحح : چشم برهم گرفتن .

۲ـ بااین‌معنی درلسان نیامده.

الوَضَح : روشنایی .

الوَضَح : پیرایه از سیم .

الوَضَح : درخت امرود کوهی .

ط

الوَطَح : گل وغیرش که برسنب چارپای یا برچنگال مرغ بگیرد .

ق

اللَقَح : شتران دوشا .

الوَقِح : بی شرم .

ل

البَلَح : غورهٔ خرما .

الجَلَح : موی پیش سربشدن .

الطَّلَح : خوشی عیش و توانگری .

الطَّلَح : مانده شدن .

طَلَح : جایگاهی بود .

الفَلَح : پیروزی .

الفَلَح : شکافتگی لب زیرین .

الفَلَح : آنچه سحرگاه خورند .

الفَلَح : باقی بماندن .

القَلَح : زردی دندان .

المَلَح : آماسی بود در پای اسب .

م

الزُّمَح : مرد کوتاه سست[1] .

ن

المِنَح : عطاها .

و

الرَّوَح : دوری پایها از یکدیگر و نزدیکی پاشنه به هم .

و منه بزیادة الهاء

الذُّبَحَة : جمع نباتی بود .

الرُّبَحَة : مرغانی باشند .

الصُّبَحَة : خواب بامدادین .

د

الصَّدَحَة : بیشه .

ك

النُّكَحَة : آنکه نکاح بسیار کند .

ل

البَلَحَة : یك خرمای خام .

الرباعی

الاَبَحّ : گرفته آواز .

الاَرَحّ : مرد پهن پای .

الاَرَحّ : چارپای سنب فراخ .

المِسَحّ : اسب تیز رفتار .

ب

۱ـ نر : القمح : چیزی سکر بخوردن .

الاَجْبُح[1] : لانه‌های زنبور در کوه .

الاَصْبَح : خردشتی سرخ فام .

بَرْبَح : جایگاهی بود .

المَذْبَح : کشتن گاه .

المَذْبَح : محراب .

المَذْبَح : مقدار میان حوض و چاه .

المَذْبَح : زمین گو از سیل .

المِذْبَح : کارد .

ت

الکَنْتَح : مرد کم خرد .

المَفْتَح : خزانه .

المِفْتَح : کلید .

ث

الکَنْثَح : مرد کم خرد .

ج

الاَسْجَح : مرد نیکو خو و راست .

د

الصَّرْدَح : زمین هموار .

الصَّیْدَح : اسب سخت آواز و جزو .

المِجْدَح : ستارهٔ دبران .

المِجْدَح : آهن داغ .

المِجْدَح : چوبی بود سه سو که بدو دارو کوبند .

المِقْدَح : کفچلیز .

ذ

الاَمْذَح : آنکه پایهایش ساید به وقت رفتن .

الشُّوذَح : ماده شتر دراز .

ر

الاَقْرَح : اسبی‌که لختی سپیدی برروی دارد .

الزَّوْرَح : پشتهٔ کوچك .

المَسْرَح : چراگاه .

المَطْرَح : نهالی .

ز

الرُّزَّح : شتران سخت‌لاغر و جزو

المَرْزَح : زمین هموار .

المِرْزَح : چوبی که رز انگور بدو بالاگیرند .

النُّزَّح : دور شوندگان .

س

الاَرْسَح : مرد لاغر سرون .

الاَرْسَح : گرگ .

الاَکْسَح : لنگ .

۱ــ در نسخهٔ عکسی به فتح سوم آمده و غلط است . این کلمه جمع « جبح » است .

الاَمْسَح : دروغ زن .

الاَمْسَح : آشنا کن زیرك[1] .

الاَمْسَح : گورخر یك چشم[2] .

الاَمْسَح : گرگ میان باریك .

الاَمْسَح : لرزه[3] .

الاَمْسَح : زیر پای چارپای .

الاَمْسَح : آنکه زیر پایش هموار بود .

الاَمْسَح : زکام .

الاَمْسَح : جای بی‌نبات .

المِمْسَح : آن چوب که زمین کشته را بدو هموار کنند .

المِمْسَح : زیر کتف چارپای .

ش

الشَّحْشَح : خطیب استاد[4] .

الشَّحْشَح : مرد قوی سخن .

الشَّحْشَح : مرد دلیر و بغیرت .

الشَّحْشَح : آنکه سخت ببستد برچیزی از دست شده .

ص

الصَّحْصَح : زمین هموار .

المِنْصَح : سوزن .

ض

الاَفْضَح : شتر زفت .

الاَفْضَح : شیر .

الاَفْضَح : سپید تیره .

الاَفْضَح : بعضی گویند که سرخ تیره .

تُوضَح : جایگاهی بود .

ط

الاَبْطَح : زمین هامون .

الاَبْطَح : رود فراخ با سنگ ریزه .

الاَفْطَح : پهن سر .

المِسْطَح : جایی که خرما گسترند .

المِسْطَح : چوب میان خیمه .

المِسْطَح : خوان که برو نان وا ـ پزند .

المِسْطَح : کوزه‌ای باشد پهن .

۱ـ مؤلف در اینجا خبط کرده است بدین معنی که عبارت : « السیار فی سیاحته » را « السیار فی سباحته » خوانده و به جای « بسیار گردش کننده » « آشنا کن زیرك » ترجمه کرده است . ۲ـ در المنجد ، المرجع ، لغت‌نامه ، فرهنگ نفیسی و المعجم‌الوسیط « یك چشم » و بدون گورخر آمده . ۳ ـ به این معنی در پنج کتاب لغت مذکور در شمارهٔ ۲ نیامده . در لسان نیز مستعجلا نیافتم . ٤ـ در اساس در حاشیه بوده و درعکس ظاهر نشده .

ف

الاَصْفَح : دراز سر .

المُصْفَح : میل کننده به هرچیز .

المُصْفَح : ششم تیر از قمار .

المِصْفَح : در که از یك تخته باشد .

ك

الأَوْكَح : سنگ .

ل

الأَجْلَح :آنکه‌ازدوسوی‌سرموی‌ندارد.

الأَجْلَح : عماری بی قبه .

الأَفْلَح :آنکه لب زیرین‌شکافته دارد.

الأَقْلَح : زرد دندان .

الاَقْلَح : سرگین گردان .

الاَمْلَح : مرد سبز چشم .

الاَمْلَح : سپید سیه فام .

الكَوْلَح : مرد زشت .

م

الزُوْمَح : مرد سیاه کوتاه .

الشِّرْمَح : دراز ستبر .

الصَّوْمَح : جایگاهی بود .

الكَوْمَح : آنکه دندانهایش به هم آمده بود .

الكَوْمَح : کون بزرگ .

المُقْمَح : آنکه‌سر بربالادارد وچشم در پیش افکنده .

و

الاَرْوَح : آنکه پایهایش از هم دوربود و پاشنه به هم نزدیك .

الزِرْوَح : زمین بلند پهن .

الزُرْوَح : مثله .

المِرْوَح : باد زن .

ی

الاَرْيَح :آنکه‌خرم شود چون عطا دهد.

الاَفْيَح : فراخ .

المِشْيَح : مرد فضولی .

و منه

البَحْبَحَة :بانگ‌کردن‌باگرفتگی گلو.

الدَّرْبَحَة : دویدن .

الدَّرْبَحَة : خواری کردن .

ت

الكَرْتَحَة : افکندن .

الكَرْتَحَة : رفتن بشتاب .

الكَلْتَحَة : مثله .

المِنْتَحَة : سولاخ مقعد .

ش

الشَّحْشَحَة : آواز گرفته .

الثَّحْثَحَة : طعام در گلو گرفتن .

د

البَلْدَحَة : زمین را زدن[1] .

الكَرْدَحَة : به شتاب رفتن .

الكَلْدَحَة : مثلها .

المِقْدَحَة : آتش زنه .

المِقْدَحَة : کفچلیز .

ز

الزَّحْزَحَة : دور کردن .

المِقْزَحَة : افزار دادن .

س

السَّحْسَحَة : میان سرای .

المِكْسَحَة : جاروب .

المِمْسَحَة : شانه شوی جولاه .

ش

الطَّرْشَحَة : سست شدن .

الفَرْشَحَة : سست نشستن .

المِرْشَحَة : خوی چین کـه زیر نمد زین بود .

ض

الضَّحْضَحَة : تابش گوراب .

ط

البَلْطَحَة[2] : زمین را زدن .

الطَّحْطَحَة : غلبت کردن .

الطَّحْطَحَة : پرا کنده کردن .

الطَّحْطَحَة : هلاك کردن .

ف

المِطْفَحَة : کف گیر .

ق

البَرْقَحَة : زشتی روی .

ل

المَسْلَحَة : سلاح دادن .

المَصْلَحَة : آشتی .

المِمْلَحَة : نمك دان .

م

الطَّرْمَحَة : بنا بلند کردن .

ن

النَّحْنَحَة : خفیدن[3] .

و

المَرْوَحَة : آنجا که دایم درو باد جهد.

۱ـ در لسان العرب آمده است : « بلدح الرجل اذا ضرب بنفسه الی الارض » از این رو « بلدحة » را باید « خود را به زمین زدن » ترجمه کرد .   ۲ـ = بلدحة .

۳ـ « . . . و به ضم اول سرفه کردن را گویند » (برهان) .

المِرْوَحَة : بادزن .

الوَحْوَحَة : بانگ کردن با گرفتگی گلو .

ی

المَشْیَحَة : درمنه[1] زار .

الخماسی

الجَلَنْدَح : مرد گران ناسازگار .

الصَّلَوْدَح : سخت .

المُنْتَدَح : جایگاهی فراخ .

الیَلَنْدَح : مرد زفت سست .

ذ

الذُّرَحْرَح : مگسک .

المُصَرَّح : روز بی ابر .

ط

السَّلَنْطَح : مرد دراز .

السَّلَنْطَح : زمین سخت و فراخ .

السَّلَوْطَح : جایگاهی بود .

المُفَرْطَح : پهن سر .

المُفَطَّح : مثله .

ف

الطَّلَنْفَح : فربه و مانده و گرسنه .

المُصَفَّح : تیغ پهن .

المُصَفَّح : چهارم تیغ از قمار .

المُصَفَّح : پهن سر .

ق

الزَّلَنْقَح : مرد بدخو .

المُوَقَّح : مرد آزموده .

ل

الزَّلَحْلَح : مرد سبک و دراز .

الزَّلَحْلَح : رودباری که ژرف نباشد .

الشَّفَلَّح : مردی که لبها ستبر و زشت دارد .

الشَّفَلَّح : بچهٔ هرمرغ که باشد[2].

الشَّفَلَّح : میوهٔ کبر .

الشَّفَلَّح : فرج زن .

مُطَلَّح : جایگاهی بود .

م

الصَّمَحْمَح : مرد دراز و سخت .

ن

المُرَنَّح : گونه‌ای از عود .

ی

المُسَیَّح : گلیم بخط و جزو .

و منه

۱ـ رستنی که دفع کرم کند (ناظم‌الاطباء) به عربی در منه را شیح گویند .

۲ـ این معنی در لسان نیامده است .

الإنْفَحَّة : پنیر مایه .

المِنْفَحَّة :مثلها.

ب

المُرابَحَة : بیع سودمند کردن .

المُسَبِّحَة : زن تسبیح کرده .

ت

المُفاتَحَة : به داور شدن .

المُفاتَحَة : با کسی دری گشادن .

المُفاتَحَة : باکسی چیزی ابتدا کردن.

ر

الذُرَحْرَحَة : مگسک .

المُصارَحَة : با کسی روياروی کاری کردن .

المُطارَحَة : با کسی سخن بیوفکندن .

المُقارَحَة : باکسی کاری کردن .

ز

المُمازَحَة : باکسی بازی کردن .

س

المُماسَحَة : با کسی مدارا کردن .

ش

المُكاشَحَة : با کسی دشمنی کردن .

المُوَشَّحَة : زره‌که برخی ازحلقه‌هایش برنجین بود .

ص

المُناصَحَة : کسی را نصیحت کردن .

ط

المُناطَحَة : باکسی سرو زدن .

ف

المُسافِحَة : زن پلیدکار .

المُسافَحَة : باکسی زنا کردن .

المُصافَحَة : دست یکدیگر بگرفتن .

المُكافَحَة : باکسی جنگ کردن .

المُكافَحَة : بوسه دادن و مانندش .

المُنافَحَة : ازکسی رانده کردن .

المُنافَحَة : به شمشیر کارزارکردن .

ل

الزُلَحْلَحَة : کاسه .

الشُفَلَّحَة : لب شکافته[1].

المُصالَحَة : باکسی آشتی کردن .

المُمالَحَة : باکسی طعام خوردن .

م

المُسامَحَة : باکسی کار سهل گرفتن .

و

المُراوَحَة : گاه این را کار بستن و گاه

۱ـ شفة شفلحة : غلیظ (لسان‌العرب) .

آن را .

المُراوَحَة : شبانگاه به جایی شدن .

المُکاوَحَة : باچیزی کوشیدن .

المُناوَحَة : برابری کردن .

ی

المُشایَحَة : از چیزی حذر کردن .

المُشایَحَة : درکاری جد نمودن .

ﻫ

کیمیاءُالفَرَح : سیکی .

قَوسُ قُزَح : کمانه‌ای کـه در آسمان پدید آید .

نوع دوم

البَحّ : آنچه بدو قمار زنند .

البُحّ : مردان گرفته آواز .

الجَحّ : خیار بارنک .

الجَحّ : بعضی گویند که خربزهٔ نرم .

الرُّحّ : مردان پهن پای .

الرُّحّ : چارپایان فراخ سنب .

الشَّحّ : بخیل با آز .

الشُّحّ : بخیل وحریص شدن .

القُحّ : مردم جافی .

الکُحّ : مثله .

المُحّ : زردهٔ خایه .

المُحّ : جامهٔ کهن .

ج

السُّجُح : اندازه .

السُّجُح : رفتن آسان .

ر

السُّرُح : ماده شتر خوش رو[۱] .

الفَرَح[۲] : شادمان .

س

الفُسُح : فراخیها .

ش

الاُشُح : بربندها که دربرافکنند .

الوُشُح : مثلها .

و منه

البُحَّة : گرفتگی آواز .

الرباعی

---

۱ ـ رو به معنی صورت منظور نیست بلکه منظور « رونده » است . ۲ ـ چنین است و فرح به معنی شادمانی است نه شادمان و اینجا جای کلماتی است که ماقبل آخرآنها مضموم است بنابراین « فُرُح » باید درست باشد جمع « فَرُوح » و در آن صورت بایدمعنی کلمه‌هم «شادمانان» باشد.

الدُّنْبُح : مرد بد خو .

د

الاَقْدَح : جمع القدح[1] .

ر

آذْرَح[2] : نام شهری بود .

ق

القُحْقُح : فراز استخوان نشستگاه .

ك

الكَحْكَح[3] : مثلها .

الكُحْكُح : شتر پیر .

الخماسی

التَّبَحْبُح : در میان نشستن .

التَّذابُح : بایکدیگر گلو باز بریدن .

التَّصَبُّح : بامداد خفتن .

التَّصَبُّح : بامداد شراب خوردن .

ت

التَّفَتُّح : بشکفتن .

التَّوَقُّح : اندك خوردن .

ج

التَّبَجُّح : فخر آوردن به چیزی .

۱ـ چنین است و ظاهراً صحیح در مفرد و جمع کلمه قدح و اقدح است . در المنجد آمده است : « القدح ج قداح و اقدح و اقداح و قدحان و جج اقادیح : السهم قبل ان ینصل و یراش » و نیز در همان جا آمده : القدح ج قداح و اقدح و . . . سهم‌المیسد » از این رو باید « اقدح » را جمع یکی از این دو « قدح » دانست . ۲ـ به ضم سوم درست است . در المنجد آمده است . « اذرح » مکان بین معان و صلع اشتهر بالتحکیم الذی عقدفیه بعد وقعه صفین بین علی و معاویه (٦٥٨) . ۳ ـ گمان من این است که : « قحقح » باید دو بار نوشته شده باشد و یك بار آن از قلم ناسخ هر دو نسخه افتاده است . معنی دیگر کلمهٔ « قحقح » « شترپیر » است از این رو ذیل کلمه « کحکح » نوشته بوده است مثلها یعنی این کلمه هم مانند کلمهٔ پیش از خود به معنی شتر پیر است و در این صورت غلطی در کار نخواهد بود اما با وضع فعلی باید « کحکح » به معنی « فراز استخوان نشستگاه » باشد و حال اینکه این کلمه این معنی ندارد . احتمال هم دارد که این کلمه همچنان که بادوحرکت یعنی « کحکح » و « کحکح » (یعنی هم با ضمه هم باکسره) در کتب لغت آمده است اینجا هم دوبار با دو حرکت‌مختلف مذکور بوده است و ذیل کلمهٔ اول نوشته بوده است « شترپیر » و زیر کلمهٔ دوم نوشته بوده «مثلها» وکاتب نسخه‌کلمهٔ دوم را اول و کلمهٔ اول‌را بعد نوشته‌است.

التَّبَجُّح : شاد شدن .

التَّرَجُّح : بگراییدن[1] .

التَّناجُح : دمادم آمدن .

د

التَّكَدُّح : برودن[2] .

التَّمَدُّح : خود را ستوده خواستن .

التَّمَدُّح : ستودگی نمودن .

التَّنَدُّح : به هم وا شدن گوسفندان در چراگاه .

ز

التَّزَحْزُح : دور شدن .

التَّقَزُّح : نبات بررستن .

س

التَّسَحْسُح : بگردیدن .

التَّفَسُّح : فراخ بازنشستن .

التَّفاسُح : مثله .

التَّمَسُّح : خویشتن درچیزی مالیدن .

ش

التَّرَشُّح : بتراویدن .

التَّوَشُّح : بربند دربرافکندن .

ص

التَّفَصُّح : زبان‌آوری کردن .

التَّفاصُح : مثله .

التَّنَصُّح : نیك خواهی نمودن .

التَّنَصُّح : دوختن .

التَّناصُح : یکدیگررا نصیحت کردن .

ض

التَّضَحْضُح : ریختن شراب .

التَّوَضُّح : به جای آوردن .

التَّوَضُّح : پیدا شدن .

ط

التَّبَطُّح : درصحرا پهن واشدن سیل .

التَّفَرْطُح : پهن شدن .

التَّواطُح : برآب گرد آمدن .

ف

التَّصافُح : یکدیگررا دست فراگرفتن .

التَّصَفُّح : نیك نگریستن به چیزی .

التَّطَفُّح : جوی پر شدن .

ق

التَّرَقُّح : کسب کردن .

التَّلَقُّح : آبستن نمودن شتر .

ل

---

۱ ـ تر : اضافه دارد : چرب ساختن ترازو .

۲ ـ این لغت را با ب و پ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

التَّدالُح : به‌چوب چیزی را برداشتن .

التَّسَلُّح : سلاح پوشیدن .

التَّصالُح : بایکدیگر صلح کردن .

التَّلَحْلُح : ایستادن .

التَّلَحْلُح : جنبیدن .

الشَّفَلَّح[1] : آماسیدگی .

م

التَّسامُح : آسان گرفتن .

التَّقَمُّح : سر برداشتن .

ن

التَّرَنُّح : میل کردن .

التَّنَحْنُح : خفیدن .

و

التَّرَوُّح : شبانگاه شدن .

التَّرَوُّح : به مروحه باد زدن .

التَّصَوُّح : خشک شدن گیاه .

التَّصَوُّح : موی شکافتن و ریختن .

التَّطَوُّح : هلاك شدن .

التَّطَوُّح : سر گشته شدن .

التَّطَوُّح : آمد و شد کردن .

التَّطاوُح : بینداختن .

التَّلَوُّح : نشان کردن .

التَّناوُح : بانگ درختان آمدن .

التَّناوُح : روی باهم آوردن .

ی

التَّصايُح : بانگ بریکدیگر زدن .

التَّصَيُّح : چوب شکافتن .

التَّضَيُّح : پیدا شدن .

التَّطَيُّح : هلاك شدن .

التَّقَيُّح : ریم گرفتن .

و منه[2]

الجُلُنْدُحَة : سخت .

الصُّلُنْدُحَة : زن سخت .

ه[3]

بابٌ فُتُحٌ : در فراخ باز گشاده .

نوع سیم

القِحَة : بی‌شرمی .

القِحَة : بی‌شرم شدن .

الثلاثی

الشَّحّ : بخیل با آز .

الضَّحّ : نور ولون آفتاب.

ت

۱ــ در لسان‌العرب به فتح لام و با این معنی آمده : فرج ستبر لب فروهشته .

۲ــ تر : منه بزیادة‌الهاء . ۳ــ تر : الكنى و غيرها .

الوَتِح : اندك .

ر

الفَرِح : شادمان .

القَرِح : آنكه برتن ريش دارد .

المَرِح : شادمان .

س

المَسِح : آنكه يك چشم و يك ابرو ندارد .

ض

النَضِح : حوض فراخ .

النَضِح : جوى فراخ .

ق

الوَقِح : بى‌شرم .

و منه بزيادة الهاء

الصِّحَّة : تندرستى .

الصِّحَة : تن درست شدن .

س

المَسِحَة : پاره‌اى از سيم .

الرباعى

المُجِحّ : آنكه زود آبستن شود .

المُجِحّ : سگ آبستن .

المُصِحّ : تندرست .

ل

المُلِحّ : ستيهنده .

ب

السّابِح : اسب كه گويى شناه مى‌كند .

الصّابِح : آنكه‌شتر را وقت صبح آب دهد .

النّابِح : سگ بانگ دارنده .

ت

الفاتِح : داور و گشاينده .

الماتِح : چرخ آهنج .

ج

الرّاجِح : فزون .

د

الدِّرْدِح : سخت پير .

الرّادِح : مثله .

الرّادِح : ابر بسيار آب .

السّادِح : مرد فراخ نعمت .

القادِح : سياهى دندان .

القادِح : آنكه بـه دست آب از چاه در دلو كند .

الكِرْدِح : گند پير .

ر

البارِح : باد گرم و خاك انگيز .

البارِح : آن‌شكاركه‌ازسوى‌چپ‌درآيد .

الجارِح : سگ شكارى .

السّارِح : گوسفندى‌كه سوى‌چراگاه دود .

الشّارِح : شبان .

الفارِح : شادمان .

القارِح : اسب پیر .

ز

الجارِح : برنده .

الرّازِح : شتر سخت لاغر و جزو .

س

التِّمْسَح : مرد پلید .

التِّمْسَح : دروغ زن .

القاسِح : سخت .

ش

الرّاشِح . شتربچه .

الرّاشِح : کوه نمناك .

الکاشِح : دشمنی نهانی .

الکاشِح : بد گوی .

ص

النّاصِح : نیك خواه .

النّاصِح : درزی[1].

ض

النّاضِح : شتر آب‌کش .

الواضِح : روشن و پیدا .

ط

النّاطِح : کاری سخت .

النّاطِح : سرو زننده .

النّاطِح : آن شکارکه ازپیش درآید .

النّاطِح : ستاره‌ای بود از برج حمل .

ف

الطّافِح : سخت مست .

ق

اللاّقِح : شتر آبستن و جزو .

اللاّقِح : بادی‌که درختها را باردارکند.

ل

السّالِح : مرد با سلاح .

الصّالِح : بسامان .

الطّالِح : بی‌سامان .

الکالِح : سختی .

المُصْلِح : نیکوکار .

المُفْلِح : رستگار .

م

الرّامِح : نیزه‌دار .

الرّامِح : گاوکوهی سرودار .

الرّامِح : ستاره‌ای بود .

القامِح : شتری کـه به آب خوردن سربالا دارد .

۱ـ خیاط .

القِلْمِح[1] : راسن .

ن

السّانح :آن شکارکه ازراست درآید .

المانح : دهنده .

ی

السّایح : رونده .

السّایح : روزه‌دار .

المایح : آنکه به دست آب ازچاه در دلو کند .

المایح : گورکن بود درشعر ابوتمام .

ومنه[2]

الأشحّة : بخیلان .

الأشحّة : فرومایگان .

ت

الماتِحَة : زن آب‌کش ازچاه .

د

القادِحَة : کرم‌که درختها را خورد .

ر

الاقْرِحَة : آبهای بی‌غش .

الاَقْرِحَة : زمینهای خوش خاك و نیکو.

البارِحَة : شب دوش .

الجارِحَة : اندام .

الجارِحَة : ددگان شکاری و مرغان شکاری .

الكارِحَة : گلوی مردم .

س[3]

الماسِحَة : عروس‌آرای .

ض

المُوضِحَة : شکستگی سرکه استخوان پیدا بود .

الناضِحَة : ماده شتر آب‌کش .

الواضِحَة : دندان .

ق

اللاقِحَة :بادی‌که درختها را باردارکند.

ل

الأَسْلِحَة : سلاحها .

الجالِحَة : مانند پنبه بود برسر نبات .

ن

۱ــ در همین کتاب « قلموح » نیز به معنی راسن آمده . درفرهنگ نفیسی و لغت‌نامه هیچ یك از این دو لغت نیامده . ۲ ــ تر : و منه بزیادة الهاء و چنین است در اغلب جاهائی کـه در نسخهٔ اساس « و منه » است یعنی در نسخهٔ تر « و منه بزیادة الهاء » است یا برعکس . ۳ــ متن از تر است . اساس : ض و آن غلط است .

الاَجْنِحَة : بالهای مرغان .

الجانِحَة : استخوان خرد پهلو .

ی

الجایِحَة : آفت .

الجایِحَة : سرمای سخت کـه میوه را برسد .

الرّایِحَة : بوی خوش و بوی ناخوش .

الرّایِحَة : ابرشبانگاهی .

الفایِحَة : بوی خوش .

النّایِحَة : زن نوحه گر .

النَّیِّحَة :هر بادکه‌در برابر دیگری‌جهد.

الخماسی

الذّنابِح : مردان بدخو .

الصّنابِح : عرق گندیده .

المَذابِح : جمع‌المذبح .

المَقابِح : زشتها[1] .

ت

فَواتِحُ القُرآنِ : اول سورتهای قرآن .

الکَناتِح : مردان کم خرد .

المَفاتِح : کلیدها .

المَناتِح[2] : عطاها .

مَناتِحُ العَرَق : جایـگاههای برون آمدن خو .

المَواتِح : زنان آب‌کش ازچاه .

ج

الجَحاجِح : مهتران .

د

الدّحادِح : مرد کوتاه .

الدِّحِنْدِح : آنکه چیزی مقرآید وباز انکار کند .

الدّرادِح : سخت پیران .

السّرادِح : جمع‌السرداح .

الصّرادِح : زمینهای نرم و هموار .

الصُّمادِح : گرمای سخت .

الصُّمادِح : خالص از همه چیز .

الصّیادِح : اسبان سخت آواز و جزو .

القَوادِح :شکافها اندرچوب واستخوان.

القَوادِح :کرمانی‌که درختهارا خورند.

الکُرادِح : کوتاه .

المَجادِح : جمع‌المجدح .

المَقادِح : آتش زنها .

المَقادِح : کفچلیزها .

۱ــ تر : زشتیها . ۲ــ معنی مناسب عطا و بخشش در ترجمهٔ (ن ت ح) یافت نشد و ظاهراً درست این کلمه « منائح » است از (م ن ح) .

ذ

الشَّوَاذِح : ماده شتران دراز .

ر

البَوَارِح : بادهای گرم و خاك‌انگیز .

البَوَارِح : آن‌شکارهاکه‌ازسوی‌چپ‌در آیند.

الجَوَارِح : جمع‌الجارحة .

الذَّرَارِح : مگسکان .

الزَّوَارِح : زمینهای پشتهٔ کوچك .

القَوَارِح : مادیانان پیر .

المَسَارِح : چراگاهها .

المَطَارِح : نهالیها .

ز

المَرَازِح : شتران مانده .

المَرَازِح : زمینهای هموار .

المَرَازِح : چوبهای کـه رز انگور بدو بالا گیرند .

التَّمَاسِح : مردان پلید و دروغ زن .

المَكَاسِح : جاروبها .

ش

الشَّحَاشِح : جمع‌الشحشح .

ص

الصَّحَاصِح : زمینهای هموار .

المَنَاصِح : سوزنها .

ط

البُلَاطِح : زمینهای هامون .

السُّلَاطِح : مثلها .

المَسَاطِح : جمع‌المسطح .

النَّوَاطِح : سختی زمانه .

ف

الاَنَافِح : پنیرمایه‌ها .

المَطَافِح : کفگیرها .

ق

اللَّوَاقِح : بادهای‌که درختها رابارداركند.

ك

الكَحَاكِح : جمع‌الكحكح .

[ل]

الصَّوَالِح : زنان بسامان .

الكَوَالِح : مردان زشت .

المَصَالِح : شایسته ها .

م

الدَّرَامِح : گونه‌ای از رفتن .

الزَّوَامِح : مردان سیاه کوتاه .

الشَّرَامِح : مردان دراز و ستبر .

الكَوَامِح : جمع‌الكومح[1] .

۱ـ متن مطابق « تر » است . اساس « الکوامح » .

ن

الجَوانِح : بالهای مرغان .

الجَوانِح : پهلوهای خرد که از سوی پیش بود .

السَّوانِح : اندربایستها .

السَّوانِح : آن شکار که از سوی راست درآید .

المُسانِح : شتری که روزگار دراز شیر دهد[1] .

و

الزَّراوِح : زمینهای بلند و پهن .

القَراوِح : جمع القرواح .

المَراوِح : بادزنها .

ی

الذَّبایِح : گوسفندان که‌کارد راشایند.

الزَّرایِح[2] : پشته‌های خرد .

الرَّوایِح : بویها .

الرَّوایِح : ابرهای شبانگاهی .

السَّرایِح : پاره‌های جامه‌ها .

السَّرایِح : زانوبندهای شتر که از دوال بود .

الصَّفایِح : جمع الصفیحة.

الضَّرایِح : گورها .

الطَّوایِح : هلاك شدگان

الفَوایِح : بویهای خوش .

القَبایِح : زشتیها .

المَتایِح : مردان فضولی .

المَدایِح : ستایشها .

المَسایِح : جمع المسیحة .

المَنایِح : بخششها .

المَنایِح : هشتم تیرها از قمار .

النَّوایِح : زنان نوحه گر .

الوَشایِح : رگهای گوش .

و منه[3]

المُسَبِّحَة : انگشت دوم .

الدَّحَیْدِحَة : زن کوتاه .

المُسافِحَة[4] : زن پلیدکار .

الکنی و غیرها

سَعْدُ ذابِحٌ : ستاره‌ای‌بود ازمنازل ماه .

حَرٌّ لافِحٌ : گرمای سخت .

۱ـ « دراز شیر دهد » از « تر » است واز اساس افتاده . ۲ـ جمع زروح در اساس زراوح آمده نه زرایح . ۳ ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ٤ ـ به کسر فاء به این معنی است .

نَهْرٌ طافِحٌ : رود ژرف .

اَبُوصالِح : حلوای خبیص .

سَماكُ الرامِح : ستاره‌ای بود .

مالَهُ رامِحٌ و لاناطِحٌ : نیست او را چارپای که سنب دارد و نه آنکه سرو دارد .

نوع چهارم

التاح : نفس چیزی .

الراح : سبکی .

الراح : میانهای کف .

الرّاح : آسانیها .

الكاح : دامن کوه .

الماح : سپیدهٔ خایه .

ومنه بزیادة الهاء

الباحَة : میان سرای .

الدّاحَة : بازی کودکان .

الرّاحَة : میان کف .

الرّاحَة : آسانی .

السّاحَة : میان سرای .

القاحَة : مثلها .

الماحَة : آنان که به دست از چاه آب در دلو کنند .

الرباعی

السّاح : میش فربه .

ب

الذُّباح : درد گلو .

الذُّباح : شکاف سرانگشتان پای .

الرَّباح : سود .

الرُّباح : بوزینهٔ نر .

الرِّباح : سود کردن .

السِّباح : آزارهای زن حایض .

الصَّباح : بامداد .

الضُّباح : بانگ کردن روباه .

الضُّباح : بانگ کردن جغد .

القِباح : زشتیها[1] .

القِباح : زشتی‌کردن .

المُباح : حلال کرده .

النُّباح : بانگ کردن سگ .

ت

المُتاح : تقدیر کردن .

ج

الاَجاح : پرده .

الرَّجاح : زن بزرگ سرین .

النَّجاح : پیروزی .

۱ـ اساس : زشتها .

الوَجاح : پرده .
الوِجاح : چندان آب که بن حوض را بپوشاند .
الوِجاح : آنچه‌بدوچیزی را بپوشانند[1] .

ح

الأُحاح : تشنگی .
الأُحاح : خشم گرفتن .
البُحاح : آواز گرفتن .
السُّحاح : آب ریخته شدن .
الشَّحاح : بخیل سفله .
الصِّحاح : درست .
الصِّحاح : درستها .

د

البَداح : زمین فراخ .
الرِّداح : زن بزرگ سرین .
الرَّداح : جای فراخ نعمت .
الرَّداح : درخت بزرگ پهن[2] .
الرَّداح : کاسهٔ بزرگ فراخ .
الصُّداح : آواز سخت .
الصُّداح : بانگ کردن خروس .
القِداح : تیرهای که بدو قمار زنند .
القِداح : تیرهای بی‌پیکان .

ذ

الوَذاح : زن نابکار .

ر

البَراح : زمین فراخ .
البَراح : ازجای زاستر شدن[3] .
بَراح : نام آفتاب .
السَّراح : آسانی .
السَّراح : رها کردن .
سَراح : نام اسبی بود .
الصُّراح : بی‌غش .
الضُّراح : خانه‌ای بود به‌آسمان‌چهارم .
القَراح : آب خوش .
القَراح : زمین خوش خاك و نیکو .
المُراح : شبگاه شتران .
المِراح : دلیری .

ز

الرُّزاح : سخت لاغر شدن ستوروجزو .
المُزاح : بازی کردن .

س

الكِساح : پیراستن رز و درختها .

۱ـ اساس : بپوشاند . ۲ـ از « تر » است و در اساس خوانده نمی‌شود .
۳ـ از آن سوتر و آن طرف تر (ناظم‌الاطباء) .

ش

الإشاح : گردن‌بند دراز تا به بر .

الوِشاح : مثله .

ص

النِّصاح : رشتهٔ سوزن .

ط

البِطاح : رودهای فراخ باسنگ‌ریزه .

السَّطاح : هر نباتی کـه بر زمین پهن باز شود .

اللِّطاح : پست[1] و روغن .

النِّطاح : سرو زدن .

ف

السِّفاح : زنا کردن .

الصُّفاح : سنگ پهن نسو .

الصُّفاح : بانگ خروس .

الصِّفاح : جایگاهی بود .

الکِفاح : باکسی جنگ کردن .

ق

الشُّقاح : نباتی بود .

الفِقاح : سولاخهای مقعد .

اللِّقاح :گروهی‌که ملوك رافرمان‌برند.

اللِّقاح : آبستن شدن خرما بن نر[2] .

اللِّقاح : آبستن شدن شتر .

اللِّقاح : شتران دوشا .

النُّقاح : آب خوش .

الوَقاح : بی‌شرم .

الوَقاح : سنب سخت .

ك

النِّکاح : زن کردن .

النِّکاح : شوی کردن .

ل

الجُلاح : سیل سخت .

السِّلاح : آلت جنگ .

السُّلاح : پیه شتر .

صَلاح : مکه .

الصَّلاح : نیك شدن .

الطَّلاح : بد شدن .

الفَلاح : رستگاری .

الفَلاح : پیروزی .

الفَلاح : باقی بماندن .

الفَلاح : سحور خوردن .

الکُلاح : روی ترش کردن .

۱ـ به‌کسر اول هرآرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً (ناظم‌الاطباء) .

۲ـ « خرما بن نر » درحاشیهٔ اساس بوده که در عکس ظاهر نشده .

المَلاح : نمکن .

المِلاح : پرده .

المِلاح : توبره .

المِلاح : سنان .

المِلاح : باد جنوب که پس شمال‌جستن گیرد .

المِلاح : دارو در رحم شتر نهادن به وقت درد .

المِلاح : باکسی طعام خوردن .

المِلاح : جمع‌الملح .

م

الجِماح : سرباز کشیدن .

الرِّماح : نیزه‌ها .

السَّماح : جوامردی .

السِّماح : با کسی کار سهل گرفتن .

الصِّماح : داغ کردن .

الصُّماح : گندا شدن .

الطِّماح : بلند نگریستن به چیزی .

القِماح : سرباز زدن شتر از آب خوردن .

ن

الجَناح : بال مرغ .

الجَناح : پهلوی خرد .

الجَناح : گروهی‌که بر دو سوی لشکر باشند .

الجَناح : دست و جانب[1] .

الجُناح : تنگی .

الجُناح : بزه و گناه .

الجِناح : پروبال مرغ بزدن .

الشِّناح : دراز .

القُناح : چوگان .

و

الرَّواح : آسانی .

الرَّواح : شبانگاه .

الرَّواح : شبانگاه کردن .

الرَّواح : در شبانگاه شدن .

الصَّواح : عرق اسب .

الصُّواح : گونه‌ای از گچ .

اللُّواح : تشنه شدن .

ی

البیاح : گونه‌ای از ماهی بود .

الرِّیاح : سبکی .

الرِّیاح : بادها .

الشِّیاح : دیوار .

۱ــ معنی از « تر » است و از نسخهٔ اساس محو شده .

الصِّياح : بانگ .

الصِّيّاح : بانگ داشتن .

الضِّياح . شیر بسیار آب .

اللِّيّاح : سپید .

ومنه[1]

الاِباحَة : حلال کردن .

الاِباحَة : غارت کردن .

السِّباحَة : شناه کردن .

الصَّباحَة : نیکوروی شدن .

القَباحَة : زشت روی شدن .

ت

الاِتاحَة : تقدیر کردن .

الفُتاحَة : داوری[2] .

الوَتاحَة : اندك وحقیر شدن .

ح

السَّحاحَة : مدارا کردن .

ر

الاِراحَة : راحت دادن .

الاِراحَة : برآسودن .

الاِراحَة : چارپایان را شبانگاه بازجای بردن .

الجَراحَة : خستگی .

الصَّراحَة : خالص شدن .

ز

الاِزاحَة : دور کردن .

المُزاحَة : بازی کردن .

س

الكُساحَة : برف رفتن و غیرش .

المَساحَة : زمین پیمودن .

ش

الاِشاحَة : پرهیز کردن[3] .

ص

الفَصاحَة : زبان‌آور شدن .

النَّصاحَة : نصیحت کردن .

النِّصاحَة : پوست .

ف

الاِفاحَة : بوی خوش دمیدن .

الصَّفاحَة : سنگ پهن نسو .

الطُّفاحَة : کف دیگ .

ق

الرَّقاحَة : بازرگانی .

الوَقاحَة : بی‌شرمی .

---

۱ ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ۲ ـ تر : داوری کردن . ۳ ـ تر : اضافه دارد : و بگردانیدن روی از چیزی .

ل

الالاحة : ترسیدن .

الملاحة : نمکن و شیرین شدن .

م

السماحة : جوامرد شدن .

ن

القناحة: داوری کردن .

المناحة : جای ماتم زنان .

ی

السیاحة : روزه داشتن .

السیاحة : در طاعت شدن .

السیاحة : در زمین رفتن .

النیاحة : نوحه کردن .

الخماسی

المحاح: مردی که چیزی گوید کـه نکند .

التشاح : حریصی نمودن .

ب

الارباح : سودمند گردانیدن .

الاشباح : کالبدهای تن .

الاصباح : در وقت بامداد گشتن .

الاقباح : کاری زشت کردن .

الانباح : سگ را به بانگ آوردن .

الذباح : شکافتگی بن انگشتان .

الرباح : بوزینهٔ نر .

المصباح : چراغ .

المصباح : شتری که چرا بامداد کند .

النباح : سگ بانگ دارنده .

ت

الایتاح : اندك کردن .

الایتاح : اندك دادن .

الفتاح : داور و گشاینده .

المتاح : روزه دار .

المرتاح : شاد کننده .

المرتاح : پنجم اسب از سبق .

المفتاح : کلید .

الملتاح : تشنه .

الممتاح : پنجم اسب از سبق .

ج

الابجاح : شاد کردن .

الارجاح : چرب سختن[1] .

الاسجاح : گناه در گذاشتن .

الانجاح : حاجت روا کردن .

الانجاح : حاجت روا شدن .

۱ــ تر : چرب ساختن ، اساس : چرب سخن که آنرا به « سختن » تصحیح کرده‌ام .

الجَحْجاح : مهتر .

الرُجّاح : زن بزرگ سرین .

المِرْجاح : افزونی .

ح

الاِبْحاح : گران‌آواز گردانیدن .

الاِجْحاح : زودآ بستن شدن .

الاِصْحاح : خداوند چارپایان تن درست گشتن .

الاِلْحاح : سختی کردن .

الاِمْحاح : کهن شدن جامه .

الشَّحّاح : سخت بخیل .

المَحّاح : مرد دروغ زن.

المِلْحاح : شتری که دائم نشخوارکند.

د

الاِرْداح : به گل اندوده کردن .

الاَقْداح : کاسه‌های پهن .

الاَدْداح : زمینهای فراخ .

الایداح : اقرار بکردن .

الدَّحْداح : مرد کوتاه .

السِّرْداح : ماده شتر دراز و نیکو .

السِّرْداح : زمین سخت .

الصِّرْداح : مثله .

القَدّاح : سنگ آتش زنه .

القَدّاح : کناره‌های نبات تازه .

الكِرْداح : زود دونده .

كِرْداح : جایگاهی بود .

المِقْداح : رزم دوست .

ر

الاِبْراح : بزرگ گردانیدن .

الاِبْراح : سختی نهادن برکسی .

الاِبْراح : به شگفت افکندن کسی را .

الاِبْراح : خوش آمدن .

الاِتْراح : غمگین کردن .

الاِفْراح : شادمان کردن .

الاِفْراح : گران بارکردن‌کسی را به‌فام.

الاِقْراح : ریش کردن .

الاِمْراح : به نشاط کردن .

الذُرّاح : مگسک .

الرَّحْراح : عیش فراخ .

الرَّحْراح : پیالهٔ فراخ .

السَّرّاح : گوساله وان .

المِتْراح : ماده شتر .

المِفْراح : شادمان .

المِمْراح : چشمی‌که اشك بسیار بارد .

ز

الاَقْزاح : افزارهای دیگ .

المِرْزاح : شتر مانده .

س

التِّمْساح : نهنگ .

التِّمِّساح : دوغ زن .

السَّحْساح : باران که سخت فروبارد .

المَسّاح : زمین پیمای .

ش

الارْشاح : عرق کردن .

الفِرْشاح : آنکه به زمین وادوسد .

الفِرْشاح : سنب پهن .

النَّشّاح : مشك پر آب .

ص

الافْصاح : تازی زبان شدن .

الافْصاح : زبان‌آوری کردن.

الانْصاح : نصیحت کردن .

الصَّحْصاح : زمین هموار .

النَّصّاح : درزی .

ض

الافْضاح : رسوا کردن .

الاوْضاح : جمع‌الوضح .

الایضاح : پیدا کردن .

الضَّحْضاح : آب اندك تا بکعب[1] .

المِرْضاح : سنگی که بدو استخوان خرما کوبند .

الوَضّاح : مرد سپید پوست .

ط

السُّطّاح : نباتی بود .

الفِنْطاح : جایگاه فراخ .

الفِنْطاح : سر پهن .

ف

الاصْفاح : سایل را رد کردن .

الاطْفاح : پر کردن .

التُّفّاح : سیب .

السَّفّاح : کشتی‌بان .

الصُّفّاح : سنگهای تنك .

اللُّفّاح : دستنبویها .

ق

الالْقاح : گشن دان .

القُفّاح : شکوفهٔ درختان .

الوَقّاح : بی‌شرم .

ك

الانْكاح : مرد را زن دادن .

الانْكاح : زن را شوی دادن

الایکاح : بریدن .

۱- تر : آب اندك که تا به کعب بود .

المِرْكاح : مردی که برشتر سوی پیش نشیند .

المِرْكاح : زین باپالان‌که واپس‌می‌افتد.

ل

الإبْلاح : غوره بر آوردن خرما .

الإصْلاح : نیك کردن[1] .

الإفْلاح : پیروزی یافتن .

الإفْلاح : رستن از مکروه .

الإفْلاح: بقا یافتن .

الإكْلاح : روی ترش کردن .

الإمْلاح : نمك بسیار درطعام کردن .

الفَلّاح : برزیگر .

الفَلّاح : مکاری .

المَلّاح : کشتی‌بان .

المَلّاح : نمك فروش .

المُلّاح : نباتی بود[2] .

م

الإسْماح : فرمان برشدن کسی را .

الإقْماح : سر برداشتن .

الإقْماح : چشم در پیش افکندن .

الألْماح : نگرشها .

الجُمّاح : تیرکمان گروهه .

الرَّمّاح : نیزه‌گر .

الزُّمّاح : مرغی بود .

الطَّمّاح : بلند نگرنده درهرچیزی .

ن

الإجْناح : بچسبانیدن .

القُنّاح : چوب که واپس درنهند .

المَنّاح : دهنده .

و

الأرْواح : جمع‌الروح .

الإرْواح : گوشت گندیدن .

الألْواح : تخته‌ها و استخوانهای پهن .

الجِلْواح : زمین فراخ .

الصِّرْواح : دژی بود به یمن .

القِرْواح : خرما بن دراز .

القِرْواح : شتر دراز .

القِرْواح : زمین ساده .

المِلْواح : هر جانوری که زود تشنه شود .

المِلْواح : داروی بودکه از شام آرند.

المِلْواح : اسبی که فربه نشود .

المِلْواح : مرغی که بر دام بندند تا مرغان برو جمع شوند .

۱ـ نون کردن از قلم افتاده است .

۲ـ تر : نام نباتی بود .

ی

التَّیّاح : مرد خرامنده .

التَّیّاح : اسبی که به نشاط رود .

السِّرْیاح : ماده شتر گرامایه[1] .

السِّزْیاح : ملخ .

السَّیّاح : رونده .

الشَّیّاح : درمنه فروش .

الصَّیّاح : بانگ دارنده .

الصَّیّاح : اول تك اسب در شتاب .

القِرْیاح : زمین ساده .

المِتْیاح : مرد بسیار حرکت .

المِسْیاح : مردی که سخن وابرد[2] .

ومنه[3]

المُشاحّه : به‌چیزی باکسی بخیلی کردن.

د

القَدّاحَه : سنگ آتش زنه .

ر

الشَّرّاحَه : کباب .

ف

الدُّفّاحَه : دستنبویه .

ق

الفُقّاحَه : میان کف .

ل

المَلّاحَه : نمك سار .

ن

القُنّاحَه : پاشنهٔ در .

و

اللَّوّاحَه : سوزاننده .

النَّوّاحَه : زن نوحه‌گر .

السَّلّابَه[4] : [رباینده] .

السداسی[5]

الادِّباح : ذبیحتی ساختن خود را .

الاصْطِباح : بامداد شراب خوردن .

الانْضِباح : سوختن روی از تبش .

ت

الافْتِتاح : ابتدا کردن .

۱ـ تر : گرانمایه . ۲ ـ یعنی سخن‌چینی و نمامی کند . عبارت بالاترجمهٔ این عبارت عربی است : الذی یسیح فی‌الارض بالنمیمة و الشر (لسان) . ۳ ـ تر : و منه بزیادةالهاء . ۴ـ این کلمه در نسخهٔ عکسی اساس هست و معنی آن در حاشیه بوده که محو شده است و در « تر » نه خود این کلمه هست و نه معنی آن . ۵ ـ در نسخهٔ اساس این کلمه نیست و باید باشد و در « تر » « الخماسی » نوشته است که غلط است .

الإفْتِتاح : فتح کردن .

د

الإجْتِداح : بیامیختن پست .

الإفْتِداح : گران کردن کار .

الإفْتِداح : دیر دادن فام کسی را .

الإقْتِداح : در کار کسی خلل آوردن .

الإمْتِداح : ستودن .

الإنْسِداح : به قفا باز اوفتادن .

ر

الإجْتِراح : تصرف کردن درکسب .

الإجْتِراح : ساختن .

الإضْطِراح : بینداختن .

الإطِّراح : مثله .

الإقْتِراح : چیزی به تحکم از کسی درخواستن .

الإقْتِراح : چیزی در وقت گفتن .

الإنْسِراح : زود رفتن .

الإنْسِراح : برهنه شدن .

الإنْشِراح : گشاده دل شدن .

المُسْتَراح : آب خانه .

س

الإكْتِساح : برف رفتن و جزو .

الإنْفِساح : فراخ شدن .

الإنْفِساح : گشاده شدن دل .

ص

الإنْتِصاح : نصیحت کردن .

الإتِّصاح : وفا پذرفتن .

ض

الإتِّضاح : پیدا شدن .

الإفْتِضاح : رسوا شدن .

الإنْتِضاح : پاشیده شدن‌آب ومانندش .

ط

الإنْبِطاح : به روی درافتادن .

الإنْتِطاح : سرو با یکدیگر زدن .

الإنْسِطاح : به ستان باز اوفتادن .

ف

الإطِّفاح : کف از دیگ برداشتن .

ك

الإرْتِكاح : آکنده شدن .

ل

الإصْطِلاح : با یکدیگر صلح کردن .

م

الإقْتِماح : سر باز داشتن شتر از آب خوردن .

الإقْتِماح : پیرامن درآمدن .

الطِّرِمّاح : مرد دراز .

ی

الاِجْتِیاح : از بن برکندن .

الاِجْتِیاح : هلاك شدن .

الاِجْتِیاح : سرما بزدن میوه‌ها را .

الارْتیاح : شاد شدن .

الاِلْتیاح : تشنه شدن .

الاِمْتیاح : آب کشیدن .

الاِنْسیاح : فراخ شدن .

الاِصْیاح : شکافته شدن .

ومنه[1]

الاِسْتِباحَة : مباح کردن .

الاِسْتِباحَة : مباح یافتن .

الاِسْتِباحَة : از بن برکندن .

ر

الاِسْتِراحَة : برآسودن .

الاِسْتِراحَة : بوی بردن .

م

الاِسْتِماحَة : عطا خواستن .

الاِسْتِماحَة : شفاعت کردن خواستن .

السباعی[2]

الاِسْتِصْباح : چراغ برافروختن .

الاِسْتِقْباح : زشت داشتن چیزی .

الاِسْتِنْباح : بانگ‌کردن‌سگ‌خواستن.

ت

الاِسْتِفْتاح : یاری خواستن .

الاِسْتِفْتاح : گشادن خواستن .

الاِسْتِفْتاح : درخواستن آنچه بر تو مشکل بود از قرآن .

الاِسْتِنْجاح : رواکردن حاجت خواستن.

د

الاِبْلِنْداح : ویران شدن .

الاِبْلِنْداح : پهن و دراز گشتن .

ر

الاِسْتِجْراح : نقصان شدن .

یَومٌ راحٌ[2] : روزی‌که باد سخت باشد[3].

ص

الاِسْتِنْصاح : از کسی نصیحت خواستن.

الاِسْتِنْصاح : کسی را ناصح شمردن .

ض

الاِسْتِیضاح : دست بر ابرو نهادن تا چیزی را بنگری .

ط

۱ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ۲ـ تر ، اضافه دارد : ب . ۳ـ این عبارت با معنی آن در « تر » نیست .

الاِسْتِبْطاح : به ستان بازخفتن .

الاِسْلِنْطاح : مثله .

ك

الاِسْتِنْكاح : به زنی کردن خواستن .

ل

الاِسْتِصْلاح : نیك شدن .

الاِسْتِصْلاح : نیك آمدن چیزی .

الاِسْتِفْلاح : پیروزی یافتن .

الاِسْتِمْلاح : نمکین‌وشیرین آمدن‌چیزی.

ن

الاِسْتِمْناح : عطا دادن .

الاِسْتیناح : سخت شدن .

و

الاِسْتِلْواح : تشنه شدن .

الکنی وغیرها

اَبُو الصَّباح : کنیت نرد .

اُمُّ صَباحٍ : چراغ پای .

شَوطُ بَراحٍ : شغال .

فَرَسٌ مِمْراحٌ : اسبی که نشاط کند .

سَرْجٌ مِرْکاحٌ : زینی‌که پس پشت اسب بود .

مَکانٌ لاخٌ : جایگاه تنگ .

اَبُوریاحٍ : باقلی آب .

نوع پنجم

البُوح : نفس .

البُوح : فرج زن .

البُوح : میان سرایها .

الرُّوح : جان .

الرُّوح : نسیم باد .

الرُّوح : کلام خدای .

الرُّوح : جبرئیل .

الرُّوح : رحمت خدای .

الرُّوح : وحی .

الرُّوح : افسون که برکسی خوانند .

الرُّوح : فرخی .

الرُّوح : عیسی علم[1].

الرُّوح : زندگانی‌که درو مرگ نباشد .

الرُّو : فریشته‌ای بود که او به تن خویش یك صف باشد و همه[2] فرشتگان یك صف .

الرُّوح : آنان که پایهای ایشان از هم دوربود و پاشنه به هم نزدیك .

۱ـ تر : علیه‌السلام . ۲ـ اینجا چند کلمهٔ دیگر بوده که درعکس گرفته نشده و « تر » از « و همه . . . » به بعد را ندارد . « فرشتگان یك صف » از نسخهٔ ا است .

الرُّوح : در دمیدن .

السُّوح : میان سرایها .

الشُّوح : آهار جولاهان .

الصُّوح : یك سوی رودبار .

اللُّوح : میان آسمان و زمین .

یُوح : نام آفتاب .

و منه بزيادة الهاء

الصُّوحَة : پارۀ گچ سست .

الرباعی

السَّبُوح : اسبی که گویی شناه می‌کند .

الصَّبُوح : سحرگاه می‌خوردن .

النُّبُوح : بسیاری و عزخویشان .

النُّبُوح : بانگهای سگان .

ت

الفَتُوح [1] : اشتری کـه سولاخ پستان فراخ دارد .

الفُتُوح : گشایش .

المَتُوح : چاهی که ازو آب به‌چرخ کشند.

ج

اللُّجُوح : چاههای سر تنگ وبن فراخ.

ح

السَّحُوح : باران بسیار .

المُحُوح: جامه کهن شدن .

د

الصُّدُوح : بانگ کردن خروس .

القَدُوح : چاهی کـه ازو آب به دست بر گیرند .

الكُدُوح : خراشیدن .

ر

البُرُوح : پدید آمدن شکارکه ازسوی چپ درآید .

البُرُوح : از جای جنبیدن .

الجُرُوح : خستگیها .

السُّرُوح : بچرا شدن .

الصُّرُوح : کوشکها .

الضَّرُوح: اسب لگد زن .

الضَّرُوح : کمانی‌که تیر نیك جهاند .

الطُّرُوح : مثله .

الطُّرُوح : بچگان پلنگ .

القُرُوح : ریشها .

القُرُوح : تمام‌دندان شترستور .

المُرُوح: نشاط کردن اسب .

ز

الرُّزُوح : سخت لاغر شدن ستور .

۱ـ در اساس به ضم اول آمده که غلط است .

النَّزُوح : چاهی‌که آبش‌کشیده‌باشند.
النُّزُوح : دور شدن .

س

المُسُوح : پلاسهای که رهبان پوشند .
المُسُوح : مدروس شدن .

ش

الرَّشُوح : چاه اندك آب .
الكُشُوح : كمرگاههای مردم .
النَّشُوح : آب اندك .
النُّشُوح : تشنگی اندك .

ص

المُصُوح : بتراویدن .
النَّصُوح : توبهٔ درست .

ض

الفُضُوح : رسوا كردن .
النَّضُوح : شتر آب‌كش .
الوَضُوح : آب که در دلو نیمه بود .
الوُضُوح : پیدا شدن .
الوُضُوح : روشن شدن .

ط

السُّطُوح : بامهای خانه و جزو .
النَّطُوح : گاو سرو زن و جزو.

ف

السُّفُوح : دامنهای کوه .
السُّفُوح : ریخته شدن .
السُّفُوح : اشك آمدن .
الصَّفُوح : جوامرد و بردبار .
الطُّفُوح : پرشدن .
الطُّفُوح: زود بگذشتن
النَّفُوح : شتری کـه شیر از پستانش همی ریزد .
النَّفُوح : اسب لگد زن .
النَّفُوح: کمانی‌که تیر نیك جهاند .

ق

اللَّقُوح : شتر دوشا .

ك

الرُّكُوح : كنارهها .
الرُّكُوح : بازگشتن به‌كاری .

ل

الدُّلُوح : گران بار شدن .
الدُّلُوح : اندك اندك آمدن .
الصُّلُوح : نیك شدن .
الطُّلُوح : درختهای مغیلان .
الطُّلُوح : شكوفه‌های خرما .
الكُلُوح : روی ترش كردن .

م

الجَمُوح : اسب سرکش .

الجُمُوح : تیز رفتن اسب وکشتی .

الجُمُوح : سرباز زدن ازچیزی .

الجُمُوح : سرباز کشیدن .

الرُمُوح : خر لگد زن .

الشُمُوح : به تازیانه زدن .

الطُمُوح : اسب سرکش .

الطُمُوح : بلند نگریستن بـه چیزی .

القُمُوح: سر بر داشتن شتر بهوقت آب خوردن

ن

الاَنُوح : بخیل .

الاُنُوح : بانگ کردن با خفه[1] .

الجَنُوح : وقت فرو شدن آفتاب .

الجُنُوح: میل کردن .

الجَنُوح : بکشتن .

السُنُوح : پدیـد آمدن شکار کـه از راست درآید .

القَنُوح: آب خوردن اندك .

المَنُوح: گوسفندی که پیوسته شیر دهد.

ی

السُیُوح : آبهای روان .

السُیُوح : گلیمهای بخط .

السُیُوح : در زمین رفتن .

القُیُوح : ریمها .

و منه

صَبُوحَة : مکه .

القُبُوحَة : زشت روی شدن .

ح

البُحُوحَة : گرفتگی آواز .

السُحُوحَة : فربه شدن گوسفند .

المُحُوحَة : ناپدید شدن نبشته .

ق

اللَقُوحَة : آبستن .

الوُقُوحَة : بی‌شرمی .

ل

المُلُوحَة : شور شدن .

الخماسی

السُبُّوح : پاك .

المَشْبُوح : مرد پهن استخوان .

د

المَجْدُوح : خون رگ زده .

ر

اَذْرُوح : جایگاهی بود .

الذُرُّوح : مگسك .

۱ـ درفرهنگ نفیسی به ضم وفتح اول وباتخفیف دوم به معنی سرفه وسعال آمده است.

الیَبْرُوح : بیخ لفاح دشتی .

س

المَمْسُوح : خصی ساده .

[ط]

المَسْطُوح : کشته .

ل

المَمْلُوح : ماهی شور و جزو .

م

الطُرمُوح : مرد دراز .

القَلْمُوح : راسن .

ومنه[1]

الأُصْبُوحَة : بامداد .

البُحْبُوحَة : میان سرای .

المَضْبُوحَة : سنگ آتش زنه .

ج

الاُرْجُوحَة : بازی کودکان بهرسن .

د

الاُمْدُوحَة : ستایش کردن .

القُرْدُوحَة : مانند آماسی که بر گلوی کودك بالغ پدید آید .

المَنْدُوحَة : فراخی .

ر

الاُطْرُوحَة :مسأله ردکردن برخداوندش.

الذُرُّوحَة : مگسک .

ق

المَلْقُوحَة : بچه‌که اندرشکم شتربود.

الکنی و غیرها

اِبن‌البَوح : فرزند .

نَخْلَةٌ طَرُوح : خرمابن دراز خوشه‌ها .

ذُوطُلُوح : جایگاهی بود[2].

عَضُدٌ مَمْسُوحَة : بازوی باریك .

نوع‌ششم

الرِّیح : باد .

الرِّیح : غلبت و قوت .

الرِّیح : آنان که خرم شوند چون عطا دهند .

الشِّیح : درمنه .

الشِّیح : جلد .

الفیح : فراخها .

الکیح : دامن کوه .

الرباعی

الذَّبیح : اسحاق علم[3].

الذَّبیح : بره‌ای که کارد راشاید .

القَبیح : زشت .

۱ــ تر : و منه بزیادة الهاء . ۲ــ تر : نام جایگاهی بود . ۳ ــ تر : علیه‌السلام .

القَبیح : کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون .

النَّبیح : بانگ کردن سگ .

ت

المَتیح : مرد فضولی .

الوَتیح : اندك .

ج

النَّجیح : رای صواب .

ح

البَحیح : آواز گرفتن .

الشَّحیح : بخیل و سفله .

الصَّحیح : درست .

الفَحیح : بانگ کردن مار .

النَّحیح : آواز در گلو افکندن .

د

القَدیح : باقی خوردنی در دیگ .

المَدیح : ستایش .

ر

الجَریح : خسته .

الذَّریح : کشتن .

السَّریح : زانوبند شتر که از دوال بود .

الشَّریح : گوشت تنك کرده .

الصَّریح : همه چیز خالص .

الصَّریح : مرد خالص نسب .

الصَّریح : شیر کف بنشسته .

الضَّریح[1] : گور بی‌لحد .

القَریح : خسته .

القَریح : نخست آب کـه در چاه پیدا شود .

المُریح : قاصدی کـه هر شب شتر را از چرا آرد .

ز

القَزیح : نمك و بافزار[2] .

س

الفَسیح : فراخ .

الفَسیح : گوشت ریزده از پختگی[3] .

المَسیح : عیسی علم[4] .

المَسیح : دوست .

المَسیح : درم ساده .

المَسیح : عرق .

---

۱ ــ اساس : الضذریح . ۲ ــ چنین است در هر دو نسخه وظاهراً درست « نمك و با افزار » است و با به معنی آش است . ۳ــ تـر : گوشت محرا ریزنده از پختگی .

٤ــ تر : علیه‌السلام .

المَسيح : ارش .

المَسيح : خصی .

المَسيح : دستار درشت .

المَسيح : سبیکهٔ سیم .

المَسيح : مردی که جماع بسیار کند .

المَسيح : دجال .

المَسيح : گیسوهای پس .

المَسيح : کمانهای نیك .

المَسيح : استخوانهای رخسار .

ش

المُشيح : برچیزی ایستادن .

المُشيح : مدام کردن .

الوَشيح : چوب نیزه .

ص

الفَصيح : زبان آور .

الفَصيح : کلام تازی .

الفَصيح : شیر کف بگرفته .

ض

الرَّضيح : دانه‌های کوفتهٔ خرما از بهر علف شتر .

النَّضيح : عرق .

النَّضيح : حوض فراخ .

النَّضيح : جوی فراخ .

ط

السُّطيح : کشته .

السَّطيح : فال گوی .

اللَّطيح : به چیزی نرم دست زدن .

النَّطيح : آن شکار کـه از سوی پیش درآید .

النَّطيح : اسبی که بر پیشانی دو دایره دارد .

النُّطيح : ستاره‌ای در برج حمل .

[ف]

السَّفيح : نهم تیر از قمار .

الصَّفيح : تیغ پهن .

الصَّفيح : سنگ پهن .

الكُفيح : همتا .

ق

الشَّقيح : زشت .

اللَّقيح : شتران آبستن .

اللَّقيح : خرمابنان آبستن .

ل

الجَليح : درختی کـه سر شـاخهایش بلگ ندارد .

الطَّليح : شتر مانده .

الطَّليح : کنه .

المَلیح : نمکین .

المَلیح : ماهی شور .

الوَلیح : غراره‌ها .

ن

السَّنیح : آن شکار که از سوی راست تو درآید .

المَنیح : هشتم تیر از قمار .

ومنه بزیادة الهاء

الذَّبیحَة : آنچه به حج قربان کنند .

الذَّبیحَة : بره که کارد راشاید .

الصَّبیحَة : بامداد .

ج

السَّجیحَة : اندازه .

ر

الذَّریحَة : پشتهٔ خرد .

سَریحَة : نام جایگاهی بود .

الشَّریحَة : گوشت تنك کرده .

القَریحَة : نخستین آب که درچاه پیداشود .

س

المَسیحَة : گیسوی پس .

المَسیحَة :کمان نیك .

المَسیحَة : استخوان رخسار .

ص

النَّصیحَة : نیك خواستن .

ض

الفَضیحَة : رسوا کردن .

ط

النَطیحَة : جایگاه فراخ .

البَطیحَة : رود فراخ باسنگ ریزه.

السَّطیحَة : زاویهٔ خرد .

السَّطیحَة :کوزه‌ای بود پهن وسر تنگ که دو گوشه دارد .

النَّطیحَة : بره‌ای کـه از زخم سرو مرده بود .

ف

الصَّفیحَة : تیغ پهن .

الصَّفیحَة : همه سنگ پهن .

الصَّفیحَة : تختهٔ در .

الصَّفیحَة : پوست روی .

النَّفیحَة : شاخ سبز از درختی که ازو کمان کنند .

ل

جَلیحَة : قبیله‌ای بود[1].

الوَلیحَة : غراره

۱ـ اساس : قبیلهٔ بزرگ .

م

القَمیحة : آنچه در دهان بپراکنند .

ن

المَنیحة : شتر دادن از بهر منفعت .

و

الرَّویحة : آسانی .

السَّویحة : دوالی‌که نمدزین را بدوبر زین بندند .

الخماسی

ب

التَّذْبیح : گونه‌ای از بازی .

التَّذْبیح : سر فرود آوردن دررکوع .

التَّذْبیح : بسیار کشتن .

التَّرْبیح : سود کردن .

التَّسْبیح : نماز کردن .

التَّسْبیح : خدای را به‌پاکی یاد کردن.

التَّصْبیح : بامداد به جایی‌آمدن .

التَّصْبیح : صبوحی دادن .

التَّصْبیح : سپیدی درروی‌پدیدآمدن .

التَّقْبیح : زشت کردن .

ت

التَّفْتیح : گشاده کردن .

التَّفْتیح : بشکفانیدن .

ج

التَّبْجیح : شاد کردن .

التَّرْجیح : افزونی نهادن .

ح

التَّصْحیح : درست کردن .

[د]

التَّبْدیح : گونه‌ای از رفتن .

التَّجْدیح : ترکردن پست و مانندش .

التَّقْدیح : باریك میان‌گردانیدن اسب.

التَّقْدیح : درگو افتادن چشم .

التَّلْدیح : نیك بخراشیدن .

التَّمْدیح : ستودن .

ذ

التَّوْذیح : دشنام دادن .

ر

الإطْریح : کوهان دراز .

التَّبْریح : رنجانیدن .

التَّبْریح : سخت گرفتن .

التَّتْریح : اندوهگن کردن .

التَّسْریح : رها کردن .

التَّسْریح : آسان کردن .

التَّسْریح : شانه کردن .

التَّشْریح : نیك شرح کردن .

التَّشْریح : شرحه کردن گوشت .

التَّصْریح : پیدا کردن .

التَّصْریح : پدید آمدن .

ض

التَّرْضیح : پروردن .

التَّطْریح : بسیار افکندن .

التَّفْریح : شاد کردن .

التَّقْریح : خسته کردن .

ز

التَّقْزیح : افزارها در دیگ کردن .

المِزْریح : آواز .

ش

التَّرْشیح : پروردن .

التَّرْشیح : مهیا کردن .

التَّوْشیح : بربند درگردن کسی افکندن.

التَّوْشیح : آراستن .

ط

التَّسْطیح : پهن کردن .

ف

التَّطْفیح : پرکردن حوض .

ق

التَّرْقیح : باصلاح آوردن .

التَّرْقیح : مال جمع کردن .

التَّشْقیح : رنگ درآوردن غورهٔ خرما.

التَّفْقیح : بشکفتن .

التَّفْقیح : چشم باز کردن سگ بچه .

التَّلْقیح : گشن دادن .

التَّنْقیح : پیراستن سخن وچوب .

التَّوْقیح : سنب تاو کردن[1] .

ل

الاِسْلیح : کف شیر .

الاِسْلیح : درختی بود یا نباتی .

التَّبْلیح : بماندن .

التَّجْلیح : به قوت رفتن .

التَّجْلیح : به قوت کاری کردن .

التَّجْلیح : نیك خوردن شتر سر درخت را .

التَّسْلیح : سلاح پوشانیدن .

التَّمْلیح . نمك بسیار در طعام کردن .

م

التَّجْمیح : نیك نگریستن .

التَّدْمیح : پشت دو تا کردن .

التَّسْمیح : آسان کردن .

ن

۱– به پیه گداخته استوار نمودن سم را (ناظم‌الاطباء)

التَّرْنیح : سرگشته کردن .

التَّرْنیح : میل کردن .

و

التَّرْوِیح : راحت دادن .

التَّرْوِیح : خوش بوی گردانیدن .

التَّرْوِیح : خنك کردن .

التَّصْوِیح : خشك گردانیدن آفتاب نبات را .

التَّطْوِیح : بیوفکندن .

التَّلْوِیح : اشارت کردن .

التَّلْوِیح : روشن کردن .

التَّلْوِیح : بگردانیدن آفتاب و آتش گونهٔ چیزی‌را .

ی

التَّصْیِیح : خشك‌گردانیدن آفتاب نبات‌را .

التَّضْیِیح : شراب‌ممزوج‌کسی را دادن.

التَّطْیِیح : بیوفکندن .

التَّقْیِیح : ریم‌کردن ریشی وخستگی .

التَّنْیِیح : چیزی ندادن .

السداسی

ب

المَشابیح : مردان پهن استخوان .

المَصابیح : ستارگان .

المَصابیح : چراغها .

المَصابیح :شترانی‌که بامدادچراکنند.

ت

المَفاتیح : کلیدها .

ج

الأَراجیح : سخت جنبیدن شتر به‌رفتن.

الأَراجیح : بازیهای کودکان بررسن .

المَراجیح : افزونی‌ها .

ح

المَلاحیح :شترانی‌که دایم‌نشخوارکنند.

د

السَّرادیح : ماده شتران دراز و نیکو .

السَّرادیح : زمینهای نرم .

المَجادِیح : جمع‌المجدح .

المَقادیح : مردان رزم دوست .

ر

التَّباریح : سختیها .

الذَّراریح : مگسکان .

المَتاریح : ماده شتران .

ز

المَرازیح : شتران ماده .

س

التَّماسیح : نهنگان .

المَماسیح : خادمان ساده .

ص

الصَّحاضیح : آبهای اندك .

ق

المَلاقیح : شتران آبستن .

المَلاقیح : بچگان در شکم شتران .

ك

المَراکیح : جمع المرکاح .

ل

المَجالیح : شتران ماده .

م

الطَّرامیح : مردان دراز .

القَلامیح : راسنها[1] .

و

التَّراویح: نماز شبهای ماه رمضان .

القَراویح : جمع القرواح .

المَلاویح : جمع الملواح .

ی

المَسایِیح : سخن چینان .

الکنی وغیرها

وجهٌ صبیحٌ : روی سرخ پاکیزه .

ابنُ دَرِیح : کنیت رنج و سختی .

أمرٌ سریحٌ : فرمان بی‌درنگ .

سنامٌ إطریحٌ: کوهان دراز .

أبو المَلیح : کنیت چکاوك .

نوع هفتم

الذَّبْح : گلو بریدن .

الذَّبْح : چیزی شکافتن .

السَّبْح : فراغت .

السَّبْح : تصرف کردن در معیشت .

السَّبْح : سبك کردن کار .

السَّبْح : شناه کردن .

الشَّبْح : کالبد تن .

الشَّبْح : پهن گردانیدن ارش دست[2] .

الصَّبْح : صبوحی دادن .

الصَّبْح : بامداد به جایی شدن .

الضَّبْح : خاکستر .

الضَّبْح : سوختن چوب را .

۱ـ نوعی از پیلگوش که زنجبیل شامی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . ۲ـ شبح ــُـ شباحة : کان شبیح اومشبوح الذراعین ای طویلهما اوعریضهما (المنجد) رجل شبح‌الذراعین : مرد پهن بازو (ناظم‌الاطباء) . آنچه در متن آمده ظاهراً غلط است . زیرا ارش دست را پهن نمی‌توان کرد .

الضَّبْح : دم زدن اسب در تك .

الضَّبْح : از حال گردانیدن آفتاب و آتش چیز را .

القَبْح : نفرین کردن .

القَبْح : از نیکی دور کردن .

الكَبْح : لغام بازکشیدن .

النَّبْح : بانگ کردن سگ .

ت

الفَتْح : جوی بزرگ .

الفَتْح : رستخیز .

الفَتْح : آب که ازچشمه بیرون آید .

الفَتْح : گشادن .

الفَتْح : داوری کردن .

الفَتْح : یاری کردن .

المَتْح : آب کشیدن از چاه .

النَّتْح : عرق از تن آمدن .

الوَتْح : چیزی اندك .

ج

البَجْح : شاد شدن .

السَّجْح : چیزی راست .

د

البَدْح : آشکارا .

البَدْح : گونه‌ای از ماهی .

الجَدْح : تر کردن پست و جزو .

الرَّدْح : درد اندك .

الرَّدْح : برهم نشستن برخی بر برخی .

الرُّدْح : به گل اندودن .

السَّدْح : صرع .

السَّدْح : گستردن .

الصَّدْح : بانگ کردن خروس .

الفَدْح : گران کردن کاری .

الفَدْح : دیر دادن فام .

القَدْح : آتش بزدن .

القَدْح : در کار کسی خلل آوردن .

القَدْح : خوردنی برکردن .

القَدْح : آب سیاه ازچشم‌بیرون‌کردن .

الكَدْح : کسب و کار کردن .

الكَدْح : خراشیدن .

المَدْح : ستودن[1] .

النَّدْح : زمین فراخ .

ذ

البَذْح : شکافتن .

البَذْح : بینداختن .

البَذْح : به چوب زدن .

۱ـ خود این کلمه از قلم ناسخ تر افتاده و معنی آن آمده است .

ر

البَرْح : رنج و سختی .

الجَرْح : خسته کردن .

الجَرْح : کسب کردن .

الجَرْح : برکسی طعن کردن .

الجَرْح : ساختن .

السَّرْح : چارپایان به چرا گذاشتن .

السَّرْح : گونه‌ای از درخت .

السَّرْح : بچرا کردن .

الشَّرْح : پدید کردن .

الشَّرْح : شرحه کردن گوشت .

الشَّرْح : بازگشادن .

الصَّرْح : کوشك بلند .

الصَّرْح : همه بنیاد بلند .

الضَّرْح : گور کندن .

الضَّرْح : انداختن .

الطَّرْح : بیفکندن .

القَرْح : ریشها .

القَرْح : ریش شدن .

القَرْح : خسته کردن .

ز

القَزْح : بول بینداختن سگ .

المَزْح : بازی کردن .

النَّزْح : آب از چاه برکشیدن .

س

الفَسْح : جایگاه فراخ کردن .

الـ سْح : برف رفتن و جزو .

المَسْح : مالیدن .

المَسْح : بسودن دست برروی[1] .

ش

الرَّشْح : عرق .

الرَّشْح : عرق کردن .

الكَشْح : زیر بغل .

الكَشْح : کمرگاه .

الكَشْح : دشمنی پنهان داشتن .

الكَشْح : روی گردانیدن از چیزی .

النَّشْح : آب خوردن نه تا سیری .

ص

النَّصْح : در پی کردن[2] .

ض

الرَّضْح : کوفتن .

الفَضْح : رسوا کردن .

---

۱ ـ تر : اضافه دارد : و بتراویدن آب و آنچه بدان ماند و زمین پیمودن .

۲ـ پینه و وصله کردن .

النَّضْح : آب بزدن .

النَّضْح : تشنگی بنشاندن .

النَّضْح : لختی بول برجامه چکیدن .

[ط]

البَطْح : به روی افکندن .

السَّطْح : بام خانه .

السَّطْح : فراز هرچیزی .

السَّطْح : گسترانیدن .

اللَّطْح : زدن به کف دست .

النَّطْح : سرو زدن .

ف

السَّفْح : ریختن آب و جزو .

السَّفْح : دامن کوه .

الصَّفْح : مثله .

الصَّفْح : پهلو .

الصَّفْح : فرو گذاشتن گناه .

الصَّفْح : از کسی روی گردانیدن .

الصَّفْح : فراز گذاشتن .

الصَّفْح: بازگردانیدن کسی را ازحاجت خویش .

الكَفْح : رویاروی تیغ زدن .

الكَفْح : بوسه دادن .

اللَّفْح : سوزش گرما .

اللَّفْح : سوختن .

النَّفْح : دمیدن بوی .

النَّفْح : به شمشیر زدن .

النَّفْح : به دست زدن ستور چیزی را .

ق

اللَّقْح : آبستن شدن .

ك

النَّكْح : زن‌کردن .

النَّكْح : شوی کردن .

النَّكْح : مجامعت کردن .

ل

الجَلْح : خوردن شتر سر درخت را .

السَّلْح : سرگین مردم .

السُّلْح: سرگین چرز .

السَّلْح :خوان‌به وقت‌حاجت‌بپرداختن.

الطَّلْح : شکوفهٔ خرما .

الطَّلْح : درخت مغیلان .

الطَّلْح : موز .

الطَّلْح : مانده شدن ستور .

الفَلْح : شکافتن .

المَلْح : مسکه و انگبین که بـه هم بیامیزند .

المَلْح : زود پرجنبانیدن مرغ .

المَلْح : نمک به اندازه درطعام‌کردن.

المَلْح : دایگی کردن .

المَلَح : نمك برفرج شترمالیدن چون درد کند .

م

الرَّمْح : نیزه زدن .

الرَّمْح : لگد زدن ستور .

السَّمْح : جوامرد[1].

القَمْح : گندم .

القَمْح : سرباززدن شتر از آب خوردن.

القَمْح : واپیچیدن .

الكَمْح : لغام بازکشیدن .

اللَّمْح : نگریستن .

اللَّمْح : درخشیدن برق .

اللَّمْح : چشم جنبانیدن .

ن

الجَنْح : پروبال مرغ بزدن .

القَنْح : بازگردانیدن .

المَنْح : دادن .

و

البَوْح : پدید کردن .

البَوْح : پیدا شدن .

الجَوْح : ازبن بکندن .

الدَّوْ : درختهای بزرگ .

الرَّوْح : رحمت .

الرَّوْح : آسانی .

الرَّوْح : خنکی .

الرَّوْح : بوی خوش .

الرَّوْح : بوی خوش یافتن .

الرَّوْح : سبك دست شدن .

الرَّوْح : سخت جستن باد .

الرَّوْح : بازبریدن از غم و اندوه .

الزَّوْح : دور شدن .

الطَّوْح : هلاك شدن .

الفَوْح : بوی خوش دمیدن .

اللَّوْح : تخته .

اللَّوْح : تختهٔ شانهٔ دوش .

اللَّوْح : همه استخوان پهن .

اللَّوْح : تابیدن .

اللَّوْح : تشنه شدن .

اللَّوْح : رنگ بگردانیدن .

النَّوْح : مویه کردن .

ی

التَّيْح : تقدیر کردن .

1- نر : جوانمرد .

التَّيْح : خرامیدن .
الرَّيْح : بوی یافتن .
الزَّيْح : زایل شدن .
السَّيْح : گونه‌ای از داروی چشم .
السَّيْح : آب روان .
السَّيْح : گلیم بخط .
السَّيْح : رفتن آب .
الصَّيْح : بانگ .
الضَّيْح : شیر بسیار آب .
الضَّيْح : آب با شیر آمیختن .
الضَّيْح : بسیار شدن .
الطَّيْح : بیوفتادن .
الطَّيْح : هلاك شدن .
الفَيْح : بوی خوش دمیدن .
القَيْح : ریم .
المَيْح : عطا دادن .
المَيْح : عطا خواستن .
المَيْح : به‌دست ازچاه‌آب دردلوکردن.
النَّيْح : سخت شدن استخوان .
النَّيْح : چفتن .
وَيْح : ای نیک بخت .

و منه بزيادة الهاء

الصُّبْحَة : خواب بامدادین .

د

الصُّدْحَة : مهره‌ای بود .

ر[1]

السَّرْحَة : درخت بزرگ .
السَّرْحَة : زمین سخت و بلند .
القَرْحَة : ریشی .

ف

الصَّفْحَة : یك سوی روی .
الصَّفْحَة[2] : یك سوی ورق[2] .
اللَّفْحَة[2] : اندك زدن .[2]
النَّفْحَة : بوی .
النَّفْحَة : دفع کردن از چیزی .

ق

الفَقْحَة : سولاخ مقعد .
اللَّقْحَة : شتر دوشا[3].

ك

الوَكْحَة : بقیت ترید در بن کاسه .

ل

الطَّلْحَة : درخت بزرگ خار .

۱ـ در اساس به جای این حرف به غلط ط آمده . ۲ـ تر : ندارد .
۳ـ تر : دوشاك .

و

الدَّوْحَة : درخت بزرگ .

ی

الصَّيْحَة : بانگ .

الرباعی

سُرَيْح : نام‌مردی شمشیرگر بوده است.

مُلَيْح : نباتی بود .

سُمَيْحَة : نام چاهی بود .

ه

أمُّ طَلْحَة : کنیت شپش .

نوع هشتم

الصُّبْح : سپیده دم .

الصُّبْح : خران دشتی سرخ فام .

القُبْح : کنارهٔ استخوان ارش از سوی بیرون .

القُبْح : زشتی .

القُبْح : زشت روی شدن .

الكُبْح : کشك دوغ .

ج

السُّجْح : مردمان نیکو و راست .

اللُّجْح : چاه سرتنگ و بن فراخ .

النُّجْح : پیروزی .

د

القُدْح : چاههایی که ازو آب به دست برگیرند .

النُّدْح : جایگاه فراخ .

ذ

المُذْح : آنان کــه پایهایشان در هم ساید به وقت رفتن .

ر

الجُرْح : خستگی .

القُرْح : ریشی .

القُرْح : اسبانی‌که لختی‌سپیدی برروی دارند .

القُرْح : ریش شدن .

س

الرُّسْح : مردمان لاغر سرین .

الفُسْح : فراخ .

الكُسْح : مردمان لنگ .

المُسْح : دروغ زنان .

المُسْح : شناه‌کنان زیرك .

المُسْح : گورخران یاك چشم .

المُسْح : کرگان میان باریك .

ص

النُّصْح : نصیحت کردن .

ض

الفُضْح : شتران زفت .
الفُضْح : شیران .

ط

الفُطْح : مردمان پهن سر .

ف

الصَّفْح : پهنای چیزی .
الصُّفْح : مردمان دراز سر .

ك

الرُّكْح : میان سرای .
الرُّكْح : كناره .

ل

الجُلْح: آنان‌كه‌ازدوسوی‌سرموی‌ندارند.
الصُّلْح : آشتی .
الفُلْح : مردمان شكافته لب زیرین .
القُلْح : مردمان زرد دندان .
المُلْح : مردمان سبز چشم .

م

الرُّمْح : نیزه .

ن

الجُنْح : پاره‌ای از شب .

و منه بزیادة‌الهاء

الذُبْحَة : آماسی بود در گاو .
السُّبْحَة : مهرهٔ تسبیح .
السُّبْحَة : نماز .
السُّبْحَة : هر طاعتی كه فریضه و سنت نباشد .
السُّبْحَة : آزار زن حایض .

د

الرُّدْحَة : پاره‌ای زمین كه در خانه فزوده باشند .
القُدْحَة : پاره‌ای خوردنی .
النُّدْحَة : فراخی .
النُّدْحَة: كمانه‌ای‌كه‌درآسمان‌پدیدآید.

ز

القُزْحَة : راه .

س

الفُسْحَة : فراخی .

ش

النُّشْحَة : اندك شیر .
النُّشْحَة : خشم وكینه .

ك

الرُّكْحَة : میان سرای .
الرُّكْحَة : بقیت ثرید در كاسه .

ل

المُلْحَة : سپید سیاه فام .
المُلْحَة : بعضی گویندكه سخت سپید .

م

القُمْحَة : يك شربت آب .

نوع نهم

الجِبْح : جای زنبور در کوه .

الذِّبْح : گلو بریده .

الذِّبْح : نر میش .

الرِّبْح : سود .

الرِّبْح : سود کردن .

د

القِدْح : تیر بی پیکان .

القِدْح : تیر مقامری .

ر

الجِرْح : کلمت درست .

ز

القِزْح : افزار دیگ .

س

المِسْح : پلاس که رهبان پوشد .

ص

الفِصْح : عید ترسایان .

ل

السِّلْح : آلت رزم .

الصِّلْح : جوی .

الطِّلْح : شتر ماده .

الطِّلْح : کنه .

المِلْح : نمك .

المِلْح : آب شور .

المِلْح : ماهی شور .

المِلْح : نمکینی .

المِلْح : پیه .

المِلْح : شیر[1] .

المِلْح : حرمت .

المِلْح : آنجا که درآسیا آرد جمع شود .

المِلْح : شیر خوردن .

ن

البِنْح : بنیاد .

الجِنْح : پاره‌ای از شب .

الجِنْح : راندن گوسفند .

دِنْح : عید ترسایان .

ومنه بزيادة‌الهاء

المِدْحَة : ستایش .

س

المِسْحَة : دیوار آرای

ق

۱ـ شیر خوردنی مقصود است .

اللِّقْحَة : شتر دوشا[1].

ل

المِلْحَة : زمین شورستان .

ن

المِنْحَة : رندهٔ درودگر .

المِنْحَة : شتری که به کسی دهند تا از وی منفعت ستانند .

المِنْحَة : عطا دادن .

ه

سپری شد کتاب حی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه .

۱ـ تر : دوشاک .

کتاب خی ازقانون ادب

نوع اول

الاَخْ : برادر .

بَخْ : نیکا .

الثلاثی

التَّخّ : خمیر ترش .

التَّخّ : گیاه خرد[1] .

التَّخّ : بیالودن[1] .

الجَخّ : از جای به جای شدن .

الدَّخّ : دود .

الرَّخّ : آمیختن آب با می .

الزَّخّ : سوختن .

الزَّخّ : به دست فراتر انداختن .

الشَّخّ : بانگ گمیز کودك .

الصَّخّ : کر کردن .

الضَّخّ : کشیده شدن آب تاختن[2] .

الفَخّ : تله .

الفَخّ : کمند .

اللَّخّ : گیاه تر که همی پیچد .

النَّخّ : زیلو .

النَّخّ : راندن ستور .

ب

السَّبْخ : شوره .

ت

الفَتْخ : کف دست و پای .

۱ـ این معنی در لسان ، المرجع ، لغت نامه و فرهنگ نفیسی نیامده است .

۲ـ ناظم‌الاطباء به جای این عبارت آورده : امتداد بول .

الفَتْخ : انگشتریهای بی‌نگین .

الفَتَخ : نرمی بال مرغ .

خ

الدَّخْخ : سیاهی و تیرگی .

الفَخْخ : سستی .

ر

الشَّرْخ : یك سوی سوفال تیر .

الوَرَخ : خمیر سست .

الوَرَخ : سست شدن خمیر .

ز

البَزَخ : برون آمدن سینه .

س

النُّسَخ : نسختها .

الوَسَخ : چرك .

الوَسَخ : چرك شدن .

ل

الوَلَخ : گیاه تر .

م

الزُّمَخ : کوههای بلند دراز .

ن

الرُّنَخ : چنگك در زدن .

الطَّنَخ : چربش که بر سر دل بود .

ي

الشَّيْخ : پیری .

و منه بزيادة الهاء

الزُّخَّة : کینه .

الزَّخَّة : زن .

الفَخَّة : زن زفت .

الفَخَّة : سستی پایها .

الفَخَّة : خره در خواب .

الفَخَّة : خفتن بستان .

النُّخَّة : بنده .

النَّخَّة : خر .

النُّخَّة : بعضی گویند که گاو نر .

النَّخَّة : فرا گرفتن صدقه ستاننده دیناری پس[1] فراغتش از صدقه .

ب

السَّبَخَة : زمین شورستان .

ت

الفَتَخَة : انگشتری بی‌نگین .

خ

المَخَخَة : مغزهای استخوان .

الرباعی

الاَصَخّ : مرد کر .

۱- تر : به جای « پس » « د » دارد .

ب

الاَدْبَخ : رنگ تیره .

بَخْبَخ : نیکا نیکا .

البَرْبَخ : کنک[1] ناودان و جزو .

الدَّرْبَخ : خواری در کاری .

السَّرْبَخ : زمین فراخ .

الطَّبَّخ : پزندگان .

المُرْبَخ : دیگ پایه .

المَطْبَخ : جای خوردنی پختن .

المِطْبَخ : هرچه در وی چیزی پزند .

ت

الاَرْتَخ : پوست خشك .

الاَفْتَخ : آنکه بند انگشتها پهن و نرم دارد .

الاَشْدَخ : چارپای سپید پیشانی .

ز

الاَبْزَخ : مردی که سینه بیرون آمده دارد .

البَرْزَخ : دیوار .

البَرْزَخ : چیزی‌که درمیان دوچیز باشد.

البَرْزَخ : آنچه میان این جهان و آن جهان است یعنی گور .

س

الفَرْسَخ : فرسنگ

ف

الاَدْفَخ : باد خایه .

الدَّدْفَخ : شگرف .

الفَرْفَخ : پر پهن[1] .

القَنْفَخ : نباتی بود .

المِنْفَخ : دم آهنگر .

ل

الاَبْلَخ : مرد بزرگ منش .

الاَصْلَخ : مرد سخت کر .

الزُّلَخ : درد پشت .

الفَيْلَخ : آسیا سنگ زیرین .

المَسْلَخ : آنجاکه جامه از تن برکشند به گرمابه .

م

الكامِخ : کامه .

[ی]

المُرَيَّخ : مرداسنگ .

و منه بزيادة‌الهاء

---

۱ ــ تنبوشهٔ سفالین ، و آب راهه (ناظم‌الاطباء) . ۲ ــ خرفه (فرهنگ نفیسی)

برای اطلاع از مترادفهای آن رجوع کنید به لغت نامه .

الاَتَخَّة : خمیر مایه کردن .

المَزَخَّة : زن .

المِضَخَّة : زراقة .

ب

البَخْبَخَة : شه شه گفتن .

البَخْبَخَة : بانگ کردن شتر .

الصَّرْبَخَة : سبکی .

المَطْبَخَة [1] : خربزه زار .

التَّخْتَخَة : گردیدن آواز از بیماری سخت .

ج

الجَخْجَخَة : نهان کردن آنچه در نفس او بود .

الجَخْجَخَة : خواندن و بانگ داشتن .

الجَخْجَخَة : آواز آب .

د

الدَّخْدَخَة : ماندگی .

الدَّخْدَخَة : فرمان‌بردار کردن .

الدَّخْدَخَة : خوار کردن .

ر

الشَّمْرَخَة [2] : درز دون دوختن .

الشَّمْرَخَة : تازه شدن .

ط

الطَّخْطَخَة : راست کردن چیزی .

الطَّخْطَخَة : حکایت خنده .

المَبْطَخَة : خربزه زار .

ف

المِنْفَخَة : دم آهنگر .

ل

الزُّلَّخَة : درد پشت .

اللَّخْلَخَة : معجونی باشد خوش بوی .

م

البَزْمَخَة : بزرگی کردن .

ن

النَّخْنَخَة : فرو خوابانیدن شتر .

و

الوَخْوَخَة : آشفتن آواز .

ی

المَشْیَخَة : پیران .

الخماسی

الجَمَیْدَخ : یخدان .

المُشَدَّخ : بسر که به دست نرمش کنند تا بشکافد .

الهَبَیَّخ : غلام .

۱ـ المبطخة : منبت‌البطیخ (لسان) .

۲ـ الشمرجة با جیم درست است .

ومنه بزيادة الهاء

المُراضَخَة : با یکدیگر نبرد کردن در رفتن .

المُواضَخَة : مثلها .

المُواضَخَة : اسب کشیدن .

المُنافَخَة : بایکدیگر دمیدن .

م

المُجامَخَة : بایکدیگر فخر کردن .

ی

الهَيَّخَة : کنیزك .

هی

وادٍ مُلْتَخٌ : رودباری کـه درو درختها بسیار بود .

سَكرانٌ مُلْتَخ و مُلْطَخٌ :مستی که شوریده خرد شده باشد .

نوع دوم

الثَّخ : خمیرمایه .

الثَّخ : کنجاره .

الدَّخ : دود .

الصَّخ : مردان کر .

المَخ : مغز استخوان .

المَخ : خالص همه چیز .

النَّخ : زیلو .

ذ

البُذُخ : جمع الباذخ .

س

النُّسُخ : نسختها .

م

الشُّمُخ : بلندها .

الصُّمُخ : سولاخهای گوش .

الرباعی

الجُنْبُخ : مرد بزرگ آفرینش .

د

الشُّنْدُخ : اسب پیش رو .

و منه

المَبْطَخَة : خربزه زار .

الخماسی

التَّبَخْبُخ : کم شدن گرما .

التَّرَدُّخ : سست شدن .

ت

التَّنَتُّخ : بپروردن .

ج

التَّوَجُّخ : چاه پاك کردن .

خ

التَّمَخُّخ : مغزازاستخوان‌بیرون‌کردن .

د

التَّدَخْدُخ : خوار شدن .

ذ

التَّبَذُّخ : گردن‌کشی کردن .

ر

التَّمَرُّخ : خویشتن را چرب کردن .

ز

التَّبازُخ : سینه به درآوردن .

س

التَّفَسُّخ : از هم بریزیدن .

التَّناسُخ : بگشتن زمان .

ط

التَّطَخْطُخ : باهم آمدن .

التَّلَطُّخ : بیالودن .

ل

التَّبَلُّخ : بزرگی کردن .

م

التَّضَمُّخ : خود را به مشک بیالودن .

ن

التَّزَنُّخ : گشادن در سخن .

التَّنَخْنُخ : فروختن[1] شتر .

و

التَّخَوُّخ : شفتالو خوردن .

التَّنَوُّخ : به زیر آوردن نر ماده شتر را برای گشن .

نوع سیم

الفَخ : کوه .

س

الوَسِخ : چرکن .

ط

اللَّطِخ : مثله .

ومنه بزیادة الهاء

السَّبِخَة : زمین شورستان .

الشَّبِخَة : دست چرك گرفته .

الرباعی

الطّابِخ : تب سخت گرم .

ج

مِنْجِخ : جایگاهی بود[2].

د

الشّادِخ : غلام جوان .

ذ

---

۱ ـ درست « فرو خفتن شتر » است . و این‌گونه اغلاط باید از جانب ناسخ باشد و گرنه مؤلف فاضل رحمة‌الله علیه برتر از آن است که چنین اشتباهی بکند.

۲ ـ تر : نام جایگاهی بود .

الباذِخ : بلند .

الباذِخ : مرد گردن‌کش .

الباذِخ : کوه بزرگ بلند .

ر

الشّارِخ : مرد جوان .

الصّارِخ : فریاد خواهنده .

الصّارِخ : فریاد رس .

المُصْرِخ : مثله .

س

الرّاسِخ : فاضل .

الرّاسِخ : پاینده .

ض

الفِرْضِخ : بچهٔ گژدم .

ل

السّالِخ : مار سیاه .

م

الزّامِخ : کوه بلند .

الشّامِخ : مثله .

و منه بزیادة‌الهاء

الطّابِخة : گرمگاه روز .

النّابِخة : بزرگواری کننده .

النّابِخة : ستم کاری کننده .

د

الشّادِخة : کنیزك جوان .

الشّادِخة : هر ماده که به موی پیشانی روی را بپوشاند .

الاَفْرِخة : جمع بچگان هر مرغی که باشد.

الصّارِخة : زن فریاد خواهنده .

م

الاَصْمِخة : سولاخهای گوش .

الخماسی

البَرابِخ[1] : کنکهای[2] ناودان و جزو .

الجُنابِخ : مرد بزرگ آفرینش .

الجَنابِخ[3] : مردان بزرگ آفرینش[3] .

السَّرابِخ : زمینهای فراخ .

المَرابِخ : دیگ‌پایه‌ها .

المَطابِخ : جایگاههای خوردنی پختن.

المُطَبِّخ : بچهٔ سوسمار .

النَّوابِخ : جمع النابخة .

د

۱ـ البربخ ج برابخ : مجری من الخزف للماء و ماشاکله (المنجد) . ۲ـ در فرهنگ نفیسی ذیل کنک آمده : تنبوشهٔ سفالین . و آب راهه . ۳ ـ تر : این لغت و معنی را ندارد .

الدّخادخ : مردی که گام نزدیك نهد .

الشّنادخ : اسبان پیش رو .

الشّوادخ : جمع‌الشادخه .

ذ

البوَاذخ : جمع‌البَاذخ[1].

ر

الصّوارخ : زنان فریاد خواهنده .

ز

الرَّازخ : دیوارها .

س

الرّواسخ : جمع‌الراسخ .

الفَراسخ : فرسنگها .

ض

الفَراضخ : بچگان کژدم .

النّواضخ : چشمه‌های جوشان .

ط

الطّخاطخ : تاریکی .

ف

الدّنافخ : شگرفان .

الفَرافخ : پرپهن‌ها .

القَنافخ : نبانهایی بود .

المَنافخ : دمهای آهنگران .

ل

الصّمالخ : شیر ستبر .

القَيالخ : سنگهای زیرین آسیا .

م

الشّوامخ : کوههای بلند .

ن

الرّوانخ : سست .

ی

السَّبايخ : پنبه‌های خرد کـه به وقت زدن برِ بالا شوند .

المَشايخ : پیران .

المَشايخ : خواجگان .

السداسی[2]

المُتَطَخْطِخ : ضعیف بصر وسیاه .

ه

الاَسْوَدُالسالخُ : مار پوست‌کنده .

نوع چهارم

النّجاخ : آواز سرفنده .

۱ـ تر : الباذخة .
۲ـ در نسخهٔ اساس به جای « السداسی » « ه » گذاشته است که این حرف اغلب در این نسخه علامت الکنی و غیرهاست ظاهراً و چون به نظر رسید که شاید سهوالقلم ناسخ باشد متن را مطابق نسخهٔ « تر » آوردیم .

خ

الرَّخاخ : خوشی عیش .

السِّخاخ : زمین نرم .

الفِخاخ : تله‌ها .

النِّخاخ : زیلوها .

ر

الإِراخ : گاوان کوهی .

الصُّراخ : بانگ .

الصُّراخ : بانگ‌کردن .

الفِراخ : بچگان هر مرغی که باشند .

ض

الوَضاخ : کوهی بود .

الوِضاخ : بایکدیگر نبرد کردن دررفتن .

ق

النُّقاخ : شراب خوش .

النُّقاخ : آب سرد و خوش .

ل

القُلاخ : نام مردی شاعر بود .

المِلاخ : پوست شتر .

م

الدِّماخ : کوههایی بود به نجد .

السِّماخ : سولاخ گوش .

الشُّماخ : خوردن .

الشِّماخ : بلند و بزرگوار .

الصِّماخ : سولاخ گوش .

ن

السِّناخ : بن دندانهای پیش .

المُناخ : آنجا که شتر را بخوابانند .

و منه بزیادة الهاء

الصَّاخّة : رستخیز .

الصَّاخّة : بانگ بلند .

ب

الطُّباخة : کف دیگ .

ز

بُزاخة[1] : جایگاهی بود .

ش

الإِشاخة : نیوشیدن .

ف

الإِفاخة : باد رها کردن[2] .

ن

الإِناخة : فروخوابانیدن شتر .

الخماسی

۱ـ در « تر » این کلمه با ال آمده است و درست نیست . ۲ـ تر اضافه دارد : خروج‌الریح بصوت .

المَزاخّ : زنان .

ب

الإسْباخ : به زمین شوره رسانیدن .

الإطْباخ : خوردنی ساختن .

الطَّبّاخ : خوردنی‌پز .

ت

المِنْتاخ : موی چینه .

خ

الاِتْخاخ : آرد بسرشتن .

الإمْخاخ : مغزدار گشتن .

د

الشُرْداخ : مرد سست گوشتگن .

الشَدّاخ : دروغ زن .

الصُّرْداخ : خرما بن پربار .

ر

الاِصْراخ : فریاد رسیدن .

الاَفْراخ : بچگان هرمرغ که باشند .

الإفْراخ : زایل شدن بیم .

الإفْراخ : پیدا شدن کار .

الاَرْواخ : خمیرهای سست .

الإیْراخ : سست کردن .

الشِّمْراخ : سرکوه .

الشُّمْراخ : اسب سپید پیشانی .

الشِّمْراخ : شاخ خرما بن .

س

الإفْساخ : فراموش کردن قرآن را .

الإیساخ : چرکن گردانیدن .

ض

الفِرْضاخ : مرد ستبر گوشتگن .

الفِرْضاخ : درختی بود .

المِرْضاخ : سنگی که بدو دانـهٔ خرما کوبند .

النَّضّاخ : آب برجوشنده از چشمه .

ط

الإبْطاخ : بسیار خربزه کشتن[1] .

الجَفّاخ : مرد گردنکش و نازنده .

المِنْفاخ : دم آهنگر .

ل

۱ـ در نسخهٔ اساس ذیل کاف « کشتن » کسره گذاشته شده است ولی در لسان آمده : « و ابطخ‌القوم : کثرعندهم‌البطیخ » و در المعجم‌الوسیط‌آمده است : ابطخ :« کثرعنده‌البطیخ» بنابراین « بسیار خربزه گشتن » با کاف فارسی درست است . و در لغت نامه آمده است : « ابطاخ : بسیارخربزه کشتن (زوزنی) : بسیارشدن خربزه در زمین» که ظاهراً درست نیست .

الإمْلاخ : بیرون کردن .

السِّلّاخ : پوست آهنج .

الصِّمْلاخ : زهر گوش[1] .

المِسْلاخ : خرمابنی‌که خرما را به‌خامی فرو ریزد .

المِسْلاخ : پوست که مار بیفکند .

المَلّاخ : بت .

المَلّاخ : چاپلوس .

ن

الأَسْناخ : جمع‌السنخ .

و

الجِلْواخ : زمین فراخ و پهن .

الجِلْواخ : چاه سر فراخ .

الجِلْواخ : رودبار فراخ .

الوَخْواخ : مرد فربه سست .

الوَخْواخ : قضیب مرد کــه باری سخت شود و باری سست .

الوَخْواخ : خرمای بی‌چاشنی[2] .

ی

الأَشْياخ : پیران و خواجگان .

الشِّرْياخ : ملخ .

الشِّرْياخ : سماروغ سست تباه .

الطِّرْياخ : پای افزار .

و منه بزيادة‌الهاء

الزَّخّاخة : زنی که منی زود اندازد به وقت جماع .

ض

النَّضّاخة : چشمهٔ بسیار آب .

ف

النَّفّاخة : کوپله[3] برسر آب .

ی

الطَّيّاخة : آنکه پیوسته دربدی‌اوفتد.

السداسی

الاِطِّباخ : پختنی ساختن .

الاِنْطِباخ : پخته شدن .

خ

الاِتِّخاخ : خمیرمایه کردن .

الاِجْلِخاخ : کژ شدن .

الاِلْتِخاخ : به هم آمیختن .

الاِلْتِخاخ : شوریده شدن کار .

---

۱ ـ چرك گوش (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ چاشنی : طعم ، مزه (لغت نامه) و در لسان آمده : « و تمر و خواخ : لاحلاوة له ولاطعم » . ۳ـ و سواران آب را نیز گویند که حباب باشد (برهان) .

الاِلْتِخاخ : شوریده خرد شدن مست .

الاِنْطِخاخ : مثله .

الاِمْتِخاخ : مغز از استخوان بیرون کردن.

د

الاِنْشِداخ : کوفته شدن .

ر

الاِصْطِراخ : بانگ کردن .

س

الاِتِّساخ : چرکن شدن .

الاِنْتِساخ : نسخت گرفتن .

الاِنْفِساخ : تباه شدن عقد .

الاِنْفِساخ : از هم بشدن چیزی .

ص

الاِمْتِصاخ : بیرون کشیدن .

ض

الاِفْتِضاخ : ازغورهٔ خرما سیکی ساختن.

الاِنْفِضاخ : کوفته شدن غورهٔ خرما .

ف

الاِنْتِفاخ : خشم گرفتن .

الاِنْتِفاخ : آماسیده شدن .

الاِنْتِفاخ : باد گرفتن چیزی .

ل

الاِمْتِلاخ : شمشیر از نیام برکشیدن .

الاِنْسِلاخ : بیرون آمدن ازچیزی .

الاِنْسِلاخ : بگذشتن ماه .

الاِیتِلاخ : آمیخته شدن .

ومنه بزیادة الهاء

الاِسْتِناخة : فروختن شتر .[1]

السباعی

الاِسْتِصْراخ : فریاد خواستن .

الاِسْتِنْساخ : نسخت کردن[2].

ه

اَوْدِیَةٌ لواخٌ : رودبارهای بسیاردرخت.

نوع پنجم

الطُّوخ : بد خو .

الکُوخ : خانهٔ بی روزن .

الرباعی

الزُّدُوخ : زنی که به وقت جماع بیهش گردد .

خ

النُّخُوخ : تلّه‌ها .

ر

الفُرُوخ : بچگان هرمرغ که باشد .

المُرُوخ : داروی مالش تن .

۱ـ چنین است درهردونسخه وبدون شك غلط ودرست «فروخفتن شتر» است. ۲ـ ر: گرفتن

س

الرُّسُوخ : استوار گشتن[1].

الرُّسُوخ : بیخ‌آور گشتن .

م

الشُّمُوخ : بلند شدن .

الشُّمُوخ : مثله .

الشُّمُوخ : بزرگواری کردن .

ن

تَنُوخ : قبیله‌ای بود .

التُّنُوخ : ایستادن .

الخَنُوخ : ادریس پیغامبر علم[2].

السُّنُوخ : روغن تغیر شدن .

ی

الشُّیُوخ : پیران و خواجگان .

و منه بزیادة‌الهاء

التُّخُوخَة : خمیرمایه شدن .

ل

المُلُوخَة : بی مزه شدن گوشت .

الخماسی

المَطبُوخ : پخته .

المَطبُوخ : سیکی جوشیده .

ج

الاُنْجُوخ : پرچینی پوست تن .

ر

الشُّمْرُوخ : شاخ خرمابن .

ص

الاُمْصُوخ : میان بندهای نباتی بود که او مانندنی است .

ف

المَنْفُوخ : مرد فربه .

الیافُوخ : فراز پیش سر .

الیافُوخ : بیشتر شب .

الیافُوخ : بعضی‌گویندکه درازترین‌شب.

ل

السُّمْلُوخ : نباتی بود .

الصُّمْلُوخ : زهر گوش[3].

المَسْلُوخ : گوسفندپوست‌کنده وجزو .

م

الاُسْمُوخ : سولاخ گوش مردم .

و منه

---

۱ ـ تر اضافه دارد : و یقال رسخ فلان فی‌العلم اذا ثبت فیه . و قبل از استوار گشتن یك معنی دیگر دارد : برستن . ۲ ـ هرجا که در نسخهٔ اساس « علم » آمده در تر علیه‌السلام آورده است . ۳ـ زهر گوش = چرك گوش (ناظم‌الاطباء).

الشَّیْخُوخَة : پیری .

الشَّیْخُوخَة : پیر شدن .

نوع ششم

الذَّیخ : خوشهٔ خرما .

الذِّیخ : کفتار نر .

ومنه بزیادة‌الهاء

الذَّیخَة : خوشه‌های خرما .

الذِّیخَة : کفتاران نر .

الرباعی

الرِّبیخ : مردی بزرگ .

السَّبیخ : موی پرمرغ که ریزد .

السَّبیخ : آن پنبه کـه به وقت زدن بالا شود .

الطَّبیخ : طعام پخته .

الطَّبیخ : پختگی .

ج

النَّجیخ : بانگ آب .

خ

الفَخیخ : خره کردن در خواب .

ر

الصَّریخ : فریاد رس .

س

الفَسیخ : آنکه حاجتش روا شود .

المَسیخ : طعام بی‌چاشنی .

المَسیخ : مرد بی‌چاشنی[1] .

المَسیخ : گوشت ریزده[2] از پختگی .

ض

الفَضیخ : نبید که ازغورهٔ خرما کنند.

ل

الفَلیخ : آسیا سنگ زیرین .

القَلیخ : آواز ستبر .

المَلیخ : گوشت بی‌چاشنی .

و منه بزیادة‌الهاء

السَّبیخَة : اندکی از پنبه کـه به وقت زدن بالا شود .

الهَبیخَة : کنیزك .

الاَخیخَة : آرد و شیر که به هم زنند .

ر

الوَریخَة : خمیر سست .

ل

۱ــ در لسان آمده : « و المسیخ من‌الناس : الذی لاملاحة له » بنابراین اولا «چاشنی» در اینجا به معنی ملاحت است و این معنی در لغت نامه نیامده است و ثانیاً ظاهراً باید مردم بی‌چاشنی باشد .   ۲ــ تر : ریزنده ، و شاید ریزیده درست باشد .

السَّليخَة : نباتی بود از داروها .

الخماسی

التَّسْبيخ : سبک گردانیدن .

التَّسْبيخ : واخیدن پشم و پنبه .

التَّوديخ: سرزنش کردن .

التَّوْبيخ : بیم نمودن .

الطِّبّيخ : خربزه[۱] .

د

التَّشْديخ : سربکوفتن .

ر

التّاريخ : معروف .

التَّفْريخ : بچه کردن مرغ .

التَّمْريخ : بیالودن .

التَّوْريخ: تاریخ کردن نامه و جزو .

الطِّرِّيخ : ماهی شور .

المِرِّيخ : بهرام .

المِرِّيخ : مرداسنگ .

المِرِّيخ : تیر پرتاب .

س

التَّفْسيخ : واشکافتن بیع و عقدها .

التَّوسيخ : چرکن کردن .

ط

البِطِّيخ : خربزه .

التَّلْطيخ : آلودن .

ف[۲]

التَّنْفيخ : باد انگیزانیدن .

ل

التَّقْليخ : بسیار بانگ داشتن شتر .

م

التَّضْميخ : آلوده کردن .

ن

التَّدْنيخ : خوارکردن .

التَّدْنيخ : ضعف بینایی .

التَّرْديخ : کسی را خوار کردن .

التَّفْنيخ : مثله .

الزِّرْنيخ : زرنه[۳] .

و

التَّدْويخ: قهر کردن .

التَّدْويخ : در شهر گردیدن .

التَّنْويخ : فرمان‌بردار کردن .

ی

التَّدْييخ : مثله .

---

۱ ـ این‌کلمه با معنی آن در نسخهٔ تر نیست .   ۲ ـ این حرف از نسخهٔ اساس افتاده است .   ۳ـ هرتال وجسمی معدنی مرکب از گوگرد وارسنیک (ناظم‌الاطباء) .

التَّدْييخ : قهر کردن .

التَّدْييخ : خوار کردن .

التَّشْييخ : پیر شدن .

التَّطْييخ : آلوده‌کردن‌کسی‌را به قولی یا به کردار زشت .

و منه

الطِّبِّيخَة : کون .

السداسی

المَناقيخ : موی چنده‌ها .

د

الشَّراديخ: مردان سست گوشتگین .

الضَّراديخ : خرمابنان پربار .

ر

التَّواريخ : تاریخها .

الشَّماريخ : جمع‌الشمراخ .

ض

الفَراضيخ : مردان ستبر گوشتگن .

المَراضيخ : سنگهایی‌که بدودانهٔ خرما کوبند .

ط

البَطاطيخ : خربزه‌ها .

ف

المَنافيخ : مردان فربه .

المَنافيخ : دمهای آهنگران .

اليافيخ[1] : افرازهای پیش سر .

اليَوافيخ : مثلها .

ل

السَّماليخ : جمع نباتی بود .

الصَّماليخ : زهرهای[2] گوش .

المَساليخ : گوسفندان پوست کنده .

المَساليخ : جمع‌المسلاخ .

م

الاَصاميخ : سولاخهای گوش .

اللَّواميخ[3] :

و

الجَلاويخ : جمع الجلواخ .

ي

الشَّراييخ : ملخان .

الشَّراديخ : سماروغهای تباه .

نوع هفتم

السَّبْخ : سبک شدن .

السَّبْخ : فراخ شدن .

۱ـ چنین است در اساس و با این ترتیب یك کلمهٔ پنج حرفی ضمن کلمات شش حرفی آمده که درست نیست . ۲ـ منظور چرکهای گوش است . ۳ـ کذا !

الطَّبْخ : پختن .

النَّبْخ : آبلهٔ سپید .

ت

الفَتْخ :سر انگشتان‌سوی‌کف‌بازشکستن.

الفَتْخ : نرم شدن .

النَّتْخ : چشم برکندن .

د

الرَّدْخ : سرشکستن .

الشَّدْخ : مثله .

الشَّدْخ : فراخ‌بودن سپیدی روی اسب.

ذ

البَذْخ : گردن‌کشی کردن .

ر

الأرْخ : گاوکوهی .

البَرْخ : افزونی .

الشَّرْخ: اول جوانی .

الشَّرْخ : هر بچه‌که شتر به سال‌آورد[1] .

الشَّرْخ : تیغ آب ناداده .

الطَّرْخ : گو آب رود .

الفَرْخ : بچهٔ هر مرغ که باشد .

الفَرْخ : شاخ کشت .

الفَرْخ: آنکه‌درمیان‌گروهی‌بیگانه‌اوفتد.

الفَرْخ : ترسیدن .

المَرْخ : درختی بود از سپرمها .

المَرْخ : خمیر به دست مالیدن .

المَرْخ : روغن در تن مالیدن و جزو .

الوَرْخ : خمیر سست شدن .

س

الرَّسْخ : ایستادن .

الفَسْخ : واشکافتن عقده‌ها و جزو .

الفَسْخ : از جای بیاوردن بند[2].

الفَسْخ : شلشله[3]کردن جامه .

۱ـ نتاج هرسالهٔ شتر (ناظم‌الاطباء) . ۲ـ فسخ یده : زایل گردانید مفصل دست را از جای خود (ناظم‌الاطباء) . ۳ ـ در برهان « شیشله » بدین معنی آمده : به فتح ثالث و لام ، به معنی سست و بی‌قوت باشد ـ و دست و پای سست و بی‌قوت را نیز گویند و به عربی شل خوانند . و آقای دکتر معین درحاشیهٔ این شاهد را آورده‌اند :

چون برافروزی رخ از باده کله سازی یله دستهایم شیك گردد پـایهایم شیشله

استاد بلعمی « جهانگیری »

و در کتاب المصادر زوزنی آمده : الفسخ : . . . شله کردن جامه . اما شلشله‌را درمآخذ دسترس خود نیافتم .

المَسْخ : از صورت گردانیدن .

النَّسْخ : منسوخ کردن .

النَّسْخ : نسخت گرفتن از جای .

النَّسْخ : زایل گردانیدن .

ش

القَشْخ : برسر زدن به دست .

الکَشْخ : انبوهی موی ریش به جانب رخسار .

ص

المَصْخ : کشیدن چیزی .

ض

الرَّضْخ : عطای اندك .

الرَّضْخ : اندك دادن .

الرَّضْخ : خبر شنیدن .

الرَّضْخ : شکستن .

الفَضْخ : سرشکستن .

الفَضْخ : کوفتن غورهٔ خرما .

النَّضْخ : ماندن نشان برچیزی .

النَّضْخ : آب از چشمه برجوشیدن .

ط

اللَّطْخ : بیالودن .

المَطْخ : بلیسیدن .

المَطْخ : به دست زدن .

المَطْخ : آب خوردن پس یکدیگر .

ف

الافْخ : برافراز پیش سر بزدن .

الجَفْخ : فخر و تکبر کردن .

القَفْخ : برسر زدن .

النَّفْخ : دردمیدن .

ق

النَّقْخ : سولاخ سر از مغز .

ل

الجَلْخ : کندن .

الزَّلْخ : غایت بلندی .

الزَّلْخ : دست بلند گرفتن به وقت تیر انداختن .

السَّلْخ : پوست بازکردن .

السَّلْخ : بیرون کشیدن .

سَلخُ‌الشَهر : آخر ماه .

الطَّلْخ : گل و آب تیره در بن حوض .

الطَّلْخ : بیالودن به پلیدی .

القَلْخ : خر .

القَلْخ : بانگ .

القَلْخ : به چوب دستی بر سر زدن .

المَلْخ : گردن‌کشی کردن .

م

الجَمْخ : فخرومنش کردن[1] .

دَمْخ : کوهی بود .

الرَّمْخ : درخت به هم آمده .

الزَّمْخ : تکبر کردن .

الشَّمْخ : بلند شدن .

ن

الزَّنْخ : گند شدن طعام .

السَّنْخ : مثله .

السَّنْخ : تغیر شدن روغن .

الطَّنْخ : فربه شدن .

و

البَوْخ : ساکن شدن .

الثَّوْخ : پای و مانندش به چیزی نرم فرو شدن .

الجَوْخ : کندن .

الخَوْخ : شفتالو .

الدَّوْخ : خوار کردن[2] .

الدَّوْخ : در شهرها گردیدن .

السَّوْخ : پای به چیزی نرم فرو شدن .

الفَوْخ : باد آمدن از مردم .

ی

الثَّیْخ : پای به چیزی نرم فرو شدن .

الرَّیْخ : خوار کردن .

الشَّیْخ : پیر .

الشَّیْخ : خواجه .

الشَّیْخ : برف .

الطَّیْخ : سبکی .

الطَّیْخ : گردن‌کشی[3] .

الطَّیْخ : سخن زشت .

الطَّیْخ : آلوده شدن .

الفَیْخ : باد آمدن از مردم .

و منه بزیادة‌الهاء

النَّبْخَة : آبلهٔ سپید .

ر

الصَّرْخَة : بانگ سخت .

و

الخَوْخَة : پاک شفتالو .

الخَوْخَة : جامهٔ سرخ .

الخَوْخَة : دریچه به میان در بزرگ

ی

الشَّیْخَة : پیر زن .

---

۱ ـ تکبر و غرور و خودبینی (ناظم‌الاطباء ذیل منش) . ۲ ـ نر : شدن .

۳ـ نر : + کردن .

الفَیْخَة : سکره .

نوع هشتم

الفُتْخ : آنان کـه بند انگشتان پهن و نرم دارند .

د

الشُّدْخ : چارپایان سپید پیشانی .

ر

دُرْخ : نام جایگاهی بود .

الفُرْخ : ترسندگان .

المُرْخ : داروهای مالش تن .

ز

البُزْخ : مردانی کـه سینهٔ برون آمده دارند .

ف

النُّفْخ : بادهای خایه .

ل

البُلْخ : مردمان بزرگ منش .

الصُّلْخ : مردمان سخت کر .

و منه بزیادة‌الهاء

النُّسْخَة : آنچه از جای باز نویسند .

ل

الزُّلْخَة : علتی بود در پشت .

فُلْخَة : جایگاهی بود .

نوع نهم

السِّلْخ : پوست مار .

م

الرِّمْخ : خرمای خام .

ن

السِّنْخ : اصل .

السِّنْخ : بن دندان .

السِّنْخ : بن پیکان .

السِّنْخ : بن دنبال کارد و شمشیر .

ومنه بزیادة‌الهاء

النِّفْخَة : دبگی[1] خایه .

الرِّمْخَة : یك خرمای خام .

ه

سپری شـد کتاب خی از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه[2]

۱ـ در هر دو نسخه : دبه‌گی .
۲ـ تر : عبارت « سپری . . . کرمه » را ندارد.

کتاب دال از قانون ادب

نوع اول

الدَّد : بازی .

دَد : جایگاهی بود .

الغد : فردا .

قَد : هر آینه .

قَد : بس .

لَد : نزدیک .

الیَد : دست .

الیَد : نیرو .

الیَد : نیکی .

الیَد : پادشاهی .

الیَد : منت .

الیَد : خم گوشهٔ کمان .

الیَد : آستین .

الیَد : نگاه داشت .

الیَد : دست یافتن .

الثلاثی

الأدّ : نیرو .

الآد : آواز .

الآد : سختی زمانه .

البَدّ : دور کردن .

البَدّ : پراکنده کردن .

الجَدّ : پدر پدر و پدرمادر .

الجَدّ : بزرگواری .

الجَدّ : توانگری .

الجَدّ : بخت و بزرگی .

الجَدّ : بریدن .

الجَدّ : بزرگ شدن .

الجَدّ : بخت‌ور شدن .

الحَدّ : سامان .

الحَدّ : اندازه .

الحَدّ : کنارهٔ شمشیر وکارد.

الحَدّ : زدن از بهر گناه .

الحَدّ : کناره‌های چیزی پدید کردن .

الحَدّ : بازداشتن از کاری .

الخَدّ : رخساره .

الخَدّ : شکاف زمین .

الخَدّ : کندن زمین .

الرَّدّ : بازگردانیدن .

الرَّدّ : جواب بازدادن .

الرَّدّ : زن به خانهٔ پدر فرستادن .

الرَّدّ : امانت بازدادن .

السَّدّ : بندگاه .

السَّدّ : کوه .

السَّدّ : سایه .

السَّدّ : عیب .

السَّدّ : ملخ بسیار که هوا را بگیرد .

السَّدّ : استوار کردن رخنه .

السَّدّ : دریافتن خلل .

الشَّدّ : یك سال از جملهٔ سالهای بیست سالگی و بعضی گفتند که یك سال از سالهای هشت سالگی تا چهل سالگی و غایت قوت و خرد .

الشَّدّ : دشمن .

الشَّدّ : استوار بستن .

الشَّدّ : حمله بردن .

الشَّدّ : دویدن .

الصَّدّ : یك جانب رودبار .

الصَّدّ : کوه .

الصَّدّ : برگردیدن .

الصَّدّ : بگردانیدن .

الضَّدّ : پر کردن .

العَدّ : شمار .

العَدّ : شمردن .

القَدّ : بالای مردم .

القَدّ : پوست بز چون بکنند .

القَدّ : نخستین تیر از قمار .

القَدّ : بریدن .

القَدّ : دریدن .

الکَدّ : جاون[1].

الکَدّ : اشارت کردن بـه انگشت وقت حاجت .

۱ـ لغتی است در هاون (یادداشت به خط مؤلف) (لغت نامهٔ دهخدا) .

الکَدّ : رنجیدن .
الکَدّ : رنجانیدن .
اللَّدّ : جوال .
اللَّدّ : دارو به یك جانب دهن فرو کردن .
اللَّدّ : فرو گذاشتن .
اللَّدّ : غلبت کردن برخصم .
المَدّ : افزونی آب دریا .
المَدّ : کشیدن .
المَدّ : افزون کردن آب .
المَدّ : در گمراهی فرو گذاشتن .
المَدّ : آرد وآب به هم شتر را دادن[1].
النَّدّ : پشتهٔ بلند .
النَّدّ : بخور به هم آمیخته .
النَّدّ : رمیدن شتر .
الهَدّ : مرد سست .
الهَدّ : مرد جوامرد[2].
الهَدّ : شکستن بنا .
الهَدّ : شکستن غم ومصیبت خداوند را .
الوَدّ : میخ چوبین .
وَدّ : نام بتی بود .
وَدّ : کوهی بود .
الوَدّ : دوست داشتن .
الوَدّ : آرزو کردن .

[أْ]

الثَّأد : نم .
السَّأد : شکافتن خستگی .
المَأد : نبات سیر آب .

ب

الاَبَد : زمانه .
الاَبَد : همیشه .
الاَبَد : هرگز .
الاَبَد : خشم گرفتن .
الزَّبَد : کف دریا .
الزَّبَد : کف شیر و جزو .
السَّبَد : موی .
السَّبَد : گوسفند بز موی .
السَّبَد: خواسته از بزان .
السَّبَد : مرغی بود .
العَبَد : ننگ داشتن .
العَبَد : خشم گرفتن .
الکَبَد : سختی و رنج .
الکَبَد : راستی بالا .
اللَّبَد : پشم .

۱ـ تر : + و بیفزودن و منه المدد و قولهم مدالدواة .
۲ ـ تر : جوانمرد .

اللَّبَد : بی‌اندازه خوردن شتر .

اللِّبَد : مال برهم نهاده .

اللُّبَد : مردی که از جای نرود[1] .

اللُّبَد : گروهی جمع آمده .

اللُّبَد : مرغی بود .

اللِّبَد : گروههایی‌که به‌یك جای مقام کنند .

الوَبَد : بدی حال .

الوَبَد : گو که در سنگ بود .

ت

العَتَد : اسب ساخته مر رفتن را .

القَتَد : چوب پالان .

الكَتَد : از میان دوش تا پشت .

الكَتَد : ستاره‌ای بود .

الوَتَد : میخ چوبین .

ث

الرَّثَد : مردم سست .

الرَّثَد : برهم نهادن کالا .

القَثَد : خیار وارنگ .

القَثَد : نباتی بود .

ج

النَّجَد : غم و تاسه .

النَّجَد : عرق .

النَّجَد : عرق کردن .

ح

الاَحَد : یکی .

الاَحَد : یك شنبه .

الجَحَد : درویشی و تنگی .

اللَّحَد : معروف .

الوَحَد : تنها شدن .

خ

الضَّخَد : گرمای سخت .

د

الاِدَد : کارهای بزرگ .

الاُدَد : سختیها .

البَدَد : دوری رانهـا از یکدیگر از فربهی .

الجَدَد : راه راست .

الجَدَد : زمین هامون .

الجَدَد : آماسی بود بر گردن شتر .

الجُدَد : نوها .

الجُدَد : خطهای چون راه درکوه .

الجُدَد : بعضی گویندکه راهها.

الحَدَد : باطل .

---

[1] ـ یعنی سفر نکند .

الحَدَد : بازداشتن .
الحَدَد : زود خشم گرفتن .
الرَّدَد : آماسی بود در پستان شتر .
السَّدَد : استقامت و راستی .
السُّدَد : درگاهها .
السُّدَد : بستگیها .
الصَّدَد : نزدیکی .
الصُّدَد : برابر .
الصَّدَد : از تهی‌گاه تا نرمهٔ شکم .
العَدَد : شمار .
العُدَد : سازهای کار .
العِدَد : جمع العدة .
الغُدَد : مغندهای در میان گوشت .
القِدَد : هر گونه .
القِدَد : گروههای مردم .
القِدَد : راهها .
القِدَد : پاره‌های دوال خام .
اللَّدَد : جنگ جستن .
المَدَد : افزونی .
المُدَد : مدتها .
المِدَد : ریمها .
النَّدَد : پراکندن شتر .
الهَدَد : بانگ سخت .

ر

البَرَد : تگرگ .
البَرَد : سپیدی سر دنب گاو .
الثَّرَد : شکافتگی لب .
الجَرَد : زمین نبات .
الجَرَد : جایگاهی بود .
الحَرَد : خشم گرفتن .
الحَرَد : خشک شدن پی شتر .
الخَرَد : گل تیره .
الدَّرَد : بی دندان شدن .
الزَّرَد : زره .
الصَّرَد : بگذشتن تیر از چیزی .
الصَّرَد : سرد شدن آب .
الصُّرَد : نشان سپیدی از ریشی شتر و اسب را .
الصُّرَد : رگ سبز در زیر زبان .
الصُّرَد : مرغی بود بزرگ .
الطَّرَد : معالجت گرفتن شکار .
الغَرَد : نغمه گردانیدن .
الفَرَد : نر گاو .
القَرَد : نانی که به تنور واگیرد .
القَرَد : پشم ریزه .
القَرَد : برهم نشستن پشم .

القَرَد : کنه خورده شدن پوست .

الوَرَد : مادیانان گلگون .

س

الاَسَد : شیر .

الاَسَد : قبیله‌ای از عرب .

الاَسَد : برج آسمان .

الجَسَد : تن .

الجَسَد : خون خشك .

الجَسَد : اندك شدن خون .

الحَسَد : بد خواستن .

المَسَد : رسن پشم شتر .

المَسَد : لیف سخت تافته .

ش

الرَّشَد : راه نمودن .

الرَّشَد : راه راست گرفتن .

ص

الحَصَد : کشت درووده .

الرَّصَد : باران نخستین .

الرَّصَد : اندکی گیاه تر .

الرَّصَد : پاسبانان .

الرَّصَد : نگاه داشتن .

العَصَد : مجامعت .

القِصَد : پاره‌ها که از چیزی بشکنند .

ض

الخَضَد : هرچه از چوب تر ببرند .

العَضَد : آنچه از بن درخت ببرند .

العَضَد : درد کردن بازو .

النَّضَد : کالای برهم نهاده .

النَّضَد : ابر .

النَّضَد : تخت که متاع بر روی نهاده باشند.

النَّضَد : بزرگواری .

النَّضَد : خالان و عمان .

ع

البَعَد : هلاك .

البَعَد : هلاك شدن .

الصَّعَد : زمین پای بالا .

الصَّعَد : دشوار و سخت .

القَعَد : گروه بی دیوان .

المِعَد : معده ها .

غ

الرَّغَد : زندگانی و عیش بی رنج .

الرَّغَد : بسیار نعمت شدن .

ف

الاَفَد : نزدیك شدن .

الاَفَد : شتاب کردن .

الصَّفَد : بخشش .

الصَّقَد : پای بند .
القَفَد : پیچیدگی سر ساعد دست .

ق

العَقَد : پیچیدگی دنبال گوسفند .
العُقَد : جمع العقدة .
النَّقَد : گوسفندان خرد .
النَّقَد : درشتی سنب .
النَّقَد : درختی بود .
النَّقَد : خورده شدن دندان و سرو .
الوَقَد : نفس آتش.

ك

اللَّكَد : وادوسیدن .
النَّكَد : کم خیر و اندك عطا شدن .
النَّكَد : تنگ عیش شدن .
النَّكَد : منع کردن نیکی .

ل

البَلَد : شهر .
البَلَد : نشان .
البَلَد : پارهٔ زمین .
البَلَد : پیش‌گاه دیه .
البَلَد : خاك در بعضی از لغات عرب .
التَّلَد : گذرگاه آب از بالا به رودبار.
الجَلَد : شتر یااسب که شیر و بچه ندارد .
الجَلَد : پوست بچهٔ شتر .
الجَلَد : زمین سخت .
الجَلَد : جلدی .
الجَلَد : جلد شدن .
الخَلَد : دل .
الخُلَد : کورموش .
المَلَد : نرم اندام شدن .
الوَلَد : فرزند .

م

الاَمَد : غایت عمر .
الاَمَد : پایان کار .
الاَمَد : خشم گرفتن .
الثَّمَد : آب اندك و جزو .
الجَمَد : یخ .
الخَمَد : آرمیدن تیزی آتش .
الرَّمَد : آماسی بود گرم در چشم .
الرَّمَد : مرگ .
السَّمَد : همیشه .
الصَّمَد : مهتر بزرگ .
الصَّمَد : پناه نیازومندان .
الصَّمَد : چیزی که میان تهی نباشد .

۱ـ تر : پیشین .

الضَّمَد: برخی که از بهای بیع پیشی[1] بدهند.
الضَّمْد : کینه گرفتن .
العَمَد : چوبهای خیمه .
العَمَد : کوفته شدن کوهان شتر .
العَمَد : شور شدن خاك .
الكَمَد : اندوه و غم .
الكَمَد : اندوهگن شدن[2] .
الوَمَد : سختی گرما به شب .
الوَمَد : گرم شدن .
الوَمَد : خشم گرفتن .

ن

الجَنَد : زمینی که درو سنگهای سپید بود .
الحَنَد : جایگاهی بود[3] .
السَّنَد : معتمد .
السَّنَد : آنچه برابر تو بود از کوه و بلندی .
السَّنَد : پشتیوان در .
الفَنَد : دروغ گفتن .
الفَنَد : خرف شدن از پیری .

ه

السَّهَد : بی‌خواب گشتن .
اللُّهَد : درد گلو .
النُّهَد : زنان نارپستان .

و

الأَوَد : کژی در همه چیزی .
القَوَد : دراز گردن .
القَوَد : کشتن کشنده .
الهَوَد : کوهانهای شتران .

ی

الجَيَد : دراز گردن .
الصَّيَد : دردی بود شتر را درگردن .
الغَيَد : نازکی تن .
الغَيَد : درازی گردن .

ومنه بزيادة الهاء

البَدَّة : توانایی .
البَدَّة : بهره .
الجَدَّة : مادر پدر و مادر مادر .
الرَّدَّة : زشتی در روی .
الرَّدَّة : بازگردانیدن .
الرَّدَّة : جواب بازدادن .
الشَّدَّة : یك باربستن[4] .

۱ـ تر: پیشین ۲ـ اضافه دارد : و به رنج افتادن . ۳ـ تر : نام جایگاهی بود .
۴ـ تر: بستن را ندارد.

المَدَّة : مدهٔ[1] دویت .

الهَدَّة : بانگ سخت .

التُّؤَدَة : آهستگی .

الرَّأدَة : باد نرم .

ب

الأبِدة : بازی پرد .

الزَّبَدَة : کف گوشهٔ دهن .

العَبَدَة : سنگی که بویهای خوش برو سایند .

العَبَدَة : سختی .

العَبَدَة : پرستندگان .

العَبَدَة : ننگ داشتن .

العَبَدَة : خشم گرفتن .

ج

البَجَدَة[2] : نهان کار[3] .

د

الغُدَدَة : مغنده در میان گوشت .

ر

البَرِدَة : ناگوار طعام .

الغَرْدَة : گونه‌ای از سماروغها .

القَرَدَة : پشم ریزه .

القِرَدَة : بوزینگان .

المَرَدَة : ستنبگان[4] .

س

الحَسَدَة : بدخواهان .

ع

القُعَدَة : آنکه بسیار نشیند .

ف

الحَفَدَة : فرزندان فرزند .

الحَفَدَة : یاران .

الحَفَدَة : خدمتکاران .

ق

العَقَدَة : بن زبان .

ك

الحَكَدَة : مثالها .

العَكَدَة : مثالها .

العَكَدَة : پرتان .

ل

الجَلَدَة : شتر که بچه‌اش بمیرد .

الخَلَدَة : گوشوار .

---

۱ ــ تن : مدی . ۲ ــ صاحبان لسان و المنجد و المعجم‌الوسیط این کلمه را چنین ضبط کرده‌اند : بُجْدَة، بِجْدَة، بُجُدَة . ۳ ــ با اضافهٔ نهان به کار باید خواند .

۴ ــ اساس: ستنبه گان.

الكَلَدَة : پارهٔ زمین سخت .

م

الجَمَدَة : یخدان .

الحَمَدَة : بانگ زبانهٔ آتش .

الحُمَدَة : آنکه ستایش چیزها بسیار کند .

و

العَوَدَة : شتران پیر .

العَوَدَة : راههای دیرینه .

الرباعی

الاَبَدّ : مرد بزرگ آفرینش .

الاَبَدّ : بعضی‌گویندکه مردبزرگ‌سرین.

الاَغَدّ : مرد فتنه انگیز و بد .

الاَلَدّ : جنگ جوی .

المَعَدّ : گوشت زیر کتف .

المَعَدّ : جای پای سوار از اسب .

مَعَدّ : قبیله‌ای بود .

المُعَدّ : مال ساخته .

المِكَدّ : شانه .

المِسْأَد : خیک روغن .

المِفْأَد : تنور آشیب آهنین .

ب

الاَرْبَد : شتر مرغ خاکستر گون .

الاَرْبَد : سیاه تیره رنگ .

الاَرْبَد : مار پلید .

الاَكْبَد : آنکه آماس جگر دارد .

البَدْبَد : بیابان فراخ .

الزَّغْبَد : مسکه .

المِرْبَد : خرمنگاه .

المِرْبَد : جای بازداشتن شتر .

المِرْبَد : آنجا که خرمن به آفتاب وانهند .

ث

المَرْثَد : مرد نیکوکار .

ج

الجَدْجَد : زمین هامون .

السُّجَّد : سر بر زمین نهندگان .

العَسْجَد : زر .

العَسْجَد : شتر کشتن .

العَنْجَد : مویزدون .

المَسْجَد : جای سجده از پیشانی .

ح

الاَوْحَد : یگانه .

المُلْحَد : لحد .

المَوْحَد : یک یک .

خ

الصَّلْخَد : سخت .

الصَّيْخَد : چشمهٔ آفتاب .

الصَّيْخَد : سنگ سخت .

د

سُرْدَد : نام رودباری بود .

السُّؤْدَد : مهتری .

السُّؤْدَد : مهتر شدن .

عَنْدَد : چاره[1] .

الغَرْدَد : زمین سخت .

القُعْدَد : نزدیک به پدر پدر[2] .

القُعْدَد : بخیل فرومایه تن .

ر

الاَبْرَد : نر گاو که سر دنب سپید دارد.

الاَجْرَد : مرد بی‌موی .

الاَجْرَد : زمین بی‌نبات .

الاَجْرَد : روزی[3] تمام .

الاَجْرَد : خیگ ماست .

الاَدْرَد : بی‌دندان .

الاَمْرَد : بی‌ریش .

الاَمْرَد : شاخ بی‌برگ .

الاَمْرَد : اسبی که بالای سنبها موی ندارد.

الخُرَّد : زنان شرمگین .

العَجْرَد : سبکسار و شتابنده .

العَجْرَد : سنگ سبک .

العَكْرَد : ستبر .

المِبْرَد : سوهان .

المِثْرَد : کاسهٔ بزرگ .

المِسْرَد : مته .

المِسْرَد : درفش .

المِصْرَد : آن تیر که از نشان بگذرد .

المِطْرَد : نیزهٔ کوچک .

س

الجَلْسَد : نام بتی بود .

المُجْسَد : آنچه بـه زعفران رنگ کرده بود .

المِجْسَد : جامهٔ زیرین .

ص

المِحْصَد : داس درو .

المَرْصَد : راه فراخ .

المَرْصَد : رصدگاه .

المِفْصَد : نیشتر .

المَقْصَد : آهنگ کردن .

۱ـ چاره = بُد عربی . ۲ـ القریب‌الآباء من‌الجد الاعلی (المنجد) .

۳ـ روز در اینجا به معنی « یوم » است .

ض

الاعْضَد : باریک بازو .

المِعْضَد : بازوبند .

المِعْضَد : شمشیر کوتاه .

المِعْضَد : دهره[1] .

ع

الجَلْعَد : سخت .

الكَنْعَد : گونه‌ای از ماهی دریا .

المَصْعَد : پایه .

المَقْعَد : نشستگاه .

المَقْعَد : نهالی .

المُقْعَد :

المُقْعَد : بچهٔ کرکس .

غ

ضَرْغَد : جایگاهی بود[2] .

ف

الاَقْفَد : مردی‌که‌برسرانگشتان رود .

الاَقْفَد : مردی که سر ساعدش پیچیده بود .

الفَدْفَد : زمین هموار[3] .

المِحْفَد : زنبیل بچهارگوشه .

المِحْفَد : پیمانه .

المِرْفَد : کاسهٔ بزرگ پهن .

ق

الاعْقَد : گرفته سخن .

الاَعْقَد : سگ .

الاَدْقَد : خارپشت نر .

الاَدْقَد : آنکه دندان خورده دارد .

الفَرْقَد : درختی بود .

الفَرْقَد : گوساله کوهی .

الفَرْقَد[4] : شیر[4] .

الفَرْقَد : ستاره‌ای‌بودبه‌نزدیک قطب .

المَرْقَد : خوابگاه .

المِنْقَد : پای افزار .

١ـ بر وزن بهره حربه‌ای است دسته‌دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند وآن افزاری است که بدان غله درو کنند (برهان) . ٢ـ تر: نام . . . ٣ـ اساس: الفرفد وآن غلط است . ٤ـ این معنی برای این کلمه درلسان و المنجد ومعجم‌الوسیط نیامده است . شاید « فرند » به معنی « شمشیر » را ناسخ بدین صورت نوشته باشد وهمچنین معنی کلمه را .

ك

الاَنْکَد : بد اختر .

العَلْکَد : سخت سخت .

السَّرْکَد : آرمیدگی .

المِلْکَد : میخ‌کوب .

الاَبْلَد : گشاده ابرو .

الاَبْلَد : مرد بزرگ آفرینش .

الاَصْلَد : بخیل .

الاَمْلَد : جوان نرم اندام .

العَصْلَد : سخت سخت .

المِجْلَد : پوستی‌بودکه‌نوحه‌گربه‌وقت شیون وی را بر روی زند .

المِقْلَد : چوب دستی‌که سر کژ دارد .

م

اَحْمَد : غایت ستوده .

الاَرْمَد : گرفته چشم .

الاَرْمَد : خاکسترگون .

الاَقْمَد : مرد دراز .

الاَکْمَد : گرفته رنگ تیره .

الثَّرْمَد : نباتی بود .

ثَهْمَد : جایگاهی بود .

الجَلْمَد : شتر بسیار .

الجَلْمَد : سنگ بزرگ .

الجَرْمَد : گل گندیده در بن آب .

السَّرْمَد : همیشه .

القَرْمَد : سنگ‌آهک وخشت پخته .

الکَرْمَد : دونده .

الیَحْمَد : قبیله‌ای بود از ازد .

ن

المَسْنَد : بالش بزرگ .

المُسْنَد : روزگار .

المُسْنَد : حرام زاده .

هـ

الثَّوْهَد : مرد تمام گوشت .

الجَرْهَد : رونده درکارها .

الشُّهَّد : شهیدان .

الصَّیْهَد : مرد دراز .

الصَّیْهَد : گوراب رونده .

الفَوْهَد : غلام شکرف و گوشتکن .

الکَوْهَد : پیری که لرزد .

المَشْهَد : گورخانه .

المَشْهَد : حضورگاه مردم .

المَعْهَد : منزلی‌که بدو بازگردند .

النُّهْد : زنان نارپستان .

و

الاَسْوَد : سیاهی سیاه .

الاَسْوَد : سیاهی چشم .

الاَسْوَد : میان دل .

الاَسْوَد : مار بزرگ سیاه .

الاَقْوَد : مرد دراز گردن .

الاَقْوَد : اسب و شتر دراز گردن .

الرِّخْوَد : استخوان نرم بسیار گوشت .

السَّهْوَد : مرد دراز زفت .

الصَّهْوَد : مثله .

العَتْوَد : نام رودباری بود .

العَسْوَد [1] : مار .

العَلْوَد : بزرگ .

المِذْوَد : زبان .

المَرْوَد : آهسته شدن .

المِرْوَد : میل [2].

المِرْوَد : تیر چرخ .

المِزْوَد : توشه دان .

المِعْوَد : تبرزین .

المِقْوَد : افسار .

ي

الاَجْيَد : دراز گردن .

الاَصْيَد : پادشاه .

الاَصْيَد : کژ گردن از تکبر .

الاَغْيَد : نازك تن .

الاَغْيَد : دراز گردن .

تَزْيَد : قبیله‌ای بود .

الضَّيْهَد : مرد سخت .

الغِزْيَد : نباتی بود .

ومنه بزیادة الهاء[3]

المِخَدَّة : بالش سر .

المِشَدَّة : میان بند .

المَوَدَّة : نامه .

المَوَدَّة : دوستی .

المَوَدَّة : دوست داشتن .

المِفْأَدَة : بلسك [4].

ب

العَرْبَدَة : ندیم را آزردن .

ت

الاَعْتَدَة : بزغالگان بزرگ .

المِثْتَدَة : میخ کوب .

ر

۱ــ در لسان و المنجد این کلمه را باتشدید دال ضبط کرده‌اند . ۲ ــ به کسر میم باید خواند . ۳ــ اساس : بزیادة الهاء را ندارد . ٤ــ سیخ آهنی که یك سر آن پهن بود و بدان نان از تنور جدا کنند (ناظم‌الاطباء) .

الزَّغْرَدَة : گونه‌ای از بانگ‌کردن‌شتر.

العَجْرَدَة : برهنه کردن .

العَكْرَدَة : فربه شدن .

س

المأسَدَة : شیرستان[1] .

المَفْسَدَة : جای فساد .

ص

المُؤْصَدَة : دربسته .

ط

المیتلدة : سرمته .

ع

المَقْعَدَة : وزغ .

المُقْعَدَة : چاه ناتمام کنده .

ق

الحَرْقَدَة : سرسرین .

المُوقَدَة : آتش افروخته .

المیقَدَة : آتشگاه[2] .

ك

الكَدْكَدَة : آواز تیغ به وقت روشن کردن[3] .

ل

المِقْلَدَة : گنجینهٔ خانه .

م

الجَرْمَدَة : از خانه بیرون ناشدن .

الطَرْمَدَة : باکسی مفاخرت کردن .

القَرْمَدَة : به خشت پخته بنا کردن .

الكَرْمَدَة : دویدن .

المَجْمَدَة : یخدان .

[ه]

السَرْهَدَة : بریدن .

السَرْهَدَة : نیك بپروردن .

العَرْهَدَة : در نعمت بطر گرفتن .

الهَدْهَدَة : بانگ کردن مرغی‌که طوق ندارد .

الهَدْهَدَة :جنبانیدن گهوارهٔکودك‌خرد.

و

الاَسْوَدَة : مار سیاه ماده .

العَصْوَدَة : آمیختن آوازها در رزم .

ی

المَصْیَدَة : دام و مانندش .

۱ ـ یعنی محلی که حیوان شکاری معروف در آن زیاد باشد . ۲ ـ تر : اضافه دارد : و آنکه برسرکوه و زح است . ۳ ـ یعنی آوازی که هنگام صیقلی کردن شمشیر از آن برمی‌آید .

الخماسی

العِرْبَدّ : مار بی‌زهر .

المُرْتَدّ : از دین برگشته .

العَلْكَدّ : سخت .

الصِّلَوَدّ : اسبی که عرق نکند .

العِسْوَدّ : مرد قوی .

ب

المُعَبَّد : شتر به قطران اندوده .

المُعَبَّد : بعضی گویند که شتری که گشنی بسیار کند .

المُعَبَّد : راه آسان .

المُلَبَّد : شتر مست .

ج

الزَّبَرْجَد : معروف .

د

الاَلَنْدَد : مرد سخت خصومت .

الجَلَنْدَد : درمانده .

الخَفَيْدَد : زود رونده .

الصَّلَوْدَد : سخت .

الصَّفَنْدَد : مرد زفت .

العَرَنْدَد : سخت سخت .

العَلَنْدَد : چاره .

المُحَدَّد : تیغ تیز .

المُعْلَنْدَد : پناه .

اليَلَنْدَد : مرد سخت خصومت .

اليَلَنْدَد : بعضی گویند که مرد بخیل گوشتکن .

ر

العَطَرَّد : دراز .

العَمَرَّد : مثله .

المُجَرَّد : تیغ برهنه .

المُحَرَّد : کژ از همه چیزی .

المُعْجَرَّد : برهنه .

المُمَرَّد : بنیاد دراز .

ض

المُؤَضَّد : پیراهن کودکان .

المُعَضَّد : جامه‌ای که طراز دارد .

ف

الخَفَيْفَد : شترمرغ سبک‌رو[1] .

ك

العَكَنْكَد : سخت سخت .

ل

الحَقَلَّد : بخیل .

الحَقَلَّد : بزه‌کار .

۱ـ که با سرعت رود .

المَکلَد : سخت .

المُجلَّد : اسبی که از زدن نترسد .

المُخلَّد : مردی که پیر دیر شود[1] .

المُخلَّد : مرد دراز عمر و خوش دل .

المُقلَّد : جای دوال شمشیر از دوش .

المُقلَّد : جای گردن‌بند .

المُوَلَّد : آنکه تازی و پارسی به هم آمیخته گوید .

المُوَلَّد : بعضی گویند که گدا زاده .

م

مُحَمَّد : آنکه خصال پسندیده بسیار دارد .

ن

المُزَنَّد : مرد تنگ خو .

المُزَنَّد : پایندان .

المُهَنَّد : شمشیر هندی .

و

العَطوَّد : دراز و رونده به سختی و دشواری .

ی

المُشَیَّد : بنای افراشته .

المُقیَّد : بند بر نهاده .

المُقیَّد : جایگاه بند اسب و جز آن .

و منه بزیادة الهاء

العَسوَدَة : جانوری بود .

ب

المُعبَّدَة : کشتی به قیر اندوده .

المُکابَدَة : رنج چیزی کشیدن .

ج

المُماجَدَة : باکسی فخر آوردن .

المُناجَدَة : باکسی جنگ کردن .

ر

المُحارَدَة : اندك باران بودن سال .

المُحارَدَة : اندك شیر شدن شتر .

المُطارَدَة : بر یك دیگر حمله بردن .

المُکارَدَة : مثلها .

المُوارَدَة : باکسی به‌آب به‌جایی آمدن.

ش

المُناشَدَة : باکسی اشعار خواندن .

المُناشَدَة : سوگند بر دادن .

ض

المُعاضَدَة : باکسی یار بودن .

ع

المُباعَدَة : از کسی دور شدن .

۱ــ تر : مردی که دیر پیر شود .

المُباعَدَة : کسی را دورکردن .

المُساعَدَة : کسی را یاری دادن .

المُقاعَدَة : باکسی نشستن .

المُواعَدَة : باکسی وعده کردن .

غ

المُواغَدَة : باکسی آهسته شدن[1] .

ف

المُرافَدَة : کسی را یاری دادن .

المُنافَدَة : باکسی داوری کردن .

ق

المُعاقَدَة : باکسی پیمان کردن .

ل

المُبالَدَة : بایکدیگر شمشیر زدن .

المُجالَدَة : مثلها .

ن

المُسانَدَة : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .

المُعانَدَة : با کسی بستیهیدن .

ه

المُجاهَدَة : با کسی کارزار کردن .

المُشاهَدَة : کسی را دیدن .

المُشاهَدَة : باکسی جایی حاضر بودن .

المُعاهَدَة : باکسی پیمان کردن .

المُناهَدَة : بـا کسی رویاروی جنگ کردن .

المُناهَدَة : ازمردمان‌چیزی‌جمع‌کردن.

و

المُجاوَدَة : با کسی در جوامردی نبرد کردن .

المُراوَدَة : کاری ازکسی درخواستن .

المُراوَدَة : کسی را برکاری داشتن .

المُساوَدَة : باکسی به مهتری‌یا به‌سیاهی نبرد کردن[2] .

المُساوَدَة : باکسی راز کردن .

المُعاوَدَة : باکسی گشتن .

المُعاوَدَة : باز جای آمدن .

المُهاوَدَة : باکسی صلح کردن .

ی

المُحایَدَة : ازچیزی بگردیدن .

المُزایَدَة : بریکدیگر افزودن .

المُکایَدَة: باکسی دستان آوردن .

السداسی

---

۱ ـ شدن در اینجا به معنی رفتن است .

۲ ـ ستیز کردن و مجادله نمودن (ناظم‌الاطباء) .

المُعْلَنْدَد : چاره .

د

المُسْتَشْهَد : کشتهٔ کافر .

الکنی و غیرها

ثَوْرٌ اَبْرَدُ : گاو سیاه و سپید .

بَیْتٌ مُمَرَّدٌ : خانهٔ ساده .

رَجُلٌ صَدٍ : مرد تشنه .

بَقیعُ الغَرْقَد : گورستان اهل مدینه .

بَناتُ المُسْنَد : هرچه ازگشت روزگـار دیدار شود .

الحَجَرُالاَسْوَدُ : سنگی‌سیاه است بهٔکعبه بر رکن یمنی نهاده .

نوع دوم

البَدّ : چاره .

البُدّ : مردمان بزرگ آفرینش .

الجَدّ : چاه در میان گیاه .

الجُدّ : طمع داشتن .

الجُدّ : درمانده بودن .

السَّدّ : ابری که آفاق را بپوشد .

السَّدّ : کوه و دیوار .

الصَّدّ : مثله .

الغَدّ : مردمان فتنه‌انگیز و بد .

اللُدّ : جنگ جویان .

المُدّ : دو رطل عراقی .

الوُدّ : دوستی .

الوُدّ : دوستی داشتن .

ب

الزُّبَد[1] : کسی را مسکه دادن .

ج

الاُجُد[2] : ماده شتر قوی .

البُجُد : گلیمهای بخط .

النُجُد : سخت دلیر .

النُجُد : خران گور .

ح

اُحُد : کوهی بود .

د

الجُدُد : نوها .

الصُدُد : زردابها .

ر

الثُرُد : ثریدها .

العُرُد : سختیها از همه چیزی .

س

الاُسُد : شیران .

الوُسُد : بالشها

۱ـ چنین است ضبط کلمه دراساس .

۲ـ دراساس بهٔفتح اول آمده که غلط است .

ض

العَضُد : بازو .

العَضُد : بازوی مرز .

العَضُد : یار .

ع

الصُعُد : جمع الصعید .

م

الجُمُد : نام کوهی بود .

العُمُد : ستونها .

العُمُد : چوبهای خیمه .

القُمُد : سخت قوی .

القُمُد : قضیب .

ن

العُنُد : ستیهندگان .

الکُنُد : ناسپاسان .

ه

السُهُد : مرد کم خواب .

السُهُد : بیداری بسیار .

الشُهُد : گوایان .

النُهُد : حوض پر آب .

ومنه بزیادة الهاء

البُدَّة : طاقت .

البُدَّة : بهره .

الجُدَّة : خط چون راه در کوه .

الجُدَّة : آن خط که بر پشت خر باشد .

جُدَّة : جایگاهی بود .

السُدَّة : بستگی .

السُدَّة : گرفتگی بینی .

السُدَّة : درگاه .

السُدَّة : آنچه پیرامن خانـه و دوکان بر آرند .

العُدَّة : سازِ[1] کارها .

الغُدَّة : مغنده[2] درمیان گوشت .

المُدَّة : پاره‌ای از روزگار .

المُدَّة : پایان کار .

المُدَّة : هنگام هرچیزی .

الرباعی

الاَشُدّ : بیست سال .

الاَشُدّ : بعضی گویند کـه از هشت سال تا چهل سال .

الاَشُدّ : غایت خرد .

الاَوُدّ : دوستیها .

۱ـ کسره را خود اضافه کرده‌ام .

۲ـ گرهی که در میان گوشت وگاه در زیر پوست مانند اشپل می‌باشد (ناظم‌الاطباء) .

العُرُدّ : سخت از همه چیز .

القُمُدّ : مرد دراز .

ب

الاَعْبُد : بندگان .

الاَکْبُد : جگرها .

ج

الاَنْجُد : جمع النجد .

البُرْجُد : گلیم بخطها[1].

الجُدْجُد : چزد شب .

الجُدْجُد : چاه بسیار آب .

العُنْجُد : کشمش .

العُنْجُد : بعضی گویندکه مویزدون .

د

الخُنْدُد : نام مرغی بود .

القُعْدُد : بخیل فرومایه تن .

القُعْدُد : نزدیکتر پدر پدر .

ر

العُکْرُد : غلام فربه .

ه

الفُرْهُد : مرد کوتاه و ستبر[2].

ومنه بزیادة الهاء

القُمُدَّة : زن دراز .

ب

الجُنْبُذَة :گنبد .

غُنْبُدَة : نام جایگاهی بود .

الخماسی

لابُدّ : ناچار .

التَّکَأُّد : رنجانیدن .

ب

التَّأَبُّد [3] : دژم شدن .

التَّأَبُّد [3] : گرسنه شدن .

التَّأَبُّد : کلف[4] روی شدن .

التَّرَبُّد : میغ ناك شدن .

التَّرَبُّد : خاکسترگون‌شدن رنگ کسی.

التَّعَبُّد : به‌بندگی گرفتن .

التَّعَبُّد : عبادت کردن .

التَّکَبُّد : ستبر شدن شیر وماننددش .

التَّلَبُّد : برهم نشستن .

۱ــ به خط یعنی خط دار و مخطط . ۲ ــ تر : اضافه دارد : الهدهد : پوپو .

۳ــ به این معنی در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و معجم‌الوسیط و المنجد نیامده است .

٤ ــ به فتح اول و دوم سیاهی زردی آمیخته وسرخی سیاهی‌آمیخته . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی وسرخی (ناظم‌الاطباء) .

التَّلَبُّد : سینه برزمین نهادن مرغ .

التَّلَبُّد : نمناك شدن .

ج

التَّماجُد : شتر کشتن .

التَّنَجُّد : جهد کردن .

التَّهَجُّد : بیدار شدن و باز خفتن به شب .

التَّوَجُّد : اندوهگن شدن .

ح

التَّوَحُّد : یگانه شدن .

د

التَّبَدُّد : پراکنده شدن .

التَّجَدُّد : نو شدن .

التَّخَدُّد : سخت لاغر شدن .

التَّرَدُّد : آمد و شد کردن .

التَّشَدُّد : سخت شدن .

التَّشَدُّد : بخیل شدن .

التَّعَدُّد : شکافته و پراکنده شدن .

التَّلَدُّد : سوی راست وچپ نگریستن.

التَّمَدُّد : خویشتن یازیدن[1] .

التَّمَعْدُد : ستبر شدن .

التَّمَعْدُد : تمام نیرو شدن .

التَّهَدُّد : بیم کردن .

التَّهَدُّد : وعده کردن به بدی .

التَّوَدُّد : خود را دوست‌کردن .

ر[2]

التَّأَرُّد : درنگ کردن .

التَّبَرُّد : خود را به‌آب سرد شستن .

التَّجَرُّد : برهنه شدن .

التَّجَرُّد : خوشه بکشیدن کشت .

التَّطارُد : به نیزه کارزار کردن.

التَّغَرُّد : آواز بگردانیدن .

التَّفَرُّد : یگانه شدن .

التَّمَرُّد : ستنبه شدن .

التَّوَرُّد : گلگون شدن .

التَّوَرُّد : به آب آمدن .

التَّوارُد : مثله .

الزُّمُرُّد[3] : معروف .

س

التَّجَسُّد : تناور شدن .

التَّحاسُد : بریکدیگر حسد بردن .

التَّوَسُّد : بالش کردن چیزی .

---

١ ـ یازیدن در اینجا به معنی کشیدن است و خویشتن یازیدن یعنی کشیدن اعضاء و تمدد آن و این عمل را در شهرضا کمان‌کشش کردن گویند . ٢ـ اساس : ط و آن غلط است . ٣ـ در اساس : الزمرد (به فتح زاء و میم) .

ش

التَّحَشُّد : با هم آمدن .

التَّناشُد : به هم شعر خواندن .

ص

التَّرَصُّد : چشم داشتن .

التَّرَصُّد : نگهبان شدن .

التَّقَصُّد : بکشتن .

التَّقَصُّد : پاره پاره شدن نیزه .

ط

التَّوَطُّد : بیستادن .

ع

التَّباعُد : از یکدیگر دور شدن .

التَّجَعُّد : جعد شدن .

التَّصَعُّد : بربالاشدن .

التَّصَعُّد : برنجانیدن .

التَّواعُد : بایکدیگر وعده کردن .

التَّوَعُّد : وعید کردن .

غ

التَّلَغُّد : خشم گرفتن .

ف

التَّرافُد : یکدیگر را یاری دادن .

التَّرافُد : به هم بجایی شدن .

التَّسافُد : بریکدیگر گشنی کردن .

ق

التَّعَقُّد : بسته شدن .

التَّفَقُّد : بازجستن .

التَّوَقُّد : افروخته شدن .

ك

التَّأَكُّد : استوار شدن .

التَّوَكُّد : مثله .

ل

التَّبَلُّد : به هر شهری گشتن .

التَّبَلُّد : فرومانده گشتن .

التَّبَلُّد : دست برهم زدن ازپشیمانی .

التَّجَلُّد : جلدی کردن .

التَّجالُد : یکدیگر را زدن .

التَّخَلُّد : جاوید بودن .

التَّقَلُّد : کاری در گردن‌کسی‌کردن .

التَّوَلُّد : پدیدآمدن چیزی ازچیزی .

التَّوالُد : به هم بزادن .

م

التَّحَمُّد : خود را ستوده خواستن .

التَّحَمُّد : ستودگی نمودن .

التَّضَمُّد : مرهم برخستگی‌خود بستن.

التَّعَمُّد : قصد کردن .

التَّغَمُّد : گناه پوشیدن .

ن

التَّسانُد : پشت باز نهادن .

هـ

التَّجاهُد : جهد کردن .

التَّزَهُّد : زهد نمودن .

التَّشَهُّد : به تحیات نشستن .

التَّشَهُّد : شهادت آوردن .

التَّعَهُّد : نگاه داشتن .

التَّعَهُّد : آهنگ کردن .

التَّعاهُد : بایکدیگر عهد کردن .

التَّعاهُد : کسی را تیمار داشتن .

التَّمَهُّد : راست شدن حال .

التَّفَرْهُد : فربه شدن .

التَّناهُد : چیزی را درمیان به راست هزینه کردن[1].

التَّنَهُّد : دم زدن .

التَّوَهُّد : فرو نهادن .

و

التَّأَوُّد : کژ شدن .

التَّجَوُّد : برگزیدن .

التَّزَوُّد : توشه برداشتن .

التَّعَوُّد : عادت کردن .

التَّهَوُّد : جهود شدن .

التَّهَوُّد : توبه کردن .

ی

التَّأَيُّد : نیرومند شدن .

التَّزَيُّد : در سخن افزون کردن .

التَّزَيُّد : تکلف کردن بالای حد .

التَّزايُد : افزون شدن .

التَّصَيُّد : شکار کردن .

التَّقَيُّد : خویشتن را بند کردن .

هـ

رَجُلٌ جُدٌّ : مرد بختور .

متاعٌ نُضُدٌ : متاع برهم نهاده .

نوع سیم

الجِدَة : توانگری .

الجِدَة : توانگر شدن .

الحِدَة : یگانگی .

الحِدَة : یگانه شدن .

الخِدَة : پوییدن شتر .

العِدَة : وعده .

العِدَة : وعده کردن .

---

[1] ـ ظاهراً ترجمهٔ چنین عبارتی است : تناهدالقوم اخرج کل منهم نفقة بقدر نفقة صاحبه لیشتروا طعاماً یشترکون فی اکله (المنجد) .

القِدَة : افروختن .
قِدَة : جایگاهی بود .
اللِّدَة : همزاد .

الثلاثی

الادّ : کاری سخت .
الادّ : شگفت .
الجِدّ : حقیقت .
الجِدّ : کنارهٔ رودبار و دریا .
الجِدّ : جهد کردن .
الجِدّ : جلد شدن .
الجِدّ : سخن گفتن به حقیقت .
الرِدّ : اصل چیزی که باز دهند .
الضِدّ : ناهمتا .
العِدّ : چاه وچشمهٔ بسیار آب .
العِدّ : آبی که وی را مدد باشد .
القِدّ : دوال پوست خام .
النِدّ : همتا .
الهِدّ : بد دل .
الوِدّ : دوست .
الوِدّ : زمین فراخ دور .

ب

العَبِد : گری که دارویش سود ندارد .
الكَبِد : جگر .
الكَبِد : میان آسمان .
الكَبِد : آنجا که تیر برو نهند از کمان.

ت

العَتَد : اسب ساخته مر رفتن را .
الكَتَد : آنکه دوشهایش بـه هم آمده باشد .
الوَتِد : میخ چوبین .

ج

النَّجِد : سخت دلیر .

ح

الجَحِد : اندك چیز .
الوَحِد : تنها شونده .

ر

الحَرِد : خشمناك .
الفَرِد : یگانه .
القَرِد : به هم درشده .

ض

العَضُد : بازو .

ع

الجَعِد : شتر پرموی .
المَعِد : معده‌ها .

ف

الافِد : شتابکار .

الوَقِد : مثله .

ق

العَقِد : گرفته سخن .

العَقِد : ریگهای برهم گرفته .

النَّقِد : کودك خرد و حقیر .

النَّقِد : آنکه دندان خورده دارد .

ك

النَّكِد : اندك .

النَّكِد : بداختر .

النَّكِد : هرچیزی که جوینده وی را به سختی بیرون آرد .

م

الرَّمِد : گرفته چشم .

ن

الرَّنِد : دادن .

و منه بزيادة الهاء

الجِدَّة : کنارهٔ رودبار و دریا .

الجِدَّة : نو شدن .

الحِدَّة : تیزی دندان .

الحِدَّة : تیزی شمشیر .

الحِدَّة : تیزی کردن .

الرِّدَّة : برون آمدن سینه .

الرِّدَّة : بازگردانیدن .

الشِّدَّة : سختی .

الشِّدَّة : سخت کردن .

العِدَّة : گروه شمرده .

العِدَّة : عدت داشتن زن .

القِدَّة : گروه مردم .

القِدَّة : راه .

القِدَّة : پارهٔ دوال خام.

المِدَّة : ریم .

الهِدَّة : آواز اوفتادن دیوار .

ع

المَعِدَة : معده .

ق

العَقِدَة : ریگ برهم گرفته .

الرباعی

المُحِدّ : زنی که شوی را سوك دارد .

الرّائِد : جویندهٔ حاجت .

الرّائِد : پیش رو .

ب

المُشَبِد : سختی اندام از آماس وجزو .

الرّابِد : اسبی که پیوسته به صحرا چرا کند.

العابِد : پرستنده .

العِرْبِد : ماری باشد سرخ و ستبر .

العِرْبِد : زمین درشت .

الهُدَبِد : شب کور .
الهُدَبِد : شیر ستبر .

ت

المَحْتِد : بنیاد .

ج

الماجِد : بزرگوار .
المَسْجِد : مزگت .
الساجِد : نماز کننده .
الساجِد : خفته .
الساجِد : توانگر .

ح

المُلْحِد : از حق بچسبیده .
الواحِد : یکی .
الواحِد : یگانه .

د

الرِّمْدِد : خاکستر .
صِنْدِد : نام کوهی بود .

ر

الإجْرِد : نباتی بود .
البارِد : سرد .
الحارِد : نیرومند .
الحارِد : شیر خشمناك .
الخارِد : زن شرمگن .

الصّارِد : آن تیر که از نشانه بگذرد .
الصِّفْرِد : چکاوك .
الصِّمْرِد : ماده شتر کم شیر .
العُكَرِد : مرد کوتاه ستبر .
الفارِد : یگانه .
الفارِد : نر گاو .
المارِد : ستنبه .
المُفْرِد : آنکه حج بی‌عمره کند .
المَورِد : راه از سوی آب .
الوارِد : دلیر .
الوارِد : آینده .

س

الجاسِد : خون خشك .
الحاسِد : بدخواه .
الفاسِد : تباهی کننده .
الكاسِد : معروف .

ش

الرّاشِد : راهنمای .
النّاشِد : جوینده .

ص

الرّاصِد : پاسبان .
القاصِد : معروف .
القاصِد : آسان و نزدیك .

ض

العاضِد : شتری که ماده را به زیر آرد.

العاضِد : برنده .

ع

السّاعِد : ساعد دست .

السّاعِد : دستوانهٔ زره .

السّاعِد : رگی که شیر در پستان ازو جمع شود .

السّاعِد : گذرگاه آب درچاه و جوی .

القاعِد : نشسته .

القاعِد : زنی که از زادن بازایستاده بود.

القاعِد : آن شکار که از پس درآید .

القاعِد : خرما بن کوتاه .

المَوْعِد : وعده‌گاه .

المَوْعِد : وعده کردن .

ف

الحافِد : فرزند فرزند نرینه .

الحافِد : یار .

الرّافِد : یاری کننده .

الرّافِد : چوب آسمانه .

المَحْفِد : نقش جامه .

المُرْفِد : یاری کننده .

الوافِد : شتر پیش رو .

ق

الرّاقِد : خفته .

العاقِد : پیرامن چاه .

الفاقِد : زنی که شوی یا فرزند گم شده را بیابد[1] .

المَوقِد : آتشگاه .

ک

الرّاکِد : آب ایستاده .

العُلَکِد : سخت سخت .

المَحْکِد : بنیاد .

ل

البالِد : آنکه در شهر مقیم بود .

التّالِد : مال قدیم .

الخالِد : کور موش .

خالداً : جاودانه .

۱ــ این‌معنی برای «فاقد» درلسان‌العرب‌والمنجد ولغت‌نامه والمعجم‌الوسیط نیامده‌است ولی چون در جمع این کلمه یعنی «فواقد» نیز نوشته شده است : «زنانی که شوی یا فرزند گم شده را بیابند» نمی‌توان آنرا خطای ناسخ دانست بلکه این اشتباه از مؤلف است . در لسان‌ذیل «فاقد» آمده : التی‌یموت زوجها اوولدها اوحمیمها .

العَجَلد : شیر ستبر .

المُخلِد : آنکه دیر پیرشود.

المَوْلِد : آنجا که بچه به زمین آید .

الوالِد : پدر .

م

الإثْمِد : سرمه .

الثّامِد : بره[1] .

الجامِد : فسرده و ایستاده .

السّامِد : آنکه سر بالا دارد .

السّامِد : بازی کننده .

السّامِد : سرود گوی .

السّامِد : خاموش .

السّامِد : اندوهگن .

غامِد : قبیله‌ای از یمن .

الهامِد : نبات خشك .

ن

المُفْنِد : آنکه از پیری نداند که چه می‌گوید .

ه

الجاهِد : نمازکننده .

الجاهِد : خفته .

الزّاهِد : پرهیزگار .

الشّاهِد : گوا .

الشّاهِد : خدای تعالی .

الشّاهِد : جبریل علیه‌السلام .

الشّاهِد : فریشتهٔ موکل .

الشّاهِد : حاضر .

الشّاهِد : زبان .

الشّاهِد : روز آدینه .

الشّاهِد : روز عرفه .

الشّاهِد : ستاره .

الشّاهِد : آب که بابچه بیرون آید .

المُزْهِد : مرد اندك مال .

النّاهِد : زن ناریستان .

ی

الجَیِّد : نیك .

الجَیِّد : استوار .

الرّائِد : چوب دستاس .

الزّائِد : افزون .

السَّیِّد : مهتر .

۱ـ در المرجع آمده است : «ثامد : صغیرالبهم اول‌ما یاکل» و در لسان‌العرب آمده : الثامد من البهم حین قرم ای اکل . و در لغت‌نامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا آمده است : «ستورریزه که علف خوردن گیرد» . بنابر این کلمه به معنی مطلق بره نیست .

السَّیِّد : شوهر .

السَّیِّد : بردبار .

السَّیِّد : یحیی‌علیه‌السلام .

السَّیِّد : پادشاه .

السَّیِّد : بز پیر .

الصّاید : چنگال مرغ .

العاید : باز گردنده .

القاید : سرهنگ .

القاید : بینی کوه .

المُؤید : سختی زمانه .

و منه

الاَسدَة : بندهای رخنه .

الاَفئدَة : دلها .

القائدَة : زمین پشتهٔ بلند .

ب

الابِدَة : بازی پرد .

الآبِدَة : یکی از دد و دام .

الاَعتِدَة : بزغالگان فراچرا آمده .

الاَعتِدَة : کاسه‌های بزرگ پهن .

الاَعتِدَة : چیزهایی‌که بشمارندش .

ج

المَوْجِدَة : خشم گرفتن .

ر

الاِبْرِدَة : لرزه .

الاِبْرِدَة : سرمای سحرگاه .

الاِبْرِدَة : سردی مزاج که در تن پدید آید .

الاَوْرِدَة : رگهای آرمیده .

التِّقْرِدَة : کرویه[1] .

سارِدَة : قبیله‌ای بود .

الوارِدَة : چهار ستاره بود از نعایم در مجره .

الوارِدَة : نامه‌های آینده .

ص

الاَوْصِدَة : میان سرایها .

ع

الرّاعِدَة : ابر با رعد .

السّاعِدَة : شیر .

القاعِدَة : زن نشسته .

القاعِدَة : بنیاد هر چیز .

۱ــ در برهان ذیل « کرویا » آمده است : بر وزن اغنیا ، تخمی است که آنرا زیرهٔ رومی گویند و نان خواه همان است ، بر روی خمیر نان پاشند و خوردن‌آن به‌ناشتا قوت معده دهد و کرویه و زنیان هم می‌گویندش .

ف

الحافِدَة : نبيرهٔ دخترينه .

الرّافِدَة : پروازخانه .

ك

الاَوْكِدَة : رسنهایی‌که بدوگاو ببندند .

الاَوْكِدَة : دوالهای پیش کوههٔ زین .

الماكِدَة : چاهی‌که آبش متغیر نشود.

ل

الوالِدَة : مادر .

م

الآمِدَة : کشتی پر .

الاَعْمِدَة : ستونها .

الخامِدَة : آتشی‌که گرمی وی آرمیده باشد .

العامِدَة : زنی که در عماری بود .

الغامِدَة : کشتی پر .

الغامِدَة : شب تاریک .

المَحْمِدَة : خصال پسندیده .

الهامِدَة : زمین بی‌نبات .

الهامِدَة : آتش فرومرده .

ی

العايِدَة : نعمت .

الفايِدَة : سود .

الفايِدَة : بخشش .

المايِدَة : خوان آراسته .

الخماسی

الصَّدايِد : گونه‌ای از سوسماران .

صُعايِد : جایگاهی بود .

المَسايِد : خیکهای روغن .

المَفايِد : تنور آشیبهای آهنین .

ب

الاَرابِد : جمع‌الاربد .

الاَوابِد : دد و دام .

الاَوابِد : بازیهای پرد .

البَدابِد : بیابانهای فراخ .

العَرابِد : زمینهای درشت .

العُنابِد : مرد سخت .

الكَنابِد : مردان سخت .

المَرابِد : خرمن‌گاهها .

المَرابِد :جایگاههایی‌که‌خرماگسترند.

المُلَبِّد : بارانی که خاك بنشاند .

ت

المَحاتِد : بنیادها .

ث

المَراثِد : مردان نیکوکار .

ج

البَراجِد : گلیمها بخطها[1] .

الجَداجِد : زمینهای هامون .

الجَداجِد : چاههای بسیار آب .

العَساجِد : شتران کشن .

المَساجِد : مزگتها .

المَناجِد : جمع المنجد .

المَواجِد : بزرگواران .

خ

الصَّیاخِد : سنگهای سخت .

د

القَرادِد : زمینهای سخت .

القَعادِد : بخیلان فرومایه تن .

القَعادِد : نزدیکتران به پدر پدر .

ر

أجارِد : نام زمینی بود .

البَوارِد : شمشیرها .

الشَّوارِد : رمندگان .

الصَّفارِد : چکاوکان .

الصَّمارِد : ماده شتران کم شیر .

العَجارِد : جمع العجرد .

عُطارِد : تیر .

العَکارِد : غلامان فربه .

العَنْجَرِد : زن زود رفتار .

المَبارِد : سوهانها .

المُشارِد : کاسه‌های بزرگ .

المَسارِد : درفشها و متهها .

المَطارِد : نیزه‌های کوچک .

المُطَرِّد : نیزهٔ راست .

المُنْجَرِد : اسب کم موی .

المَوارِد : راهها از سوی آب .

ز

القَرازِد : گُندهای خمیر .

س

المَجاسِد : رنگهای سیر .

المَجاسِد : جامه‌های زیرین .

ش

المُراشِد : راه‌بر .

ص

المَراصِد : راههای فراخ .

المَراصِد : رصدگاهها .

المَقاصِد : آهنگ‌گاهها .

ض

المَعاضِد : بازوبندها .

المَعاضِد : شمشیرهای کوتاه .

۱ـ بخط یعنی خط دار و مخطط از نوع بخرد و بنام و بهوش .

ع

الاَباعِد : دورتر بنان .

الجَلاعِد : سختیها .

الجُلاعِد : سخت .

السَّواعِد : جمع الساعد .

القَواعِد : زنان نشسته از حیض و آبستنی .

القَواعِد : بنیادهای هر چیز .

القَواعِد : خرمابنان کوتاه .

المَصاعِد : پایه ها .

المَقاعِد : جای پای بر سر آب خانه .

المَقاعِد : نشستگاهها .

المَقاعِد : نهالیها .

المَواعِد : وعده‌گاهها .

ف

الحَوافِد : نبیرگان دختر بنه .

الرَّوافِد : پرواز[1] های خانه .

المَحافِد : زنبیلهای بچهار گوشه .

المُحْتَفِد : شمشیر برنده .

المَرافِد : کاسه‌های بزرگ پهن .

ق

الفَراقِد : جمع الفرقد .

الفَواقِد : زنانی که شوی یا فرزند گم شده را بیابند .

المَراقِد : جایگاههای خواب .

المَعاقِد : جایگاههایی که پیمان کنند .

المُعاقِد : هم عهد .

المُعاقِد : بند قبا .

المُعَقِّد : جادو .

المَناقِد : پای افزارها .

ك

الرَّواكِد : آبهای ایستاده .

العُلاكِد : سخت .

المَراكِد : آرمیدگیها .

ل

العُجَلِد : شیر ستبر .

المُجَلِّد : آنکه پشت کتاب کند .

المَقالِد : کلیدها .

م

الجَلامِد : جمع الجلمد .

القَرامِد : سنگهای آهك .

الكَرامِد : دوندگان .

المُرَمِّد : قمارباز بد .

اليَحامِد : قبیله‌هایی بود از ازد .

ن

۱ــ چوبهای کوتاهی که طول هریك سه وجب بود و در پوشش خانه بربالای تیرهای بزرگ متصل به هم بچینند (ناظم‌الاطباء) .

المَسانِد : بالشهای بزرگ .

المُعانِد : ستیهنده .

[ه]

الشَّواهِد : مردان گوشتگن .

الصَّیاهِد : مردان دراز .

الفَراهِد : مردان کوتاه و ستبر .

الفَواهِد : غلامان شگرف گوشتگن .

المُجاهِد : غازی .

المَشاهِد : حضورگاههای مردم .

المَشاهِد : گورخانه‌ها .

المُعاهِد : پیمان کننده .

النَواهِد : زنان نارپستان .

الهَداهِد : آنان‌که ازحاکم‌سؤالهاکنند.

الهَداهِد : هدهدان .

الهُداهِد : هدهد .

الهُداهِد : آنکه ازحاکم سؤال کند .

و

الاَساوِد : جمع‌الاسود .

المُجَوِّد : قمارباز نیک .

المَراوِد : بیلها .

المَزاوِد : توشه دانها .

المَعاوِد : تبرزینها .

المُعاوِد : دلیر .

المَقاوِد : افسارها .

ی

الاُسَیِّد : قبیله‌ای بود .

الاَوایِد: قبیله‌هایی بود درعرب .

الثَّرایِد : ثریدها .

الجَدایِد : خران‌یا گوسفندان‌کم شیر.

الجَرایِد : دفترها .

الجَرایِد : گروههای جداگانه .

الحَصایِد : بن‌های کشت درووده که در زمین بود .

الخَرایِد : زنان دوشیزه و شرمگن .

الرَّغایِد [1] : مسکه‌ها .

الزَّوایِد : کناره‌های پای اسب .

الزَّوایِد : کارهای پراکنده .

الشَّدایِد : سختیها .

الضَّهایِد : مردان سخت .

الطَّرایِد : جمع‌الطریدة.

عُتایِد : جایگاهی بود .

العَصایِد : عصیدها .

العَوایِد : نعمتها .

الفَوایِد : فایده‌ها .

۱ـ رغایة به این معنی است .

القَصاید : قصیده‌های شعر .

القَعاید : زنان مرد .

القَعاید : غراره‌ها .

القَلاید : گردن‌بندها .

المَصاید : دامهای موش و جزو .

المَغاید : تنور آشیب .

المَ ایِد : بد سگالان .

المَوایِد : خوانهای آراسته .

المُؤَیَّد : کاری سخت و دشوار .

الوَسایِد : بالشها .

الوَلایِد : دخترزادگان .

الوَلایِد : پرستاران .

و منه[1]

المَلاحِدَة : ملحدان .

السداسی

المُسْتَبِدُ : خود رای .

المُجْلَنْخِدُ : به قفا بازافتاده .

المُقْلَعِدُ : موی سخت جعد .

ج

المُتَجَهِّد : نماز کننده به شب .

د

المُتَخَدِّد : سخت لاغر .

المُتَرَدِّد : گردنده .

المُتَشَدِّد : سخت بخیل .

الکنی وغیرها

اَتانُ اِبِدٍ : ماده خری که باخران دشتی مقیم بود .

قَیْدُالاَوابِد : اسبی که پیوسته بدو شکار کنند .

سَنَةٌ جَحِدٌ : سال اندك باران .

سَحابٌ بَرِدٌ : ابر با تگرگ .

شَعْرٌ وارِدٌ : موی دراز و نیکو .

اُمُّ راشِدٍ : کنیت موش .

اُمُّ راشِدٍ : بیابان .

طَریقٌ قاصِدٌ : راهی روشن .

اَبُوخالِدٍ : کنیت سگ آبی .

صَلاةٌ شاهِدٌ : نماز شام .

و منها

اَهْلُ الرِّدَّة : کسانی که از دین برگشتند از پس وفات پیغامبر ما علم[2] .

لَیْلَةٌ قاصِدَةٌ : شبی خوش .

صِهْریجُ المَعِدَة : کنیت کوزاب .

هُمُ المُسَوِّدَة : ایشان که جامه‌های سیاه پوشند .

۱ـ تر : و منه بزیادة‌الهاء .   ۲ـ تر : علیه‌السلام .

نوع چهارم

الآد : نیرو .

الرّاد : تروتازه .

الزّاد : توشه .

الصّاد : دیگهای مسین .

العاد : خوها .

عاد : قبیله‌ای ازعرب .

القاد : اندازه .

النّاد : انجمن .

الهاد : گردن اسب .

الهاد : دستهٔ دستاس .

هاد : زجری است شتر را .

و منه بزیادة‌الهاء

الرّادَة : زن همسایه پرس .

الرّادَة : باد نرم .

السّادَة : مهتران .

العادَة : خو .

الغادَة : زن نازك و نرم تن .

القادَة : سرهنگان .

الرباعی

الباذّ : درون ران .

الحادّ : زنی‌که شوی راسوك دارد .

الجُؤاد : تشنه شدن .

الرّآد : بن استخوانی‌که بن دندانها اندر اوست .

الضُّؤاد : زکام .

الفُؤاد : دل .

النّآد : سختی زمانه .

ب

الزْباد : عرق گربهٔ بحری .

الزُّباد : کف شیروجزو .

العِباد : بندگان .

العِباد : قبیله‌هایی بود ازعرب .

الكُباد : درد جگر .

ت

العَتاد : کاسهٔ بزرگ پهن .

العَتاد : چیزی‌که بشمارندش .

العتاد : حاضر آمدن .

القِتاد : کون .

ج

الإجاد : طاق درآورده .

البِجاد : گلیم بخطها .

المِجاد : شترکشتنی .

النِّجاد : دوالهای نیام شمشیر .

النِّجاد : جمع‌النجد .

ح

اللَّحاد : لحدها .

د

البَداد : دور کردن .

البَداد : پراکنده کردن .

البِداد : یك سوی زین کـه برپهلوی اسب بود .

الجَداد : پیراستن خرما بن .

الجِداد : خرما چیدن .

الحُداد : تیغ سخت تیز .

الحِداد : جامه‌های مصیبت .

الحِداد : زبانهای تیز .

الحِداد : آهنها .

الحِداد : سوك داشتن زن بر مرد .

الخِداد : آهن داغ .

السِّداد : استقامت و راستی .

السَّداد : راست گشتن قول .

السَّداد : آهنگ کردن .

السُّداد : گرفتگی بینی .

السِّداد : بند رخنه .

السِّداد : آنچه‌سر شیشه بدو استوار کنند.

السِّداد : گذرها بستن .

الشِّداد : سختیها .

الصُّداد : گذرگاه در آب .

العُداد : بزغالهٔ خرد .

العِداد : بانگ زه‌کمان .

العِداد : روز بخشش .

العِداد : بیماری‌که به وقتی معلوم‌شود.

العِداد : درد مار گزیده‌به‌وقت‌باز آمدن.

قَداد : جایگاهی بود .

القُداد : پیچش درد شکم .

القِداد : پوستهای بزکه بکنند .

الکُداد : جاون[1].

المِداد : مدید .

المِداد : اندازه .

هَداد : گروهی از یمن .

الوِداد : دوست داشتن .

الوِداد : آرزو کردن .

ر

البُراد : آب سرد .

الجَراد : ملخ .

جُراد : نام کوهی بود .

جُراد : جایگاهی بود .

السِّراد : درفش .

الشِّراد : رمیدن .

۱– لغتی است در هاون (یادداشت به خط مؤلف) (نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا) .

الصُّراد : ابر تنک بی‌آب .

التَّطراد : بریکدیگر حمله بردن .

العَراد : درختی بود .

الغِراد : گونه‌ای از سماروغ .

القُراد : کنه .

القُراد : سیاهی سر پستان .

المَراد : گردن .

المَراد : جایی که مردم آمدوشدکنند .

المُراد : کام و خواست .

الوِراد : گلها .

ز

المَزاد : افزونی .

س

الجِساد : زعفران .

الفَساد : تباهی .

الفَساد : تباه شدن .

الكَساد : ناروا شدن نرخ .

الوِساد : آنچه هنگام خفتن بـه‌بالش کنند .

ش

الحَشاد : زمین سخت .

الحَشاد : نام رودباری بود .

الرُّشاد : اسپندان .

الرَّشاد : راه راست گرفتن .

الرَّشاد : راه نمودن .

ص

الحَصاد : نباتی بود نرم و باریك .

الحَصاد : درودن .

الرِّصاد : چشم داشتن .

الرِّصاد : بارانهای نخستین .

المَصاد : سرکوه .

الوِصاد : سرپوش دیگ و جزو .

ض

النِّضاد : برهم نهادن .

ع

البِعاد : ازکسی دور شدن .

البِعاد : کسی را دور کردن .

الجِعاد : مویهای جعد .

الجِعاد : شتران بسیار موی .

الصِّعاد : زنان راست بالا .

الصِّعاد : نیزه‌های راست .

القُعاد : زن .

القُعاد : دردی بود شتر را .

المَعاد : آن جهان .

المَعاد : بازگشت .

المَعاد : هر کار که بدو بازگردند .

مَعادُالرَّجُلِ : یعنی شهر مرد .
الوعاد : باکسی وعده کردن .
[ف]
السِّفاد : گشنی کردن .
الصِّفاد : پای‌بند .
النَّفاد : نیست شدن .
النُّفاد : سپری شدن .
ق
الرُّقاد : خواب دراز .
الرُّقاد : خفتن .
ك
المَكاد : خواستن .
المَكاد : نزدیك شدن به فعل .
الوِكاد : رسنی که بدو گاو بندند .
الوِكاد : دوال پیش کوههٔ زین .
ل
البِلاد : جمع‌البلد .
التِّلاد : آنکه پیش‌تو زاده‌شود و پرورده .
التِّلاد : مال کهن .
الجِلاد : شتران زفت وچرب شیر .
الجِلاد : جلدان .
الجِلاد : خرمابنان‌که از آب نشکیبند .
الجِلاد : باکسی شمشیر زدن .

الوِلاد : زادن .
م
الثِّماد : آبهای اندك .
الجَماد : هرچه نیفزاید .
الجَماد : شتر بی‌شیر .
الجَماد : زمین بی‌باران .
الجُماد : جایگاههای بلند وسخت .
الجِماد : یخها .
الرُّماد : خاکستر .
الرُّماد : هلاك .
السَّماد : خاك سرگین‌آمیز .
الصِّماد : غلاف شیشه .
الصِّماد : زمینهای بلند .
الضِّماد : مانند مرهم بود
الضِّماد : سربند .
العِماد : ستون.
العِماد : خداوند منزلت .
العِماد : بناهای بلند .
الغِماد : زمینی بود .
الكِّماد : رکوکه‌گرم‌کنندو بر اندام‌نهند.
ن
السِّناد : ماده شتر قوی .
السِّناد : بلند .

السِّناد : مخالفت افکندن میان قوافی شعر .

العِناد : باکسی بستیهیدن .

ه

الجَهاد : میوهٔ درختی بود .

الجِهاد : زمین سخت.

الجِهاد : باکسی کارزار کردن .

السُّهاد : نزدیك به سفر .

السُّهاد : بی‌خواب شدن .

الشِّهاد : انگبینهای با موم .

العِهاد : اول بهار .

العِهاد : بارانهای نخستین .

القِهاد : میش خرد گوش .

القِهاد : جایگاهی بود .

الکَهاد : شتر نیم پیر و فربه .

المِهاد : بستر .

المِهاد : گهواره‌ها .

الوِهاد : زمینهای گو .

و

التَّواد : چوب‌که برپستان شتر بندند .

الجَواد : جوامرد .

الجَواد : اسب نیك‌رو .

الجَواد : تشنه شدن .

الجُواد : تشنگی .

الدَّواد : کرم .

السَّواد : سیاهی .

السَّواد : ناحیت .

السَّواد : بالای هرچیز .

السَّواد : عدد بسیار .

السَّواد : میان دل .

السَّواد : بالای مردم .

السَّواد : کاغذ نبشته .

السَّواد : سبزهٔ سیر آب .

السَّواد : روستای پیراسته .

السُّواد : دردی بود شترو گوسفند را .

السِّواد : باکسی راز کردن .

الصُّواد : درد سر و گلو .

العِواد : باکسی گشتن .

النَّواد : جفتن به وقت خفتن .

ی

الإیاد : خاك .

الإیاد : پشتیوان در .

الإیاد : گران بار کردن .

الإیاد : به رنج آوردن .

الجِیاد : نیکان .

الجِیاد : اسبان دونده .

الذِّیاد : بازراندن .

الرِّیاد : جستن آب و گیاه .

الرِّیاد : آمد و شد کردن .

القِیاد : پالهنگ .

القِیاد : کشیدن .

ومنه[1]

الجادّة : شاه راه .

السّادّة : چشم گشاده که هیچ نبیند .

المادّة : مایه .

ب

الإبادَة : هلاك کردن .

العِبادَة : پرستیدن .

ج

الإجادَة : نیك کردن .

الإجادَة : نیك گفتن .

د

الإدادَة : کرم اندر[2] اوفتادن .

الجُدادَة : نودران (؟)

الکُدادَة : دوغه .

الکُدادَة : ثفل روغن .

الکُدادَة : باقی خوردی[3] در دیگ .

اللِّدادَة : جنگ جستن .

الوِدادَة : آرزو کردن .

ذ

الإذادَة : یاری دادن به‌راندن چارپای.

ر

الإرادَة : خواستن .

البُرادَة : ساو آهن و جزو .

الطِّرادَة : رانندۀ لشکر .

العَرادَة : ملخ ماده .

العَرادَة : سخت شدن .

المَرادَة : ستنبه شدن .

الوَرادَة : گلگون شدن .

ز

المَزادَة : توشه دان .

المَزادَة : راویۀ بزرگ .

س

الإسادَة : مهتر زادن .

الإسادَة : سیاه زادن .

الإسادَة : بالش .

الوِسادَة : مثلها .

ش

۱ـ تر : و منه بزیادةالهاء .

۲ـ میم کرم از قلم ناسخ اساس افتاده است .

۳ـ ت : خوردنی .

الإشادَة : بلند کردن بام و بنا .

الإشادَة : آواز برداشتن به چیزی .

ص

الإصادَة : شکار را داغ کردن .

ض

العِضادَة : بازوی در .

ع

الإعادَة : باز گردانیدن .

الإعادَة : دیگر باره گفتن یا کردن .

السَّعادَة : نیک‌بختی .

السَّعادَة : نیک‌بخت شدن .

غ

الرَّغادَة : فراخ عیش شدن .

الوَغادَة : ناکس شدن .

ف

الإفادَة : فایده دادن .

الإفادَة : فایده گرفتن .

الرِّفادَة : رفاده[1].

الوِفادَة : به نزدیک سلطان شدن .

ق

الإقادَة : قصاص کردن .

ك

المَكادَة : نزدیک شدن به فعل .

ل

البَلادَة : کاهل شدن .

الجَلادَة : جلدی .

الجَلادَة : جلد شدن .

الصَّلادَة : سختی سنگ .

القَلادَة : گردن بند .

القِلادَة : دین .

الوَلادَة : پرستاری .

الوِلادَة : زادن .

م

الرَّمادَة : هلاك شدن .

الصِّمادَة : غلاف شیشه .

ه

الرَّهادَة : نعمت‌دار شدن .

الزَّهادَة : پرهیزگار شدن .

الزَّهادَة : درچیزی کست[2] آمدن .

الشَّهادَة : حاضر شدن .

---

۱ ـ اورم مانندی که در زیر زین و پالان نهند . و خرقه‌ای که بدان جراحت را بندند . و مالی که قریش در جاهلیت جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی (ناظم‌الاطباء) . ۲ ـ ت : کشه (؟) .

الشَّهادَة : گواهی دادن .

الشَّهادَة : سوگند خوردن .

و

العُوادَة:طعامی که ازوی دوم‌بارخورند.

الهَوادَة : حالی که اومید دارند بـر سلامتش .

الهَوادَة : آشتی و مدارا و نرمی .

ی

الزِّیادَة : افزونی .

الزِّیادَة : افزون شدن .

الزِّیادَة : افزون گردانیدن .

السِّیادَة : مهتری .

السِّیادَة : مهتر شدن .

العِیادَة : بیمار پرسیدن .

القِیادَة : کشیدن .

الهِیادَة : توبه کردن .

الهِیادَة : جهود شدن .

الخماسی

التَّحادّ : بایکدیگرحرب کردن .

التَّحادّ : بایکدیگرخلاف کردن .

المَخادّ : بالشهای سر .

التَّرادّ : بریکدیگر رد کردن .

التَّضادّ : بایکدیگر ناهمتای کردن .

التَّنادّ : از یکدیگر رمیدن .

الجَوادّ : راههای راست و روشن .

المَوادّ : مایه‌ها .

الاَرْآد : همزادان .

الاَرْآد : بنهای استخوان بنا گوش .

الاَرْآد : کنیزکان نرم اندام .

الاِسْآد : پیوسته به شب رفتن .

المِسْآد : خیک روغن .

المِفْآد : تنورآشیب .

ب

الآباد : زمانها .

الاِزْباد : کف برآوردن .

الاَسْباد : مردان نیک رای .

الاَسْباد : مردان سخت‌کار .

الاِضْباد : به خشم آوردن .

الاِعْباد : به بندگی گرفتن .

الاَکْباد : جگرها .

الاِلْباد : نمد زین برنهادن .

الاِلْباد : برهم نشاندن .

الاِلْباد : برهم نشستن .

الاِلْباد : مقیم شدن .

الاِلْباد : بردنبال و سرون شترزدن .

الاَوْباد : بدیهای حال .

الاَوْباد : کوها که در سنگ بود .

البِرْباد : نشاسته .

الزِّبّاد : اسفیوش .

العُبّاد : پرستندگان .

اللَّبّاد : نمد فروش .

ت

الاِعْتاد : حاضر آوردن .

الاِعْتاد : بساختن .

الاَقْتاد : چوبهای پالان .

الاَکْتاد : از میان دوشها تا پشت .

الاَوْتاد : میخها .

الاِیتاد : میخ درجایی زدن .

ج

الاِرْجاد : لرزانیدن .

الاَسْجاد : بتهای جهودان .

الاِسْجاد : سر فرود آوردن .

الاِسْجاد : پیوسته نگرستن به آرام .

الاَمْجاد : بزرگواران .

الاِمْجاد : اسب را علف بسیار دادن .

الاِنْجاد : فریاد خواستن .

الاِنْجاد : یاری دادن .

الاِنْجاد : به نجد شدن .

الاِهْجاد : خفتن به شب .

الاِیجاد : هست کردن .

الاِیجاد : توانگر کردن .

الاِیجاد : پایندهٔ چیزی کردن .

الاِیجاد : قوی گردانیدن .

النَّجّاد : خیمه دوز .

النَّجّاد : مصلی دوز .

ح

الآحاد : یکایکان .

الآحاد : روزهای یك شنبه .

الاَجْحاد : اندك چیز شدن .

الاِجْحاد : نابالیدن نبات .

الاِلْحاد : لحد کندن .

الاِلْحاد : از حق بچسبیدن .

الاِلْحاد : رزم کردن اندر حرم .

الاِیحاد : یک بچه زادن .

الاِیحاد : یگانه گردانیدن .

المِیحاد : گوسفندکه‌پیوسته‌یکی زاید.

خ

الصِّلْخاد : شتر دراز و سخت .

د

الاِبْداد : پراکنده کردن .

الاَجْداد : پدران پدر .

الاِجْداد : کوشش کردن .

الاِجْداد : نو کردن .
الاِجْداد : به‌بریدن آمدن بار خرمابن .
الاِجْداد : هامون شدن زمین .
الاِجْداد : بخت‌ور گردانیدن .
الاِحْداد : سوك داشتن زن .
الاِحْداد : تیز نگرستن .
الاِحْداد : تیز کردن چیزی .
الاَسْداد : جمع‌السد .
الاِسْداد : صواب گفتن .
الاَصْداد : کوهها .
الاِصْداد : بگردانیدن .
الاِصْداد : زرد آب گرفتن .
الاَعْداد : شماره‌ها .
الاَعْداد : آبهای چشمه و چاه .
الاِعْداد : ساختن .
الاِعْداد : ساز شغلی کردن[1] .
الاِغْداد : خشم گرفتن .
الاِغْداد : بشتافتن .
الاَمْداد : مدها .
الاِمْداد : مدد گرفتن .
الاِمْداد : مدید در دویت کردن .
الاِمْداد : درشدن .
الاِمْداد : ریم در خستگی جمع شدن .
الاِمْداد : افزون کردن .
الاَنْداد : همتایان .
التَّرْداد : آمد و شد کردن .
التَّهْداد : بیم کردن .
الجُدّاد : خرمابنان خرد وجزو .
الجُدّاد : رشته‌های که برخیمه بندند .
الحَدّاد : آهنگر .
الحَدّاد : دربان .
الحَدّاد : بعضی گویند که زندان وان .
سِنْداد : نام جایگاهی بود .
الصُدّاد : گونه‌ای از سوسمار .
الفَدّاد : بانگ دارنده .
المِغْداد : آنکه خشم بسیار کند .

ر

الاَبْراد : بُردها .
الاَبْراد : تگرگها .
الاِبْراد : رسول فرستادن به شتاب
الاِبْراد : پختگی[2] کار کردن .
الاِحْراد : فرد گردانیدن .

۱ـ تر: اضافه دارد : بیاراستن .
۲ـ چنین است دراساس ولی درست : به‌خنکی کار کردن است . یعنی در وقت سردی هوا کار کردن .

الإصْراد : تیر به چیزی گذرانیدن .

الاِطْراد : براندن کسی فرمودن .

الأفْراد : یکایکان .

الأفْراد : درخشهای ستارگان .

الإفْراد : یگانه کردن .

الإفْراد : یک بچه زادن .

الإقْراد : خاموش کردن .

الإقْراد : آرام گرفتن .

الاَکْراد : کُردان .

الاَوْراد : جمع‌الورد .

الإیراد : حاضر آوردن .

الإیراد : گُل‌آوردن .

الإیراد : شتر در آب بردن .

البَرّاد : برد باف .

التِّمْراد : کبوترخانه .

الجَرّاد : روینه مال .

الزَّرّاد : زره‌گر .

السَّرّاد : مثله .

الصُّراد : ابر تنک و بی‌آب .

القَرّاد : بوزینه دار .

المِثْراد : نان در کاسه شکسته .

المِصْراد : آنکه طاقت سرما ندارد .

المِقْراد: گوسفندی که‌پیوسته‌یکی‌زاید.

المیراد : شتری که به آب شتابد .

الآزاد : گونه‌ای از خرما .

س

الآساد : شیران .

الاَجْساد : تنهای مردم و جزو .

الأجْساد : خونهای خشک .

الإفْساد : تباه کردن .

الاَمْساد : رسنها و لیفهای تافته .

الإیساد : برآغالیدن .

الحُسّاد : بد خواهان .

ش

الإرْشاد : راه نمودن به‌حق .

الإنْشاد : شعر خواندن .

الإنْشاد : از یافته خبر کردن .

ص

الإحْصاد : به درو آوردن‌کشت .

الإحْصاد : استوار کردن .

الإحْصاد : سخت بتافتن و ببافتن .

الإرْصاد : ساختن .

الإرْصاد : نگاهبانان بگرفتن .

الإقْصاد : بکشتن .

الإیصاد : در را بستن .

الحَصّاد : کشت درو .

الرَّصّاد : راه دار .

الفِرْصاد : خرتود[1] .

الفَصّاد : رگ‌زن .

المِرْصاد : راه فراخ .

المِرْصاد : گذرگاه .

المِرْصاد : رصدگاه .

ض

الاَعْضاد : جمع العضد .

الاَنْضاد : ابرها .

الاَنْضاد : گروهها و عددشان .

الاَنْضاد : کالاهای برهم نهاده .

اَنْضادُالجبال : سنگها که بر هم نهاده بود .

المِعْضاد : دوال و مانندش که بر بازو بندند .

ع

الاَبْعاد : دوریها .

الاِبْعاد : دور کردن .

الاِرْعاد : لرزانیدن .

الاِرْعاد : تهدید کردن .

الاِسْعاد : نیک‌بخت کردن .

الاِسْعاد : یاری دادن[2] .

الاِصْعاد : بر بالا شدن .

الاِصْعاد : دور شدن در رفتن .

الاِقْعاد : بنشاندن .

الایعاد : بیم کردن .

الایعاد : وعده بد کردن .

الزَّعّاد : ماهی که در دام صیاد بود .

المیعاد : باکسی وعده کردن .

غ

الاِرْغاد : خداوند عیش خوش شدن .

الاِمْغاد : به درازسیکی خوردن[3] .

الاَوْغاد : مردمان دون .

المُرْغاد : آنکه حالش ضعیف گردد .

المُرْغاد : شیر به هم آمیخته .

ف

الاَحْفاد : فرزندان فرزند .

الاَحْفاد : یاران .

الاِحْفاد : ناشتابانیدن .

الاَرْفاد : کاسه‌های بزرگ پهن .

---

۱ ـ توت بزرگ زبون بی‌مزه (ناظم‌الاطباء ذیل خرتوت)   ۲ ـ تر : + و منه قوله علیه‌السلام : لا اسعاد فی‌الاسلام وهی‌المساعدة فی‌النوح خاصة والمساعدة عامة فی کل‌شیی.

۳ـ امغدالرجل امغاداً اذا اکثر من‌الشرب (لسان) .

الاِسْفاد : بر گشنی داشتن ستور .

الاَصْفاد : بخششها .

الاَصْفاد : پای بندها .

الاِصْفاد : عطا دادن .

الاِنْفاد : نیست کردن .

الاِنْفاد : بی‌مال گشتن .

الاِیفاد : شتافتن .

ق

الاَحْقاد : کینه‌ها .

الاِحْقاد : به‌کینه آوردن .

الاِرْقاد : خوابانیدن .

الاِعْقاد : ستبر گردانیدن .

الاِنْقاد : نقد فرمودن کردن[1] .

الاِیقاد : آتش افروختن .

العِنْقاد : خوشه .

المُنْقاد : آنکه فرمان کسی را گردن نهاده بود .

المِیقاد : آتشگاه .

النَّقّاد : نقد کننده .

الوَقّاد : آتش افروز .

ک

الاِشْکاد : عطا دادن .

الاِیکاد : استوارکردن .

ل

الاَبْلاد : نشانه‌ها .

الاِبْلاد : به هر شهری گشتن .

الاَقْلاد : گذرگاههای آب از بالا به رودبار .

الاَقْلاد[2] : گروهی از عرب .

الاِقْلاد : خداوند مال کهن گشتن .

الاَجْلاد : تن مردم .

الاَجْلاد : زمینهای سخت .

الاِخْلاد : میل کردن .

الاِخْلاد : جاودان کردن .

الاِخْلاد : دیر پیر شدن .

الاَوْلاد : فرزندان .

الجَلّاد : زننده به تازیانه .

الجَلّاد : گردن زن .

العِزْلاد : دهانهٔ مشک .

المِقْلاد : کلید .

۱- در جوشانیدن ستبر نمودن چیزی را - یقال للقطران و الرب و نحوه اعقدته حتی تعقد (ناظم الاطباء) . ۲ - در اساس به‌کسر اول و نون آمده ضبط فوق مطابق با لسان‌العرب است .

المِیلاد : وقت زادن .

م

الاَجْماد : جایگاههای سخت و بلند .

الاِحْماد : ستوده یافتن .

الاِخْماد : آتش فرو نشاندن .

الاِرْماد : درویش شدن .

الاِعْماد : ستون بنهادن .

الاِغْماد : شمشیر در نیام کردن .

الاِکْماد : جامه پاکیزه شستن .

الاِهْماد : شتافتن .

الاِهْماد : به جایی درنگ‌کردن .

ن

الاَجْناد : لشکرها .

الاَزْناد : آتش زنها .

الاَزْناد : استخوانهای ارش .

الاَسْناد : معتمدان .

الاَسْناد : آن چیزها کـه برابر تو بود از کوه و بلندی و مانندش .

الاِسْناد : پشت واگذاشتن .

الاِسْناد : منسوب کردن[1] .

الاِفْناد : دروغ گفتن .

الاِفْناد : خرف گشتن از پیری .

ه

الاِجْهاد : رنجانیدن .

الاِزْهاد : درویش گشتن .

الاِسْهاد : بی‌خواب کردن .

الاَشْهاد : گوایان .

الاَشْهاد : حاضران .

الاِشْهاد : گوا کردن .

الاِشْهاد : حاضر کردن .

الاِشْهاد : جداگشتن‌مذی ومنی ازمردم.

الاِکْهاد : خر را به‌پای‌کوفتن آوردن .

الاِلْهاد : نگاه داشتن .

الاِفْهاد : حوض را پرآب کردن .

الزُّهاد : زاهدان .

الفَهّاد : یوزدار .

المِهاد : گهواره کن .

و

الاَجْواد : رادیها .

الاَذْواد : گله‌های شتران .

الاِرْواد : چیزی آهسته کردن .

الاَزْواد : توشه‌های سفر .

الاَطْواد : کوهها .

الاَعْواد : بربطها .

۱ـ تر : اضافه دارد : حدیث باز به‌کسی بستن و برسرکوه شدن .

الاَعْواد : عودها .
الاَفْواد : پرهای دراز .
الاَفْواد : مویهای پیچیده .
الاَفْواد : مویهای نرمهٔ گوش .
الاَقْواد : گروههایی از سپاه .
الاَلْواد : بی‌فرمانان .
العُصْواد : کاری دشوار و سخت .
العُصْواد : گروه جمع شده در رزم .
العُصْواد : زنی باریک اندام .
العَوّاد : بربط زن .
العُوّاد : بازگردندگان .
القَوّاد : معروف .
القُوّاد : سرهنگان .

ی

الاَجْیاد : گردنها .
الاَجْیاد : گلیمها .
الاَحْیاد : تند ناهای کوه .
الاَعْیاد : عیدها .
الصَّیّاد : نخجیرگیر .
الفَیّاد : جغد نر .

و منه

المُجادَّة : باکسی جد کردن .
المُحادَّة : باکسی جنگ را خلاف کردن.
المُحادَّة : یکدیگر را بازداشتن .
المُرادَّة : با کسی رد کردن .
المُشادَّة : با کسی سخت گرفتن .
المُضادَّة : با کسی دشمنی کردن .
المُعادَّة : درد مار گزیده بـه وقت بازآمدن .
المُوادَّة : دوستی داشتن[1] .

ب

اللُّبّادَة : قبا نمد .

ج

السَّجّادَة : سجادهٔ نماز .
السَّجّادَة : نشان سجده برپیشانی .

ر

البَرّادَة : کوزه آویز[2] .
العَرّادَة : معروفة .

ی

الفَیّادَة : بسیار خوار .
الفَیّادَة : بعضی گویند که خرامنده .

السداسی

۱ـ تر : باکسی دوستی داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

۲ ـ هرچیز که کوزه را بدان آویزان کنند .

الایتیاد : آهستگی کردن[1].

الالتیاد : برهم نشستن .

ث

الارتثاد : کالا برهم نهادن .

ح

الاتّحاد : یکی شدن .

الالتحاد : بچسبیدن از حق .

د

الاحتداد : تیز شدن .

الاربداد : خاکسترگون شدن .

الارتداد : از مسلمانی بر گشتن .

الارقداد : شتافتن .

الارمداد : مثله .

الارمداد : دشمنی سخت‌کردن .

الاستداد : استوار شدن .

الاسوداد : سیاه شدن .

الاشتداد : سخت شدن .

الاشتداد : دویدن .

الاعتداد : به عادت کردن[2].

الاعتداد : عدت داشتن .

الاعتداد : شمرده شدن .

الاقّداد : دارو که به یک سوی دهان فرو کنند خوردن[3].

الاقوداد : درازگردن شدن .

الامتداد : کشیده شدن .

الامتداد : بلند بالا شدن .

الامتداد : افزودن آب دریا .

الانسداد : بسته شدن .

الانقداد : شکافته شدن .

الانهداد : شکسته شدن .

السّرنداد : جایگاهی بود .

الفرنداد : مثله .

ر

الابتراد : خود را به آب سرد شستن.

الازدراد : به گلو فرو بردن .

الاطّراد : روان شدن .

الاطّراد : کار راست بشدن .

الامتراد : کشیدن .

الانبراد : سرد گشتن .

الانجراد : بگذشتن در رفتن .

الانفراد : تنها شدن .

ش

۱ ـ تر : + الاتیاد : مثله .

۲ ـ تر : + و شاد شدن و هوشیه الافتخار .

۳ـ چنین است در اساس .

الاِحْتِشاد : گرد آمدن .

الاِحْتِشاد : گروه بسیار کردن .

ص[1]

الاِرْتِصاد : چشم به مکافات داشتن .

الاِفْتِصاد : رگ زدن .

الاِقْتِصاد : میانجی نگاه داشتن .

الاِقْتِصاد : میانه‌کاری کردن .

الاِقْتِصاد : راست بشدن برراهی .

الاِنْفِصاد : شکسته شدن .

ض

الاِعْتِضاد : کسی را یار گرفتن .

الاِنْخِضاد[2] : دو تا درآمدن چوب .

ع

الاِتِّعاد : وعده فایت شدن .

الاِتِّعاد : بایکدیگر وعده نهادن .

الاِرْتِعاد : لرزیدن .

الاِقْتِعاد : برشتر نشستن .

ق

الاِتِّقاد : افروخته شدن آتش .

الاِعْتِقاد : ضیعتی ساختن .

الاِعْتِقاد : در دل چیزی بستن .

الاِعْتِقاد : قرار دادن در دل[3] .

الاِفْتِقاد : گم کردن .

الاِفْتِقاد : گم کرده را یافتن .

الاِفْتِقاد : چیز ناپیدا جستن .

الاِنْتِقاد : نقد بستدن .

الاِنْعِقاد : بسته شدن .

ك

الاِعْتِكاد : چیزی را لازم گرفتن .

ل

الاِجْتِلاد : بایکدیگر شمشیر زدن .

م

الاِعْتِماد : قصد کردن .

الاِعْتِماد : برکسی تکیه کردن .

الاِغْتِماد : در تاریکی پنهان شدن .

ن

الاِسْتِناد : پشت به‌چیزی واگذاشتن .

الاِسْتِناد : پناه به‌کسی دادن .

ه

الاِجْتِهاد : جهد کردن .

الاِجْتِهاد : رای صواب جستن .

الاِضْطِهاد : مقهور گردانیدن .

الاِمْتِهاد : پهن شدن .

ی

۱ ـ تر ، اضافه دارد : الاحتصاد : درودن . ۲ ـ خمیده وکج گردیدن (ناظم‌الاطباء) . ۳ـ تر ، اضافه دارد : و الباب یدل علی شد و شدة و توثق .

الارْتِیاد : جستن .

الارْتِیاد : لرزیدن تن از فربهی .

الارْغِیاد : شیر به هم آمیختن .

الازْدِیاد : افزون کردن .

الازْدِیاد : افزون شدن .

الاسْتِیاد : قومی را مهتر بشدن .

الاسْتِیاد : مهتر زنان‌قومی را بخواستن .

الاصْطِیاد : شکار کردن .

الاعْتِیاد : به عادت کردن .

الاعْتِیاد : بازگشتن .

الافْتِیاد : بریان کردن گوشت .

الاقْتِیاد : کشیدن .

الانْقِیاد : کشیده شدن .

الانْقِیاد : گردن نهادن فرمان‌کسی را .

ومنه[1]

الاسْتِجادَة : نیک شمردن .

الاسْتِجادَة : نیک آمدن .

ز

الاسْتِزادَة : افزون خواستن .

الاسْتِزادَة : مقصر داشتن .

ع

الاسْتِعادَة : سخن باز درخواستن .

ف

الاسْتِفادَة : فایده گرفتن .

ق

الاسْتِقادَة : فرمان‌بردار شدن .

الاسْتِقادَة : قصاص بستدن .

السباعی

الاسْتِعْباد : به‌بندگی گرفتن .

ج

الاسْتِنْجاد: یاری خواستن .

الاسْتِنْجاد : قوی شدن ازپس ضعیفی .

ح

الاسْتِمْحاد : افزونی کردن .

د

الابْلِنْداد : ستبر و پهن شدن .

الاجْلِخْداد : به ستان باز اوفتادن .

الاجْلِنْداد : سخت شدن .

الاسْتِبْداد : خویشتن به‌کاری ایستادن .

الاسْتِبْداد : خودرایی کردن .

الاسْتِجْداد : نوگرفتن .

الاسْتِحْداد : تیز کردن .

الاسْتِحْداد : زهار بتراشیدن .

الاسْتِحْداد : کار کردن درعمل آهن .

۱ـ تر : و منه بزیادة الهاء .

الاِسْلِحْداد : برپای ایستادن .

الاِسْتِرْداد : بازدادن خواستن .

الاِسْتِعْداد : بساختن .

الاِسْتِغْداد : خشم گرفتن .

الاِسْتِمْداد : مدد خواستن .

الاِسْمِغْداد : برآماسیدن .

الاِسْمِیداد : ازخشم برآماسیدن .

الاِصْمِغْداد : آماسیده شدن .

الاِضْفِیداد : بارگرفتن از خشم .

الاِکْوِیداد : ازپیری لرزیدن .

الاِکْوِهْداد : مثله .

ر

الاِسْتِطْراد : از پیش دشمن هزیمت شدن برای فریفتن او را .

الاِسْتِفْراد : تنها واشدن به چیزی .

الاِسْتِیراد : درآوردن .

الاِسْتِیراد : به آب آوردن .

س

الاِسْتِیساد : شیر شدن .

الاِسْتِیساد : به خاك رسیدن نبات .

الاِسْتِفْساد : تباه شدن .

الاِسْتِفْساد : تباه شدن خواستن .

ش

الاِسْتِرْشاد : راه راست‌خواستن یافتن .

الاِسْتِنْشاد : خواندن شعر خواستن .

ص

الاِسْتِحْصاد : به درو آمدن .

الاِسْتِحْصاد : استوار شدن .

الاِسْتِحْصاد : فراهم آمدن .

الاِسْتِیصاد : آستانه ساختن .

الاِسْتِیصاد : شبگاه ساختن‌گوسفند را .

ع

الاِسْتِبْعاد : دوری جستن .

الاِسْتِسْعاد : نیک‌بختی جستن .

الاِسْتِسْعاد : یاری خواستن .

الاِسْتِیعاد : وعده دادن خواستن .

ف

الاِسْتِرْفاد : مثله .

الاِسْتِسْفاد : گشنی خواستن .

الاِسْتِیفاد : آمدن خواستن .

ق

الاِسْتِنْقاد : توانایی به‌جای آوردن .

الاِسْتِیقاد : آتش افروختن .

ل

الاِسْتِیلاد : صحبت کردن باکنیزك از بهر فرزند .

ه

الاِسْتِشْهاد : گوایی خواستن .

الاِسْتِشْهاد : حاضر آوردن خواستن .

و

الاِخْلِوّاد : نیک رفتن شتر .

الکنی و غیرها

رَجُلٌ جادٌّ : مرد به جد درکارها.

اُمُّ نادٍ : کنیت مرگ .

بَناتُ کُدادٍ : کنیت خران دشتی .

ذاتُ الاِصادِ : نام زمینی پشته بود .

ناقَةٌ مِصْلادٌ: شتری که بچه آرد و شیر ندارد.

سَنَةٌ جَمادٌ : سالی که هیچ نم نبارد .

اَبُوزِیادٍ : کنیت خر .

ه[1]

اَبُوجُعادَةَ : کنیت گرگ .

اَلاّدَهِ فَلاّدَهِ : اگر نباشد این نباشد آن.

نوع پنجم

اُوذ : جایگاهی بود .

الجُود : رادی[2].

الجُود : گرسنگی .

الجُود : رادی کردن[3].

الجَود : نیک باریدن باران .

الخُود : زنان نرم اندام .

الذُّود : کرم .

الذُّود : برجستگی اندامهای تن از بسیاری عرق .

الرُّود : تروتازه .

السُّود : جمع الاسود .

العُود : معروف .

العُود : همه چوبی .

العُود : بربط .

القَود : مردمان دراز کردن .

القُود : اسبان و اشتران دراز کردن[4].

الهُود : جهودان .

ومنه بزیادة الهاء

الجُودَة : نیک شدن .

الرُّودَة : کنیزك جوان[5].

الرباعی

الجُؤُود : جان بدادن .

الرُّؤُود : بن استخوانهایی که بن دندانها

---

۱ ـ تر : ندارد . ۲ ـ تر ، اضافه دارد : یعنی بزرگی . ۳ ـ تر ، اضافه دارد : یعنی بزرگی کردن . ٤ـ تر : این کلمه و معنی آن را ندارد . ٥ـ تر ، اضافه دارد : السودة : مهتر شدن .

اندروست .

الرُّؤُود : ترسیدن .

الغُؤُود : مردن .

القَؤُود : اسب فرمان‌بردار .

الکَؤُود . کریوهٔ دشوار .

ب

الأُبُود : زمانها .

الأُبُود : رمیدن .

الأُبُود : وحشی شدن .

الأُبُود : به جایی مقیم شدن .

الکُبُود : جگرها .

اللُّبُود : برسینه بخفتن مرغ .

ت

العَتُود : بزغالهٔ بزرگ .

القَتُود : چوبهای پالان .

ج

السُّجُود : سربرزمین نهادن .

السُّجُود : فروتنی کردن .

المَجُود : مرد تشنه .

المُجُود : خوردن شتر نه تا سیری .

النَّجُود : گورخر نازاینده .

النُّجُود : جمع‌النجد .

الهُجُود : خفتن به شب .

الهُجُود : نماز کردن به شب .

الوُجُود : هستی .

الوُجُود : یافتن .

ح

الجُحُود : انکار کردن[1] .

اللُّحُود : لحدها .

خ

الصُّخُود : روز گرم شدن .

د

الجَدُود : خریا گوسفند کم شیر .

جَدُود : جایگاهی بود[2] .

الجُدُود : پدران پدر .

الحُدُود : سامانها .

الخُدُود : رخسارها .

السُّدُود : راست شدن .

الصُّدُود : برگردیدن .

الصُّدُود : خندیدن[3] .

القُدُود : بالاهای مردم .

الکَدُود : چاه ژرف[4] .

۱ـ تر ، اضافه دارد : و منکر شدن . ۲ـ تر : نام جایگاهی بود .

۳ـ این معنی خاص «تر» است . ۴ـ تر : این کلمه و معنی آنرا ندارد .

الکَدُود : مرد رنجور[۱] .

اللَّدُود : دارویی که به یک جانب دهن فرو کنند .

النَّدُود : پراکنده شدن .

النُّدُود : رمیدن شتر .

الهَدُود : زمین نشیب .

الوَدُود : دوست دار مطیعان .

ر

البَرُود : داروی چشم .

البَرُود : سرمه[۲] .

البَرُود : آب سرد .

البُرُود : سرماها .

البُرُود : بُردها .

البُرُود : دارو در چشم کشیدن .

البُرُود : بمردن .

الجَرُود : شتر اندك شیر .

الجُرُود : رودگانیهای شتر .

الخَرُود : زن شرمگن .

الشُّرُود : رمیدن .

الصَّرُود : سردسیر .

القُرُود : بوزینگان .

المُرُود : ستنبه شدن .

المُرُود : آهسته شدن[۳] .

المُرُود : خو کردن .

الوُرُود : آمدن .

الوُرُود : به آب آمدن .

س

الاُسُود : شیران .

الحَسُود : بدخواه .

الرُّسُود : ایستادن آب و کشتی .

الفُسُود : تباه شدن .

ش

الرُّشُود : راه راست یافتن .

ص

الرُّصُود : چشم به مکافات داشتن .

الرُّصُود : راه نگاه داشتن .

ع

الرُّعُود : تندرها .

السُّعُود : سعادتها .

سُعُود : ستاره‌ای بود از منازل ماه .

الصَّعُود : گریوهٔ دشوار[۴] .

الصَّعُود : رنج و سختی از کار .

۱ـ تر : این کلمه و معنی آنرا ندارد . ۲ـ تر : « داروی چشم وسرمه » را بصورت یک معنی نوشته است . ۳ـ تر: این معنی را ندارد . ٤ـ تر: رخسار واین ازغلطهای عجیب این نسخه است که ما بسیاری از آنها را به علت اینکه غلط واضح است نقل نکردیم .

الصَّعُود : ماده شتر نیک رو .

الصُّعُود : به بالا بر شدن .

القَعُود : شتری که نشست راشاید .

القَعُود : بعضی گویند که شتر مانده .

القُعُود : نشستن .

ف

الرَّفُود : شتر بسیار شیر .

النُّفُود : برسیدن[1] .

الوُفُود : گروهها .

الوُفُود : به نزدیک سلطان شدن .

الوُفُود : عطای نیک جستن .

الوُفُود : به طلب آمدن .

ق

الحَقُود : کینه‌ور .

الرُّقُود : خفتگان .

الرُّقُود : خفتن .

العُقُود : بندها .

العُقُود : پیمانها .

العُقُود : گردن‌بندها .

العُقُود : شترانی که دست و پایها کوتاه دارند وکوهان بلند .

الوَقُود : هیزم خرد .

الوُقُود : آتش افروختن .

ك

الرُّكُود : ایستادن .

المَكُود : ماده میش کم شیر .

المَكُود : شتر کم شیر .

المُكُود : ایستادن .

ل

البُلُود : مقیم شدن[2] .

التُلُود : مثله .

الجُلُود : پوستها .

الخُلُود : جاوید بودن .

الصَّلُود : اسبی که عرق نکند .

الصَّلُود : شتری که پوست پستان سطبر دارد .

الصَّلُود : دیگی که دیر به جوش آید .

الصَّلُود : سنگ آتش زنه که ازو آتش بیرون نیاید .

الصُّلُود : سنگهای .

---

۱ — رسیدن در اینجا به معنی تمام شدن و نیست شدن و فانی شدن است . و اما مصدر « نفود » بدین معنی در لسان و معجم‌الوسیط و المنجد نیامده بلکه « نفد » و « نفاد » بدین معنی است .

۲ — تر ، اضافه دارد : وکهن شدن مال .

الصُّلُود : نا آمدن آتش از آتش زنه .

الوَلُود : زنی که بسیار زاید .

م

ثَمُود : نام پیغامبری .

ثَمُود : قبیله‌ای بود .

الجَمُود : بیفسردن .

الجُمُود : ایستادن .

الخُمُود : آتش فرونشستن .

الخَمُود : مردن .

السُّمُود : بازی کردن .

السُّمُود : سرود گفتن .

السُّمُود : بزرگوار شدن .

السُّمُود : غافل شدن .

العُمُود : ستون .

العَمُود : چوب خیمه .

العَمُود : عمود ترازو .

العَمُود : میان زبان به درازا .

العَمُود : میان دل .

العَمُود : رگک جگر .

العَمُود : یازدهم ساعت از شب .

الغُمُود : نیامها .

الغُمُود : تاریک شدن شب .

الهُمُود : کهن شدن جامه .

الهُمُود : بمردن آتش .

ن

البُنُود : علمهای بزرگ .

الجُنُود : لشکرها .

الزُّنُود : آتش زنها .

الزُّنُود : استخوانهای ارش .

السُّنُود : پشت واگذاشتن .

السُّنُود : منسوب کردن .

العَنُود : ستیزه‌کش .

العَنُود : شتری که چرا تنها کند .

العُنُود : از رای بگشتن .

العُنُود : ستیزه کردن .

الكَنُود : زمین بی نبات .

الكَنُود : ناسپاس نعمت .

الكُنُود : ناسپاسی کردن .

الهُنُود : جمع‌الهند .

ه

السُّهُود : بی‌خواب گشتن[1] .

الشُّهُود : گوایان .

الشُّهُود : حاضران .

الشُّهُود : زبانها .

۱ـ اساس : بی‌خاب گشتن .

الشُّهُود : حاضر شدن .

العُهُود : جمع العهد .

المُهُود : گهواره‌ها .

النُّهُود : برخاستن .

النُّهُود : تارپستان شدن .

الوُهُود : زمینهای گو .

اليَهُود : جهودان .

ی

البُيُود : هلاك شدن .

الحُيُود : تندناهای کوه .

الصَّيُود : آنکه دلها را شکار کند .

الصَّيُود : سگ شکاری .

الصُّيُود : شکارها .

القُيُود : پای‌بندها .

و منه

الرُّؤُودَة : زن جوان و نیکو .

ب

العُبُودَة : بندگی .

العُبُودَة : فروتنی و ذلیلی کردن .

ر

البُرُودَة : سردی .

البُرُودَة : سرد شدن .

الوُرُودَة : گلگون شدن .

ع

الجُعُودَة : جعد موی شدن .

ل

الجُلُودَة : جلدی .

الصُّلُودَة : سنگ سخت[1].

ه

الفُهُودَة : یوزان .

النُّهُودَة : بزرگ شدن اسب .

الخماسی

الاُفْؤُود : جای بریان کردن .

اليَمْؤُود : مرد شگرف .

ب

العَبُود : کوهی بود .

هَبُود : جایگاهی بود .

ج

الحَنْجُود : مانند سقط کوچک بود .

المَوْجُود : هست .

النَّاجُود : گونه‌ای از کوزه‌های می .

خ

الصَّيْخُود : سنگ سخت .

الصَّيْخُود : کوه بزرگ .

د

الاُخْدُود : مغاك در زمین .

العَیْدُود : بچسبیدن .

الخُفْدُود : شترمرغ نر .

الخُفْدُود : مرغی بود .

القُرْدُود : زمین درشت .

القَیْدُود : اسب و شتر دراز پشت .

اللُغْدُود : گوشت پیرامن ملازه .

المَجْدُود : دولتی .

المَحْدُود : بی روزی .

المَخْدُود : شتر داغ کرده .

المَقْدُود : نیکو بالا .

المَوْدُود : دوست داشته .

ر

الجارُود : مرد بد و شوم .

الجارُود : تنگ سال .

العُکْرُود : فربه و ستبر .

العُمْرُود : مرد دراز .

المَبْرُود : کشت تگرگ زده .

المَجْرُود : کشت ملخ خورده .

المُعْرُود : سماروغ سیاه .

المَوْرُود : تب گرفته .

ص

المَقْصُود : معروف .

ع

المَسْعُود : نیک بخت شده .

ف

السَّفُّود : بلسک[1] .

ق

الراقُود : خم بزرگ به قیر اندوده .

العُنْقُود : خوشه .

المَعْقُود : فالوده .

ل

الاُمْلُود : مرد شگرف و دراز .

الاُمْلُود : شاخ تازه و نرم .

العُصْلُود : سخت سخت .

المَوْلُود : کودك نوزاده .

م

الجُلْمُود : سنگ سخت .

الخَمُود : جایگاهی‌که درو آتش نگاه دارند تا نمیرد .

القُرْمُود : بز نر کوهی .

القُرْمُود : میوهٔ درختی بود .

المَثْمُود : آنکه همه مال بسایلان دهد .

المَحْمُود : ستوده .

ه

۱ــ چوب و یا سیخ کندمای که بدان بریان در تنور آویزند (ناظم‌الاطباء) .

الفُرْهُود : ستبر و گوشتگن .

الفُرْهُود : بچهٔ شیر .

المَجْهُود [1] : دوغ .

المَجْهُود : غایت کوشش .

المَشْهُود : روز عرفه .

المَشْهُود : نماز بامداد .

المَشْهُود : روز قیامت .

و منه [2]

المَوْؤُودَة : دختری که زنده در خاك کنند و این پیش‌ازاسلام بوده است .

د

البَیْدُودَة : هلاك شدن .

الحَیْدُودَة : بگردیدن .

السَیْدُودَة : مهتر شدن .

القُرْدُودَة : میان پشت بدرآمده .

الکَیْدُودَة : خواستن .

الکَیْدُودَة : نزدیک شدن به فعل .

المَرْدُودَة : زن طلاق داده .

المَرْدُودَة : استره .

س

المَمْسُودَة : زن محکم آفرینش .

ل

المَجْلُودَة : زمینی‌که درو یخ بندد .

السداسی

الصَیْلَخُود : ماده شتر سخت .

الکنی‌وغیرها

ظِلٌّ مَمْدُودٌ : سایهٔ همیشه .

مالٌ مَمْدُودٌ : خواستهٔ بسیار .

ناقَةٌ حَشُودٌ : شتری‌که شیر درپستانش زود جمع شود .

بِنْتُ‌العُنْقُود : سیکی .

نوع ششم

البِید : بیابانها .

الجِید : گردن .

الجُید : دراز گردنان .

الرِّید : همسر .

السِّید : گرگ و شیر .

الشِّید : گچ .

الصِّید : پادشاهان .

الصِّید : مردان کژ گردن از تکبر .

العِید : جشن .

العِید : رانهای اسب کره .

---

۱ ـ وجهدت‌اللبن فهو مجهود ای اخرجت زبده کله (لسان‌العرب) .

۲ ـ تر : و منه بزیادة الهاء .

العِید : هنگام‌باز گشتن شادی‌وخرمی.
الغِید : مردمان نازك تن ودرازگردن.
الغِید : بالای نیزه‌های نرم .
القِید : اندازه .
هِید : راندن شتر .

الرباعی

القَئید : نانی کـه در میان خاکستر گرم پزند .
القَئید : گوشت کباب .
الوَئید : آواز بارهای گران .
الوَئید : همه آوازی .

ب

الأبِید : همیشه .
العَبِید : بندگان .
اللُبید : جوال کوچك .
الهَبِید : دانهٔ حنظل .

ت

العَتِید : نگاهدار .
العَتِید : چیزی حاضر

ث

الرَّثِید : کالای برهم نهاده .

ج

المَجِید : بزرگوار .
النَّجِید : مرد دلیر .
النَّجِید : عرق کرده .

ح

الوَحِید : یگانه .
الوَحِید : تنها .

خ

الوَخِید : پوییدن شتر .

د

الأدِید : زورمند .
الأدِید : بانگ و مشغله .
الجَدِید : نو .
الجَدِید : روی زمین .
الجَدِید : بریده .
الحَدِید : آهن .
الحَدِید : هم حد .
الحَدِید : تیغ تیز .
الحَدِید : هرچه تیز بود .
السَّدِید : راست و استوار .
السَّدِید : تیر راست کرده .
الشَّدِید : سخت .
الشَّدِید : سخت دل .
الشَّدِید : بخیل .
الصَّدِید : خون آبه .

الصَّدید : زرد آب .

الصَّدید : آنچه از تن اهل دوزخ بیرون آید .

الصَّدید : بانگ کردن .

الضَّدید : ناهمتا .

العَدید : اهل خانه .

العَدید : گروه شمرده .

الفَدید : بانگ و جلب .

الفَدید : بانگ کردن .

القَدید : خرامیدن .

القَدید : گوشت خشک کرده .

الکَدید : خاك خرد .

الکَدید : زمین به سنب اسب کوفته .

الکَدید : تك خر[1] .

کَدید[2] : جایگاهی بود .

اللَّدید : کنارهٔ رودبار .

اللَّدید : یك جانب گردن .

المَدید : آرد و آب به هم آمیخته .

النَّدید : همتا .

النَّدید : بانگ کردن .

الوَدید : دوست .

ر

البَرید : نامه بر .

البَرید : آنکه به شتاب وی را به جایی فرستند .

البَرید : چهار فرسنگ .

الثَرید : معروف .

الجَرید : شاخ خرمای بی‌برگ .

الجَرید : روزی تمام .

الجَرید : تنها .

الحَرید : گردنده از قوم خویش .

الشَّرید : رمنده .

الطَّرید : رانده .

الطَّرید : بن خوشه .

الطَّرید : آنکه‌پس‌برادر خویش‌زاده آید .

الفَرید : تنها .

الفَرید : یگانه .

الفَرید : در گرامایه[3] .

المَرید : ستنبه .

المَرید : خرمای به شیر آغشته .

المُرید : خواستار .

---

۱ ـ در لسان و فرهنگ نفیسی به این معنی یافت نشد . ۲ ـ در لسان با ال آمده . ۳ـ تر : گرانمایه .

ز

الغَزید : سخت .

الغَزید : نبات نرم و نازك .

المَزید : افزونی .

س

الكَسید : دون از همه چیز .

ش

الرُّشید : راهنمای .

الرُّشید : بر راه .

الرَّشید : راست تقدیر .

النُّشید : نشید شعر .

ص

الحَصید : کشت دروده .

الرَّصید : شیر .

الفَصید : خون کـه در روده ریزند و بریان کنند و بخورند .

القَصید : گوشت خشك کرده .

القَصید : بعضی گویند که مغزخشك شده [1] .

المَصید : شکارگاه .

الوَصید : میان سرای .

الوَصید : پیش آستانهٔ در .

الوَصید : نباتی کـه بیخشان به هم نزدیك بود .

ض

العَضید : خرما بن کوتاه .

ع

البَعید : دور .

السَّعید : نیك بخت .

السَّعید : جوی .

الصَّعید : خاك روی زمین .

الصَّعید : زمین هموار .

الصَّعید : راه .

القَعید : هم نشین .

القَعید : آن‌فرشته‌که‌برمردم موکل‌بود.

القَعید :آن شکارکه‌ازسوی‌پس‌درآید.

المُعید : آفرینندهٔ دیگرباره .

المُعید : آنکه درکاری کوشد .

المُعید : آنـکه درس علم متعلم را بازگوید .

المُعید : شتری که گشنی بسیار کند .

الوَعید : وعده کردن به بدی .

غ

الرَّغید : عیش فراخ .

۱ــ تر : بدون « شده » .

ف

الوَفید[1] : تلهٔ جولاه .

ق

العَقید : هم پیمان .

العَقید : انگبین معقود .

ك

الوَكید : سخت .

ل

البَلید : کاهل .

البَلید : کور دل .

التَّلید : کودکی‌که بپرورند .

التَّلید : کهن .

التَّلید : هرچه به خردی بخرند و بپرورند .

الجَلید : یخ .

القَلید : چاه پرآب .

القَلید : رسن تافته .

الوَلید : کودك نوزاده .

الوَلید : بنده .

م

الحَمید : ستوده .

السَّمید : نان سپید .

العَمید : مهتر گروه .

العَمید : دلی‌که عشق وی را تباه‌کند .

العَمید : شتر کوهان خورده شده .

الكَمید : اندوهگن .

الهَمید : گیاه پوسیده و مانندش .

ن

السَّنید : حرام زاده .

العَنید : ستیهنده .

العَنید : آنکه بزرگواری کند .

ه

الزَّهید : اندك .

الزَّهید : رودبار کم آب .

الزَّهید : کوچك شکم .

الزَّهید : حوض کوچك .

الشَّهید : گواه.

الشَّهید : کشتهٔ کافر .

الشَّهید : فرشتهٔ موکل[2] .

صَهید : جایگاهی بود[3] .

الضَّهید : مقهور گردانده .

العَهید : پیمان کننده .

۱ـ در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی و المنجد و معجم‌الوسیط نیامده است .

۲ـ تر ، اضافه دارد : الشهید : خدای تعالی .
۳ ـ تر : نام جایگاهی بود .

اللَّهِيد : شتری که پهلویش را بار به درد آرد .

ومنه بزيادة الهاء

العَتِيدَة : بوی دان .

العَتِيدَة : بعضی گویند که آینه دان .

ث

الرَّثِيدَة : کالا .

د

العَتِيدَة[1] : بهره .

النَّدِيدَة : همتا .

ر

الثَّرِيدَة : ثرید .

الجَرِيدَة : گروهی جداگانه .

الجَرِيدَة : شاخ بی‌بلگ خرما بن .

الجَرِيدَة : دفتر .

الخَرِيدَة : زن دوشیزه و شرمگن .

الخَرِيدَة : مروارید ناسفته .

الطَّرِيدَة : فرزند دوم .

الطَّرِيدَة : شتری که دزدان ببرندش .

الطَّرِيدَة : نخجیر .

الطَّرِيدَة : لعبت .

الطَّرِيدَة : آن چوب که بر دوك نهند به وقت تراشیدن .

ص

الاَصِيدَة : شبگاه چارپایان .

الحَصِيدَة : بن‌کشت درووده که درزمین بود.

العَصِيدَة : معروف .

القَصِيدَة : قصیدهٔ شعر .

المَصِيدَة : دام موش و جزو .

ع

السَّعِيدَة : گریبان دراعه .

القَعِيدَة : زن مرد .

القَعِيدَة : غرارة[2].

غ

الرَّغِيدَة : مسکه[3].

ق

العَقِيدَة : دل .

العَقِيدَة : هم پیمانی .

ك

المَكِيدَة : سگالیدن .

۱- چنین است در اساس و درست المدیدة است . ۲- جوال (ناظم‌الاطباء) .

۳- تر ، اضافه دارد : بعضی گویند که شیربا . و اساس در حاشیه دارد : الرغیدة : بعضی گویند که شیربا .

ل

الوَلیدَة : دخترزاده .

الوَلیدَة : پرستار .

ه

الرَّهیدَة : گندم کوفته کـه شیر بروی ریزند .

اللَّهیدَة : خوردنی‌باشد مانند عصیدة .

النَّهیدَة : دانهٔ حنظل کـه آرد با وی آمیزند و بپزند .

النَّهیدَة : مسکهٔ ستبر شده .

الخماسی

التَّأبید : جاوید کردن .

التَّزْبید : واخیدن[1] پنبه و پشم .

التَّسْبید : بستن موی[1] .

التَّسْبید : برآمدن موی .

التَّشْبید : کشیدن .

التَّعْبید : فرمان‌بردار کردن .

التَّعْبید : گرامی کردن .

التَّعْبید : به قطران آلودن .

التَّعْبید : به بندگی گرفتن .

التَّلْبید : برهم نشاندن .

التَّهْبید : دانه ازحنظل بیرون آوردن.

العِرْبید : مرد عربده کننده .

ت

التَّعْتید : ساختن .

التَّوْتید : میخ درکوفتن .

ج

التَّأْجید : استوار کردن .

التَّمْجید : به بزرگی یاد کردن .

التَّنْجید : خانه آراستن به جامه .

التَّنْجید : دلیر گردانیدن .

التَّهْجید : خوابانیدن .

ح

التَّأْحید : یکی گفتن .

التَّوْحید : مثله .

التَّوْحید : یکی کردن .

التَّوْحید : تنها کردن .

د

التَّبْدید : پراکنده کردن .

التَّجْدید : نو کردن .

التَّجْدید : ببریدن پستان شتر .

التَّحْدید : تیز کردن .

التَّحْدید : سامانهای هر چیز پدید کردن .

۱ـ تر ، اضافه دارد : و چرب تا کردن .

التّخْديد : شكافتن .

التّرْديد : بازپس دادن .

التّسْديد : توفيق دادن .

التّسْديد : راست گردانيدن .

التّشْديد : استوار گردانيدن .

التّشْديد : سختی نهادن بر کسی .

التّشْديد : مشدد کردن حرف .

التّعْديد : چیزی به استقصا شمردن .

التّعْديد : مالی که عددش بسیار باشد جمع کردن .

التّقْديد : قديد کردن گوشت .

التّمْديد : نيك كشيدن .

التّنْديد : آواز بلند برداشتن .

التّنْديد : کسی‌را به‌بدی‌معروف کردن .

التّهْديد : ترسانيدن .

الخِنْديد : مرد نيكوكار .

الخِنْديد : اسب نر و اسب خصی .

الرِّعْديد : زن نرم اندام .

الرِّعْديد : بد دل و ترسان .

الصِّنْديد : مهتر بزرگ .

الصِّنْديد : سختی زمانه .

القِنْديد : می پخته .

ر

التّبْريد : سرد کردن .

التّثْريد : گوسفند را به‌کاردکندکشتن .

التّجْريد : برهنه کردن .

التّجْريد : تيغ كشيدن .

التّحْريد : كوز كردن .

التّسْريد : زره پيوند كردن .

التّشْريد : رمانيدن .

التّشْريد : شنوانيدن .

التّصْريد : اندك كردن .

التّصْريد : آب اندك خوردن .

التّعْريد : گريختن .

التّعْريد : سخت قوی کردن .

التّغْريد : بانگ کردن هزار دستان .

التّغْريد : آواز بگردانيدن .

التّفْريد : فريفتن .

التّقْريد : خوار كردن .

التّقْريد : كنه از شتر بازچيدن[1] .

التّمْريد : نسو كردن .

التّمْريد : برهنه كردن .

التّمْريد : بلند كردن بنا .

التّمْريد : هموار كردن .

۱ــ تر ، اضافه دارد : كنه ازگوسفند بر كندن .

التَّوْرید: گلگون کردن .

التَّوْرید: گل بیرون آوردن درخت .

الغِرّید: مرغ خوش نوا .

المِرِّید: ستنبه .

س

التَّوْسید: چیزی را به بالش کردن .

ص

التَّحْصید: بدرودن .

التَّقْصید: به کشتن دادن .

ض

التَّنْضید: برهم نهادن .

الیَعْضید: کاهوی تلخ .

ط

التَّوْطید: برجای بداشتن .

التَّوطید: استوار کردن .

ع

التَّبْعید: دور کردن .

التَّجْعید: جعد کردن موی .

التَّصْعید: برکوه رفتن .

التَّصْعید: چیزی را مصعد کردن .

ف

التَّصْفید: بند کردن .

ق

التَّعْقید: مبهم کردن در سخن .

التَّعْقید: بسیار گره زدن .

التَّوْقید: آتش برافروختن .

الیَعْقید: انگبین معقود کرده .

ك

التَّأْکید: استوار کردن .

التَّوْکید: مثله .

ل

الاِقْلید: کلید .

الاِقْلید: حلقه‌ای بود در بینی شتر .

الاِمْلید: بیابان ساده .

التَّجْلید: پوست بازکردن شتروجزو.

التَّجْلید: کتاب را پشت[1] کردن .

التَّخْلید: جاودانه کردن .

التَّخْلید: گوشوار در گوش کسی کردن.

التَّخْلید: دست برنجن در دست کسی کردن .

التَّقْلید: در گردن کردن .

التَّمْلید: نرم کردن .

التَّمْلید: مهر زدن .

التَّوْلید: از گوسفند بچه گرفتن .

۱- تر : پوست .

التّولید : ازاصل چیزی پیدا آوردن.

المِقْلید : کلید .

م

التّحْمید : ستوده کردن .

التّرْمید : خاکسترآلود کردن .

التّسْمید : موی برموی پیوند کردن .

التّصْمید : استوار و آکنده کردن .

التّضْمید :جزدستارچیزی درسر بستن .

التّکْمید : رکوهای گرم کرده براندام نهادن .

عِلْمید : جایگاهی بود .

القِرْمید : خشت پخته .

ن

التّجْنید : لشکر کردن .

التّرْنید : ناکس گردانیدن .

التّسْنید : چوب با دیوار گذاشتن .

التّسْنید : برهم نهادن .

التّفْنید : به دروغ و عجز و خرفی منسوب کردن .

التّهْنید : به هندی منسوب کردن .

التّهْنید : سخن به نرمی ومداراگفتن.

التّهْنید : تیز کردن تیغ هندی .

التّزْهید : زاهد گردانیدن .

التّسْهید : بیدار گردانیدن .

التّلْهید : سپوختن[۱] .

التّمْهید : عذر نهادن .

التّمْهید : نیک گسترانیدن .

التّمْهید : جای ساختن .

و

التّجْوید : نیک کردن .

التّجْوید : نیک گفتن .

التّحْوید : کرم در طعام اوفتادن .

التّخْوید : به شتاب رفتن .

التّدْوید : کرم درچیزی اوفتادن .

التّذْوید : بازراندن .

التّزْوید : توشه دادن .

التّسْوید : مهتر شدن .

التّسْوید : سیاه کردن .

التّسْوید : خون در رودگانی کردن و پختن و خوردن .

التّطْوید : درکوه بگردانیدن .

التّعْوید : خو کردن کسی را .

التّعْوید : پیر شدن شتر .

التّقْوید : بکشیدن .

۱ـ در اینجا یعنی کسی را بخواری زدن و راندن و دفع کردن .

التَّکْوید : جمع کردن .

التَّهْوید : خفتن .

التَّهْوید : آهسته رفتن .

التَّهْوید : جهود گردانیدن .

ی

التأْیید : قوت دادن .

التَّشْیید : بنا افراشتن .

التَّعْیید : عید کردن .

التَّقْیید : بند کردن .

التَّقْیید : کتاب را نقط بر زدن .

التَّهْیید : شتافتن .

و منه

الرِّعْدیدَة : زن نرم اندام .

الکَرْدیدَة : پاره‌ای از خرما .

السداسی

المَفایید : تنور آشیبها[1].

ب

العَبابید : گروهی که در همه وجهی شوند .

العَرابید : مردان معربد .

ج

الخَناجید : مانندسفطهای کوچک بود.

ح

القَماحید : فرازهای پس سر .

خ

الصَّیاخید : کوههای بزرگ .

د

الأخادید : مغاکهای زمین .

الأنادید : پراکندگان .

الخَفادید : شترمرغان نر .

الخَنادید : مردان نیکوکار .

الخَنادید : اسبان نر و اسبان خصی .

الرَّعادید : مردان بد دل و هراسنده .

الرَّعادید : زنان نرم اندام .

الصَّنادید : مهتران بزرگ .

الصَّنادید : سختی های زمانه .

العَبادید : گروهی که در همه وجهی شوند.

العَبادید : کارهای بی‌نوا[2].

القَرادید : زمینهای درشت .

القَیادید : اسبان و شتران درازپشت.

الکَرادید : پاره‌ها از خرما .

۱ـ در فرهنگ نفیسی ذیل « تنور آشوب » آمده : آتش افروز تنور و خادهٔ تنور .

۲ـ نامرتب و نامنظم و مشوش .

اللَّغادید : گوشتهای ملازه .

اليَنادید : پرکندگان .

ر

الاَغارید : آوازهای گردانیده .

التَّماریـد : کبوترخانه‌ها .

الصَّماریـد : ماده شتران کم شیر .

العَکاریـد : مردان فربه و ستبر .

العَماریـد : مردان دراز .

القَناریـد : جهاز[1] دون .

المَصاریـد : آنان‌که‌طاقت سرما ندارند.

المَغاریـد : سماروغهای سیاه .

المَفاریـد : گوسفندانی که پیوسته یکی زایند .

ض

اليَعاضید : کاهوهای تلخ .

ف

السَّفافید : بلسکها .

المَرافید : گوسفندانی‌که پیوسته شیر دهند .

ق

العَناقید : خوشه‌ها .

المَواقید : آتشگاهها .

ل

الاَمالید : مردان شگرف و دراز .

الاَمالید : شاخه[2]های تازه و نرم .

المَقالید : خزینه‌ها .

المَقالید : کلیدها .

المَوالید : کودکان نوزاده .

م

الجَلامید : سنگهای سخت .

القَرامید : بزان نر کوهی .

القَرامید : خشتهای پخته .

هـ

الفَراهید : مردان گوشتگن .

الفَراهید : بچگان شیر .

و

العَصاوید : کارهای دشوار وسخت .

العَصاوید : گروههای‌جمع‌شده در رزم.

الکنی وغیرها

ابو الشرید : کنیت کاسه .

١ـ در لسان آمده : « ابوعمرو : القنرد : قماش البیت » بنابراین « جهاز » در اینجا ترجمهٔ « قماش » است .

٢ـ « شاخها » نیزتوان خواند چون در نسخهٔ اساس ، های غیر ملفوظ را در جمع حذف می‌کند .

حَبْلُ‌الوَرید : رگ گردن .

ساقُ‌الفَرید : کوهی بود .

قَصْرٌمَشیدٌ : کوشک به گچ بنا کرده .

عَیشٌ رغیدٌ : عیش خوش و فراخ .

اَبُوحَمید : کنیت بره .

نوع هفتم

الزَّأد : ترسانیدن .

الفَأْد : بر دل کسی زدن .

المَأْد : خرامیدن .

النَأْد : سختی .

الوَأْد : زنده در خاك کردن .

ب

الزَّبْد : عطا دادن .

زَبْد : قبیله‌ای بود .

العَبْد : بنده .

العَبْد: نباتی بود .

ت

الحَتْد : مقام کردن .

الوَتْد : میخ .

ج

الاَجْد : راندن اسب و شتر .

المَجْد : بزرگواری .

المَجْد : رسیدن‌مرد به‌نهایت نیکوکاری.

المَجْد : بزرگوار شدن .

النَّجْد : راه بر بالا .

النَّجْد : زمین بلند .

النَّجْد : شهر بلند .

النَّجْد : سخت دلیر .

النَّجْد : نام جایگاهی بود .

النَّجْد : عرق .

النَّجْد : عرق کردن .

النَّجْد : اندوهگن کردن .

النَّجْد : غلبت کردن .

الوَجْد : توانگری .

الوَجْد : توانگر شدن .

الوَجْد : اندوهگن شدن .

ح

الجَحْد : انکار کردن .

الجَحْد : اندك نعمت شدن .

الجَحْد : نابالیدن نبات .

الجَحْد : بخیلی کردن .

اللَّحْد : بچسبیدن .

اللَّحْد : در لحد نهادن .

الوَحْد : یگانه شدن .

خ

الوَخْد : پوییدن شتر .

ر

البَرْد : سرما .

البَرْد : خواب .

البَرْد : مرگ .

البَرْد : سرد کشتن .

البَرْد : سرد گردانیدن .

البَرْد : به سوهان سودن .

الثَّرْد : شکاف لب .

الثَّرْد : نباتی بود .

الثَّرْد : نان درکاسه شکستن[1] .

الجَرْد : جامهٔ کهن .

الحَرْد : خشم و کینه .

الحَرْد : آهنگ کردن .

الحَرْد : منع کردن .

الحَرْد : خشم گرفتن .

الزَّرْد : فروخوردن .

السَّرْد : زره فراخ .

السَّرْد : میخ حلقهٔ زره .

السَّرْد : زره پیوستن .

السَّرْد : مشک دوختن .

السَّرْد : کار پیوسته کردن .

السَّرْد : سخن نیکو راندن .

الصَّرْد : سرما .

الصَّرْد : بی غش .

الطَّرْد : راندن .

العَرْد : قضیب مرد که سخت برپابود .

العَرْد : شاخ سخت .

العَرْد : خر .

الفَرْد : یگانه .

القَرْد : کردن[2] .

الکَرْد : مثله .

الکَرْد : راندن .

المَرْد : میوهٔ درختی بود .

المَرْد : نان درآب آغشتن .

الهَرْد : دریدن جامه .

الهَرْد : نیک پختن گوشت .

الهَرْد : طعنه کردن درکسی .

الوَرْد : گل .

الوَرْد : اسب گلگون .

الوَرْد : شیر گلگون .

ز

آزْد : قبیله‌ای بود .

۱ـ «شکستن» دراینجا به‌معنی خردکردن و ریزه ریزه‌کردن است . ۲ـ القرد : العنق (معرب) (المنجد) .

الفَرْد : رگ زدن .

س

العَسْد : مجامعت .

اللَّسْد : لیسیدن .

المَسْد : رسن تافتن .

ش

الحَشْد : گروهی آمیخته .

الحَشْد : فراهم آمدن .

العَشْد : جمع کردن .

الکَشْد : بریدن .

الکَشْد : دوشیدن به سه انگشت.

النَّشْد : گم شده جستن .

النَّشْد : سوگند خوردن .

ص

الحَصْد : درودن .

الحَصْد : به شمشیر هلاك کردن .

الرَّصْد : چشم داشتن .

الرَّصْد : چشم به مکافات داشتن .

الرَّصْد : راه نگاه داشتن .

القَصْد : قصیده ساختن .

الفَصْد : رگ زدن .

القَصْد : آهنگ کردن .

القَصْد : بکشتن .

القَصْد : میانه‌کاری کردن .

القَصْد : شکستن چوب .

المَصْد : جماع کردن .

المَصْد : شیر دادن .

ض

الخَضْد : خار از درخت پیراستن .

الخَضْد : خیار و مانندش خوردن .

الخَضْد : انگور بـه لب از خوشه فرا گرفتن .

الخَضْد : پوست از درخت کندن .

الخَضْد : بلگ درخت فشاندن .

العَضْد : یاری کردن .

العَضْد : بربازو زدن .

العَضْد : درخت از بن بریدن .

النَّضْد : برهم نهادن .

ط

الوَطْد : استوار کردن .

ع

بَعْد : پس

بَعْد : هنوز[۱] .

الثَّعْد : بسر[۲]های نرم .

۱ـ تر ، اضافه دارد : با .

۲ـ بهضم اول غورهٔ خرما (ناظم‌الاطباء)

الجَعْد : موی بُشکك[1].
الجَعْد : شتر بسیار موی .
الجَعْد : ماده میشان .
الرَّعْد : تندر .
الرَّعْد : بانگک کردن ابر .
الرَّعْد : تهدید کردن .
السَّعْد : نیک بخت گردانیدن .
الکَعْد : جوال .
المَعْد : خرمای تازه .
المَعْد : شیر ستبر شدن .
الوَعْد : وعده کردن .

غ

الثَّغْد : اندك .
الرَّغْد : عیش فراخ .
الزَّغْد : سخت بانگک کردن گشن .
المَغْد : بسیار .
المَغْد : درخت بادنجان .
المَغْد : خرمای تازه .
المَغْد : جوانان نرم اندام .
المَغْد : موی پیشانی اسب کـه بعداز کندن بلند رسته شود .
المَغْد :پستان گرفتن بچهٔ شتردردهان.

الوَغْد : مردون .
الوَغْد : مردی که به نانی خدمت کند .
الوَغْد : بادنجان .
الوَغْد : دهم تیر از قمار .

ف

الحَفْد : شتافتن در خدمت .
الرَّفْد : کاسهٔ پهن .
الرَّفْد : عطا دادن .
الصَّفْد : بند کردن .
القَفْد : پیچیدن دستار بی آویز .
الوَفْد : شتر سواران .
الوَفْد : تودهٔ ریگک به درازا .
وَفْد : قبیله‌ای بود .
الوَفْد : به نزدیک سلطان شدن .

ق

الرَّقْد : کوهی بود .
العَقْد : پیمان .
العَقْد : بند .
العَقْد : شتری که دست و پایها کوتاه دارد و کوهان بلند .
العَقْد : پیمان کردن .
العَقْد : گره بستن .

۱ــ زلف و موی مجعد (ایضاً) .

العَقْد : سوگند به قصد خوردن .

الفَقْد : چیزی گم کردن .

الفَقْد : چیزی ناپیدا جستن .

النَّقْد : مال حاضر .

النَّقْد : نقد کردن .

النَّقْد : بهتر چیزی برگزیدن .

الوَقْد : برافروختن .

ك

الكَشْد : عطا دادن .

النَّكْد : کم چیز و اندك عطا شدن .

النَّكْد : تنگ عیش شدن .

الوَكْد : رفتن .

ل

الجَلْد : بشکول .

الجَلْد : خرمابنی‌که از آب نشکیبد .

الجَلْد : به تازیانه زدن .

الجَلْد : سختی پوست .

الصَّلْد : سنگ سخت .

الصَّلْد : سری که مویش نروید .

الصَّلْد : اسبی که عرق نکند .

الصَّلْد : زمین بی‌نبات .

العَلْد : سخت از هرچیزی .

القَلْد : دست برنجن پیچیده از سیم .

القَلْد : رسن تافتن .

م

ثَمْد : جایگاهی بود .

الحَمْد : ستودن .

الحَمْد : سپاس داری کردن .

الرَّمْد : هلاك شدن .

الرَّمْد : گرفته چشم شدن .

الصَّمْد : زمین بلند .

الصَّمْد : جایگاه سخت .

الصَّمْد : آهنگ کردن .

الضَّمْد : تروخشك درخت و نبات .

الضَّمْد : سرباز بستن .

الضَّمْد : دارو برخستگی نهادن .

الضَّمْد : دو دوستکان به هم داشتن .

الضَّمْد : باکسی رو یاروی کردن .

العَمْد : قصد کردن .

العَمْد : ستون فرا نهادن .

العَمْد : خشم گرفتن .

الغَمْد : شمشیر در نیام نهادن .

القَمْد : اصل بنیاد سخت .

ن

البَنْد : علم بزرگ .

الذَّنْد : داروی بود .

الرَّنْد : گونه‌ای از عود .

الرَّنْد : مورد .

الزَّنْد : آتش زنه .

الزَّنْد : استخوان ارش .

القَنْد : معروف .

الكَنْد : بریدن .

[هـ]

الجَهْد : کوشیدن .

الجَهْد : رنجانیدن .

الجَهْد : بسیار خوردن .

الزُّهْد : نیک سودن .

السُّهْد : نیک .

الشَّهْد : انگبین باموم .

الصَّهْد : مقهور کردن .

العَهْد : پیمان .

العَهْد : زینهاری .

العَهْد : روزگار .

العَهْد : سوگند .

العَهْد : باران نخستین .

العَهْد : منزلی که بدو باز گردند .

العَهْد : فرمودن .

العَهْد : پیمان کردن .

العَهْد : اندرز کردن .

العَهْد : نگاه داشتن کسی را .

الفَهْد : یوز .

الفَهْد : میخی که در میان پالان بود .

القَهْد : سپید تیره .

القَهْد : برهٔ سپید .

القَهْد : کوتاه دنب .

اللَّهْد : درد گلو .

اللَّهْد : خوردن .

المَهْد : عماری خرد .

المَهْد : گهواره .

المَهْد : آرامگاه .

المَهْد : چیزی نیک .

المَهْد : گسترانیدن .

المَهْد : جای ساختن .

النَّهْد : نیکوکار .

النَّهْد : اسب بالا .

النَّهْد : بزرگ شکم .

نَهْد : قبیله‌ای بود .

النِّهْد : بخشیدن چیزی میان‌گروهی .

و

أَوْد : قبیله‌ای بود .

الأَوْد : کژ شدن .

الأَوْد : به رنج آوردن .

الاَوْد : گران بار کردن .
الاَوْد : مایل گشتن آفتاب به‌آخر روز .
الجَوْد : نیک باریدن باران .
الخَوْد زن نرم اندام و به ناز پرورده .
الدَّوْد : کرم در اوفتادن .
الذَّوْد : از سه شتر تاده .
الذَّوْد : باز راندن .
الرَّوْد : جستن آب و گیاه .
الرَّوْد : آمد و شد کردن .
الزَّوْد : مایهٔ توشهٔ سفر .
السَّوْد : دامن کوه .
الطَّوْد : کوه بزرگ .
العَوْد : نر شتر پیر .
العَوْد : راه دیرینه .
العَوْد : سیاهیهای رنگ قدیم .
العَوْد : بازگشتن .
الفَوْد : پر دراز .
الفَوْد : یک نیمهٔ سر .
الفَوْد : موی پیچیده .
الفَوْد : موی نرمهٔ گوش .
الفَوْد : بمردن .
القَوْد : گروهی از سپاه .
القَوْد : کشیدن .
الکَوْد : خواستن .
الـ ـَوْد : جمع کردن .
اللَّوْد : بی‌فرمان .
الهَوْد : توبه کردن .
الهَوْد : جهود شدن .

ی

الاَیْد : نیرو .
الاَیْد : نیرومند شدن .
بَیْد : جز .
البَیْد : هلاك شدن .
الجَیْد : تندی کناره‌های گوش .
الحَیْد : بگردیدن .
الحَیْد : تندنای کوه .
الرَّیْد : مثله .
الشَّیْد : به‌گچ کردن بنا وافراشتن آن.
الصَّیْد : شکار .
الصَّیْد : آبی که[1] بی‌جستن بیابند .
الصَّیْد : شکار کردن .
الصَّیْد : چیزی بی‌رنج ستدن .
الفَیْد : زعفران .
الفَیْد : موی لب اسب .
الفَیْد : بانگ بوم .
الفَیْد : فایده کردن .

۱ـ تر : شکار و آبی که . . .

الفَیْد: خرامیدن .

الفَیْد : بمردن .

فَیْد : دیهی بود بر راه حج .

القَیْد : پای بند .

الکَیْد : قی .

الکَیْد : حیض .

الکَیْد : رزم .

الکَیْد : بانگ کلاغ .

الکَیْد : آتش زنهٔ دون .

الکَیْد : معالجت .

الکَیْد : نام ستاره‌ای بود .

الکَیْد : بدی سگالیدن .

المَیْد : بگردیدن .

المَیْد : میل کردن .

المَیْد : طعام خورانیدن .

المَیْد[1] : سرگردان بودن از نشستن در کشتی .

هَیْد : کلمتی بود در سؤال .

هَیْد : راندن شتر .

هَیْد : طاعون را گفتندی درقدیم .

الهَیْد : جنبانیدن .

ومنه بزیادة الهاء

الرَّأْدَة : زن آهسته و نیکو .

الرَّأْدَة : زن همسایه پرس .

ج

البَجْدَة : نهان‌کار .

السَّجْدَة : سر برزمین نهادن .

النَّجْدَة : رزم و سختی .

النَّجْدَة : دلیری .

النَّجْدَة : دلیر شدن .

ح

القَحْدَة : بن کوهان شتر .

الوَحْدَة : یکانگی .

الوَحْدَة : یکانه شدن .

ر

العَرْدَة : یك سماروغ[2] .

فَرْدَة : کوهی بود .

الکَرْدَة : کشت .

الوَرْدَة : مادیان گلگون .

الوَرْدَة : ماده شیر گلگون .

المَرْدَة : سرما .

ص

المَصْدَة : مثلها .

ع

۱ـ دراساس با ذال نقطه‌دار آمده وغلط است .

۲ـ غارچ وچترمار (ناظم‌الاطباء).

الثَّعْدَة : بسر نرم و تازه .

الجَعْدَة : ماده میش .

الجَعْدَة : گرگ بچهٔ ماده .

الجَعْدَة : نباتی بود .

الصَّعْدَة : زن راست بالا .

الصَّعْدَة : نیزهٔ راست .

النَّشْدَة : سوگند خوردن .

صَعْدَة : جایگاهی بود به یمن .

القَعْدَة : یک بار نشستن .

المَعْدَة : خرمای تازه و نرم .

ق

الرَّقْدَة : ازگاه مردن تازنده شدن .

الوَقْدَة : غایت گرما .

ل

البَلْدَة : کو .

البَلْدَة : میان دو ابرو .

البَلْدَة : گذرگاه خون .

البَلْدَة : گوشهٔ لب شتر .

البَلْدَة : سرسینهٔ شتر و جزو .

البَلْدَة : مانند تنگ اسب که به پهنا بافند .

البَلْدَة : سپر .

البَلْدَة : بیابان .

البَلْدَة : زمین بی‌پوشش .

البَلْدَة : شهر آبادان .

البَلْدَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

الجَلْدَة : شتر چرب شیر .

م[1]

المَحْمَدَة : مثل المحمد .

ه

الفَهْدَة : یوز ماده .

الفَهْدَة : پارهٔ گوشت که برسینهٔ اسب بود .

النَّهْدَة : مادیان بلند .

الوَهْدَة : زمین گو .

و

الجَوْدَة : نیکی .

الجَوْدَة : تشنگی .

الجَوْدَة : نیک شدن اسب .

العَوْدَة : ماده شتر سخت پیر .

العَوْدَة : چاه‌یوز[2] .

العَوْدَة : باز گشتن .

ی

۱ـ این «م» با لغت بعد و معنی آن از «ن» است ودر اساس نیست .

۲ـ قلابی که بدان چیز به چاه افتاده را برآرند (ناظم الاطباء) .

الحَيْدَة : بگرديدن .

الرَّيْدَة : باد نرم .

العَيْدَة : بد خو .

الرباعي

السَّمْغَد : مرد کم خرد و سخت .

الصَّمْغَد : مثله .

ن

السَّمَنْد : اسب دیزه[1] .

الفَرَنْد : گوهر شمشیر .

الكَلَنْد : زمین ستبر .

رُوَيْد: نرم تر .

رُوَيْد : زمان ده[2] .

قُدَيْد : آبی بود به حجاز .

قُدَيْد : جایگاهی بود .

و منه

المَطْرَدَة : راه روشن .

هُنَيْدَة : صد تا شتر .

الخماسي

الصَّلَخْد : شتر سخت .

ر

الماوَرْد : گلاب .

ك

العِلَّكْد پیر زن بلند آواز .

و

العِلَّوْد : مهتر .

الزُّماوَرْد : بزم آورد .

الكنى‌وغيرها

قَدَمٌ جَعْدٌ : پای کوچک .

شَيْءٌ سَهْدٌ : چیزی نیک .

أُمُّ خَنُّوْد : کنیت کفتار .

أُمُّ سُوَيْد : کون .

و منها

هُوَ ابْنُ بَجْدَةٍ : او داناست بدان .

اَبُوجَعْدَة : کنیت گرگ .

بَنَاتُ صَعْدَة : خران دشتی .

نوع هشتم

الرُّؤْد : کنیزک نرم اندام .

الرُّؤْد : بن استخوان بنا گوش .

ب

الرُّبْد : گوهر شمشیر .

الرُّبْد : شتر مرغان خاکسترگون .

الرُّبْد : ماران پلید .

۱ــ باید « دیزه » در اینجا معنی‌ای غیراز « سیاه » یا « خاکستری مایل به سیاه » که صاحبان فرهنگها برای آن نوشته‌اند داشته باشد .

۲ــ یعنی مهلت بده .

الزُّبْد : مسکه .

الکُبْد : آنان که آماس جگر دارند .

ج

العُجْد : مویز .

الوُجْد : توانگری .

الوُجْد : توانگر شدن .

خ

السُّخْد : آب که بابچه از شکم بیرون آیـد .

ر

البُرْد : معروف .

الجُرْد : مردمان بی موی .

الجُرْد : زمینهای بی‌نبات .

الدُّرْد : مردمان بی‌دندان .

المُرْد : بی ریشان .

الهُرْد : زرد چوبه .

الوُرْد : دلیران .

س

الأُسْد : شیران .

ش

الرُّشْد : راه راست گرفتن .

ع

البُعْد : دوری .

البُعْد : هلاك شدن .

البُعْد : دور شدن .

الثُّعْد : نبات نرم .

السُّعْد : معروف .

سُعْد : جایگاهی بود به نجد .

غ

اللُّغْد : ملازه .

ق

العُقْد : مردمان گرفته سخن .

العُقْد[1] : سگان .

النُّقْد : خارپشتان نر .

ك

الشُّكْد : بخشش .

الشُّكْد : شکر .

المُكْد : شتران کم شیر .

المُكْد : میشان کم شیر .

النُّكْد : مردمان بد اختر .

ل

البُلْد : مردمان گشاده ابرو .

البُلْد : مردمان بزرگ آفرینش .

الجُلْد : شتران که بچه‌شان بمیرد .

۱ـ جمع اعقد است .

الخُلْد : بهشت .

الخُلْد : باقی بماندن .

الصُلْد : بخیلان .

المُلْد : جوانان نرم اندام .

الوُلْد : فرزندان .

م

الجُمْد : جایگاه سخت و بلند .

الرُمْد : گرفته چشمان .

الرُمْد : گزیدن پشه .

القُمْد : مردمان دراز .

ن

الجُنْد : لشکر .

الجُنْد : یاری کنان .

الجُنْد : شهر دمشق .

الجُنْد : شهر حمص .

ه

الجُهْد : توانایی .

الزُهْد : زاهد شدن .

الزُهْد : درچیزی کست آمدن .

الشُهْد : انگبین با موم .

ومنه بزيادة الهاء

الرُبْدَة : رنگ تیرهٔ سیام فام .

السُبْدَة : زهار .

ر

البُرْدَة : گلیم خرد .

الوُرْدَة : سرخ روشن .

ص

الاُصْدَة : گونه‌ای از تن جامه .

ع

القُعْدَة : شتری که نشست راشاید .

ق

العُقْدَة : گره .

العُقْدَة : دهگانی .

العُقْدَة : آب و زمین ملک .

العُقْدَة : قضیب سگ .

العُقْدَة : جایگاهی که درخت بسیار بود .

النُقْدَة : سکره[1] .

م

العُمْدَة : آنچه بروی اعتماد کنند .

عُمْدَةُالقومِ : مهتر گروه .

الكُمْدَة : گونه بگشتن .

ه

العُهْدَة : نوعی از پایندانی .

ن

۱ــ کاسهٔ گلین (ناظم‌الاطباء) .

العُرُنْد : سخت .

نوع نهم

الرِّئْد : هم زاد .

ب

الابْد : چارپای که هر سال بچه آرد .

السِّبْد : مرد نیک رای .

السِّبْد : مرد سخت‌کار .

الكِبْد : جگر .

اللِّبْد : نمد .

اللِّبْد : نمد زین .

ج

الوجْد : توانگری .

الوِجْد : توانگر شدن .

ر

الجِرْد : رندیدن .

الغِرْد : گونه‌ای از سماروغ .

القِرْد : بوزینهٔ نر .

الوِرْد : گروهی روی به آب نهاده .

الوِرْد : روز نوبت تب .

الوِرْد : آب خور .

الوِرْد : منزل .

الوِرْد : روز رستخیز .

الوِرْد : آنچه هرروز آموزنده بیاموزد.

الوِرْد : کار کردن .

الوِرْد : آمدن .

الوِرْد : آب دادن شتر .

ف

الرِّفْد : بخشش .

الرِّفْد : یاری .

الرِّفْد : کاسهٔ بزرگ پهن .

ق

الحِقْد : کینه .

الحِقْد : کینه گرفتن .

العِقْد : یک رشته مروارید .

العِقْد : گردن‌بند .

ل

الجِلْد : پوست .

العِلْد : پی کردن .

القِلْد : روز آمدن تب .

القِلْد : بهره‌ای از آشامیدن .

الوِلْد : فرزند .

م

الغِمْد : نیام شمشیر .

ن

عِنْدَ : نزدیک .

الفِنْد : پاره‌ای ازکوه به درازا .

الهِنْد : هندوستان .

الهُنْد : دو صد شتر .

ومنه بزيادة‌الهاء

اللِّبْدَة : نمد .

اللُّبْدَة : موی قفای شیر .

اللُّبْدَة : گروهی که به یك جای مقام کنند .

ث

الرِّثْدَة : گروه مردم .

ر

القِرْدَة : بوزینهٔ ماده .

ش

الرِّشْدَة : فرزند حلال .

القِشْدَة : روغن خالص کرده .

النِّشْدَة : سوگند بردادن .

ص

الاِصْدَة : پیراهن کودکان .

القِصْدَة : پارهٔ نیزه .

القِصْدَة : پاره از هرچه بشکند .

ع

الرِّعْدَة : لرزه .

القِعْدَة : نشستن بدان حال که درو بود .

المِعْدَة : جای طعام در شکم .

ق

التِّقْدَة : گشنیز .

ل

القِلْدَة : ثفل روغن .

القِلْدَة : پست وخرما به‌روغن آمیخته.

المِلْدَة : دارودان .

الوِلْدَة : کودکان نوزاده .

الوِلْدَة : بندگان .

كِنْدَة : قبیله‌ای بود .

ه

الفِرِنْد : گوهر شمشیر .

اِبْنُ غِمْد : کنیت شمشیر .

سپری شد کتاب دال از قانون ادب بحمدالله و منه

کتاب ذال ازقانون ادب

نوع اول

البَذّ : غلبت کردن .

الجَذّ : شکستن .

الجَذّ : بریدن .

الحَذّ : مثله .

الفَذّ : فرد .

الفَذّ : نخستین تیر از قمار .

الفَذّ : خرمای پراکنده .

القَذّ : کیك .

القَذّ : پر بر تیر نهادن .

اللَّذّ : خواب .

اللَّذّ : مرد خوب سخن .

الهَذّ : به شتاب خواندن .

الهَذّ : زود بریدن .

ب

الحَبَذ : بسیاری .

الزَّبَذ : پشمهای رنگین که بر گردن شتر بیاویزند .

الزَّبَذ : سبك شدن .

خ

التَّخَذ : فرا گرفتن .

ذ

البَذَذ : بد حال شدن .

الجُذَذ : راهها .

الحَذَذ : زود شدن .

القُذَذ : پرهای تیر .

القُذَذ : کیك .

الهَذَذ : زود بریدن .

ر

الجَرَذ : آماسی بود در پای چارپایان .

الجُرَذ : موش دشتی .

ق

الشِّقَذ : گونه‌ای از کرباسو .

الشَّقَذ : به هم اختلاف کردن .

الشَّقَذ : رفتن .

النَّقَذ : مثله .

النَّقَذ : شتری که از دزدان بازستانند .

ومنه بزیادة‌الهاء

اللَّذَّة : سیکی خوش‌خوار .

اللَّذَّة : مزه یافتن .

ب

الرَّبَذَة : رکوی رنگ رز .

رَبَذَة : جایگاهی بود بر راه مکه .

السُّبَذَة : سبد .

الرباعی

الاَحَذ : مرد سبك دست .

الاَحَذ : اندك موی .

الاَحَذ : دل .

الاَحَذ : ذنب بریده .

الاَحَذ : چیزی که بدو هیچ تعلق[1] ندارد.

الاَحَذ : سگ کوچك .

الاَخَذ : مثله .

الاَقَذ : تیر بی‌پر .

المَقَذ : پس میان دو گوش[2].

ب

المُؤْبَذ : حاکم گبرکان .

الهَنْبَذ : کاری سخت .

ح

المِشْحَذ : ابسان[3] .

المِشْحَذ : سوهان درشت .

س

البُسَّذ : بیخ مرجان .

ف

القُنْفُذ : خارپشت .

المَنْفَذ : گذرگاه .

و

الاَحْوَذ : رفتن به شتاب .

المِشْوَذ : دستار سر .

ومنه[4]

المِحَذَّة : داس نعل بند .

---

۱ ــ تر : . . . که هیچ بدو تعلق ندارد . ۲ ــ تر ، اضافه دارد ، الاوة : خارپشت . ۳ــ ابسان = افسان = سنگی که بدان کارد و شمشیر و جزآن تیز کنند (ناظم‌الاطباء) . ٤ــ تر : و منه بزیادة الهاء .

ب

الحَرْبَذَة : دویدن به گرانی .

المِنْبَذَة : بالش سر .

الهَنْبَذَة : کاری سخت کردن .

خ

المَأخَذَة : دام مرغ .

ر

الشَّمْرَذَة : شتافتن .

و

الشَّعْوَذَة : شعبده .

المَرْوَذَة : نام جایگاهی بود .

الخماسی

المُقَذَّذ : مرد کوتاه .

ر

المُجَرَّذ : مرد آزموده به‌کارها .

و

الحَنَوَّذ : سست گوش .

المُعَوَّذ : آن دایره که برجایگاه گردن‌بند اسب بود .

ومنه[1]

المُنابَذَة : با کسی جنگ کردن .

المُنابَذَة : دشمنی آشکار کردن .

المُهابَذَة : بشتافتن .

خ

المُؤاخَذَة : کسی‌را به‌گناه او بگرفتن.

ذ

المُقَذْذَة : زن کوتاه .

و

المُحاوَذَة : باکسی همپشتی کردن .

المُعَوَّذَة : تعویذ.

المُعَوَّذَة : جای گردن‌بند اسب .

المُلاوَذَة : درپس‌یکدیگر پنهان‌شدن.

نوع دوم

مُذ : از آنکه باز .

الثلاثی

الحُذّ : مردان اندك موی .

الحُذّ : مردان سبك دست .

الحُذّ : دنب بریدگان .

الحُذّ : دلها .

الحُذّ : سگان کوچك

الحُذّ : مثلها .

القُذّ : تیرهای بی پر .

خ

الأَخَذ : گرفتگی چشم از درد .

۱ ـ تر: ومنه بزیادة‌الهاء

و منه بزیادة‌الهاء

الجُذَّة : چیزی پوشیدنی .

الجُذَّة : راه .

القُذَّة : پر تیر .

الرباعی

القُنفُذ :خارپشت .

القُنْفُذ : پس گردن شتر .

و منه

الجُنْبُذَة : بلندتر چیزی .

الجُنْبُذَة : قبه‌ای که بالای تخت باشد.

ف

القُنفُذَة : خارپشت ماده .

الخماسی

التَّشَحُّذ : تیز کردن .

خ

التَّأَخُّذ : فرا گرفتن .

ذ

التَّلَذُّذ : خوش آمدن .

ق

التَّنَقُّذ : برهانیدن .

و

التَّعَوُّذ : بازداشت خواستن .

التَّعَوُّذ : اعوذبالله گفتن .

نوع سیم

إذ : چون .

إذ : آنکه .

و منه

القِذَة : ضعیف کردن بیماری .

القِذَة : به چوب سخت بزدن .

الثلاثی

الرِّبِذ : مرد سبك رو .

خ

الأَخِذ : گرفته چشم از درد .

الفَخِذ : ران .

الفَخِذ : قبیلهٔ کوچك .

ق

الشَّقِذ : آنکه مردم را به چشم زند .

الشَّقِذ : عقاب گرسنه .

الشَّقِذ : آنکه نخواهد که خسبد .

الرباعی

الجِهْبِذ[1] : آنکه مال سلطان ستاند و به خزینه سپارد .

۱ ـ این کلمه معرب است برای تفضیل بیشتر رك برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل : کهبد .

الهِربِذ : خادم آتشکده .

ج

النّاجِذ : دندان پس .

ف

النّافِذ : آن تیر که از نشانه بگذرد .

و

المُعَوِّذ[۱] : تعویذ فروش .

ی

العایِذ : اسب وشتر نوزاده تاهفت روز.

العایِذ : بعضی گویند که اشتر بچه و اسب کرهٔ خرد .

عایِذ : قبیله‌ای بود .

عَیِّذ : مثله .

عَیِّذ : نام کوه جودی .

و منه بزیادة الهاء

الآبِذَة : شگفت .

الأنْبِذَة : نبیذ ها .

سابِذَة : جایگاهی بود[۲] .

ف

النّافِذَة : دایره‌ای که بر هردو سوی سینهٔ اسب بود .

الخماسی

حینَئِذٍ : آن هنگام .

عامَئِذٍ : آن سال .

یَومَئِذٍ : آن روز .

ب

الجَنابِذ : قبه‌ها که بالای تختها بود .

الکُنابِذ : مرد بزرگ روی .

المُجَرْبِذ : اسب گران رفتار .

المَوابِذ : حاکمان گبرکان .

الهَنابِذ : کارهای سخت .

ج

النَّواجِذ : دندانهای پس .

ح

المَشاحِذ : ابسانها .

المَشاحِذ : سوهانهای درشت .

خ

المَآخِذ : دامهای مرغان .

ف

القَنافِذ : خارپشتان

المَنافِذ : گذرگاهها .

و

---

۱ ـ این کلمه پنج حرفی است و اینجا محل کلمات چهار حرفی است . در اساس با تخفیف واو آمده که درست نیست . ۲ ـ تر : نام جایگاهی بود .

المَشاوِذ : دستارهای سر .

المُعَوِّذ : تعویذ فروش .

المُعَوِّذ : هر نباتی‌که به بن درخت‌باشد.

ی

النَّقایِذ :شترانی‌که از دزدان‌بازستانند و جزو .

و منه[1]

الجَهابِذَة : آنان‌که مال‌سلطان ستانند و به خزینه سپارند .

الهَرابِذَة : خادمان آتشکده .

ت

الاَساتِذَة : استادان .

م

التَّلامِذَة : شاگردان .

الکنی و غیرها

یَومٌ مُرِذٌّ : روزباران .

شاةٌ مُفِذٌّ : گوسفندکه یکی زاید .

اَبُومُنْقِذ : کنیت اسب تازی .

نوع چهارم

الحاذ : حال .

الحاذ : گوشت پس ران .

الحاذ : درختی بود .

الکاذ : گوشتهای بن ران .

ومنه بزیادة الهاء[2]

الکاذَة : گوشت بن ران .

الرباعی

الشّاذ : سخن نامعروف .

ج

البجاذ : بیجاده .

بِجاذ : قبیله‌ای بود .

الوِجاذ : گوهای آب در کوه .

ح

الشَّحاذ : گدای .

خ

الإِخاذ : گو آب در دشت .

ذ

الجُذاذ : افزونی چیزی برچیزی .

الجُذاذ : سنگ زر .

الجُذاذ : درخت ریزیده[3].

الجُذاذ : پاره پاره .

الخُذاذ : آنچه ببرند از کنار سیم .

الرَّذاذ : باران خرد .

الشُّذاذ : بیگانگان در میان گروهی .

القُذاذ : پرهای تیر .

۱ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ۲ـ تر : و منه . ۳ـ اساس : ریزده .

اللَّذاذ : مزه یافتن .

ر

الجُراذ : آهن پولاد .

ع

المَعاذ : گوشت پشت گردن .

المَعاذ : پناه .

ف

النَّفاذ : روان گشتن فرمان و قضا .

النَّفاذ : بیرون گذشتن تیر از آنچه بر آن آید[1] .

ل

المَلاذ : پناه .

م

الشَّماذ : شتر را از دنب برداشتن[2] .

و

اللِّواذ : درپس یکدیگر پنهان شدن .

ی

العِیاذ : به خدای فریاد کردن[3] .

العِیاذ : پناه گرفتن بـه کسی یا به چیزی یا به جایی[4] .

ومنه[5]

الشّاذَة : یك سخن نامعروف .

خ

الإخاذَة : گوآب در دشت .

ذ

البَذاذَة : بد حال شدن .

البَذاذَة : بی‌تکلف شدن .

الجُذاذَة : پارهٔ سیم .

الجُذاذَة : پارهٔ آنچه شکسته باشد .

القُذاذَة : پارهٔ زر .

اللَّذاذَة : مزه یافتن .

ع

الإعاذَة : بازداشت[6] خواستن .

المُعاذَة : تعویذ .

۱ـ تر : . . . براندازند . ۲ـ شمذت الناقة شماذاً : آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را در وا داشت (ناظم‌الاطباء) به معنی بلند کردن دم از نشاط و مرح نیز هست (لسان) . ۳ـ تر : فریاد به خدای کردن . ۴ـ تـر ، بعداز « به جایی » اضافه دارد : نزدیک آمدن . ۵ـ تر : و منه بزیادة الهاء . ۶ـ تر : بازداشتن و ظاهراً همین درست‌تر است زیرا که در نسخهٔ اساس سه سطر پایین تـر « بازداشتن خواستن » آمده است .

ل

الإلاذَة : بازداشتن خواستن .

ى

العِياذَة : پناه گرفتن بــه کسی یا به چیزی یا به جایی .

اللِّياذَة : مثلها .

الخماسی

المَجاذ : داسهای نعل‌بند .

الشَّواذ : سخنهای نامعروف

ب

العِرْباذ : شیر فراخ سینه .

النَّبّاذ : سیکی فروش .

ت

الأُسْتاذ : معروف .

ج

الإشْجاذ : ساکن شدن باران .

ح

الحِذْحاذ[1] : شتابنده انگیختن برکاری .

خ

الأَفْخاذ : رانها .

الأَفْخاذ : قبیله‌های کوچك .

ذ

الإرْذاذ : اندك باریدن باران .

الإشْذاذ : تنها کردن .

الإغْذاذ : زود رفتن .

الإفْذاذ : یکی بزادن گوسفند .

المِفْذاذ :گوسفندکه پیوسته‌یکی زاید .

الإنْفاذ : فرستادن.

الإنْفاذ : سلاح برچیزی بگذاشتن .

الإنْفاذ : روان کردن فرمان .

ق

الإشْقاذ : راندن .

الإنْقاذ : رهانیدن .

الإيقاذ : ضعیف گذاشتن[2] بیمار .

ل

الأَفْلاذ : پاره‌های جگر .

الأَفْلاذ : پاره‌ها از مال .

المَلّاذ : دوغ زن .

و

الإحْواذ : نیك راندن .

العِلْواذ : جای تورية[3] .

السداسی

۱ـ این کلمه درلسان نیامده است . ۲ـ گذاشتن دراینجا به معنی ترك‌کردن‌است.

۳ـ تابوت‌التوراة (لسان‌العرب) تابوت تورات (ناظم‌الاطباء) .

الاِجْتِباذ : کشیدن .

الاِئْتِباذ : به یك سو شدن .

خ

الاِیتِخاذ : یکدیگر را در جنگ فرا گرفتن .

الاِتِّخاذ : فرا گرفتن .

ذ

الاِجْتِذاذ : بریدن .

الاِلْتِذاذ : مزه یافتن .

الاِنْجِذاذ : بریده شدن .

الاِهْتِذاذ : بریدن .

الاِفْتِذاذ : اندك از مال کسی بستدن .

و منه

الاِسْتِعاذَة : بازداشت[1] خواستن .

السباعی

الاِسْتِلْذاذ : خوش مزه یافتن .

الاِسْتِلْذاذ : خوش شمردن .

ق

الاِسْتِنْقاذ : برهانیدن خواستن .

و

الاِجْلِوّاذ : تأمل کردن[2] .

الاِسْتِحْواذ : دست یافتن .

نوع پنجم

العُوذ : نوزادگان تا هفت روز .

العُوذ : بعضی گویند که شتر بچگان خرد.

و منه بزیادة الهاء

العُوذَة : تعویذ .

الرباعی

الأُذُوذ : تیغ برنده .

الشُّذُوذ : تنها ماندن .

الهَذُوذ : تیغ برنده و مانندش .

ف

النُّفُوذ : گذشتن .

النُّفُوذ : روان گشتن فرمان و قضا .

الخماسی

المَنْبُوذ : فرزند حرام زاده .

ل

الفالُوذ : پالوده .

ن

المَحْنُوذ : بریان تمام ناپخته .

ومنه[3]

المَوْقُوذ : بره که از زخم چوب مرده باشد.

۱ـ تر : داشتن . ۲ـ تر ، اضافه دارد : نیك رفتن ستور . ۳ـ تبر : ومنه بزیادة الهاء .

نوع ششم

النَّبِيذ : سیکی .

النَّبِيذ : طفلی که بر سر راه نهند که پدرش پدیدار نبود .

خ

الأَخِيذ : ورده[1] .

ذ

اللَّذِيذ : بمزه[2] .

ن

الحَنِيذ : بریان تمام ناپخته .

و منه بزيادة‌الهاء

الجَذِيذَة : پشت .

ق

النَّقِيذَة : شتری که ازدزدان بازستانند و جزو .

ن

الحَنِيذَة : نوعی از روغن .

الخماسی

التَّنْبِيذ : نبیذ کردن .

التَّنْبِيذ : افکندن .

ج

التَّنْجِيذ : محکم رای گردانیدن .

التَّنْجِيذ : آزمودن .

د

الخِنْذِيذ : اسب و شتر[3] گشن .

الخِنْذِيذ : اسب و شتر خصی .

ذ

الخِنْذِيذ : سرکوه .

ق

التَّنْقِيذ : فرستادن .

التَّنْقِيذ : رهانیدن .

التَّنْقِيذ : روان کردن فرمان .

م

التَّلْمِيذ : شاگرد .

ن

الفانِيذ : پانیذ[4] .

و

التَّعْوِيذ : تعویذ کردن .

السداسی

العَرَابِيذ : شیران .

المَنَابِيذ : فرزندان حرام زاده .

د

۱- برده . ۲- نظیر بخرد و بنام یعنی بامزه . ۳- نر، این معنی را ندارد.

٤- پانیذ : قند سپید (ناظم الاطباء) .

الخَناديد : اسبان و شتران گشن .

الخَناديد : اسبان وشتران خصی .

ذ

الخَناذيذ : سرهای کوه .

المَفاذيذ :گوسفندانی‌که پیوسته یکی زایند .

م

التَّلاميذ : شاگردان .

ن

المَحانيذ : بریانهای ناپخته .

ه

فَرَسٌ نَقيذٌ : اسبی‌که ازگروهی دیگر بستانند .

نوع هفتم

الجَبْذ : کشیدن .

النَبْذ : اندك چیزی .

النَّبْذ : پس پشت انداختن .

النَّبْذ : افکندن .

النَّبْذ : نبیذ کردن .

ج

الوَجْذ : گو آب درکوه .

ح

الشَّحْذ : تیز کردن .

خ

الاَخْذ : گو که آب در او جمع شود .

الاَخْذ : ستارگان منازل ماه .

الاَخْذ : فرا گرفتن .

الاَخْذ : پذرفتن .

الاَخْذ : ورده[1] کردن .

الاَخْذ : عذاب کردن .

الفَخْذ : قبیلهٔ کوچك .

ق

الشَّقْذ : بی‌خواب شدن .

النَّقْذ : رهانیدن .

الوَقْذ : به چوب سخت بزدن .

الوَقْذ : ضعیف کردن بیماری .

الوَقْذ : پرستیدن مردم را[2] .

ل

المَلْذ : طعنه زدن .

ن

الحَنْذ : به عرق آوردن اسب .

الحَنْذ : بریان‌کردن گوسفند درزمین[3] .

۱- برده .   ۲- تر ، اضافه دارد : و به چوب کشتن .   ۳- « در زمین » از نسخهٔ اساس محو شده است .

و

الحَوْذ : به زور خواندن .

العَوْذ : به خدای فریاد کردن .

العَوْذ : پناه گرفتن به‌کسی یابه‌چیزی یا به جایی .

اللَوْذ : کناره .

اللَّوْذ : پناه گرفتن .

و منه بزيادة الهاء

النَّبْذَة : پاره‌ای از ناحیت .

ق

النَّقْذَة : شتری‌که ازدزدان بازستانند.

و

رَوْذَة : کوهی بود .

الهَوْذَة : سنگ‌خوار .

الهَوْذَة : بن کوهان شتر .

نوع هشتم

النُّبْذ : پارهٔ آب .

مُنْذُ : از آنگه باز .

نوع نهم

الشِّقْذ : بچهٔ سنگ‌خوار .

الشِّقْذ : بعضی گویند که بچهٔ کرباسو .

ومنه[1]

الرِّبْذَة : رکوی زن حایض .

الرِّبْذَة : رکوی رنگ رز .

الرِّبْذَة : آن پشم که بدو قطران بسر شتر مالند .

الفِلْذَة : پارهٔ جگر .

الفِلْذَة : پاره‌ای از مال .

كِلْذَة : جایگاهی بود .

سپری شد کتاب ذال از قانون ادب بحمدالله تعالی و منه و کرمه[2]

۱- تر ، و منه بزيادة الهاء . ۲ - تر : این عبارت را بتمامی ندارد .